

عارف قزوینی

شاعر ملی ایران

قسمتی از مطالب و اشعار عارف برای اولین بار در این کتاب به چاپ رسیده





عارف قزوینی، شاعر ملی ایران

تدوین: سید هادی حائری (کورش)



چاپ: چاپخانه سعدی

ناشر: سازمان انتشارات جاویدان

چاپ اول: بهار ۱۳۶۴

تیراژ: ده هزار جلد

وحید عصر خودی عارفا بدان امروز :
که از برای تو در زیر چرخ ثانی نیست



صدای نالهٔ عارف بگوش هر که رسید
چو دف به سر زد و چون‌چنگ در خروش آمد

فهرست کلی مندرجات

فهرست تصاویر

فهرست نوشته‌ها و نامه‌های
عــارف

صفحه

سید هادی حائری (کورش)

مقدمه

در یکی از روزهای بهار یکهزار و سیصد و پانزده هجری شمسی در میدان توپخانه از اتوبوس شهری پیاده شده، به قصد دیدار مدیر یکی از مطبوعات مشهور تهران وارد خیابان فردوسی گردیدم. نرسیده به اولین سه راه (ثبت اسناد) در سمت چپ خیابان، مغازه‌ئی را عبدالرحمن سیف آزاد جهت دفتر روزنامهٔ ایران باستان اجاره کرده بود— و این، اولین باری بود که نویسندهٔ این مقدمه به ملاقات او نائل میشد.

هنگامی که خود را معرفی کرده و افزودم که پدرم حجة الأسلام سیدمحمد حائری که اخیراً از جنوب ایران مجدداً به کربلای معلی مشرف گردیده است در نامهٔ اخیر خود توصیه فرموده که بدیدن شما بیایم، بلافاصله شخص مورد بحث جعبهٔ عکاسی ظریف و کوچک و ساخت آلمان خود را در دست گرفته بدون هیچگونه تشریفاتی! بی تأمل و به فوریت عکسی از من گرفت! که بعدها پی بُردم همین برنامه را با سایر مراجعین نیز داشته است! و در اولین ملاقات خود اینگونه به اصطلاح «ژست» میگرفته است(!).

آنگاه وی از این دیدار اظهار خوشوقتی نموده اضافه کرد که جّد و پدر شما از دوستان صمیمی من بوده سالها در مدرسهٔ حسن‌خان کربلا حجره داشته‌ایم. ولی در جنگ جهانی اول به آلمان رفته عمامه را از سر برداشته مقیم برلن شدم!

این شخص همان کسیست که مدتها نامهٔ پُر زرق و برق ایران باستان را انتشار میداد و برای اولین مرتبه دیوان عارف که دکتر رضازادهٔ شفق تنظیم کرده بود در دویست و هفتاد و چهار صفحه به اضافهٔ شصت و چهار صفحه تصنیف‌های عارف را به سال یکهزار و سیصد و سه شمسی در برلین بچاپ رسانیده بود.

سیف آزاد در دوران جنگ جهانی دوم به اتهام جاسوسی برای آلمان در هندوستان که مستعمرهٔ انگلستان بود (و شاید در شهر بمبئی که بعلت گذشت زمان اطمینان بحافظهٔ خود در این مورد ندارم) در زندان انگلیسیها بسر میبرد و با پایان یافتن جنگ، آزاد شده با دست خالی و ریش دراز— به یادگار سالیانی که د رزندان بسر برده و حتی یکبار هم در تمام آن مدت، صورت خود را اصلاح نکرده بود— به تهران آمد.

ابتدا بهرام‌شاهرخ در خیابان نادری برایش خانه‌ئی آبرومند اجاره کرده بعدها به خانه‌ئی قدیمی ساز در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان شاهپور سابق— سمت غرب پارک‌شهر فعلی— نقل مکان کرد که فاقد فرش و هرگونه لوازم زندگی بود!

روزی به نگارندهٔ این سطور گفت: شنیده‌ام جلد دوم دیوان عارف را تدوین کرده بطبع رسانیده‌ای؟ آیا حقیقت دارد؟.

گفتم: یکبار در یکهزار و سیصد و بیست و یک خورشیدی در کرمان و بار دوم در تهران طبع و نشر یافته، و کلیات عارف را هم که مطالب آن بیش از دو برابر چاپ برلین است فراهم آورده‌ام که چاپ خواهد شد.

سیف آزاد در این موقع راجع به سوابق دوستی و صمیمیتی که با جّد و پدرم و نیز عارف داشته است بشرح و بسط پرداخته و از آن جمله توضیح داد که روزی عارف به من گفت: «سیف آزاد! یقین بدان که ترا از سگم بیشتر دوست دارم!...» و بدنبال آن افزود: باید بدانید عارف، سگش را بیشتر از تمام دنیا دوست داشت!... سپس چنین ادامه داد: وجه مشترک من و عارف این است که در ابتدا معمّم بودیم و در انتها! ضد روحانی از آب درآمدیم!، البته با این تفاوت که او (یعنی عارف)برخلاف

من، بسیار تندخو و فردی ملی گرا بود و با توجه به مفاد نامه هایش که در اواخر عمر از همدان بدوستان نوشته است بطور صریح و روشن از راه و روشی که در زندگی خود پیش گرفت بارها ابراز پریشانی و پشیمانی کرده است.

سیف آزاد در خاتمهٔ بیانات خود تقاضا کرد که کلیات خطی عارف را برای چاپ به او بسپارم که در هر چاپ حق‌الزحمهٔ مرا بپردازد. من هم آنرا در اختیار سیف آزاد گذارده و در مقابل، مدرکی کتبی از او گرفتم.

اما متأسفانه نامبرده به شرایط خود وفادار نمانده نام مرا از روی کتاب برداشته آن را بنام خود چاپ کرد! و نثر و نظم و عکسها و موضوع های متفرقه ئی از این و آن گرفته به کلیات افزود! و چون فاقد معلومات ادبی بود قصیده‌ها و غزلها و مثنوی ها و سایر شعرها و نثرها را در هم آمیخته! نظم و ترتیب دیوان را بکلّی بهم ریخته! ضمناً از تسلیم حق‌التألیف خودداری کرد. که این کار را هم دیگران نسبت به چند مجّلد از تألیفاتم مرتکب شده‌اند و شرح آنرا «این زمان بگذار تا وقت دگر»!

در همان ایام نیز از خویشاوند محترم خود صدرالدین حائری وکیل پایهٔ یک تمنا کردم موضوع را به دادگستری بکشاند که با اطلاع از این امر، دست بدامان منصوری– داماد حسن مسعودی (از مسعودیهای اطلاعات) گردید و در نتیجه از من خواستند فعلاً به سبب فقر مالی سیف آزاد کوتاه بیایم!

در اینجا بی‌مناسبت نیست که گفته شود نویسندهٔ این مقدمه سالها در زادگاه عارف، رئیس اداره، و مدیر انجمن ادبی قزوین بوده از برخی یاران و دوستانش که در قید حیات بودند آثار منتشر نشده‌اش را بدست آورده و کلیاتی در دو جلد فراهم کرده است یکی، عارف– شاعر ملی ایران، مجلد اول– نثر. و دیگری... مجلد دوم– شعر. که هنوز هیچیک بزیور طبع آراسته نشده و امیدوار است در آینده‌ئی نه چندان دور به سرمایهٔ سازمان انتشارات جاویدان، طبع و نشر یابد.

زندگی ادبی وسیاسی عارف

عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت
«تاریخ زندگی» همه در درد سرگذشت
«مطلع یکی از غزلهای عارف»

اسم ونسب وتاریخ تولد

ابوالقاسم عارف فرزند ملاهادی وکیل میباشد که در شهرستان قزوین بوکالت اشتغال داشته است، مولد عارف قزوین، تاریخ تولدش در حدود سال ۱۳۰۰ هجری قمری بوده است.

تحصیلات:

عارف، صرف و نحوعربی وفارسی و علوم متداوله را درقزوین فرا گرفته و در ادبیات ممارست کرده در نزد سه معلم خوش خط تحصیل خط نمود، بطوریکه شکسته و نستعلیق را بسیار خوب می نوشت وعلاوه بر اینها به فرا گرفتن علم موسیقی پرداخته و در این فن مهارتی تام پیدا مینماید و بعدها از این راه به خدمات ملی قیام کرده اشتهاری تمام بهم میرساند.

روضه خوانی

چون عارف دارای «حنجرهٔداودی» بوده و آواز بسیار خوشی داشته است، پدرش (ملاهادی وکیل) او را وادار ساخت که در پای منبر یکی از وعاظ قزوین به نوحه‌خوانی پرداخته و روی این اصل جشنی ترتیب داده و عارف را معمم ساخته و بدین ترتیب مشارالیه را در زُمرهٔ روضه‌خوانهای قزوین وارد کرد!

عارف هم راجع به مصائب خانوادهٔ اطهار اشعاری سروده که با آواز روح‌بخش خود در بالای منبر بخواندن آنها مبادرت میکرد، ولی پس از مرگ پدر، عمامه را برداشته و ترک روضه‌خوانی کرده و مکلا گردید.

تأهل

عارف در ١٧ سالگی به دختری عشق و علاقه پیدا مینماید ولی پدر دختر، مشارالیه را برای دامادی خود متناسب ندانسته و رضایت نمیدهد که این ازدواج عملی گردد. اقدامات و تشبثات عارف هم نتیجه‌ئی نمی‌بخشد، لذا عارف درخفا دختر را بعقد ازدواج خود در میآورد، پدر دختر پس از مطلع شدن از اینکه عارف دختر را عقد کرده است در صدد ایذاء دختر خود برآمده و خود و کسانش از هر طرف عارف را تهدید کرده و اصرار مینمایند که او را طلاق دهد، عارف هم ناچار از قزوین فراری شده مدت یکسال در رشت توقف مینماید و سپس به قزوین مراجعت نموده به تهران میرود.

بالأخره پس از یکسال اقامت در تهران به قزوین آمده و با وجود عشق و علاقه‌ای که در بین دختر و عارف حکمفرما بوده است بعلت ناراضی بودن اقوام دختر، مشارالیها را طلاق داده دیگر هم تا آخر عمر تأهل اختیار نمی نماید.

عارف و مظفرالدین‌شاه

عارف در سال ١٣١٦ هجری قمری برای اولین مرتبه وارد تهران میشود و چون، هم موسیقی میدانسته و هم آوازی خوش داشته است با شاهزادگان قاجار و دربار مظفرالدین شاه رابطه پیدا کرده به ندیمی موثق‌الدوله مغرور میرزا (که پسرش داماد شاه بود) و میرزا علی اصغرخان اتابک (صدر اعظم) افتخار میابد.

مظفرالدین‌شاه بنا به معرفی و توصیف درباریان بدیدن‌عارف متمایل شده و پس از آنکه او با صوت‌داودی خود «مرغ را از طیران و آب را از جریان» باز میدارد، شاه دستور میدهد پانصد تومان به عارف بپردازند و نامش را هم درردیف فراش‌خلوتها بنویسند، اگر دیگری بجای عارف بود از کثرت شوق و شعف در پوست خود نگنجیده و از این اقبال و تصادف غیرمنتظره سجدهٔ شکر بجای میآورد «کز بخت شکر دارم و از روزگار هم» ولی عارف که اصلا از مادر آزاد زائیده شده و هیچگونه ارزشی برای مقام و عنوان قائل نبوده و از طرفی هم بدربار و دولت وقت نظرخوشی نداشته است، درباری بودن را برای خود ننگ دانسته و از زیر این بار، شانه خالی می نماید، بدین معنی که بعنوان رسیدگی به املاکِ خود از تهران خارج شده به قزوین عزیمت کرده

موقتاً در آنجا رحل اقامت می افکند، و پس از چندی که نامش از خاطر شاه و درباریها محو گشته و زمزمهٔ مشروطیت در ایران شروع میشود دوباره به تهران عودت می نماید.

نابود باد، زنده باد

سالهای عمر عارف به تأنی می گذشت، سال ۱۳۲۳ هجری قمری آغاز گشته و عارف در بیست و سومین مرحلهٔ عمر وارد گردید.

ملت ایران از استبداد عمال قاجار بجان آمده و زمزمهٔ مشروطیت در سراسر کشور بلند شد، مردم دیگر زیر بار اوامر طاقت فرسای زمامداران دیکتاتور نمی رفتند. در پایتخت دکانها را تعطیل کرده و کارها را راکد گذاردند و «به مسجد شاه» هجوم آوردند و بدین ترتیب شالودهٔ مشروطیت را بنا نهادند. عارف میهن دوست، عارف آزادیخواه، عارفی که جز به وطنش دیگر به هیچ چیز عشق و علاقه نداشت، مشروطیت را برای ایران مفید شناخته و برای رسیدن بدین منظور از هیچگونه اقدامی فروگذاری نمی کرد، غزلیات سیاسی و تصانیف آزادیخواهی عارف بتدریج در فضای ایران منتشر میگردید و از هر طرف صدای **زنده باد** و **نابود باد** طنین انداز میشد.

«زنده باد عارف» را کسانی می گفتند که از جور زمامداران جبار به تنگ آمده و کشتی شکستهٔ ایران را به طرف ساحل مشروطیت راهنمائی میکردند. «نابود باد عارف» از حلقوم ناکسانی بیرون میآمد که بر این خوان یغما نشسته و رسم بیداد و جور گسترده و مشاهده میکردند که عارف و امثال او در پی نابودی آنها کمر بر بسته و بر ریشهٔ کاخ استبدادشان تیشه میزنند:

آورد بوی زلف توأم باد زنده باد — زآشفتگی نمود مرا شاد زنده باد
هرگز نمیرد آن پدری کو تو پرورانْد — وآن مادری که چون تو پسر زاد زنده باد
دلخوش نی ام زخضر که خورد آب زندگی — آنکو بخضر آب بقا داد زنده باد
نابود باد ظلم چوضحاک ماردوش — تا بود و هست کاوهٔ حداد زنده باد

بر خاک عاشقان وطن گر کند عبور
«عارف» هر آن کسی که کندیاد زنده باد

پس از یک سلسله کشمکشهائی که بین دولت و ملت روی داد بالأخره شاه وقت (مظفرالدین‌شاه) تن بقضا داده و در ۱٤ جمادی الأخر ۱۳۲٤ فرمان مشروطیت را صادر کرد و خود هم در ۲۳ ذیعقدهٔ همان سال جهان را بدرود گفت و مردی جور پیشه، خونخوار، بی‌ایمان، خودخواه (یعنی محمدعلی‌شاه) بر تخت سلطنت جلوس کرد.

این شاه جبار نتوانست مشروطیت ایران را محترم بشمارد بنابراین در تاریخ ۲۳ جمادی‌الأولای ۱۳۲٦ قمری مجلس شورای ملی را بتوپ بست و سران آزادیخواهان را بدار آویخته بقتل رسانید:

ززلف بر رخ همچون قمر نقاب انداخت
فغان که هاله برخسار آفتاب انداخت

هلاک ناوک مژگان آنکه سینهٔ ما
نشانه کرد و بر او تیر بی‌حساب انداخت

رها نکرد دل از زلف خود به استبداد
گرفت و گفت تو مشروطه‌ئی، طناب انداخت

از آن زمان که رخت دید چشمم اندر خواب
قسم بچشم تو عمری مرا بخواب انداخت

خرابتر ز دلم در جهان نیافت غمت
از آن چو جغدنشیمن در این خراب انداخت

نه من هر آنکه بدل مهر دلبری دارد
بدانکه نقش خیالیست کأندر آب انداخت

من آن فسرده دل و سر بزیر پر مرغم
که آشیان مرا دید، پر عقاب انداخت

شبی به مجمع عشاق (عارفی) میگفت
خوش آنکه سر بره یار با شتاب انداخت

از عملیات خصمانه و بیرحمانهٔ شاه، مجاهدین و آزادیخواهان شهرهای ایران قیام کرده و قوای ملی در تحت فرماندهی علیقلی سرداراسعد و نجفقلی صمصام‌السلطنه و محمدولیخان سپهسالار در تاریخ ۲٤ جمادی‌الأخرای ۱۳۲۷ قمری

تهران را به تصرف در آوردند.

قشون شکست خوردهٔ شاه خودسر، متواری و محمدعلی شاه از ترس جان خود به سفارت روس پناهنده گشت:

پیام دوشم از پیر می فروش آمد — بنوش باده که «ملت» کنون بهوش آمد
هزار پرده زایران درید استبداد — هزار شکر که مشروطه پرده‌پوش آمد
زخاک پاک شهیدان راه آزادی — ببین که خون سیاوش چسان بجوش آمد
هخامنش چو خدا خواست منقرض گردد — سکندر از پی تخریب داریوش آمد
بیاد خون جوانان جنگجو، جامی — زدیم باده و فریاد نوش نوش آمد
وطن‌فروشی موروثی است و، نیست شگفت — چرا که آدم از اول وطن‌فروش آمد
کسی که رو به سفارت پی امیدی رفت — دهید مژده که لال و کر و خموش آمد
صدای نالهٔ «عارف» بگوش هر که رسید
چودف بسر زد و چون چنگ در خروش آمد

محمدعلی شاه از سلطنت خلع و از ایران خارج گردید و پسر ۱۲ سالهٔ او (احمدشاه) از طرف ملت برای سلطنت مشروطه انتخاب و عضدالملک به نیابت سلطنت تعیین و در ذیقعدهٔ ۱۳۲۷ مجلس رسماً افتتاح شد.

ترانه‌های آسمانی

در چنین روزهای پر آشوب که بطریق اجمال ذکر شد و هزار یک آنهم بقلم نیامد، در دورانی که صدها خانمان بر باد رفته، خون جوانان وطن پرست پایمال گشته، مملکت از هر طرف دچار ناامنی و اغتشاش شده، شهرت مراجعت محمد علی شاه به دستیاری روسها در افواه افتاده، فشار اجانب و تعدیات روزمرهٔ آنها طاقت فرسا گردیده و همه بلاتکلیف و هراسان و نسبت به آینده نگران بوده و در مقابل سیل مصائب بزانو در آمده بودند آری در چنین مواقعی ترانه‌های عارف منتشر گشته و آنان را به صبر و استقامت و پایداری دعوت کرده و مردم داغدیده و مصیبت کشیده هم گفته‌های او را چون نغمات آسمانی در قلب خود جای داده و از خلال ترانه‌هایش راز دل خود را آشکارا کرده و با ترنّم تصانیف او بی‌میلی خود را نسبت به

«سبزه و صحرا و گلگشت و تماشا» ابراز میداشتند و بدین طریق روح حساس و قلب خونین خویش را تسلی و آرامش میدادند:

دل هوس سبزه و صحرا ندارد   میل به گلگشت و تماشا ندارد
دل سر همراهی با ما ندارد   خون شود این دل که شکیبا ندارد

ooo

خانه زهمسایهٔ بد در امان نیست   حب وطن در دل بد فطرتان نیست
سگ بکسی بی‌سببی مهربان نیست   رم کن از آن دام که آن دانه دارد

ooo

یوسف مشروطه زچه بر کشیدیم   آخ که چون گرگ خود او را دریدیم
پیرهنی در بر یعقوب دیدیم   هیچ زاخوان کسی حاشا ندارد

ooo

چند ز پلتیک اجانب بخوابید   تا به کی از دست عدو در عذابید
دست برآرید که مالک رقابید   مرد بجز مرگ تمنا ندارد

ooo

همتی ای خلق گر ایران پرستید   از چه در این مرحله ایمن نشستید
منتظر روزی ازین بدتر ستید   صبر ازین بیش دگر جا ندارد

ooo

گر نبری رنج توانگر نگردی   این ره عشق است، دلا برنگردی
شمع صفت سوز که تا کشته گردی   «عارف» بیدل، سر پروا ندارد

آری عارف بیدل شمع صفت میسوخت و این ترانه‌های مؤثر را میساخت و پروا هم نداشت که بی‌پروائی او در سرودن اینگونه اشعار و گفتن حقایق؛ شمار دشمنانش را روزافزون کرده و روزگارش را سیاه‌تر و پریشان‌تر از زلف جانان میسازد.

عارف هم تقصیری نداشت زیرا در تصانیف و غزلیات او خاصیتی بود که به یک کرشمه تا اعماق روح رسوخ پیدا کرده و همه را فریفته و شیفتهٔ خود مینمود.

به مجردی که عارف از سرودن ترانه‌ئی فراغت حاصل میکرد اثر مزبور مانند توپ در فضای وسیع ایران به صدا درمیآمد و حتی از مرزهای ایران نیز تجاوز کرده و

در ترکیه و افغانستان و عراق عرب منتشر میشد، ناگهان زن و مرد، خرد و بزرگ، شهری و دهاتی، «هنگام می و فصل گُل و گشت چمن» به یاد شهیدان وطن و جوانان بخون آغشتهٔ میهن بخواندن ترانه های عارف میپرداختند:

هنگام می و فصل گل و گشت چمن شد
دربار بهاری تهی از زاغ و زغن شد
از ابر کرم، خطهٔ ری، رشک ختن شد
دلتنگ چو من مرغ قفس بهر وطن شد

ooo

از خون جوانان وطن لاله دمیده
از ماتم سرو قدشان، سرو خمیده
در سایهٔ گل، بلبل ازین غصه خزیده
گل نیز چو من در غمشان جامه دریده

ooo

خوابند وکیلان و خرابند وزیران
بردند بسرقت همه سیم و زر ایران
ما را نگذارند بیک خانهٔ ویران
یارب بستان داد فقیران زامیران

ooo

از اشک همه روی زمین زیر و زبر کن
مشتی گرت از خاک وطن هست، بسر کن
غیرت کن و اندیشهٔ ایام بتر کن
وندر جلو تیر عدو سینه سپر کن

ooo

از دست عدو نالهٔ من ازسردرد است
اندیشه هر آنکس کند از مرگ نه مرد است
جان بازی عشاق نه چون بازی نرداست
مردی اگرت هست کنون وقت نبرد است

ooo

«عـارف» زازل تـکـیـه بـر ایـام نـدادسـت
جز جام بکس دست چو خیام ندادست
دل جـز بـسـر زلـف دلارام نـدادسـت
صـد زنـدگـی نـنـگ بـیـک نـام نـدادسـت

عارف و نایب السلطنه

در رمضان ۱۳۲۸ قمری، عضدالملک فوت کرد و بجای او ابوالقاسم ناصر الملک همدانی برای نیابت سلطنت انتخاب شد، در این موقع جهت اصلاح امور مالی و غیر مالی مملکت، از طرف دولت ایران مستشاران امریکائی استخدام شده و آنها هم به تهران وارد و شروع بکار کردند، دولت تزاری روس اقدامات مستشاران امریکائی را بر خلاف منافع خود در ایران تشخیص داده اولتیماتومی فرستاد بر اینکه: «دولت ایران میبایستی مستشاران مزبور را از ایران اخراج کرده و پس از اینهم بدون رضایت روس و انگلیس از خارجه مستشار نخواهد و جبران خسارات لشکرکشی روس را هم بنماید» چون مجلس شورای ملی تقاضای دولت روس را قبول نکرده و مواد اولتیماتوم را رد کرد، بنا بدستور دولت تزاری روس نایب‌السلطنه «ناصر الملک» مجلس شورای ملی را منحل ساخت و در نتیجهٔ این اقدامات بنیان استقلال ایران متزلزل گردید.

این پیش آمدهای ناگوار کلیهٔ میهن‌پرستان مخصوصاً عارف را متأثر ساخته و او را بسرودن تصنیف «گریه را بمستی بهانه کردم» بر علیه نایب السلطنه وادار نمود، ترانهٔ مزبور بلافاصله ورد زبان عارف و عامی گردیده و از طرف نایب السلطنه به «یپرم» رئیس کل شهربانی دستور توقیف عارف داده میشود مجد السلطنه رئیس تشریفات که از دوستان عارف بود او را از چگونگی ومخاطرات قریب الوقوع مطلع میسازد، عارف هم فرار را برقرار ترجیح داده پیش از آنکه دستگیر شود از تهران خارج میگردد، در نتیجهٔ مأمورین شهربانی از یافتن او مأیوس شده و بتوقیف عارف توفیق حاصل نمی نمایند.

گـریـه را بـمـسـتـی بـهـانـه کـردم — شـکـوه‌هـا زدسـت زمـانـه کـردم
آسـتـیـن چو از چشـم بـر گـرفـتـم — جـوی خـون بـدامـان روانـه کـردم

ooo

از چه روی، چون ارغنون ننالم — از جفایت ای چرخ دون ننالم
چون نگریم از درد چون ننالم — دزد را چو محرم بخانه کردم

ooo

همچو چشم مستت جهان خرابست — از چه روی، روی تو در حجاب است
رخ مپوش کاین دور انتخاب است — من ترا بخوبی نشانه کردم

ooo

باغبان چه گویم بمن چها کرد — کینه های دیرینه برملا کرد
دست من زدامان گل رها کرد — تا بشاخ گل آشیانه کردم

ooo

شد چو «ناصرالملک» مملکت دار — خانه ماند و اغیار لیس فی الدار
زبن سپس حریفان خدا نگهدار — من دگر به میخانه، خانه کردم

ooo

بهتر است مستی زخود پرستی — نیستی به است (عارفا) زهستی
فارغم زهستی قسم بمستی — تکیه تا بر این آستانه کردم

ooo

مرده بهتر آنکو هنر ندارد — نالهٔ دروغی اثر ندارد
شام ما چو از پی سحر ندارد — گریه تا سحر عاشقانه کردم

عارف و شوستر امریکائی

مستر شوستر، مستشار امریکائی در جمادی الأولای ۱۳۲۹ قمری وارد تهران شد و دست به اصلاحات مهم و سودمندی زد ولی به طریقیکه در بالا ذکر شد دولت تزاری روس اخراج او و دیگر مستشاران را از ایران خواستار شد، اشخاص منور الفکر وجود او را مفید دانسته و برای اینکه مستر شوستر را از ایران بیرون ننمایند در صدد پافشاری و استقامت برآمدند، در این بین تصنیف معروف عارف «ننگ آنخانه که مهمان ز سر خوان برود» بسرعت برق در محافل تهران طنین انداز گردید و در کنسرت پر ازدحامیکه عارف تصنیف مزبور را خواند تمام حاضرین بگریه افتادند.

ننگ آنخانه که مهمان زسر خوان برود
جان نثارش کن و مگذار که مهمان برود

گر رود شوستر از ایران رود ایران بر باد
ای جوانان مگذارید که ایران برود

ooo

شد مسلمانی ما،بین وزیران تقسیم
هر که تقسیمی خود کرد بدشمن تقدیم
حزبی اندر طلبت بر سر این رأی مقیم
کافریم ار بگذاریم که ایمان برود

ooo

مشت دزدی شده امروز در این ملک وزیر
تو در این مملکت امروز خبیری و بصیر
دست بر دامنت آویخته یک مشت فقیر
تو اگر رفتی ازین مملکت عنوان برود

ooo

شد لبالب دگر از حوصله پیمانهٔ ما
دزد خواهد به زمختی ببرد خانهٔ ما
ننگ تاریخی عالم شود افسانهٔ ما:
بگذاریم اگر شوستر از ایران برود

ooo

سگ چوپان شده با گرگ، چو لیلی مجنون
پاسبان گله امروز شبانی است زبون
شد بدست خودی این کعبهٔ دل کن فیکون
یار مگذار کز این خانهٔ ویران برود

ooo

تو مرو، گر برود جان و تن و هستی ما
کور شد دیدهٔ بد خواه زهمدستی ما
در فراقت بخماری بکشد مستی ما
نالهٔ «عارف» ازین درد بکیوان برود

دانش آموزان، مدارس را تعطیل نموده، پیشوایان دین امتعهٔ روس و انگلیس را تحریم کرده، نمایندگان مجلس اولتیماتوم را مردود دانسته، عاقبت مجلس منحل و دولت وقت هم موافقت کرد که مستر شوستر از ایران بیرون برود(!).

کتک خوردن عارف

هنوز احمد شاه تاجگذاری نکرده و قریب چهار ماه به پایان نیابت سلطنت ناصرالملک باقی مانده، هرج و مرج در سراسر کشور حکمفرما و اوضاع مملکت آشفته و هیچ بوی بهبودی به مشام کسی نمیرسید.

در چنین موقعی در پارک ظل السلطان نمایشی بر پا گشته و در این کنسرت پُر ازدحام حاضرین صدای جانسوز عارف را شنیدند که در خلال غزلیات سیاسی خود دولت بی لیاقت وقت را بباد انتقاد گرفته وبه زمامداران کشور لعنت ابدی فرستاده و با صدای رسا نگفتنیها را میگوید:

زخواب غفلت، هر دیده‌ئی که بیدار است
بدین گناه اگر کور شد سزاوار است

زده است یکسره خود را براه بدمستی
قسم بچشم تو ما مست و، خصم هشیار است

پلیس مخفی و نابود، محتسب به قمار
بخواب شحنه، عسس مست و، دزد در کار است

ترا چه غم که بساز کدام در رقصیم
مرا چه کار که انگشت کیست در کار است

تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب
از آنکه مملکت امروز دزد بازار است

گرفت وجهی و ما را به بیع قطع فروخت
به بین که در همه جا صرفه با خریدار است

بگو بعقل منه پا به آستانهٔ عشق
که عشق در صف دیوانگان سپهدار است[1]

هر آن سری که ندارد سر وطن‌خواهی
الهی آنکه شود سرنگون که سربار است

۱ــ مقصود عارف، محمد ولیخان سپهدار می باشد.

تو پایداری بین، «عارف» ار بدار رود
گمان مدار که از حرف دست بردار است

بعد از پایان نمایش، گماشتگان محمدولیخان سپهسالار (رئیس الوزراء) طبق دستور ارباب خود، شاعر ملی ایران را چنان کتک میزنند که سخت بستری گردیده و مدت دو ماه در رختخواب میخوابد و بدین ترتیب صلهٔ اشعار خود را (!) دریافت میدارد.

مهاجرت

درسال ۱۳۳۳ قمری که دنیا در آتش جنگ بین الملل میسوخت دولت ایران در تحت ریاست وزرائی مستوفی الممالک بی طرفی خود را در این جنگ اعلام داشت ولی قشون تزاری روس وارد ایران شده و برای تصرف پایتخت تا «کرج» پیشروی کرد، دولت و ملت بجسب و جوش افتاده و احمدشاه در نظر گرفت که تهران را ترک کرده اصفهان را پایتخت قرار دهد، اهالی تهران از شنیدن این اخبار، پریشان گشته و بطرف قم مهاجرت مینمودند اگرچه در اثر اطمینانهای سفارت روس و انگلیس دربار به اصفهان عزیمت ننمود ولی اغلب صنوف و دستجات مختلفه و رجال و کسبه وعده ای ازنمایندگان تهران را رها کرده بسوی قم رهسپارشدندو در آنجا برای حفظ استقلال کشور و جلوگیری از پیشرفت قشون تزاری روس بتشکیل کمیتهٔ دفاع ملی اقدام نمودند. در اثر زد و خوردی که بین کمیتهٔ دفاع ملی و مهاجمین روس رو یداد، کمیتهٔ مزبور به سه دسته تقسیم شده و یک دسته از آن حرکت کرده و در کرمانشاهان اقامت گزیدند که در نتیجه در سال ۱۳۳۵ قمری بنام حکومت مستقل موقتی تحت ریاست (و نخست وزیری) نظام السلطنهٔ مافی کابینه ئی در کرمانشاه تشکیل گردید و منجمله مرحوم مُدرّس در آن کابینه به وزارت عدلیه و اوقاف منصوب شده بود. در این تاریخ در ایران دو کابینه حکمفرمائی میکرد یکی در تهران و دیگری در کرمانشاهان، عارف هم در تمام این جریانات وارد بوده و با کمیتهٔ دفاع ملی و مهاجرین کرمانشاه همسفر گشته و در قصر شیرین هنگامیکه یکی از دوستانش «عبدالرحیم خان» خودکشی مینماید به جنون مبتلا شده و نظام السلطنه او را برای معالجه به بغداد اعزام میدارد. عارف چندی در بغداد مانده و پس از مداوا مراجعت مینماید. خلاصه آنکه در نتیجهٔ پیش آمدهای تاریخی، مهاجرین مجبور میشوند که تا

استانبول عقب‌نشینی نمایند، نظام‌السلطنه در این سفر احترامات عارف را مرعی داشته و او را در کالسکهٔ شخصی خودجای داده بدین طریق طی طریق کرده وارد استانبول میشوند.

عارف در ترکیه

در سال ۱۳۳٦ قمری که عارف در استانبول بود «نمایندگان ایران در پاریس تصحیح حدود میخواستند» سلیمان نظیف مدیر روزنامهٔ حادثات از این خبر عصبانی شده و در چندین شمارهٔ روزنامهٔ خود به تاریخ پر از افتخار ایران و حیثیات ایرانیان سخت حمله کرده و در این زمینه از هیچگونه بدگوئی و هتاکی فروگذاری نمی‌نماید. عارف در جواب مقالات مغرضانه و حق‌شکن نویسندهٔ مزبور، عنان قلم را از دست داده و به سرودن و انتشار قصیدهٔ تند و زننده مبادرت میجوید و به آن ادیب بی‌ادب میفهماند که: ادیب باید طرز ادب نگه دارد— نه هر چه در خور ریشش بود کند تحریر:

(اینک چند بیت از آن قصیده)

ز من بگو به سلیمان نظیف تیره ضمیر
که ای برون تو چون شیر و اندرون چون قیر

فغانت ازسردرد است چون که میدانم
فغان کند به ته دیگ چون رسد کفگیر

خیال «آذر آبادگانت» اندر سر
فتاده بود و تو زین پس بدین خیال بمیر

ادیب باید طرز ادب نگه دارد
نه هر چه لایق ریشش بود کند تحریر

ترا جسارت توهین بدولت ایران
نبود اینهمه، بی‌عرضه گر نبود سفیر

عارف با مهاجرینی که به سر پرستی نظام‌السلطنه میخواستند دولت عثمانی را با دولت ایران متحد سازند در استانبول روزگار میگذرانید،

گاهی از دیدن پری‌رویان آن دیار، دل خود را باخته و بی اختیار میگفت:

شانه بر زلف پریشان زده‌ئی به به به
دست بر منظرهٔ جان زده‌ئی به به به

صف دلها همه بر هم زده، ماشاءالله
تا بهم آن صف مژگان زده‌ئی به به به

گر که عابد شود آشفتهٔ مو یت چه عجب
گول صد مرتبه شیطان زده‌ئی به به به

رخ چون آیت رحمت ز می افروخته‌ئی
آتش ای گبر به‌ایمان زده‌ئی به به به

آفتاب از چه طرف سر زده امروز که سر:
بمن بی‌سر و سامان زده‌ئی به به به

صبح از دست توپیراهن طاقت زده چاک
تا سر از چاک گریبان زده‌ئی به به به

بود پیدا ز تکاپوی رقیب اینکه تواش
همچوسگ سنگ بدندان زده‌ئی به به به

من خراباتیم، از چشم توپیداست که دوش
باده در خلوت رندان زده‌ئی به به به

عارف اینگونه غزل از دگران ممکن نیست
دست بالاتر از امکان زده‌ئی به به به

و گاهی از دربدری خود و پریشانی میهنش پریشان حال شده و اشک ریخته بر مسببین این تیره‌روزیها نفرین میفرستاد:

هر وقت ز آشیانهٔ خود یاد میکنم
نفرین به خانوادهٔ صیاد میکنم

یا در غم اسارت، جان میدهم بباد
یا جان خویش از قفس آزاد میکنم

شاد از فغان من دل صیاد و من بدین:
دلخوش که یکدلی به جهان شاد میکنم

جان میکنم چو کوهکن از تیشهٔ خَیال
بدبختی از برای خود ایجاد میکنم

خود در لباس زهد چوره میزنم به روز
با رهزنان شب ز چه ایراد میکنم

درس آنچه خوانده‌ام همه از یاد میبرم
چون یاد از شکنجهٔ استاد میکنم
شاید رسد بگوش معارف صدای من
زآنست عارف اینهمه فریاد میکنم

بازگشت عارف از استانبول

سال ۱۳۳۸ قمری شد و هنگام بازگشت مهاجرین سیاسی ایران از حدود غربی استانبول و آلمان فرا رسید، شاعر شوریده حال ایرانی هم رخت سفر بر بست و بسوی ایران طی طریق کرد و بقول خودش از کوی میکده باز گردید و از قید هستی آن نشئه بی نیاز آمد:

به کوی میکده هر کس که رفت باز آمد
ز قید هستی این نشئه بی‌نیاز آمد
هزار شکر که ایران چو کبک زخمی، باز
برون زپنجهٔ شاهین و شاهباز آمد
بگو که پنهان گردند قاطعان طریق
از آنکه قافلهٔ دزد رفته، باز آمد
چه احترام بر آن حاجی است مردم را
که بی وضو سوی حج رفت و بی نماز آمد
چه خوب بود «مساوات» برنمیگردید
که مشت ما بر بیگانه کرد باز آمد[1]
زمن بگوی به «لوطی غلامحسین» دگر
مگیر معرکه، یکمشت حقه باز آمد
به نی بگوی که از ناله در خود آتش زن
که خود بسان تو، عارف بسوز و ساز آمد

۱- سید محمدرضای برازجانی معروف به مساوات.

عارف وقاجاریه

عارف بعد از مراجعت از استانبول و دادن کنسرتهای باشکوه در تهران بنا بدعوت دوست بی نظیرش «کلنل محمدتقی خان رئیس ژاندارمری خراسان» در سال ۱۳۳۹ قمری بمشهد عزیمت کرد و مدت توقفش در مشهد مهمان کلنل بود. عارف در باغ ملی مشهد بدادن کنسرت و نمایش پر ازدحامی بر علیه سلطنت قاجاریه مبادرت ورزید، ناگفته نگذاریم که در همان تاریخ احمدشاه سلطنت ایران را عهده‌دار بوده و نفوذ قاجاریه در مملکت حکمفرمائی داشت ولی چون عارف سلطنت این سلسله را برای ایران زیان‌آور میدانســت از گفتن حقائق هیچگونه واهمه‌ئی نداشته و بدین قسم در راه میهن خود فداکاری میکرد:

(تصنیف پائین از جمله اشعاریست که در آن کنسرت خوانده است):

رحـم ای خـدای دادگـر کـردی نـکـردی
ابـقـا بـه اعـقـاب قـجـر کـردی نـکـری
از ایـن سـپـس مـیـدان شـاهـان جـهـان را
گـر از حـلـب تـا کـاشـمـرکردی نکردی
پیش ملل شرمندگی مان کُشت و،زین روی
مـا را ازیـن شـرمـنـده‌تـر کردی نـکردی
در کـیـنـه‌خـواهـیّ خـرابـیـهـای ایـران
مـا را بـشـه گـر کـینـه‌ور کردی نکردی
از تـــارک شـــاه قـــدر قـــدرت اگـــر دور
ایـن تـاج بـا دسـت قـدر کـردی نـکردی
در سـایـهٔ ایـن شـاخ هرگز گـُـل نرو ید
بـا تـیـشه قطع این شـجر کردی نـکردی
ملک کیـانـی را قـجر چون دسـتخوش کرد
کـوتـاه اگـر دسـت قـجر کردی نکردی
بـا مـجـلـس شـورا، زعـارف گوجز اینکار
فـردا اگـر کـار دگـر کردی نـکـردی[1]

۱ــ این تصنیف را یک بار دیگر هم خوانده است (در نمایش نهضت جمهوری ایران شب ششم شعبان ۱۳٤۲ قمری در تهران).

ایرج میرزا که از شعرای معاصر است چون از شاهزادگان قاجار میباشد توهین عارف را تحمل نکرده در هجو عارف به سرودن اشعاری که موسوم به عارفنامه است (و در دیوان ایرج چاپ شده) مبادرت ورزید و طولی نکشید که ابیات مزبور دست بدست گردیده باعث خشنودی دشمنان عارف را فراهم آورد.

از طرفی هم طرفداران عارف بر علیه ایرج میرزا انتشاراتی داده و اقداماتی نموده و در نتیجه چنان «قشقره‌ئی» بر پا شد که بیان چگونگی آن از حوصلهٔ این مجموعه خارج بوده خود کتاب مستقلی را تشکیل خواهد داد، عارفنامهٔ مرحوم ایرج میرزا که ذکر آن گذشت مشتمل بر ۷۰۰ بیت است و ما برای نمونه به نقل چند بیت آن اکتفا مینمائیم:

بگو آن عامی عارف نما را — که گُم کردی تو سوراخ دعا را
تو این کرم سیاست چیست داری — چرا پا بر دم افعی گذاری
چه خوش گفتی که هر کس گشت بیدار — در ایران میرود آخر سر دار[۱]
چرا پس میخری بر خود خطر را — گذاری زیر پای خویش سر را
شنیدم در تآتر باغ ملی — برون انداختی حمق جبلی
نمود اندر تماشاخانهٔ عام — ز اندامت خریت عرض اندام
بجای بد کشانیدی سخن را — بسی بی‌ربط خواندی آن دهن را
نمیگویم چه گفتی شرمم آید — ز بی آزرمیت آزرمم آید
ترا گفتند تا تصنیف سازی — نه از شیشه اماله، قیف سازی
کنی با شعر بد عرض کیاست — غزل سازی و آنهم در سیاست
تو آهوئی مکن جانا گرازی — تو شاعر نیستی، تصنیف‌سازی
عجب اشعار زشتی ساز کردی — عجب مشت خودت را باز کردی
نمایند اهل معنی ریشخندت — چو میخوانند اشعار چرندت
کسانی میزنند از بهر تو دست — که یا مثل تو نادانند یا مست
شود شعر تو خوش، با زور تحریر — چو با زور بزک، روی زن پیر
بداد تو رسیده ایدل ایدل — وگرنه کار شعرت بود مشکل
برو عارف که مهر از تو بُریدم — بریش هر چه قزو ینی است...

۱– اشاره است به این بیت عارف:

بیدار هرکه گشت در ایران رود بدار — بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست

عارف و طرفداری از سیدضیاءالدین

سیدضیاءالدین طباطبائی در تاریخ چهارم اسفند ۱۲۹۹ خورشیدی (برابر ۱۳ جمادی‌الاخـــر ۱۳۳۹ قمری) به ریاست وزرائی ایران از طرف احمد شاه برقرار گردید و بلافاصله تمام رجال و سیاستمداران وقت را به زندان افکند و دست به اقداماتی زد که شرح و بسط و قضاوت در بارهٔ آنها به عهدهٔ تاریخ است و پس از ۹۳ روز زمامداری در تاریخ چهارم خرداد ماه ۱۳۰۰ خورشیدی (برابر ۱۷ رمضان ۱۳۳۹ قمری) کابینه‌اش (که موسوم به کابینهٔ سیاه گردیده بود) سقوط کرده خود از ایران خارج شده به اروپا عزیمت نمود.

قوام‌السلطنه که قبلاً والی خراسان بوده و در «کابینهٔ سیاه» به تهران احضار و زندانی شده بود، طبق فرمان احمدشاه به نخست‌وزیری منصوب گردید و زمام امور را در دست گرفت، در این موقع که رجال زندانی از توقیفگاه‌ها بیرون آمده و دشمنان بی‌حد و حصر سیدضیاءالدین قوتی پیدا کرد. و از هیچگونه نسبتهای بجا و بیجا و اتهامات ناروا در بارهٔ او خودداری نمیکردند و همه او را خائن شمرده اقداماتش را برخلاف مصالح دولت و ملت تشخیص میدادند، در چنین موقعی عارف جداً بطرفداری سید ضیاءالدین برخاسته و او رانجات دهندهٔ ایران معرفی کرده بانتشار تصنیف معروف «ای دست حق» مبادرت نمود و در این تصنیف کار را بجائی رسانید که قوام‌السلطنه «رئیس‌الوزراء مقتدر وقت» را نیز از نیش قلم خود آسوده نگذاشت.

عارف تا این حد هم اکتفا نکرد و در شب ۲۲ شعبان ۱۳٤۱ قمری (در تئاتر باقراُف) در کنسرتی پر ازدحام تصنیف مزبور و غزل دیگری را که در این زمینه سروده بود در حضور صدها نفر خوانده و بدین ترتیب قدرشناسی و استقامت رأی و وفاداری خود را بی‌باکانه مبرهن و آشکارا ساخت:

(اینک تصنیف «ای دست حق» و مقدمهٔ را که عارف بر تصنیف مزبور نگاشته) در مسافرت اول ذیحجهٔ ۱۳٤۰ به کردستان بعد از آنکه احساسات طبقات زحمتکش ایران را نسبت به آقای سیدضیاءالدین دیدم، این تصنیف را ساختم در تهران مخالفین کابینهٔ «سیاه» استنادی نماند که از این جهت بمن ندهند ولی من تصور میکنم اغلب اینها آنهائی بودند که سید نفی و یا زجرشان کرده بود علت طرفداری من از سیدضیاء اول اینست که از طبقهٔ عام بمقام وزارت رسیده طلسم اعیانی را در هم شکست، دوم آنکه بواسطهٔ فعالیت و جدیت خود نمونهٔ بزرگی از اینکه لیاقت یک وزیر یا مدیر چیست نشان داد و برای آبادی کشور قدمهای بزرگ برداشت و شالودهٔ کارهای مفید ریخت که دوست و دشمن معترفند، سوم آنکه داغ باطله به اشراف زد و میرفت گریبان ما را از دست این طبقه رها نماید افسوس که کارش ناقص ماند میگویند سیاست خارجی او خوب نبوده چون دشمنان زیادند و تهمت در ایران فراوانست و آسان، پس من درواقعیت این اسناد شبهه خواهم نمود اگر وقتی این اسناد صورت حقیقی پیدا کرد البته گفته های خودم را پس گرفته و سید را خائن خواهم شناخت.

(۱)

ای دست حق پشت و پناهت بازآ — چشم آرزومند نگاهت بازآ
وی تودهٔ ملت سپاهت بازآ — قربان کابینهٔ سیاهت بازآ
سرخ و سفید و سبز و زرد و آبی — پشت گلی و قهوهٔ عنابی
یک رنگ ثابت زین میان کی یابی — ای نقش هستی خیرخواهت بازآ

بازآ که شد باز با دزد دمساز یکعده غماز
کرسی نشین دور از بساط بارگاهت بازآ

(۲)

کابینهٔ اشراف جز ننگی نیست — این رنگها را غیر نیرنگی نیست
دانند بالای سیه رنگی نیست — قربان آن رنگ سیاهت بازآ
از گرگ ایران پاره کن تا اشرار — دلال تا یوسف فروش دربار
از دزد تا یعقوب آل قاجار — افتاده در زندان چاهت بازآ

(٣)

این آن قوام السلطنه است ایمن شد
زن بود و در کابینه مردافکن شد
اسکندر اشراف بنیان کن شد
ای آه دلها خضر راهت بازآ
چون افعی زخمی رها شد بد شد
گرگ از تله پا در هوا شد بدشد
روبه گریزان از بلا شد بد شد
جز این دگر نبود گناهت بازآ

(٤)

ایران سراسر پایمال از اشراف
آسایش و جاه و جلال از اشراف
دلالی نفت شمال از اشراف
ای بیشرف گیری، گواهت بازآ
کابینه‌ات از آن سیه شد نامش
هر روسیاهی را تو بودی دامش
برهم زدی دست بد ایامش
منحل شد از چند اشتباهت بازآ

بذری فشاندی تخمی نشاندی رفتی نماندی
باز آ که تا گل روید از خرّم گیاهت بازآ

کلنل و عارف

هنگامیکه سیدضیاءالدین ریاست وزرائی ایران را داشت محرمانه به کلنل محمدتقی خان[1] رئیس ژاندارمری خراسان دستور میدهد که قوام السلطنه والی خراسان را تحت الحفظ به تهران بفرستد، کلنل طبق دستور، اقدام کرده و قوام السلطنه را هم مانند سایر رجال در تهران زندانی مینمایند پس از سقوط «کابینهٔ سیاه» و رئیس الوزرائی قوام السلطنه، بنا به سابقه‌ئی که داده شد روابط قوام السلطنه و کلنل روبه‌تیرگی گذاشته و عاقبت در نتیجهٔ اعزام قشون بخراسان در ماه صفر ۱۳٤۰ قمری، کلنل در نزدیکی قوچان به قتل میرسد، آنگاه نعش او را به مشهد برده در مقبرهٔ نادرشاه افشار دفن مینمایند ولی بعد طبق دستور مرکز قبرش را نبش کرده جسدش را بیرون آورده در «قبرستان غربا» بخاک می سپارند.

۱– سرهنگ محمدتقی خان پسیان در سال ۱۳۰۹ قمری در تبریز متولد شده و تحصیلات نظامی را در آلمان به پایان رسانیده و یکی از جوانانی بود که وطن‌دوستی و رشادت او را همگی معترفند.

عارف هنگامیکه پایان کار یکی از دوستان بی‌نظیر خود را بدین ترتیب می‌بیند مانند صاعقه‌زده‌گان عنان اختیار را از دست داده روز و شب نالیده و بجای اشک، خون از دیده میبارد و برای تسکین آلام خود به سرودن اشعاری جانسوز اقدام مینماید ودر ماه رجب ۱۳۴۰ قمری به یاد سردار با افتخار ایران، کلنل محمدتقی‌خان، کنسرتی در تهران ترتیب داده و غزلیات و تصانیف خود را در مدح کلنل و قدح مسببین قتل او میخواند:

(برخی از اشعار عارف راجع به کلنل)

(۱)

زنده به خون خواهیت هزار سیاووش
گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش
عشق به ایران به خون کشیدت و، این خون:
کی کند ایرانی اصیل، فراموش
شعلهٔ شمع دلاوری و رشادت
گشت درین مملکت ز بعد تو خاموش
جامهٔ ننگین لکه‌دار بتن کرد
دوخت هر آن بیشرف بقتل تو پاپوش
همسری نادرت کشاند بجائی
کار، که تا نادرت کشید در آغوش
سرّ سر خود بخاک بردی و برداشت:
از سَرو سرّ تو نبش قبر تو سر پوش
قبرت اگر نبش شد چه باک، بیادت:
ریخته در مغزها مجسمهٔ هوش
مست شد از عشق گل به نغمه درآمد:
بلبل و، «عارف زداغ مرگ تو خاموش»

(۲)

بمن مگو که مکن گریه، گریه کار منست
کسی که باعث اینکار گشته، یار منست

متاع گریه، ببازار عشق رایج و، اشک
برای آبرو و قدر و اعتبار منست

شدست کور زدست دل جنایتکار
دو دیدهٔ من و، دل هم جریحه‌دار منست

چو کوه غم، پس زانو، بزیر سایهٔ اشک
نشسته، منظرهٔ اشک آبشار منست

بسر چه خاک بجز خاک تعزیت ریزم
به کشوری که مصیبت زمامدار منست

تدارک سفر مرگ دید عارف و گفت
در این سفر کلنل چَشم انتظار منست

(۳)

میانهٔ سر و همسر، کسیکه ازسر خویش
گذشت، بگذرد از هر چه، جز ز کشور خویش

هزار چون من بی‌پا و سر فدای سری:
که در سراسر ایران ندیده همسر خویش

زسرنوشت تو و سرگذشت خویش، بدست:
قلم گرفتم و آتش زدم بدفتر خویش

به قبر نادر، ای نادر زمان بُردی
بدست خود، سر درخاک وخون‌شناورخویش

به ننگ همسر و همدوش بودنش خوشتر
سریکه خفت به راحت ببالش پر خویش

بیار باده که تا سرخوشم، خوشم بیند
«قوام سلطنه» از روزگار کیفر خویش

نداشت عارف «جزاین دوچیز، وقف‌تو کرد»
مدام سینهٔ سوزان و دیدهٔ تر خویش

این دو بیت عارف را هم بر کارت پستال هائی که عکس سر بریدهٔ کلنل بر آن نقش کرده بودند نوشته و هالهٔ عکس مزبور قرار داده بودند:

این سر که نشان سر پرستی است — امروز رها ز قید هستی است
با دیدهٔ عبرتش به بینید — این عاقبت وطن‌پرستی است

غوغای جمهور، کنسرت عارف

از تاریخ نهم خرداد ماه یکهزار و سیصد خورشیدی تا بیست و نهم مهرماه یکهزار و سیصد و دو، کابینه های: قوام‌السلطنه، مشیرالدوله، (مجدداً) قوام‌السلطنه، مستوفی‌الممالک، (مجدداً) مشیرالدوله، بر روی کار آمده و سقوط کرد، تا آنکه در چهارم آبان ۱۳۰۲ رضاخان سردار سپه به مقام رئیس الوزرائی منصوب گردید. سردار سپه از مدتها پیش درصدد بود مملکت را جمهوری نموده خود ریاست‌جمهوری را عهده‌دار گردد، در این موقع که به مقام نخست‌وزیری ارتقاء یافته و از طرفی هم احمدشاه در همان ایام به مسافرت اروپا رفته بود موقع را مغتنم شمرده و نقشه‌های خود را بموقع اجراء گذاشت، در نتیجه، عمال سردار سپه درایالات و ولایات مشغول کار شده و بدین ترتیب از سرتاسر ایران نغمهٔ جمهوری‌خواهی بلند گردیده، عزل احمدشاه قاجار و برقراری رژیم جمهوری را از مجلس شورای ملی خواستار شدند.

بطوریکه قبلاً متذکر شدیم عارف تمام بدبختی‌های ایران را در نتیجهٔ سلطنت قاجاریه دانسته و عظمت کشور را در انقراض این خاندان تشخیص داده و به طریقی که در فصول قبل چگونگی آن ذکر شد در کنسرتی که (۱۳۳۹ قمری) در مشهد داده بود: تصنیف:

رحم ای خدای دادگر کردی نکردی — ابقا به اعقاب قجر کردی نکردی

را خوانده و فنای سلطنت قاجار را آرزو نموده بود.

در این موقع که آتش جمهوری‌خواهی در ایران روی به اشتعال گذارده و از طرفی هم سردار سپه قدرتی یافته و عارف و عامی به اشتباه، وجود او را نافع میدانستند، عارف هم بطرفداری جمهوریت قیام کرده ودر آن میانه «رُل» عمده‌ئی را عهده‌دار بوده و با طرفداران سلطنت قاجاریه و مخالفین رژیم جمهوری به مبارزه برخاست در آن بحبوحهٔ انقلاب جمهوری، که عدهٔ زیادی از مردم بطرفداری و عده‌ای

به مخالفت قد علم کرده و عقایدی متشتت ابراز داشته و سر در گم بوده و راه را از چاه تمیز نداده و از ترس مخالفین و معاندین مقتدر، از اظهار عقیدهٔ صریح خودداری مینمودند، عارف در کنسرتی که در شب چهارشنبه ششم شعبان ۱۳٤۲ قمری (۱۳۰۲/۱۲/۲۲) بر پا گردیده بود بخواندن تصانیف و غزلیاتی که بدین مناسبت سروده بود، مبادرت ورزید.

در این کنسرت که در «تئاتر باقر اُف» برپا شده و پُر ازدحامترین نمایشهائی بود که شاعر ملی گرا، در عمر خود داده و تهران به خود دیده است تصانیف: «خون چو سرچشمهٔ آب حیات است»— «روی دلکش موی دیجور»— «رحم ای خدای دادگر کردی نکردی»— و غزلیات «بمردم اینهمه بیداد شد زمرکز داد»— «سوی بلبل دم گل باد صبا خواهد برد» را خوانده است، اینک ما برای نمونه دو غزل را در اینجا نقل مینمائیم:

بمردم اینهمه بیداد شد زمرکز داد
زدیم تیشه بر این ریشه هر چه بادا باد

ازین اساس غلط، وین بنای پایه بر آب
نتیجه نیست به تعمیر این خراب آباد

همیشه مالک این ملک، ملت است که داد:
سند بدست فریدون، قباله دست قباد

مگوی کشور جم، جم چکاره بود و چه کرد؟
مگوی ملک کیان، کی گرفت و کی بکه داد

بزور بازوی جمهور بوده کز ضحاک:
گرفت داد دل خلق، کاوهٔ حداد

کنون که میرسد از دور رأیت جمهور
بزیر سایهٔ آن، زندگی مبارک باد

پس از مصیبت قاجار عید جمهوری
یقین بدان بود امروز، بهترین اعیاد

خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار
چراغ سلطنت شاه بر دریچهٔ باد

به یک نگاه اروپا بباخت خود را شاه
در این قمار کلان، تاج و تخت از کف داد
خرابه کشور ما را هر آنکه باعث شد
کزین سپس شود آباد، خانه‌اش آباد
تو نیز فاتحهٔ سلطنت بخوان (عارف)
خداش با همه بد فطرتی بیامرزاد

سوی بلبل، دم گل، باد صبا خواهد برد
خبر مقدم گل، تا همه جا خواهد برد
مژده ده، مژدهٔ جمهوری ما تا همه جای
هاتف غیب به تأیید خدا خواهد برد
سر بازار جنون، عشق، شه ایران را
در اروپا چه خوش انگشت‌نما خواهد برد
کس نپرسید که آن گنج جواهر کزهند
نادر آورد، شهنشه بکجا خواهد برد
تاج کیخسرو و تخت جم، اگر آبروئی:
داشت: آن آبرو این شاه گدا خواهد برد
باد «سردارسپه» زنده در ایران عارف
کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد

***

(سلطنت پهلوی)

شعلهٔ جمهوری به مجلس شورای ملی هم سرایت مینماید و یکی از افراد اکثریت مجلس، به مرحوم مدرس که از مخالفین مقتدر سردار سپه بشمار میرفت سیلی میزند، سیلی خوردن مدرس مخالفین جمهوری را برمی انگیزاند و در نتیجه (دوم فروردین ۱۳۰۳) مردم تهران کارها را تعطیل کرده و سیل جمعیت بطرف مجلس شورای ملی روی میآورد و بر علیه جمهوری قلابی تظاهراتی مینمایند و پس از یک سلسه مناقشات و زد و خوردهائی که روی میدهد، مجلس و دولت مردم را قانع ساخته و اطمینان میدهند که موضوع جمهوری را مسکوت بگذارند و بدین ترتیب قضیهٔ جمهوری از بین رفته و این غائله پایان مییابد، سردارسپه اگرچه از این راه بمنظور خود نرسید ولی دست از اقدامات خود برنداشته تا آنکه به خلع سلطنت خانوادهٔ قاجاریه، موفق گشته و بالأخره در چهارم اردیبهشت ۱۳۰۵ خورشیدی رسماً تاجگذاری کرده بر اریکهٔ سلطنت قرار گرفت، رضاخان پهلوی موقعیکه شاه شد برای آنکه کسی نتواند برخلاف مصالح او اقداماتی بنماید روزنامه ها را تحت «کنترل و سانسور» قرار داده و مردم را محدود ساخته و بطورکلی آزادی را سلب کرده و از تشکیل اجتماعات جلوگیری نمود و ملت را از مداخلهٔ در سیاست ممنوع ساخت.

بطوریکه در تحت عنوان «عارف و رضاشاه پهلوی» خواهیم نگاشت مضار حکومت مستبدهٔ پهلوی گریبان گیر عارف هم گردیده و از دادن کنسرت و انتشار اشعار سیاسی منع شده و دیوانش هم که در همان اوان در برلین به چاپ رسیده بود در ایران توقیف گردیده و موقتاً از نشر آن جلوگیری بعمل آمد.

(عارف و رضاشاه پهلوی)

با آنکه در نهضت جمهوری، عارف به نفع جمهوریخواهان قیام کرده و به طرفداری آن «کنسرت» داده و افکار مردم را تا اندازه‌ئی برای قبول «رژیم» مزبور آماده ساخته بود و طبعاً میبایستی سردارسپه از او راضی باشد، برعکس بواسطهٔ عللی که در پائین توضیح میدهیم، پهلوی نظر خوبی به عارف نداشته است:

اول سردارسپه در کابینهٔ سیدضیاءالدین، وزارت جنگ را عهده‌دار بوده و در پایان، به مخالفت سیدضیاءالدین برخاسته و در اثر اقدامات او کابینهٔ مزبور سقوط کرده و سید هم از ایران خارج گردید، در چنین موقعی عارف بطرفداری از سیدضیاءالدین برخاسته و تصنیف معروف «ای دست حق پشت و پناهت بازآ» را سروده و به معرض انتشار گذارده و بدادن نمایشی که چگونگی آن درفصول قبل ذکر شد اقدام کرد.

در نتیجه، سردارسپه **که از مخالفین سیدضیاءالدین بود** تظاهرات و طرفداری بی‌موقع عارف را نپسندیده و از او تکدر خاطر حاصل مینماید.

دوم، طرفداری عارف از مستر شوستر امریکائی و سرودن تصنیف «ننگ آن خانه که مهمان زسر خوان برود» و دادن کنسرت در این زمینه، به طبع سردارسپه گران آمده و این تظاهرات و طرفداریها به مذاق او خوش‌آیند نبوده است و بارها اظهار کرده بود که «چرا عارف یکنفر اجنبی را ستوده و از او طرفدار نموده»».

سوم سردارسپه موقعیکه بسلطنت ایران رسید، بتدریج اغلب اشخاصی که وجههٔ ملی داشته و صاحب نفوذ بودند یا از بین برده یا خانه‌نشین ساخت، زیرا از آن میترسید که آنان همانطوریکه امروز بنفع من و ضرر قاجاریه، دست به اقداماتی زدند، ممکن است فردا هم بضرر من و نفع دیگری وارد عمل شوند، بنابراین عارف را هم که ترانه‌هایش تا اعماق قلب هر ایرانی نفوذ کرده بود به همدان فرستاده و دست او را از اجتماعات و فعالیت سیاسی کوتاه ساخت.

عارف در همدان

عارف در همدان به سختی روزگار میگذرانید برای آنکه در تمام مدت عمر خود عادت به جمع آوری مال و منال نداشته و به مادیات بی‌علاقه بوده و غالباً زندگانی او را یا دوستانش اداره میکردند یا از درآمد نمایشاتش تأمین میگردید و روی این اصل هیچوقت از خود چیزی نداشته است. لذا یکی از دوستانش (غفاری فرخان پیشکار مالیهٔ همدان) به ملاقات وزیر دربار رفته در نتیجه از طرف دولت ماهیانه پنجاه تومان مقرری در بارهٔ عارف منظور مینمایند که از طریق ادارهٔ دارائی همدان به او داده میشد. در زمان وزارت آقای تقی زاده، ده تومان آن کسر شده و فقط ماهیانه چهل تومان پرداخت میگردید. بنابراین عارف در اواخر عمر خود غالباً در مضیقه بوده حتی اثاثه منزل او را دوستانش فراهم آورده بودند بقول خودش:

بود رختخوابم ز(حاجی وکیل) — که خصمش زبون باد و عمرش طویل
اگر پهن فرشم به ایوان بود: — سپاسم زالطاف (کیوان) بود
اگر میز و هم یک دوتا صندلی است — ز (دکتر بدیع) است، از بنده نیست
من این زندگانی ناپایدار: — بزحمت از آن کرده‌ام اختیار:
که از هر بداندیش بد نشنوم — زبدگوی و بدخواه، راحت شوم

مناعت طبع

این را هم ناگفته نگذاریم که عارف بقدری مناعت طبع داشت که حدی بر آن متصور نیست با آنکه در مضیقه بود ابداً از کسی تقاضائی نمینمود و اگر یکی از دوستانش هم میخواست به او کمک مادی بنماید بهیچوجه قبول نمیکرد و بسا میشد که از آن دوست هم رنجیده خاطر میگردید و آقایان دکتر شفق استاد دانشگاه، عادل خلعت بری مدیر روزنامهٔ آیندهٔ میهن، دکتر بدیع، محمدرضای هزار، و سایر کسانیکه عارف را از نزدیک میشناختند گواه این مدعا بوده و مطلع هستند که مرحوم عارف مناعت طبع و گذشت را بحد اعلی دارا بوده است، در ایامیکه در همدان بسر میبرد «حشمت الملک کردستانی» که از ملاکین نامی و از دوستان قدیمی او بود درصدد بر میآید ملک «صلوات آباد» خود را که یکی از آبادی‌های خوب کردستان است واگذار به عارف نماید... ولی شاعر گرامی ما از قبول آن جداً امتناع میکند،

حشمت‌الملک، دکتر بدیع و دیگر دوستان عارف را واسطه قرار میدهد و آنان هم آنچه عارف را ملامت و نصیحت کرده و صلاح اندیشی مینمایند تا قبالهٔ ملک مزبور را بپذیرد، نتیجه نبخشیده و از قبول آن جداً سر، باز میزند بقول خواجه حافظ:

تبارک الله ازین فتنه ها که در سرماست سرم بـه دنیی و عقـبی فرو نمی آید

ولی با تمام اینها، آقایان دکتر شفق، دکتر بدیع، غفاری فرخان و مردم خون‌گرم آذربایجان و دیگر دوستانش بعناوین مختلف به او کمکهای مادی کرده نمیگذاشتند که عارف در مضیقه بماند.

نقل از نامه‌های عارف

برای آنکه خوانندگان محترم، عارف را بهتر بشناسند مناسب میدانیم از نامه‌هائی که عارف از همدان به دوستانش نوشته است؛ مطالبی را انتخاب کرده در اینجا نقل نمائیم:

در موقعیکه بعضی از مخالفینش در روزنامه‌ها بر علیه او مقالاتی انتشار میدادند در نامه‌ایکه برای دکتر شفق فرستاده است چنین مینویسد:

...من ایرانیم، من وطنم را دوست میدارم، من خائن نیستم، من عقیده فروش نیستم، دامن من پاک است... من آنطور رفتار نکرده‌ام که تصور کنم میشود بمن توهین کرد، گمان میکردم در قلب و دل این مردمان جا گرفته‌ام، من ازهمه چیزچشم پوشیده وتن بزحمت بی چیزی و خانه‌بدوشی و فلاکت و بدبختی دادم که حیثیتم محفوظ بماند ولی افسوس که حال فهمیدم تمام عمر بخطا رفته و تمام امیدواریهای خیالی مبدل به یأس و نومیدی شده...

از نامه‌ئی که برای محمد رضای هزار نوشته است:

آقای محمد رضا خان من یک ایرانی پاک و بی آلایش هستم که بهیچ چیز جز وطنم علاقه ندارم من کسی هستم که آرزو میکنم در خاکستر تون حمام بخوابم ولی ملتم شریف و بزرگوار و مملکتم آباد باشد، من اگر علاقه بخودم داشتم کارم باینجا نمیکشید که با سه تا سگ و یک زن بدبخت که کارهای داخلی و خارجی مرا تنها او

بایستی اداره کند،... در یک گوشهٔ همدان بسخت‌ترین وضعی روزگارم بگذرد... من یک آدم عاجز و بی‌دست و پائی نبودم که نتوانم برای خود یک زندگانی بهتر از این تدارک کنم ممکن بود با پول دو سه نمایش، یک دِه‌ییلاقی برای امروز خود خریده و محتاج کسی نباشم،... مبادا خدا نکرده همچوتصور کنید دلتنگی من از این است که چرا مانند همهٔ وطن خواهان یک زندگانی مرتب و آبرومندی برای خودم فراهم نکردم یا اینکه چرا پول و ملک و باغ و خانه و زن ندارم یا اقلاً برای خاتمه دادن خانه بدوشی خود چرا در تمام این کشور پهناور یک اطاق گلی برای یک چنین روز بدبختی خود تدارک ندیدم: خیر، از هیچیک از اینها کدر و دلتنگ نیستم چون همیشه روزگار با روی خوش و آغوش باز بطرف من آمد و من همیشه پشت پا به اوزده‌روی خوش به او ننموده به سخت‌ترین زندگانی ساخته و بهیچ قانع بودم یعنی هیچوقت اینقدرها کوته نظر نبودم که در خیال اینگونه خیالها باشم و از وقتیکه پا به دایرهٔ آزادیخواهی گذاشتم تمام خیالم متوجه این بود که هر وقت مملکتم آباد شد همه‌اش از آن منست، وجدان خودم را گواه میگیرم که من تنها کسی بودم که خودم را برای مملکتم خواستم، نه مثل بعضی از هم قدمان که همه چیز را برای خود خواسته و میخواهند.

راجع به مقرری ماهیانه که از طرف دولت برایش تعیین شده بود، چنین مینویسد:

اگر سینهٔ من نگرفته بود بدانید زیر بار این مفت خوری و سرافکندگی نمیرفتم، آیا به که میشود گفت سینهٔ من گرفت و من استطاعت معالجهٔ آن را نداشتم تا اینکه بکلی از بین رفت.

در جائی دیگر مینویسد:)

... از مذاکرات محرمانهٔ دکتر با دوست من چنین حس نمودم که کار قلبم خیلی خرابست... بلی قلبی را که یکعمر پی در پی بدون تأمل در او خون بریزی مگر تا کی دوام خواهد کرد...؟!

درگذشت عارف

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی زرتشتیان هندوستان یکنفر را به همدان فرستاده و تقاضا نمودند که عارف به هند روانه شده و در آنجا به رفاه زندگی نماید بعلاوه همه گونه مخارج او را هم متقبل شده بودند معهذا عارف قبول نکرده و نسبت به این پیشنهاد جواب منفی داد.

قدر مسلّم آنستکه اگر هم عارف برای عزیمت به هند مصمم میشد دولت وقت اجازهٔ خروج او را از ایران نمیداد، در هر حال چه باین ملاحظه و چه بملاحظهٔ اینکه حاضر نشد میهن عزیز خود را ترک کرده و در سرزمین بیگانه رحل اقامت افکند، در همدان متوقف ماند و روز بروز اندوه و تأثرات او رو بشدت میگذاشت تا آنکه در روز دوم بهمن ماه ۱۳۱۲ خورشیدی کسالتهای روحی و جسمی، عارف را از پای درآورد و در حالیکه دوستانش گرداگرد او را گرفته بودند جان، بجان آفرین تسلیم کرد، سپس جنازهٔ عارف را در صندوق مناسبی که قبلاً تهیه دیده بودند گذاردند و برای تشییع او تمام رؤسای ادارات همدان و عدهٔ زیادی از مردم حضور یافته و بدین طریق جنازه را که در زیر دسته های گل مستور شده بود حرکت داده و در بقعهٔ دانشمند بی‌نظیر شرق «ابوعلی‌سینا» به امانت گذاشتند که پس از بنا نهادن و ساختمان آرامگاهی مجلل و شایسته به دفنش مبادرت نمایند و بدین ترتیب:

یکنفر وطن دوست حقیقی:

یکنفر استاد موسیقی:

یکنفر خوانندهٔ کم نظیر:

یکنفر مبتکر آهنگ:

یکنفر گویندهٔ مقتدر:

یکنفر نو یسندهٔ ز بردست:

از میان ما رخت بر بست. بقول حکیم سنائی:

«سالها باید که تا یک سنگ اصلی زآفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن»
«قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع
عالمی گویا شود یا عارفی صاحب سخن»

این بود شرح مجملی از زندگی سیاسی و ادبی عارف:

«من از مفصل این نکته مجملی گفتم
تو صد حدیث مفصل بخوان ازین مجمل»

تهران– شهریور ماه ۱۳۲۱ خورشیدی

سید هادی حائری (کورش)

عارف و ذوق ادبی و قیمت و تأثیر اشعار او

شعرای معروف هر ملتی دو جنبه دارند یکی جنبهٔ حیات خصوصی که حساب آن در اغلب احوال عاید بشخص شاعر است و دیگری جنبهٔ حیات عمومی که حالات و صفات آن مال ملت و ازین نقطهٔ نظر احساسات شاعر آینهٔ احساسات عمومی است . از روی این ملاحظه تفصیل حیات خصوصی عارف را بخودش واگذاشته و بنگارش سخنی چند در موضوع ثانوی عزم کردم . و گمان دارم اگر جز این بودی و جزئیات حیات شاعر بدبخت ایران موضوع نگارش من میشدی ناچار خرده گیری هائی بر او از صفحات زندگانی شخصی میکردم، زیرا محال است که حیاتی مثل حیات خصوصی عارف در معرض تدقیق و انتقاد بیطرف آمده و از مؤاخذه قلم آزاد باشد .و این عمل گرچه بظاهر مستحسن است ولی در باطن پوچ است چونکه عارف ازین ملت و ازین محیط بمراتب زیادتر از آنچه متصور است بدیها دیده و شنیده است پس شرط انصاف نباشد که ما نیز در این مطالعهٔ موجز بر او بتازیم و بعذر انتقاد از اخلاق عارف این چند صحیفه را پر از نیش های قلم سازیم . اگرچه عارف بنیش و نوش نمودن عادت کرده است ! چه که مسئول این معایب زیادتر از او محیط اوست . مبادا با چند سرزنش بعواطف رقیق شاعر حساس برخورد و بهر گهای خون حقیقت پیکر ادبی عارف نیشتر زنیم زیرا عارف همه آن شخص غم آلود افسرده دل شیدائی

نیست که ما میبینیم بلکه در ورای این هیکل حزن والم یك روح عشق وصمیمیتی نیز موجود است که چهرهٔ پاك آن با مختصر ایرادی غبار انکسار گیرد .

اصلا خود عارف آنچه قولا وفعلا دشمنی ممکن بوده درحق خودش روا داشته ودرواقع دراین خصوص حقی برای دیگران باقی نگذاشته است و گمان دارم عارف خودش دشمنی بزرگتر ازخودش نداشته باشد! پس وقتی که میگوید :

جان میکنم چو کوه کن از تیشهٔ خیال

بدبختی از برای خود ایجاد میکنم

تماماً بیان حقیقت مینماید واین حالت است که دوستان عارف را ازخرده گیری معاف میدارد ودشمنان اورا محکوم محکمه انصاف . و گذشته ازاین رسم انتقاد هنوز در کشورما معمول نگردیده وذکر معایب توأم محسنات ادبی یاعلمی اغلب بشخصیّات منجر میگردد وبدنام کنند گانی هستند که بعذر تنقید افسار خود وقلم را گسسته فضیلت رانیز درلباس منقصب جلوه میدهند بحدی که صاحب فضل رامجبور مینمایند که بگوید «وبال من آمد همه دانش من!»

عارف ازآنهائیست که هم فضل دارد وهم این فضل وبال گردن اوست وخود احساس این حقیقت تلخ را نموده است که میگوید: «ایران هنرور را بذلّت اندر آرد ! ». آزادگی ! صمیمیت وحساسیت از صفات ممیزهٔ این شاعر است ، وهریك ازاین سه وصف بتنهائی کافیست که کسی را درایران ــ که هوای آن این گونه محصولات را نمیپرورد ــ بدبخت سازد .

عارف ازآنروزیکه انقلاب مشروطه دراین سرزمین روی داد

واو گفت : «بیار باده که یك ملتی بهوش آمد !» تا امروز که شانزده سال می گذرد درماتم وسور وسفر وحضور همواره همراهی ملت خود قدم زده وفراز ونشیب این راه سخت را پیموده است . وچون در تمام این مدت ملت بدبخت بوده و بهدفی نرسیده لاجرم عارف نیز جز پریشانی و بدبختی ندیده است .

عارف در تمام این دوره نسبت بحکومتهای زمان که اغلب دست مردمان خودخواه نالایقی بوده است زبان شکایت دراز کرده و ریاکاران و وطن فروشان را هیچگاه از نیش قلم خود آزاد نگذاشته و حتی برضد دشمنان قوی پنجهٔ داخلی جنگ قلمی نموده وهمواره با ناله‌های مخصوصی از فشار اجانب که برای برانداختن بنیان استقلال ایران وارد می آمد شکایتها نموده است . افسوس که عارف در این جنگ احساسات خود ، پناهگاهی نیافت وهرجا روی برتافت یادشمن خونخوار دید ویادوست ریاکار و آخر قهراً برگشت وقهرخندی زد و برای خود درزیر بال سیمرغ اشعار خود مأوی جسته و گفت :

«شرابخانه در ایران پناه گاه من است».

گویا میخواست مانند خیام بگوید :

«ای کاش که هر حرام مستی دادی تا من بجهان ندیدمی هشیاری!»

وخویشتن را از فشار بیداری بدین وسیله آزاد نماید !

عارف بود که مژده «دوره سعادت» را داده بود ولی اکنون دید که اغلب هواداران آزادی خود ناخلف در آمدند ودر بارهٔ آزادی مصداق گفتهٔ شیخ شدند که فرموده است :

«.. از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی»

پس او که بهوای این «ابنای زمان» می پرید یکباره پروبالش بسوخت

واز آن معراج اشعارفرودآمد و گویا گمان کرد ایـن آتش از آسمان است زیرا گفت :«چه ظلم‌ها کـه از گردش آسمان ندیدم ! » و غـافل ازاینکه آسمان حدودی برای اعتلا ننهاده است و آنچه موانع وحدود است اززمین است :«باران که درلطافت طبعش خلاف نیست» . جهالت وغرض رانی وخود پرستی اشخـاص بود کـه دورۀ آزادی‌را دورۀ لعنت واختلاس کرد ... پس عارف آخر مجبورشد اعتراف تلخ خودرا نمـاید وبگوید :

«یوسف‌مشروطه‌زچه‌بر کشیدیم   آه که‌چون گرگ‌خوداوراد ریدیم!»

دراین مدت دراز تجربه ، هنوز برای مـاایرانیان روشن‌نگشته است که‌کارتنها درتغییر«رژیم»نیست بلکه اشخاصی‌نیز لازم داریم کـه علم‌واخلاق‌داشته‌باشند ، والاهر ملتی‌لایق‌حکومتی‌است که‌داردوترتیب حکومت بی‌وجود اشخاص نیکخوودانشمند هرگز ازدرجۀ‌لیاقت‌ملت نخواهد گذشت !

عارف دردل‌هوسی ودرسرشوری داشت ووقتی ازسکران‌این‌شور بیدارشد دید«لیس فی‌الدارغیره دیار»!...: مقدار بسیارمعدودی که‌حقی وحقیقتی داشتند نیست‌ونابودشدند ومابقی که درلباس میش‌جلوه کرده بودند گرگهائی‌شدندوازهرسوی‌روی‌آوردند. عارف‌دربرابراین‌منظره بود که بی‌اختیار گفت :

«یـاران شدند بدتراز اغیاروگـو بدل

کای یارغارصحبت اغیارم آرزوست ! » .

آخراین‌تجربه‌هابعارف خوب‌نشان‌دادند که دنیا، دنیای‌آکل‌ومأکولی است وهر کـه درفضای‌شعرببرد آخرپرشکسته وبال سوخته درمیـان «آفرین»‌های دروغی دیگران بزمین خواهـد افتاد . گویا اوتاکنون

نفهمیده بود که چند ذرع روده ویك معده از گریبان این ابنای زمان آویخته وآنهارا اسیر شکم وبندهٔ دینار ودرم نموده است ! پس دریافت که درباغی آشیان کرده است که باغبان آن خود صیاد بوده وهرچه فریاد کرد:

«باغبان چه گویم، بمن چه‌ها کرد! کینه های دیرینه برملا کرد
دست من زدامان گل رها کرد»

دیگر از کسی جوابی نشنید .

جنگ عمومی در گرفت . جریان های مختلف سیاسی در ایران شروع نمود . البته عارف بالطبع تابع جریان سیلی می‌شد که عناصر ملی در آن زیادتر بود . وچون احساسات ملی ایران درشروع جنگ برضد درندگی‌ها وسیاست روس وانگلیس بود پس عارف نیز متحسس بدین حس شد وبا مسافرین حدود غربی همسفر گشت و بعد آخر راهش باستانبول افتاد . این بار گویا عارف زود باور، امیدهائی تازه دردل کاشته وحتی تصنیفی نیز در «اتحاد اسلام» که درآنروزها «مد» شده بود ساخته ودر آن « کعبه یك، خدا یك، کتاب یك» گفته بود . ولی دراندك زمانی دریافت که :

«هر که بهر خویش تیشه میزند ویلهام وژرژ یا که نیکلاست».

وفهمید که کار ملتی تنها باسیاست بافتن ودردربار این دولت وآن دولت گربه رقصاندن صلاح نگیرد . چارهٔ اساسی دردهای ما نخست در داشتن یك اخلاق متین ملیت والا چه فایده اگر:

«یار درخانه وما گرد جهان می گردیم»!

بعد از درك این حقیقت بود که عارف گفت :

«من بی‌خبر زخانهٔ خود چون سرخری
بر هر دری که مملکت آباد میکنم ».

عارف از این سفر نیز مانند هر کار دیگرش پشیمان شد حتی کارش بجائی رسید که مانند پروانهٔ که میل بآتشی نماید که اورا خواهد سوخت، سرانجام آرزوی رفتن ایران نمود. و کسانی را که باعث این سفر بی‌ثمر او بوده و مردمی‌را جیره خوار اجانب نموده بودند نفرین کرد و گفت:

«هر که ز آشیانهٔ خود یاد می کنم نفرین بخانوادهٔ صیاد می کنم»

وبار دیگر، بقول خودش «دل چون طفل بهانه گیر خودرا» فریب داد و دفتر شکایتی نیز از رنگ دوست و نیر نگ دشمن حاضر نمود حتی عقب ماندگان خود را با وعدهٔ:

«چه شورها که من، بپا، زشاهناز میکنم

در شکایت از جهان، بشاه، باز می کنم»

تهدید نیز کرده وبسوی وطن روانه گشت! ولی تا دوباره هوای ایران بمشامش وزید پرده ازدیده‌اش برداشته شد ودید همان کاسه‌وهمان آش است و «آواز دهل شنیدن ازدورخوش است!!» وفهمید که مانند طفل نادان آماس‌را فربه می‌پنداشته است! در این «انکسار خیال» بود که در کاغذی که باستانبول پیش یکی ازدوستان خود نوشته بود گفت: «طهران واصفهان، قم وکاشان، بهر کجا که روی آسمان همان رنگ است تنها جائی که نرفته‌ام قبرستان است وفعلا در آن خیال هستم»!

عارف اینگونه مابین تهران واصفهان‌را پیموده ومیگفت:

«عمرم گهی بهجر و گهی در سفر گذشت

تاریخ زندگی همه در درد سر گذشت»

که بناگاه قیام ملی آذربایجان در تحت قیادت شیخ خیابانی شروع نمود وبعد ازفاصله‌ای نهضت خراسان درزیر فرمان کلنل محمد تقی خان

سرزد . عارف که پی‌پشت چاره میدوید ومیگفت :

«ایران فدای بلهوسیهای خائنین گردیده‌یك‌قشون‌فداکارم‌آرزوست»

این بارنیزدل باعزم وکاردانی‌کلنل گرم کرد ویکباره‌ازخراسان سربرآورد . ولی بسی نگذشت کـه‌کلنل جوان نیزمانندخیابانی نشانهٔ تیر کینه ورزان گشت‌وبقافلهٔ بزرگ‌شهدای راه‌آزادی‌ملحق گردید! خود این وقایع نشان میداد که اصلامحیط ایران برای‌محافظهٔ‌پسران لایق خود حاضر نیست واگر دفتراسامی این سربـاختگان راه نجـات ایران‌راازحاجی‌میرزاابراهیم‌وملك وجهانگیرخان ومیرزا علیمحمد خان‌شروع وثانقة الاسلام و همداران و همقطاران اینها را بشماریم و شهادت شیخ‌محمدوکلنل وحیدرخان‌را که هرسه گرانبها بودند وهرسه پشت سرهم ومفت کشته‌شدند درنظرآریم‌خواهیم دید که‌نسبت‌مقتولین آزادی درمملکتی مانندایران که قحط‌الرجال است درخارج‌حوصله وتصورزیاد بوده است . وعلت‌آن نیزجزاین نیست کـه هواداران این اشخاص عامهٔ بیسواد بودند ویاعده‌ای منورین خودکام ریـاکارو«لیدر» های بی‌حقیقت بیعاردشمنان‌آنهاروس وانگلیس ورجال دولت‌واصحاب نفوذ وملکداران واعیان‌وعالم‌نمایان ! البته هر که خودرا دراین‌چنین میدان یك طرفی‌انداخت جـان خودرا باخت ! پس تاطبقهٔ‌عامه‌تربیت نشده وطبقهٔ«منوّرین»نیز ازاخلاق ریائی ومصنوعی وانفرادی درنیامده ویاری هم «فرونت»ی دربرابردشمنان فوق تشکیل نداده‌انـد همیشه کارشان بـا شعروخیال خواهد گذشت وکسانی را کـه صمیمی هستند ومانند پیاده‌شطرنج خودرا پیش‌میاندازندخواهند باخت‌وبعضی‌هایشان نیزبقوت مادی حریف ، فکروذکای‌خودرابرایگان خواهند فروخت و مزدوراوخواهند بود ...!

عارف دراین موقع بعد ازین همه سختیها ، بزرگترین هیکل آمال خودرا از پای افتاده وحتی‌سر آنرا ، که برای عارف جولانگه آخرین امیدهای ترقی ایران بود ! بچشم خود ازتن جدا کرده دید! بالهام این آخرین درجه فسادبود ، که قبل از آنکه سر بزیر خاك رود رباعی همیشه زندهٔ خودرا ساخت وهاله وهمراه سرسردارخودنمود و ازبدبختیهای من آنکه بفاصله کمی بعدازورود بطهران اول خبریکه ازعارف گرفتم بواسطه همین رباعی ازدل درآمدهٔ اوبود که بخط جلی نوشتد وهالهٔ عکس سر بریدهٔکلنل جوان قرارداده بودند !آن رباعی این بود :

این‌سر که نشان سرپرستی است آزاد و رها ز قید هستی است

با دیدهٔ عبرتش به بینید کاین‌عاقبت وطنپرستی است؟...؟!

دیگرزورق حیات عارف‌درنتیجهٔ این‌مدوجزرهای پیاپی‌شکسته وآخرین تاب مقاومت رابکاربرده ووقتیکه وی‌بعد ازهزاران‌مشکلات خودرا بطهران انداخت یارباخته ودل ازدست دادهٔ بود ، ومن اورادر میان اندوه وملال درخانهٔ یکی ازدوستان نیکوخصال یافتم وتقریباً هیچگونه راه تسلی برای وی‌پیدا ننمودم ، مگراینکه نشسته ودرآن آن که هنگام غروب بود انعکاس خونین‌آخرین اشعهٔ آفتاب آفل‌را در دانه‌های سرشک وی نظاره نمایم ...!

بعدازین همه مراتب پس هرگز عجب نیست که عارف شبان و روزان عمرش همواره به‌ندبه وناله میگذرد وقولا و فعلاکارش باآه و انین‌میگذردوهرجامی‌نشیندوهرجا که‌میرود ، تگرگ غم‌ازوی‌میبارد. درواقع اگرغیراین بودی عجب بودی وعارف‌خودش مُقراین‌حال‌است که میگوید :

«... از آن ملتم که هیچکارش بغیر ناله و آه و فغان نبود !

ازاینروست که اغلب اشعار و تصانیف و نغمه‌های او حزن آمیز و غم انگیزند . وچگونه چنین نگردد که سرشت ایرانی از غم نهاده است ومخصوصاً سنوات دورهٔ مشروطهٔ ایران سالهای اکدار و آلام بود و قحط وناخوشی و بیچارگی وبدبختی وانقلابها وجنگها که تماماً نتیجهٔ سوء اخلاق ومرضهای معنوی بود سرتاسر این مملکت را گرفت و گوئی باردیگر ادوار تاخت وتاز مغول را بیاد آورد . اگر استیلای اخیر روس وانگلیس را نیز درنظر آریم خواهیم دید که یك شاعر ملی مانند عارف جز گریه نمیتوانست نماید . ادبیات جاندار و زنده وصحی و سرور آور که برای زنده داشتن روح ملتی لزوم آب ونان دارد باید خود ازدل ملّت برآید والاّ ساختن زورکی اشعار مسرت حکم سقط جنین را خواهد داشت که هرگز نمو نخواهد نمود .

بحکم اینحقیقت است که عارف ـ که مزید برعلتی نیز از تحفهٔ اعصاب خود دارد ـ همیشه ملول است ودر اغلب اوقات عبوس ومردم گریز وخموش است و گاهی مجالست باوی از سخت ترین کارهاست ...

بااینهمه باید انصاف کردوداد، داد : عارف شناسان خوب دانند که این صفات هرگز نتوانسته عارف را جزو مردمان «بد گوشت» ناخوش آیند قرار دهد بلکه بالعکس عارف آدمی است تماماً محبوب وجاذب و مخصوصاً گاهی که بقول خودش «حالی» پیدا نماید مصاحبتش بسیار شیرین است . وچون خنده ومزاح را کم میکنند ، پس آنچه می کند اغلب خنده انگیز ومطبوع است . وباید گفت که هرگز از قریحهٔ لطیفه گوئی وروح هجو ومزاح محروم نیست . مخصوصاً مطالعه قطعاتی که از کاغذهای او گرفته شده ودر آغاز بعضی از اشعار ثبت گردیده ونیز خواندن قسمت

مطايبات يا بقول خودش «درد ريات» اومارا از تأكيد در اينموضوع بی نياز خواهد گردانيد .

همچنين در خواندن اين قطعات نيز در مطالعهٔ تاريخچهٔ حيات معلوم خواهد شد كه عارف در نثر نويسی نيز اسلوب ساده وشيرين مخصوصی دارد. تاريخچهٔ حيات كه بتأكيد وخواهش اينجانب نوشته است يكرمان ساده وشيرين طبيعی است كه اگر تمام ميكرد درعين حال يك تصويری كامل از اوضاع دورهٔ استبداد دردودههٔ سابق برانقلاب واز پرده هـای دورهٔ «آزادی» درپيش چشم ما ميداشت . عجب آنكه اوخوداز ين مزيت خود بی خبر است زيرا خودرا قادر بر نثر نويسی نمی داند كه اين تواضع طبيعی خود بجاذبيت وشيرينی نگارشات اوميافزايد ، چه آنرا از روح تحكم وتصنع آزاده ميسازد

گمان ميكنم همين دوصفت سادگی وشيرينی اغلب اشعار عارف را نيز توصيف مينمايد چون از كلمات ثقليه وتركيب های مخصوص عربی وجناس ها وكنايه های بی نمك عاری وبسيار سليس وآهنگدار وگوشنواز است . شايد استعداد موسيقی عارف در انتخاب كلمات تأثير زيادی داشته باشد . زيرا اغلب قصائدوغزلياتش مانند بلورصاف تراشيده وتواتر كلمات مانند آب صاف جاری وآهنگ وادای سخنانش مثل نشيدهٔ مرغان بهار خوش آيند است . البته بعض بازی الفاظ ولطيفه ها وجناس های مستعمل پوسيده دراشعاروی ديده ميشود ولی اينها اشعاری هستند كه عارف در آنها ازخوددرآمده تابع و مقلد گذشتگان است . حتی بطوريـــكه در سابق دركاغذی كـه پيروفسور «براون» نـوشته بود[۱] گفته ام از اغلب

---

(۱) عين اين كاغذ درشماره های ۳ و ٤ سال ۱۳۳۸ «شمس» منطبعهٔ استانبول درج است .

اشعارعارف صدای حافظ و رایحهٔ سعدی میآید . ویقین‌دارم ، باوجود قلت بضاعت مطالعه وتتبع که اوراست‌این‌دوشاعر شهیر رابیشتر خوانده وشاید روح‌شعر رااز منابع الهام‌این دوپیرادب گرفته باشد. ولی‌اشعار ساده ودلچسب‌او که درفوق‌ذکرشدمال‌حلال خود عارف است . مقصود ازتقلید نیز هرگزاین‌نیست که‌اشعارعارف‌راجزوتقلیدهای خام‌بینمك قرارداده باشیم . هرگز! .. یك‌مطالعهٔ بیطرف این‌اشعار نشان‌خواهد داد که عارف درپروراندن مضمون وادای مطلب حتی درشعرهائی که شبیه باشعار سلف است وامثال آن معانی وعبارات در گذشته زیادآمده است باندازهٔ قوهٔ تمثل‌وتصرف نشان‌میدهد که‌آدمی رااصلا دراستعمال کلمهٔ «تقلید» متحیر میسازد .

بااینهمه عارف‌هرگزازتأثیرمحیط ادبی خودآزاده‌نیست.اونیز مانند مرشدش سعدی و پیرش حافظ خرقه را بیك جام وام میکند ، خودش‌در کوی‌خرابات‌ودیرمغان‌ودلش‌همیشه‌برسرزلف‌بتان‌جامیگیرد وحتی گاهی سراسیمه بچاه‌زنخ می‌افتد !.. زلف را با «ضحاك» ماری ، ابروان باکمانداری وتیرهای مژگان‌رابامردم آزاری یادمینماید..

ازین‌ملاحظات‌مامعلوم میگردد که‌مانمیخواهیم‌عارف‌را بزرگتر ازخودش جلوه دهیم ونمونهٔ خیالات‌تجدد ادبی‌خودمان‌قرار دهیم‌عارف زادهٔ این زمان‌است‌وآندورهٔ بین بین‌وتحول‌وانقلاب است ودورهٔ تجدد حقیقی ادبی‌ایران‌درآینده مودوع است . ولی‌عارف درفضای استیعاب ذهنی خودش‌بی‌مبالغه بازبزرگ‌است .مراتب فضیلت‌های‌طبیعی‌وادبی او مستند بصفائی‌است که‌هرصاحب حس‌وانصاف میتواندآنها رادر این شاعرایران ببیند وطراوت وبکارت‌این‌صفات رادرذوق ادبی‌وی‌مشاهده نماید وما باردیگر برای یادآوری چندی از بارزترین این صفات را

تذکار مینمائیم :

۱ـ عارف اگرهم بواسطه عدم‌الفت با ادبیات و احساسات مغرب زمین نمایندهٔ یك‌جریان‌تجدد ادبی‌ایران نبوده‌است یقیناً درآن‌وادی قدم‌های اولین‌را برداشته ومخصوصاًخیالات تازهٔ انقلابی‌وآزادیخواهی ایران‌رادربهترین اسلوبی وباشیرین‌ترین کلمه‌هائی ادانموده‌وازاینرو بی‌مبالغه‌شاعرملی ورسمی دورهٔ مشروطهٔ ایران گردیده.

۲ ـ عارف برخلاف اغلبی‌ازگذشتگان درقسمتی از اشعار خود ترجمان‌احساسات‌طبقهٔ‌عامه وآزادیخواه ملت ایرانست . اگرفی‌المثل بعضی ازمعروفترین قصاید منوچهری‌مثلا قصیدهٔ «شمعیه »یااز بهترین قصاید انوری‌رادریك‌مجمع ایرانی‌بخوانید اغلب‌تأثیرات ادبی وبدیعی درحاضرین خواهید دیدولی اگرازغزلیات عارف خوانده شودبعضی‌از آنها میتواندحاضرین‌را بهیجان آورد وباعماق قلوب واحساسات‌آن‌ها فرورود . خوددلیل این‌مدعا خوانده‌شدن تصانیف و غـزلیات اوست‌در سرتاسر ایران چون اینها تعبیرات ادبی‌احساسات‌ملتند ، کسانی که‌در « کنسرت»های‌عارف شرکت داشته‌اند اشعاردلدوزاورادر نغمهٔ دلسوز ومؤثر اوشنیده وهیجان ورقت‌وتأثر مستمعین‌رادیده‌اند میتوانند پایهٔ تأثیر این‌شاعر شورانگیزو«لیریك» ایرانرابهتر بسنجند.

۳ـ عارف‌درانتخاب کلمات‌وصفات مهارت مخصوصی نشان‌میدهد ودرمطالعهٔ تمام‌اشعارش نادراً بتعبیرات‌غلیظ ناهنجار تصادف می گردد اشعارش‌تماماً روان وخوش‌آهنگ وسلیس وشیوه دارست. گذشته‌ازین غزلهای استادانه‌وعالی ،عارف درداخل کردن بعضی‌مصرع‌های‌معتادحتی عامیانه بطوری موقع راسنجیده ومناسب‌حال آورده است که‌خوداین

تعبیرات یك سلسله بیانات نمکینی بوجود می آورد که در اغلب آنها طبیعت رندی و اخلاق عاصی عارف دیده می شود حتی گاهی جمله ها و صدای خودش را بیاد خواننده می آورد . اگر ازین قبیل مصرعها : توهم پیداست کزعاجز کشانی ، نمك نشناس دلرا شرمسار خوان خود کردم ، میان میکده من از خجالت آب شدم ، بجهنم که نشد کارد گر خواهم کرد ، بخر خویشتن سوارشدم ،چه کشمکش که میان من و دل افتاده ، در سر وعده من ای مرگ وفا خواهم کرد ، امان ز بخت بد اینهم رقیب من شده است، محشر هرجا روم ، آنجاسرپا خواهم کرد ، گذشت زاهد ولب ترزدور باده نکرد... وازامثال اینها وزن را بر داریدا غلب داخل صحبتهای روزمرهٔ عارف می گردد .

٤ ـ هدف شعرهای بعداز انقلاب عارف یك آزادی بی غل وغش بوده وهمواره برضد ریاوتعصب واغراض وفرقه بازی وحکومت اشراف ونفوذ بیگانه جنگیده وازاین جهت بهترین مدافع ادبی روح حریت ایران بوده وبجرم تعهد ایـن چنین امر خطیر نیز همواره در زحمت بوده است .

٥ـ اگر گوئیم عارف درشعرهای شیرین خود تنها ترجمان احساسات انقلاب سیاسی ایران شده است البته غفلت کرده ایم . عارف گذشته از شکایتهائی که از مفاسد اجتماعی ومعایب اخلاقی میکند از تذ کر دو رکن مهم وشرط اصلی حیات ملی و اجتماعی ما که اولی معارف ودویمی ترقی عالم نسوان باشد غفلت ننموده ودر آن موضوع چنانکه درموضوع های دیگر اشعارهای تازه ومؤثر ومعنی داری ساخته است که مطالعهٔ آنهاما راازغور درعذوبت عبارات وبکارت معانی آنها وارسته خواهدنمود .

٦ـ عارف در تمـام این مدت بنانی و پنیری قانع بوده و گاهی از

آن نیز محروم گشته وباخانه بدوشی وسختی زیادی زیست نموده وتقریباً تمام روزان وشبان عمرخودرا درخانهٔ این وآن و مهمانی دوستان خود بسر برده وزروسیم را که بعضی از شعرای زمان یك دیوان درستایش آن نوشته‌اند ، اوبدیده حقارت نگریسته و البته درعصری که هنوز گوسالهٔ زررا پرستش میکنند بسزای این چنین کفر کردارحقارت کارخود رسیده وزمستانهائی درجوف یك پوستین بسر برده است ! برغم اینها عارف هرگز شعرسفارشی وفروشی نسروده وهمواره باآزادیخواه ترین فرقه‌های ایران قدم زده وچون ازاینها نیز وفاوحقیقت ندیده پس شعرهایش اغلب درشکایت از گذشته وحال و بامید یك آیندهٔ بهتری نوشته شده است .

۷ـ بزرگترین مزیت عارف که درآن خصوص مخترعی است وعجالةً درصفحهٔ ایران یکتاست همانا تصنیف ساختن اوست . در اکناف ایران می توان گفت کمتر کسی است که نالهٔ عارف بگوش او نرسیده وحال اورا بهم نزده باشد ودرواقع وقتیکه شاعر می گوید :

صدای نالهٔ عارف بگوش هر که رسید

چودف بسرزدوچون چنگ درخروش آمد

تمام بیان حقیقت می نماید چه که درتمام دورهٔ انقلاب هیچ قلم وهیچ نطقی نتوانست دل مردم ایران راماندسخنان عارف بلرزه درآورد عارف بطوری کلمات راموافق نغمه ونغمه‌را مناسب کلمه انتخاب می کند که گوئی ازبدو خلقت این دوبرای همدیگر آفریده شده‌اند ودر این خصوص می توان گفت اگرعارف ازموسیقی علمی مغرب زمین نیز بهره‌ای داشت شاید یك « شوپن » یا « شومان » ایرانی می شد . حافظهٔ موسیقی شاعر که چگونه تصنیفهای پرپیچ وخم خودرا بدون یاری « نوت » در

ابتدادر خاطر نگه میدارد شایان ملاحظه است . حس باریك «وزن»
و آهنگ اورا استادان تار که باوی بوده بهتر می‌دانند و براو لك الفضل
گویند، اگر حسن صوت وغنای مؤثر اورا نیز داخل حساب کنیم خواهید
دید که هنوز شخص دومی در ایران به هنرمندی این آدم درفن خودش
نیست وقیمت این شاعر بدبخت بمراتب زیادتر ازشهرت اواست . وبسی
مایهٔ تأسف است که درایران که صدها عارف لازم دارد وهنوز بازار معرفت
ازین قبیل میوه‌های صنعت چندان پر نیست که کار برقابت بکشد باز
حسودانی وبدگویانی درهرفرصت احساسات اورا از رعشه و پیچ و تاب
نیش‌های قلم و زبان آسوده نگذاشته‌اند ...!

ازحسرت‌های بسیار عمیق عارف یکی رایج نبودن اشارات نوت
در ایرانست . عارف مانندهر موسیقی پردازدیگر درآرزوی آنست کد
سرودهای اورامطابق واقع بخوانندو بزنند و تحریف ننمایندولی بدبختانه
تنها در محیط طهران نیز موفق بدین آرزوی خودنگردیده‌است ودر
خواندن تصانیف او گاهی ازهر دهنی آوازی درآید.

این فقدان «آهنگ» باهم آهنگی درهریك ازصفحات اجتماعی
ما مشهوداست وزمینهٔ هم آوازی مانند اشارات نوت درایران مفقود واگر
کسی یا کسانی این کیمیای وحدت را پیدا نمایند شایسته است که نام
آنهارا با کاشف بزرگ آمریکا یکسان بزبان آریم ...!

ص . رضازاده شفق تبریزی

برلین : ـ ۱۹۲۳ میلادی

تاریخ حیات عارف

بقلم خودش:

خیلی متأسفم ازاینکه دورهٔعمر بتأسف گذشتهٔ خودرا که‌ازشدت پریشانی وبدبختی همیشه میل‌داشته‌ام فراموش کرده باشم به‌اختصارهم ننوشته که‌پس‌ازمرگ من چهارنفراز دوستان یا علاقمندان به این آب‌وخاك یااشخاص بدبخت‌وبد زندگانی مانند من بدانند از دست زندگی بمن‌چه گذشته است . خدایا وجدان‌خودرا به شهادت‌میطلبم که آنچه را می‌نویسم عین حقیقت است . پس اگر در غزلی گفته شده است :

محیط گریه‌و اندوه و غصه و محنم

کسی که یك‌نفس آسودگی‌ندیدمنم

دروغ نگفته یااینکه اگردرغزل دیگری دلتنگی و شکایت‌باین زبان کرده :

بمرگ دوست‌مرا میل‌زندگانی نیست

زعمر سیر شدم مرگ ناگهانی‌نیست!

تحقیقاً پاس شرافت دوستی رامنظور داشته‌آن چه گفته‌ام خلاف نبوده است .بهمان‌عالم‌محبت که خط‌سیرم ازاول عمردراین‌عالم بوده‌وهمیشه اورا محترم ومقدس‌داشته‌ام، قسم که‌زندگانی نه‌چنان در دورهٔ زندگی برمن‌تنگ گرفته که‌تنهامیخواستم‌ازتاریخ یك چنین زندگی ننگین

کسی مطلع نشود بلکه میل داشتم چند غزل ناقص هم بکلی از بین رفته بهیچوجه از من درصفحه تاریخ ایران که این اوقاتش اسباب شرمندگی آیندگان است باقی نماندوشاهدم این شعر است :

خوشم که هیچکس ازمن دگر نشان ندهد

بکوی عشق نشان ، به زبی نشانی نیست !

دراین مدت یا بواسطه لاابالی بودن یا بجهت همین عقیده که نوشته شد هر کدام ازدوستان خواستند اشعار پرا کنده مرا که ده یك آن دست آمدنی نیست جمع کنندحاضر نشده ولی در اسلامبول برای قولی که بحضرت آقای رضازاده شفق داده صرفنظر ازعالم محبت و ارادتی که بایشان داشته وتا زنده ام خواهم داشت اورا چنان شناخته ام که ایران باید سالها بوجود یك چنین فرزند افتخار کند ، این است برسر قول خود ایستاده حتی الامکان ساعی خواهم بود قولیکه بحضرتشان داده خلاف آن نکنم ، پس همین است که مرا واداشته است باپریشان خیالی که سالهاست دست از خصوصیت من برنداشته ومنهم دوستی اورا مغتنم می شمارم که باهزار عیبی که ازبرایم شمرده میشود منجمله بداخلاقیست بی حقوقم نگویند بااوهمراهی کرده تااین قدرهم جلوگیری از زبان بدگویان کرده باشم .

شروع میکنم بمختصری ازتاریخ زندگانی خود همین را مقدمه ساخته ، برای آنچه ساخته شده است بجمع آوری آن پردازم درابتدا نیز معذرت می خواهم ازآن چیزیکه معذرت خواستنی نیست وآن اینست کداگر نتوانستم ، ازعهدهٔ تعیین روزوشب یاساعت ، یادقیقه ای که از کتم عدم قدم بعرصهٔ وجود گذاشته بخوبی برآیم تقصیری ازبرایم نخواهد بود برای اینکه :

بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

اغلب مردم این مملکت از تاریخ تولد خود بی‌خبر ند بدبختانه یك ملتی که از تاریخ ملیت وقومیت خود بی‌اطلاع باشد چه اهمیتی خواهد داشت اگر تاریخ تولّد خودراندانند مگر ردیده وشنیده‌شده است از یك مردهفتاد ساله سؤال شده‌است : از عمرشریف چه‌میگذرد ؟ درجواب گفته است : وقتیکه خاقـان مغفور بتخت نشست و تاج سلطنت برسر گذاشت من پنجساله بودم ، یا اینکه درسفر اول شاه شهید تازه‌عروسی کرده بودم. همچنین اگر ازمادری بپرسند : پسرت چند سال دارد ؟ خواهد گفت این گل سرخ که‌بیاید پا بچهارده خواهد گذاشت. پس منهم از روی همین پر گرام آباء واجدادی ممکن‌است تاریخ خود را معین کنم.

اسمم ابوالقاسم تولّدم در قزوین(١)پدرم ملاهادی‌وکیل،میتوانم بگویم نطفهٔ من به‌بدبختی بسته شده‌است برای اینکه اززمان طفولیت که‌در کنف حمـایت‌وتربیت‌پدرومادرزندگی میکردم بجهت‌خصومتی که مابین پدرو مادرم ازاول عمربوده‌است من‌وسایر برادرهای بدبختم همیشه مثل این‌بود که‌درمیان‌دو ببرخشمگین‌زیست وزندگی‌می کنیم چون‌میدانم بیشتر پدرومادرهادر ایران بو اسطه آشنانبودن‌از بدوزناشوئی اخلاقشان‌بهمدیگر ، همه‌دریك‌ردیف هستند اولادهای زیر دست این پدرومادرهارا هم‌چون‌باخودشریك‌وهمدرد میدانم ازشرح آن‌خودداری کرده‌واگذار بدرددل وذوق ایشان و خوانندگان میکنم. یاد ندارم تاکنون اسم‌پدرم‌رابخیروخوبی برده یا اینکه‌ازبرای اوطلب آمرزش

(١) ازقراری که‌ازاظهارات‌شفاهی ویکقطعهٔ عارف معلوم‌میگرددشایدتولدش درحدود ١٣٠٠ هجری باشد.

کرده باشم و تمام بدبختیهای خودرا دردورهٔ زندگانی از او میدانم. برای یکساعت خوشی که در واقع بدترین ناخوشیها بوده است که سعدی میفرماید:

(به بی رغبتی شهوت انگیختن   به رغبت بود خون خود ریختن)

مرا یك عمر دوچار زندگانی ننگینی کرده است که هر ثانیهٔ آن مرگ مجسمی است دراین محیط مسموم. خاصه دردوره‌ای که ننگین کنندهٔ دوره‌های زندگانی بشر است. پدرم دارای شغل وکالت بود، من از طفولیت حس کرده بودم که این اسم اسباب نفرت مردم است، پس از عمری تجربه که از اوقات کودکی این اسم ننگین در گوش و مغزم جای گرفته است حالا خوب فهمیده‌ام که هر که دارای این شغل شد از هیچگونه خیانتکاری مضایقه نخواهد کرد مثل اینکه بیشتر اشخاص خائن به این آب و خاك مردمانی بوده‌اند که خود را نماینده و وکیل ملت معرفی کرده خصوصاً دراین دوره که دورهٔ چهارم مجلس است که همه میدانند خیانتی که دراین دوره بدست وکلای دروغی یا وکلای کاندیدهای سفارت انگلیس یا اشراف ..... باین مملکت ستمدیده شده از اول انقلاب ایران تا کنون درهیچ دوره‌ای نشده است. بعقیده من ضرر وخیانت ایشان هزار بار زیادتر است از اسمعیل آقای سمیتقو. من وهر ایرانی علاقمند بایران میدانیم رئیس الوزرائی قوام السلطنه بعداز آن جنایت وخیانت به این آب و خاك وآن خیانت کاری ها که فی الواقع تاریخ یك ملتی را لکه‌دار کرد، بمراتب ننگین‌تر از حرکات اسمعیل آقا است. باعث کشته‌شدن سردار باافتخار ایران کلنل محمّد تقیخان نیز همه میدانند قوام السلطنه شد واسباب دومرتبه رئیس الوزرا شدن او هم باز همه میدانند ایشان شد پس بهمین جهت و هزاران جهات دیگر ضرر

وخیانت ایشان باین مجلس و این وکلا هزار بار ازسمیتقو وامثال او بیشتر است .

برای یك خیانتی که ازپدرم نسبت بمادرخودم دیدم چون وکیل بود با اینکه پدرمن است از مردهٔ اوهم صرفنظر نمیکنم که مردم بدانند مردهٔ وکیل‌خائن بوطن راولو اینکه پدر انسان هم‌باشد باید از قبر بیرون کشید وباهمان نفط شمال که درباب آن هم دارندهزار قسم خیانت بایران‌می کنندآتش زد تا کرسی‌نشینان‌آینده تکلیف خود را بدانند . برادر مادر مادرم دارای چهار شاهی مال بود، دونفر صغیر داشت که آنها را بمادر من‌سپرد که پس ازخودش باآنچه ازاو باقی مانده‌صغیرهای اورا اداره کند این‌مال را پدرم به‌حیله‌های شرعی از این زن بیچارهٔ بدبخت انتقال گرفته و حال‌آن دونفر صغیرچه شد ؟ خدامیداند ! اثرهمین مال حلال بود که،مرا باعث و برهمزن‌آشیانهٔ پدر وبدبخت کنندهٔ سه‌نفر دیگر کرد. کاربجائی کشید که من‌نخواستم بفهمم روزگار برادرهای من بکجا کشید ، به‌آن کسی که فردوسی می گوید :

«ندانم چه‌ای هرچه هستی توئی»

قسم است که هروقت باین‌خیال افتاده دچار عذاب وجدانی، که اروپائیها آن را در نمایش وتآتر وسینما به اشکال مختلف نشان داده وعقیدهٔ ایشان‌اینست که جهنم همان عذاب وجدانی‌است، گشته و خود را در جهنم واقعی می‌بینم و یقین دارم چنانچه از اول عمر تاکنون چندین خلاف ازمن سر زده باشد که خود را طرف انتقام و مکافات طبیعت قرارداده‌باشم اولین‌آنها همین‌بوده‌است، طبیعت‌هم‌درعوض بامن معامله غریبی کرد باچندین نفرمأنوس شدم که هریك ازآنها دوست

ورفیق مهربانتر ازبرادری برای‌من بودندخودرا کشتندوهر کدام‌بنوبت روزگارم را تیره‌وتار کردند، یکی‌مرتضی‌خان‌نوهٔ‌حاجی ملاعبدالوهاب بهشتی بود که جزو علماء و مجتهدین قزوین بود که مردم معتقدش بودند. بااین جوان ازطفولیت‌دوست ودریك مدرسه‌شب‌وروز روزگار گذرانیده بعد از جدش صاحب مکنتی گردید و آن مال جمع شده و اندوختهٔ از ممر حلال را صرف مجراهای غیر مشروع کرد. درآن موقع که اومشغول لهوولعب واتمام مال حلال خود بود من بکلی از او کناره جوئی کردم بعدازیك دوسال که درطهران‌بودم نوشتند هردو چشمش‌بواسطه مرض سفلیس نزدیك بکور شدن است اورا بطهران خواسته درمعالجهٔ اوازهیچ چیزمضایقه نکردم. مدتها بلکه سالها باهم بودیم، اوایل‌انقلاب مسافرت قزوین کرد وبمعاشرت قاضی‌ارداقی‌داخل آزادیخواهان‌شد فقط آزادیخواه‌حقیقی‌واقعی که‌ازقزوین دیده‌شداین جوان‌بدبخت بود.

این‌غزل را بعدازخودکشی‌مرحوم مرتضی‌خان ساخته‌ام :

بمرگ‌دوست‌مرامیل‌زندگانی‌نیست

زعمر سیرشدم مرگ‌ناگهانی‌نیست

دومی مرحوم محمدرفیعخان بود که هشت سال شب وروز حشرم با اوواغلب محل‌آسایشم درمنزل‌اوبود، وهم ازجوانهائی‌بود که‌طبیعت درخلقت او قدرت بخرج داده بود.

سومی‌عبدالرحیم خان‌جوان‌بیست وپنج سالهٔ بود که دریکی از سفرهای اصفهان ازمن‌خواهش خارج شدن ازاداره ژاندامری را کرد من‌نیز او را بزحمت خارج کردم برای شکرگزاری اینکار که‌آنوقت خالی از اشکال نبود دست از من نکشیده کارش بفرونت کشید خودرا

درقصر کشت ، فوق‌العاده حساس و علاقمند به ایران بودمنهم بعد از کشته شدن او بیشتر از آن قدری که خواهش دل او بود اهمیت داده کارم بجنون کشید بعدازچند روزی که قدرت نشستن درکالسکه پیدا کردم ازبرای معالجه به بغداد آمدم، مرحوم حیدرخان عمواوغلی که اسم اورا تاریخ ایران فراموش نخواهد کرد بشخصه‌مواظب‌حال‌وطبیب ومنزل‌من شد . این‌غزل را بعد ازخود کشی اینجوان‌ساخته وحال‌شرح دادن اینکه بعدازآن اتفاق ناگوار بـرمن چه گذشته است هیچوقت ندارم، مطلع غزل‌این است:

جور این قدربه یك تن تنها نمیشود

گوئی‌اگر که میشود،حاشانمیشود

بعد ازمراجعت‌ازبغداد و باز کردن‌پای‌دشمنی‌مثل‌ترکها‌بایران که درآنموقع خیانتی‌ازآن بالاتر نمیشدبجهت حال نفرتی که ازجنس بشرداشتم تاچه ماند به کسانی کـه خیانت ایشان به‌آب و خاك واضح واین سفر را هم سفرتجارت یعنی‌وطن فروشی دانسته وآن اشخاص را هم تاجرخائن میدیدم (اگرچه خودمنهم بعد ازبازگشت ازبغداد بـا همین پول‌تجارت گذران‌میکردم ازتهران تـا موقع مراجعت از بغداد خیلی‌هم ازگرفتن این‌پول حلال‌تر ازشیرمادر پرهیز داشته وسعی هم کردم شایدخودراآلوده نکنم نشد) بسیاری هم ازاین تجارت سودمند سود نبرده ضرر کردند ازجملهٔ آنها دوست زنـدهٔ من میرزا حبیب‌الله خان‌خوانساری رئیس گاریخانه قم ویکی هم دوست‌بدارآویختهٔ بجرم ایران‌پرستی مرحوم حسین‌خان‌لله (که حقیقةً شریف‌بودوخرج‌اوهم درمدت توقف کرمانشاهان بامن بود) بلی‌بدینجهت ازمردم‌دوری‌جسته وبابی‌حقوق ترین حیوانات که گربه باشدخودرا مأنوس ومشغول کردم

بچه گربهٔ ملوس از نژاد آن گربهٔ که عبید زاکان تعریف آن کرده و «مار دم وعقاب پیشانی» گفته است بود با تفاوت اینکه این گربه روباه دم وعقاب پیشانی بود. هزار بار کار عشقم بـا این گربه بالاتر از گربهٔ معروف ببری خان ناصر الدین شاه شد. این حیوان مثل این بود که میخواست بفهماند که انسـان حق ندارد نسبت بی حقوقی باو بدهد آنچه را کـه درمدت عمر ازاین حیوان دیده و شنیده بودم مثل این بود که تمام تهمت وافترا بوده است شبی که صبح آن موقع فرار و عقب نشینی بود برای انس فوق العاده ای که باین حیوان پیدا کرده بودم طبیعت را طرف حمله و مخاطب ساخته ، آنچه ناگفتنی بود گفته و بقدری گریه کردم که چشمهٔ چشمم خشکید، در آخر گفتم من بایك گربه هم مأنوس شدم اورا هم نگذاشتی چندروزی بحال محبت بامن باشد باین بیرحمی ازمن دورش کردی .

باری در این پنج شش ماه مرحوم حسین خان که اگر حمایت من نبود هیئت دولت موقتی کرمانشاهان بدارش آویخته وزحمت وثوق الدوله را کم کرده بودند بـا من مأنوس بود همینطور من هم از دوستی ومصاحبتش خوشوقت بودم آنی ازمن غفلت نداشت حتی درموقع خواب، هنگام حرکت بطرف اسلامبول بجهتی میل آمدن نکرد ولی من آنی بیخیالش نبودم البته اینحال در او بیشتر بوده است نمیدانم برمن چه گذشت آن روزیکه در خیابان اپرای استانبول شنیدم درایران وثوق الدوله اورا بدار زد فوراً این شعر بخاطرم آمد:

بیدار هر که گشت درایران رود بدار

بیدار و زندگانـی بیدارم آرزوست

این شعر را غزلی ساخته آن غزل را هم در خراسان حسب الامر بزرگترین سردار باافتخار ایران حضرت کلنل محمد تقیخان موقعی که

میل کردند بابودن من نمایشی بجهت ساختن مقبرهٔ فردوسی علیه الرحمه داده شود ومعلوم نشد آن پولها را هم کدام باشرفی خورد چندشعری بر آن افزوده درآن نمایش خواندم .

مقصود داغ هریك ازاین دوستانی را که اسم بردم برای بدبختی و آتش زدن بخرمن هستی خود تا آخرین نفس کافی دانسته وممکن نبود فکر یکتن آنهارا ازمغز ودماغ خود خارج کنم ولی بـدبختانه بعداز وقعهٔ خراسان ودرواقع لطمهٔ بزرگ بهمه چیز ایران میگویم:

«غم عشق آمد وغمهای دگرازدل برد

سوزنی بـاید کز پای برآرد خاری»

میتوانم بگویم اتفاق خراسان کمرم را شکست وقوای من بکلی به تحلیل رفت. بعقیده من ازعهد نادر تـا کنون ایران کمتر همچو آدم فوق العاده‌ای دیده، ازاول انقلاب ایران تااین آن هرچه بودهمین بود

بجزازعشق که اسباب سرافرازی بود

آنچه دیدیم وشنیدیم همه بازی بود

من هیچوقت خودم رالایق اینکه درموضوع این شخص فوق العاده سخن گویم نمیدانم، تاریخ روزگارمرام وعقیده وخیالات مقدس اورادر باب ایران نخواهد گذاشت ازبین برود وهمین قدرمیدانم بعدازاوامید من ازهرجهت ناامیدشدبرای اینکه دراینمدت اورا دیدم وبس نـاجی ایرانش میدانستم .

پرپرت شدم موضوع ازدست رفت، پدرم بـاندازهٔ استعداد دماغ من ازتربیت من غفلت کرد ولی بقدر گنجایش کلهٔ خودوتربیت آن زمان کوتاهی نکرده دردوچیز بیشترساعی بـود : یکی درخصوص خط که آن اوقات گفته میشد« حسن الخط کمال المرء » دیگر درباب موسیقی. در

سن سیزده سالگی باولین معلم موسیقی مرحوم حاجی صادق خرازی که دراعداد محترمین قزوین شمرده میشدمرا سپرده چهارده ماه درخدمت استادبزرگوارخود بتحصیل این علم کوشیدم اگر تحصیلات آنوقت را بهمان ترتیب که نوشته بودم یعنی آن کتابچهٔ را که بدستور معلم خود که بمناسبت هرآوازی شعری داشت امروزداشتم خیلی چیزها از آن فهمیده میشدچون دارای حنجرهٔ داودی بودم که میتوان گفت معجز یاسحری بودهمین اسباب شد که پدرم بطمع افتاد ازبرای خطاهـای خود که در دورهٔ زندگی بواسطه شغل وکالت مرتکب آنها شده بـود جلوگیری از آنها کرده باشدهیچ بهتر ازاین ندید مرا بشغل روضه خوانی که بعقیدهٔ من هزارباربدتر ازشغل وکالت است وادار کرده باشد . من درآنموقع ناچار ازقبول آن بودم این بود مقدمتاً بقول ساز زنهای حالیه ازبـرای «پیش درآمد» روضه خوانی که نوحه خوانی است مرا سپردبمرحوم میرزا حسین واعظ پسرحاجی ملانوروز قزوینی که مردی فاضل وادیب ودرعصر خودبی نظیربود . دوسد سال درپای منبرمـرحوم میرزا حسین مشغول نوحه خوانی بوده و بیشترنوحه ها راهم ازقبیل «محرم زینب رسیده وقت سواری، برشترمن نه محمل و نه عماری » خودم ساخته و میخواندم در عوض اینکه درایران باین وسعت، چنان دائره زندگانی بـرمن تنگ شده است که ازداشتن یك اطاق گلی محروم ماندم ولی هزار شکربرای آخرت صرفنظرازعمارات عالی که بجهت خودتدارك کرده درآن اوقات طفولیت خانه های چندی تهیه نموده ام که هم میتوانم اجاره دهم وهم ممکن است بسیاری از دوستان خودرا مجانی درآن خانه ها نشانده و باکمال خجلت عرض کنم :

درعوض دل زدوست هیچ نخواهم — خانهٔ مخروب ما اجاره ندارد

مرا ز عشق وطن دل باین خوش است که گر
ز عشق هـر که شوم کشته زادهٔ وطن است



عارف شادروان بااین لباس وقیافه درروز ۲۱ رمضان بمسجد شاه قزوین میرود که تکفیرش میکنند

پدرم با داشتن دو پسر از من بزرگتر چون مرا روضه خوان خیال میکرد وصی خود قرار داده روزی از جمعیتی دعوت شد پس از صرف چائی وشربت وشرینی مرا زیر یک بار ننگینی بردند یعنی عمامه برسر من کردند . البته اشخاص حساس میدانند با این حال من در چند روز اولی که عبور از کوچه وبازار میکردم با این بار ننگین شرم آور درچه حالی بودم منهم آنچه را که برسرم آورده بودند چون بمیل ودلخواه من نبود وبرخلاف میل من بود تلافی آنرا بآخرت نگذاشته ، کردم آنچه را که نمیشود کرد . در واقع همانطوریکه عمامه مرا شرمنده و رسوا کرد من نیز اورا درپیش اهل علم صورت یک پول سیاه قلب قلمداد کردم - فراموش نشدنی است سفر اولی که از طهران بقزوین مراجعت کردم با موی سر وپوطین برقی با لباسی که تا آن روز چنین هیکلی را هیچکس ندیده بود روز بیست و یکم ماه رمضان بمسجد شاه قزوین رفتم، غافل از اینکه با این فوزم مناسب نبوده است درچنین روزی خودرا آفتابی کنم - اتفاقاً برای خوبی هوا صف های جماعت درصحن مسجد بسته شده بود وعاظ شهر هم هر کدام بوسعت دایرهٔ عوام فریبی خود معرکه را گرم وخود را سر گرم خر درست کردن نموده (همانطوریکه قاآنی درقصیدهٔ خود شرح آنرا بنظم کشیده وامروزهم بعداز بیست سال واین اتفاقات وانقلابات . . . . در طهران که پایتخت ومرکزیک مملکتی است مشغول همان کار است) ورود بیموقع من مثل خروس بی محل چنان جلب نظر عامه کرد که دیگر هیچکس گوش بیاوه سرائی آنها نداده جهت پریشانی حواس جمعیت را وقتیکه فهمیدند، چون ازمسئله شراب ثلث (که ذکر آن راخواهم کرد) اطلاع داشتند(درسر منبرچه کردندوچه گفتند)همین قدر آن روزروزی بود که خودمنهم فهمیدم اسلام

داردازمیان میرودمنهم درزیرپای جمعیت که مانع رفتن اسلامند پامال شده خدانکرده اسلام که میرودهیچ ، منهم ازمیان بروم ، بقول .... که بانگلیسها فرموده بودمملکت بجهنم جان من درخطراست اینجاست که گفته اند کلام الملوك ملوك الکلام درهرصورت رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت. کاری که شد این بود یازده روزدیگر باقیماندهٔ ازماه مبارك «صحبت کفر من اندرسر منبر میشد» . چون اززمان طفولیت حس انتقام درمن بوده وباآخرین نفس هم بگورخواهد رفت برای تلافی رفتار پدر نسبت بخود که هیچیك ازآنها بمیل من نبود منهم یك کار بمیل او نکردم اول خواهش او در وصیتی که کرده بودفرستادن نعش اوبود بکربلا ، طناب خودرا اززیراین بار کشیده واینکار را واگذار بملك نقاله کردم چه که خدانکرده اعمال اواگرخوب نبوداورا عودت میدادند اولا پیش سایرمرده هاچون اورا باین افتضاح جواب داده بودنداسباب سرشکستگی بود فقط یك زحمت وخرج کردن من مانده بود. دوم اینکه در جزووصیت کرده بود که ثلث اورا خرج وصرف روضه خوانی کنم باغاتی که بجهت صرف اینکارمعین شده بودآنهارا تمام اجاره دادم بشرط اینکه انگورآنها را شراب بریزند درهرسالی یك مرتبه ازتهران بقزوین رفته تنها بعزم خوردن شراب ثلث ، پس از ورود دعوت ازاشخاصیکه میل مفرط بخوردن شراب حلال داشتند میشد شراب کهنهٔ سال گذشته را بیاد روح پدرصرف ، خمهائیکه ازشراب پارین خالی شده پر کرده مراجعت میکردم واینك ازروح پدرخودطلب آمرزش کرده ومیخواهم هرگاه تقصیری ازمن دراین باب سرزده است عفوم فرمایند وبدانندنان بنرخ روزخورده میشود هرروزبلکه هرساعت دارای یك مقتضیاتی است که نمیشود جزآن کرد مثل اینکه درچنین عصری هرگاه اوبجای من بود

البته راضی نبود استخوان من در خاك بیگانه خاك شود گمان میکنم اگر روح درعالم باقی باشد آن روح را باخرافات بستگی وعلاقه نباشد بنا به عقیدهٔ خودمن روح پدرم بآن سبب ازمن شاد وخوشوقت باشد والااگر خدای نخواسته غیرازاین باشد تمام بدبختیهائیکه ازاول عمرتا کنون دچاروگرفتارآن بوده ام بایست ازاین نقطه نظر دانست که برخلاف میل وعقیده پدررفتارشده است پس قربان روح آن پدری که پسراوهم روح اورا شادخواسته وعقیدهٔ پدرخودرا آشکار کرد .

روح پدرم شاد که میگفت باستاد :

فرزنـد مرا هیچ نیاموز بجز عشق

درواقع بااینکه جزآسایش اولاد هیچ نمیخواهد این پدربیچاره راضی بوده است اولادش بیدترین بدبختیهای دنیا که عشق است گرفتار وبپای خود روبهلاکت برود ولی نخواسته است دچارمشکلات خرافات وموهومات گردد من نیزازایام کودکی تا هنگامی که عشق بوطن عزیز خود پیدا کردم که هرعشقی جزاین عشق (عشق نبود عاقبت ننگی بود) کمتروقتی بوده است که بی عشق ومحبت زیست کرده بعدازعشق وطن هم اگرسرگرمی بجائی یا دلباختگی بهوائی داشته بهانه ام این بوده است

(مرا زعشق وطن دل باین خوشست که گر:

ز عشق هر که شوم کشته زادهٔ وطن است)

تحصیلاتم درهمان مدارس که یغما میگوید:

(مردم مدرسه را خوب شناسد یغما

کافرم من اگراین طایفه ... دارانند)

بوده است وهمچنین خواجه رفتن میکده را باین مدرسه ترجیح داده میفرماید :

«بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن

مرو بمدرسه کانجا سیاه کارانند

یکی ازمتأخرین گفته است :

«مکن بمیکده تکلیف، شیخ‌مدرسه را

که او بوسوسهٔ کار باطل افتاده است»

خود ساخته‌ام :

«گرفته نورجهان تاب علم‌عالم وشیخ

پی مباحثهٔ بی دلایل افتاده است»

علت تکلیف کردن حضرت خواجه بمیکده ومنع‌ازمدرسه راوقتی فهمیدم که :

«در میکده ازمن نخریدند بجامی

آن علم که درمدرسه آموخته بودم»

دریك چنین‌مدرسه‌ای که‌ممکن‌است‌دنیائی برای‌تحصیل بداخلاقی در آن‌داخل‌شده‌دیپلم گرفته خارج‌شوند تحصیل‌مقدماتی کرده‌بنحویکه ذکرشدتحصیل‌صرف ونحو کرده‌به کفش‌منهم کسی‌جرأت کفشك گفتن نداشت ازوقتیکه چشمم بخط فارسی آشنا شد وپس ازخواندن گلستان حضرت شیخ سعدی‌بی‌نهایت میل‌بکلیات سعدی پیدا کرده اغلب‌غزلیات سعدی رادرزمان کودکی‌حفظ داشته‌وهمان‌اوقات‌هم گاهی‌شعرمیساختم ولی تا سفراستانبول گمان ندارم مسودهٔ غزلی نگه داشته‌باشم ولی‌بعد ازمراجعت کمتروقتی‌شده است اگریك شعرهم ساخته آنراازخود دور کرده‌باشم ولی‌آنچه را که درقسمت اول جوانی که بهارزندگانی‌است درقزوین‌ساخته‌ام بکلی‌فراموش کرده وازبین رفته‌است ولی‌بجهت نمونهٔ طبع وذوق آن اوقاتم‌قصیده‌ای را که‌یادگاربهارعمراست ودرسن‌شانزده

هفده سالگی ساخته واتفاقاً بیشتر آن در نظرم مانده است دراین فصل خزان عمر به‌تأسف گذشته مینویسم :

« باز از افق هلال محرم شد آشکار
بازابر گریه خیمه‌فکن‌شد به جویبار»

« آمد زمان ماتم و وقت طرب گذشت
چون اوفتاد ماه محرم به نو بهار»

« گریندآسمان و زمین بهر شاه دین
نالند جن و انس بر آن شاه ، زارزار»

« خوبان همه لباس سیه ، بر تن سفید
موی سیه گرفته ، چو ابر سیه عذار»

«چشم غزالشان همه‌از گریه غرق‌خون
رنگ عذارشان‌همه چون‌لاله داغدار»

«ازهرطرف‌خرامان،چون کبك‌خوشخرام
ازهرطرف شتابان ، چون آهوی تتار»

«عنقای‌دل کندطیران،بلکه‌بهرخویش
بندد یك آشیانه ، درآنکوه دره وار»

«فرصت زبخت‌اگرشودآنکوه سیم را
گیرم بسینه سوی بیابان کنم فرار»

«ازدست فکر باطل ، خوابم ربود دوش
لیکن خیال یار مرا بود ، در کنار»

« دوشینه نرم نرمك ، این شبروخیال
برجست‌چست، رایت شب کرداستوار»

«دل گفت ایکه بیخبر از خویشتن شدی
این راه قاطعان طریقند، بیشمار»
«جان گفت ارمغان ببر دوست ار بری
ما را بیا بگرد سر یار کن نثار»
«آمد برون، عنان نسیم سحر کشید
پا در رکاب کرد به توسن، چو شهسوار»
«آهنگ کرد فرسخکی طی نموده بود
دشتی فراخ دید چو وهم است بیشمار»
«مقتول عشق هر طرف افتاده، چاك چاك
مذبوح رمح هر طرف افتاده، پاره پار»
«با خط سرخ بر رخ هریك نوشته‌اند
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بیار»
«هی کرد بر نسیم که ای صرصر سحر
وی رف رف شمال چه گردد مآل کار»
«مرکوب بیمثال، نوای باد صبحدم
گامی بزن که کام بگیرم ز وصل یار»
«پرواز کرد باد سحر تا بقرب دوست
آنجا رسید پای ثباتش شد استوار»
«دید اوفتاده سروقدی، ماه پیکری
سیمین بدن، چو غنچه دهن، خفته شاهوار»
«لعل لبش زسرخی یاقوت، سرخ تر
روئیده خط سبز، بگردش حباب وار»

«زلف کجش شکن شکن و چین بر روی جبین
از دوش سر بدر زده ، همچون سیاه مار»
«چشمان عشوه خیز ، پر از بادهٔ طهور
مخمور کرده همچومنی را، دوصدهزار»
«چشمم بدید، دل طلبید آنچه چشم دید
جستم زجای خویش چومهتر نسیم عیار»
« آهسته پا ببستر نازش گذاشتم
عقلم بگفت پا ز گلیمت برون میار »
«عشقم بگفت دست در آغوش یار کن
آن کس که عاشق است نترسد ز ننگ و عار»
«القصه عشق پنجه قوی کرد ، عقل دید
جای درنگ نبود ، رو کرد بر فرار»
« تابع بعشق گشتم ، مطبوع طبع دل
دیوانگی به عقل چو بنمودم اختیار »
« دستم دراز گشت بسرقت ز گیسویش
چون دزد تیره بخت که اندرهوای تار»
« از ابروی کمانش ، تیری رها نمود
نوکش بدل رسید زجان بردیم دمار»
«پرسیدم از خرد که ایا پیر نکته سنج
این شیر بیشه کیست که گشتم وراشکار»
« گفتا خموش باش که درقید زلف او
محبوس مانده همچوتوئی بیش ازهزار»

« در درگهش خمست قد کیقباد وجم
قیصر کمر بخدمت او بسته بنده وار»

«آنکه زبان عجز گشودم به حضرتش
کای نخبه از نوادهٔ خاقان تاجدار»

«ای ازخدای آیت رحمت بسوی خلق
وی پیروی زخلق زرویت بکردگار»

«ای جان پیر کنعان ، ای مصررا عزیز
وی یوسفی که مانده زیعقوب یادگار»

« تا چند از فراق تو سوزم ترحمی
تا کی بخویش پیچم، همچون گزیده مار

تعلیم درس عشق زمن گیر ، نی از او
ترویج رمزعشق زگل جوی ، نی زخار»

«خط شکسته گر طلبی لوح دل نگر
مکتوب گشته دل مشکن دل بدست آر»

اشعار آنوقتم مثل سایر اوقات بکلی از بین رفته است ازوقتیکه شروع بگفتن اشعاروسرودهای وطنی کردم چندان دلتنگ نبودم از بین رفتن آنها بلکه دلتنگ ازاین شدم که چرا غیر اشعاروطنی وسرودهای ملی چیز دیگر ساخته‌ام .

درسن هفده هیجده سالگی ازاین مدرسه باین ترتیب که عرض شد با یاك نخوت وغروری خارج شدم اززمان طفولیت چندین مکتب رفته و پیش سه نفرمعلم خوش خط تحصیل کرده واسامی محترمشان را دراین صفحه ازبرای زینت ذکرخواهم کرد.

حضرت استادی جناب آقاشیخ رضای خوش نویس شکسته ونستعلیق

هر دوراخوب مینوشت ؛ حضرت محمدرضای کتابفروش که مردی کامل وادیبی فاضل بودشغلش کتابفروشی ومرا بخصوصیت پدرم تعلیم میداد.

حضرت آقاشیخ علی شالی معروف بسکاك این آدم را میتوان گفت مجسمهٔ صنعت بود چهارپنج خط خوب مینوشت ، نقاشی خوب میکرد درآنوقت صورت هر کس راشبیه میکشید، یاددارم وقتی دوچرخهٔ کوچکی ساخت وآنرا کوك کرده چندقدم حرکت میکرد، دعوی اینهم میکرد که هرگاه دولت مخارج مرا متحمل شوددو پر ساخته با آن جعفر طیاروار پرواز خواهم کرد. منبت کاری خیلی خوب میکرد با استخوان شیر قلمدانهای خیلی اعلی میساخت هنوز درقزوین قطعات او که بخط جلی نوشته وازمیان آنها گل وبرگ وصورتهای مختلف واشعارسفید بیرون آورده است زیاد است هرگاه بخواهم درخصوص این مجسمهٔ صنایع مستظرفه چیز بنویسم خود آن کتابی خواهد شدمقصود از زمان طفولیت تا زمانیکه از قزوین خارج شدم بااین معلم محترم خود مأنوس بودم، زنی داشت که بواسطه انس و زیاددیدن ، بامن حال یکی ازمحارم نزدیك را پیدا کرده بود. حاجی رضا خانی بودافشار که بواسطهٔ شرارت دوپسرش ،ترك علاقه ازرهرا که یکی ازبلوکات قزوین است کرده وعلاقهٔ زیادی که درآنجا داشت گذاشته در شهر نزدیك خانهٔ معلم من خانه گرفت دوسال بود درقزوین توقف کرده زندگی میکرد دختری داشت فوق العاده خوشگل که زبان از بیان و قلم از تحریر ظرافت اوعاجز است اتفاقاً این دختر را با زن معلم من الفتی بی نهایت بود روزی برایشان نمیگذشت که آن روزرا به خصوصیت و دوستی یکدیگر بسرنبرند . شبی را درمنزل معلم خود دعوت داشتم صحبت از خوشگلی این دختر بمیان آمد کار تعریف بجائی کشید که بقول رمان نویسها وقصه سرایان ایران من یك دل نه بلکه صد دل عاشق

دل باختهٔ دختر شدم با یك حال یأس و ناامیدی ازخواهر خود که زن معلّم باشد خواهش کردم که بیش از این تعریف لازم نیست اگر ممکن میشود این دختر را از برای من بگیر که یك چنین دختری با این خوشگلی سزاوار است زن یك نقاش یا شاعری باشد مثل این بود که او هم دنبال همچو حرفی میگردد از فردا کمر برای اینکار بسته و آنی راحت ننشست ولی قبلا از او خواهش کرده بودم که درهر صورت باید دختری را که در زندگانی بامن شرکت خواهدداشت ببینم روزی مرا در اطاق پنهان کرد و آن دختر بیخبر بمنزل ایشان ورود نمود درصورتیکه بی اطلاع بود از اینکه چه کسی را صید کرده یا بدام کدام صیاد گرفتار خواهدشد در نظر اول حس کردم که از این دیدن ، از هر قبیل بدبختی بی نصیب نخواهم ماند حقیقتاً:

«روز اول که دیدمش گفتم   آنکه روزم سیه کند این است»

همینطور هم شد دیگر از آنساعت یك ثانیه آسایش در خود ندیدم از طرفی هم این خانم، مادر دختر را ملاقات کرده چیزهائی از من گفت که هزار یك آن در وجود من وجود نداشت ازسمتی هم همه روزه در ملاقات دختر گوش اورا از حرف ودل او را از محبت من پر کرد میتوان گفت هردو یك حال داشتیم پس از مدتی مذاکرات کار باینجا کشید که حاجی رضاخان ازقلعه که یکی ازدهات او بود مراجعت کند دیری نکشید که حاجی خان آمد که ایکاش خبر مرگش آمده بود آنوقت لازم بود با ایشان یکمردی داخل مذاکره شود معلم بزرگوار من باسابقهٔ آشنائی که با ایشان داشت حاجی خان خواست داماد خودرا دیده باشد ازمعلم من ومن دعوت کرد اتفاقاً آنشب سخن ازشعر بمیان آمد غزلی را که در آن اوقات شاید بهمین مناسبات ساخته بودم با آهنگی که از ته دل بیرون آمده وخبر ازعشق میداد خواندم درصورتیکه دختر خودرا سراپا گوش ساخته درپس پرده

ایستاده بود صبح آنشب خبردارشدم که حال شب او ومفاد این شعر بوده است

« همه جا قصهٔ دیوانگی مجنون است

هیچکس را خبری نیست که لیلی چونست»

بدبختانه موقعی بود که آنچه دارائی داشته خرج بیماری کرده با آن توقعات مرحوم پدرم که بایستی روضه‌خوان بشوم الواط وعرق‌خور بیمارشده بودم . جناب حاجی خان پس از تحقیقات کامل از وضع زندگی که هیچیك از آنها درپرده نبود گفتند من تابوت دختر خود را بدوش چنین جوان ولگرد لوطی نخواهم گذاشت گرچه اینحرف جای صحبت باقی نگذاشت ولی منهم آدمی نبودم که باین دو کلمه سرخود گرفته بخیال خود بروم از هرطرف و از هرقبیل اشخاص واسطه فرستادم عاقبت هواخواهان مرا باین حرف قانع کرد که در اینکار از کلام‌الله مجید استخاره خواهم کرد هرچه گفتند :

«خیز و تفأل مزن بباده گساری کار باین خوبی استخاره ندارد»

بخرج ایشان نرفت بدبختانه استخاره راه نداد حالا یا صلاح ایشان بوده است یا صلاح من ، در آنوقت خدا اعلا درجه دشمنی را درحق من بخرج داد در اینجا دیگر گفتگو ختم شد که دراین باب ممکن نبود از هیچ دری بشود باحاجی خان در آمد من بدبخت شروع کردم بنقش بر آب زدنهای دیگر آنچه ازاعیان نمرهٔ اول قزوین وازطبقات محترمین شهر بشفاعت بدرخانهٔ این نامرد فرستادم (برسنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد) در واقع تمام عملیات بی نتیجه ماند آنوقت بود که فهمیدم این که معروف شده است مرغ یکپا دارد یعنی چه. وقتیکه از هرجهت راه چاره رامسدود دیدم آنوقت پیغام بدختر فرستادم که من دراین مدت آنچه لازمهٔ حدیت و کوشش بود بخرج دادم چون نتیجه نبخشید حالا چاره را

منحصر بفردمی‌بینم و آن اینست که اگر این اظهاراتی که ازطرف تو میشود حقیقت دارد باید دریك محضری حاضر شده بعقد من‌در آئی ، شنیدم که‌پس‌ازشنیدن‌موی‌خودرا کنده که چگونه میشود زیر باریك چنین ننگی رفت ؟ چه‌اگر در آن اوقات‌خدانکرده دختری‌بی‌اجازه‌و میل‌پدرومادربلکه بمیل دل خود شوهر اختیار میکرد درصورتی که کس‌وکارش باغیرت بودند دختر را کشته والایك عمراو راتـرك واز مال خودآن‌بدبخت رابی‌نصیب‌میکردند، پیغام‌فرستادم پس‌دراینصورت دروغ میگوئی‌وانگهی من‌بتوقول‌میدهم‌وقتیکه تراعقد کردم‌این‌کاررا مستورداشته‌اول‌پدرومادرتوراراضی کرده‌با رضای خاطرایشان مجلس عقد دیگری فراهم‌خواهم کردفقطاینکاربرای‌اطمینان خاطرمن‌وتست غافل‌ازینکه :

«سعدیا عشق نیامیزد وعفت‌باهم
نتوان کردنهان‌صوت‌دهل‌زیر گلیم»

بیچاره‌دختر تن باین ننگ درداده باکلفتی که سر وسرش یکی بوداز‌راه حمام‌پنهان بمنزل یکی از دوستان من که اسباب بدبختی او در آنجا فراهم شده‌بودحاضرشده اقرار کرد کارختم شد امروزدختر از آن‌خانه بیرون رفت‌فردا شهرپرشدازاین گفتگو(طشت رسوائی‌ما بود که ازبام‌افتاد) پس‌ازتحقیقات و کشف‌قضیه دختررا بعدازشکنجه‌های وحشیانه در حبس انداخته در اینجا (اهـل دل‌را خبـر ازحـالت من خواهدبود) اغلب‌شبها وقتی ملتفت میشدم که‌صبح‌شده‌است در صورتی که‌من‌دراطراف خانهٔ‌دختر بخود مشغول باین‌خیال که‌اگرخدا نکرده زحمتی‌باو وارد آید صدای اورا شنیده‌داخل خانه شده جلو گیری از حرکات وحشیانهٔ‌آنهاخواهم کرددرصورتیکه‌این‌تصورات‌غلط‌جزجنون

ودیوانگی چیز دیگر نبوددختررا آنچه تهدید کردند که بگوید این عقد اتفاق نیافتاده دیگری را عوض من برده و ازاو اقرار گرفته‌اند زیر بار نرفت ، مادردختر بخیال تطمیع من افتاد که آنچه جواهر دارم پنهان از حاجی‌خان فروخته بتو میدهم بشرط اینکه طلاق دختر را داده و بمردم هم بگوئی این شهرت بی‌اصل بوده است پیغام دادم : من زن از برای خریدو فروش وتجارت نگرفته بودم که هروقت منفعت کردم بفروشم:

«ما یوسف خود نمیفروشیم　　　تو سیم سیاه خود نگهدار»

پس از یأس وناامیدی بنای شرارت را گذاشتند ازطرفی برادرهای دختر بشهر آمدند، از سمتی طایفهٔ حاجی سید جوادی که سیصد چهارصدنفرویك محله قزوین اختصاص بآنها داشت، رئیس ایشان حاجی سیدابراهیم ازعلمای بزرگ قلچماق قزوین بشمارمیرفت ونداشتن سواد هم دراین طایفه ازبزرگ وکوچك موروثی بود ، جوانهای این فامیل همیشه مأمورین اجرای شرارت وهرزگی بودندمیشود گفت مختارجان ومال وعرض وناموس یك مشت مردم حیوان و جاهل که همان مردم با دیدن این همه زحمت ازدست ایشان ، بدست بوسی ایشان مفتخر و از روی عقیدهٔ خریت هروقت ازآن محل عبور میکردند آستان نبوسیده نمیگذشتندمادر دختر ازاین طایفه بودهمین قدر درمدت کمی چنان عرصه برمن ازاطراف تنگ شد که چاره را ناچار بفرار دیدم پس از مشورت بادوستان که ممکن است بعد ازمدتی کهنه شدن این حرفها وافتادن این آبها ازجوی مراجعت بقزوین کرده پدر ومادر بواسطهٔ علاقه بادختر گذشت کرده این کاربسهولت بگذرد ، خداحافظی کرده پنهان بخارج شهر آمده درگاری پست نشسته بطرف رشت روانه شدم هرچه ازشهردورمیشوم غم واندوه هم آن بآن درتزایداست همچنین گویا

صدای دختررااز محبس می‌شنوم که بمن میگوید :

«تو بگریزی‌از پیش‌یك شعله ، خام

من استاده‌ام تا بسوزم تمام »

اینجا واقعاً قلم‌یك‌رمان نویس قادر لازم است که با خیالات حشیش‌داخل درروزنه‌های عشق ومحبت شده آنچه‌را که‌خیال‌از تصور آن‌عاجز است بایك قلم موشکاف بیرون کشیده تصویر کند بااین حالت بدبختی وارد رشت شده خانهٔ مشیر التجار قزوینی منزل کردم اغلب آمدوشدم‌دریك‌کاروانسرای‌تجارتی بود که‌برادرزادهٔ‌مشیرالتجار حجره داشت.یکروزدرویشی‌رادرحجرات فوقانی‌آن که‌دوحجره‌از آن ردیف ،دراجاره ایشان‌بود بایك حالت کبروغرور ونخوت‌مشغول‌قدم زدن دیدم‌درنظراول‌یافتم این‌شخص که‌دعوی‌وارستگی‌میکند سراپا قید بلکه هرتاری ازمویش که معمولا‌بدوش انداخته دعوی صد سلسله گرفتاری بعالم هستی میکند بایك‌نگاه پراز عجب و نخوت متوجه من‌شد با نیم‌نگاهی‌پرازخشم وغضب جواب نگاه ایشان راداده بدون اعتنا داخل آن‌حجرهٔ که‌سروکار داشتم‌شده‌سؤال ازحال درویش کردم گفتند ازتبریز آمده است وچند نفر ازاجزای محترم‌محمدعلی‌میرزا که‌آنوقت‌ولیعهدبود سرسپردهٔ اوهستند گاهی‌هم تلگرافی‌ومکتوبی بعنوانش ازآنهامیرسد .یك‌مثلی‌راجع‌باین‌طایفه بیکاره وولگردآوردم که‌حضاربی‌اختیار خندیدند ، فقیرملتفت شد که روی سخن‌بااوست با اینکه‌تاآنوقت‌پادرآن‌حجره‌نگذاشته‌بود اجازه ورودخواسته‌داخل‌شد علت خنده‌راپرسید گفتم‌سؤال‌حضرت مرشدخیلی بیموقع است‌وانگهی موقع‌آن‌همان‌وقتی‌بود که‌بخنده‌خاتمه‌یافت.اززمان‌طفولیت ازمردمان مهمل وولگردبدم می‌آمدولی علت‌آنرانمیدانستم خیلی‌توهین بحضرت

شاه کردم بایك حال خفتی از آنجا خارج شد کـه اسباب تعجب رفقای من گردیدفردای آن روزحاج رفعت علیشاه که‌همان درویش باشداز من‌دعوت بمنزل خود نمود منهم برای اینکه بدانم درچنته‌چه دارد و زندگانی اوباین ترتیب مرتب‌از کجا اداره میشود درخواست ایشانرا اجابت کردم هنگام ورود شخص میرزا مآبی را در گوشه حجره مثل مجسمه بیروح نشسته دیدم‌همچو فهمیده میشد که مجذوب‌مرشداست دیوان‌شعر درویش که‌نزدیك پوست تخت بود برداشته خواندم دیدم خوب‌شعر میگوید ازوطن‌اوپرسیدم گفت‌شهر بیسروسامانی گفتم‌اهل چنین‌شهری راسایهٔ‌دیوار خرابات و خانقاه ودرختی کافیست‌وشما شش ماهست دراین‌شهر رحل اقامت انداخته بداشتن یك‌منزل هـم قناعت نکرده‌اید دراولین بارخودرا مغلوب یافته ، دانست سروکارش باجوانی حساس وجسور است آنچه که‌ازپیرواستادیادداشت بکاربردومن‌بهمان حال بی‌عقیدگی که‌همیشه‌باین‌طایفه‌داشتم‌ثابت‌ماندم‌فقط چون‌بیزحمت و خوب‌شعر میگفت‌ازمحضر ومعاشرتش‌بدم نیامداز وطنم پرسیداهل کجائی گفتم‌تولدم قزوین است ولی زیست‌وزندگانیم‌درشهر عشق از آن‌سرزمینم .

«زشهر عشقم و آوارگی نشان منست
در اینره آنچه که‌بیقیمت‌است‌جان‌منست»

«هرامتحان که‌ازآن سخت‌تربوادی‌عشق
تصورش نتوان کرد امتحان منست»

«چنان بعشق شدم شهره هر کجا گذری
ز شهر و کوچه و بازار داستان منست»

«بهار عمر جوانی که فصل خرّمیست
ز حادثات زمان موسم خزان منست»

«هوای قامت بالا بلند سرو قدی
فتاد برسر وچون سایه‌سایبان منست»

«الهی آنکه شود خانهٔ حجاب خراب
اسیر من شده جان، تن حجاب جان منست»

«درون پیرهن تن چو شمع در فانوس
زبان کشیده‌و میسوزد استخوان منست»

«من آنقدر شده‌ام بدگمان زخلق: یقین
هرآنچه پی بحقیقت برد گمان منست»

«مرا علاج زبان مشکل است میدانم
که‌هرچه برسر من آمد از زبان منست»

«خوشم همیشه که‌وجدان پاک من همه‌جا
عنان نفس گرفته‌است و پاسبان منست»

«ملامتم مکن از عشق، کآتش است عارف
سمندرم من و این آتش آشیان منست»

از معلوماتم خواست معلوماتی حاصل کند در بین صحبت هم دانست شعر میگویم گفتم خط خوب مینویسم در سن سیزده چهارده سالگی خوبتر مینوشتم بقسمیکه آن اوقات خط مرا برای عبرت اعیان‌زاده‌های قزوین قطعه کرده نگاه میداشتند، فوق‌العاده خوب میخوانم همانطوریکه سعدی فرماید: سفر پنج طایفه را مسلم است یکی آنکه باحنجرهٔ داودی آب از جریان ومرغ ازطیران بازدارد ، گذشته ازاینکه درسن چهارده سالگی تحصیلاتم درعلم موسیقی تکمیل بودخودم‌را در بعضی آهنگها مبتکر

میدانم باحال پریشان وشورعشقیکه درسرداشتم یك دوغزلیکه راجع بآن دختربود که بکلی قسمت اشعارآن اوقاتم ازبین رفته است باآواز دودانك بنا کردم بخواندن پس‌ازچنددقیقه ازروی‌دقت گوش‌دادم‌دیدم همان حالی‌را که در گوشهٔ حجره از آن شخص مجذوب کلاهی نسبت بمرشد دیده بودم حالا یا مصنوعی یاحقیقی‌هرچه بود همان‌حال‌ازرفعت علیشاه مشاهده میشود گفتی‌حقیقتاً مجذوب ایـن‌خواندن شده بودتك شعری‌را که بمناسبت آنروزخواندم وایشان شنیدندآن این بود:

« طبیبا برسربالین من‌آهسته تربنشین
که‌ترسم‌باددامانت زبستردورم‌اندازد»

درهمانروز غزلی‌ساخته بیادگار بمن دادند ومنهم آنچه درسینه نگهداشته‌ام به‌قلم‌آورده بیادگارخودشان مینگارم :

« غم هجرت شرر ها برتن رنجورم انـدازد
نگیرد ار وصالت دستم ازپـا مورم اندازد »

« من‌ازصبح ازل ازگردش چشم توسرمستم
از آن ترسم که تاشام ابدمخمورم اندازد »

« چوموسی‌نارعشقترا خریدارآمدم بـاجان
ندانستم کـه این نار عاقبت در نورم‌اندازد »

« بسیر سینهٔ سینا شدآه و دل ندادش ره
بگفت ایمن‌نیم کآهت شرر درطورم اندازد»

« بعارف گـوی رفعت‌راستی راه مخالف زن
نوای شاهنازت ترسم انـدر شورم انـدازد »

مدت یکسال‌بااین حال گرفتاری‌عشق توقفم دررشت طول کشید کسی که ازاین‌حال من‌آگاهی‌داشت حاجی‌رفعت‌علیشاه بودیـك غزل

هم ایشان ازبرای خصوصیت بامن موشح باسم خانم بالاساخته که مطلع آن اینست :

« خـم دو طره طرار یـار یکدلـه بین
بپـای دل زخمش صد هزارسلسله بین»

«از آن کمندخم اندرخمش نخواهدرست
دلم زبی دلی این صبر وتاب وحوصله بین»

درظرف این مدت چندین کاغذ بواسطهٔ اشخاص مخصوص بقزوین نوشته ویك دوتای آن بزحمت رسیده بود. غزلی را که دریکی ازمکتوبات خودبدختر نوشتم اتفاقاً درخاطرم مانده مطلعش اینست :

«ازغم هجرتو روزگارندارم غیر وصال تـوانتظار ندارم »

فقط یك كاغذ درجواب آنها باهزارترس که معلوم بود هرسطری از آن در گوشهٔ نوشته شده است رسید خبر تخفیف شکنجه و گرفتاری میداد تایك اندازه خیالم آسایش پیدا کرد. چون جزئیات واقعات آن اوقات رامرتباً درنظرندارم واگرهم داشته باشم بجهت طول کلام صرفنظر میکنم پس ازیکسال طاقت توقفم تمام شد، قبل ازحـرکت ازرشت حاجی رفعت علیشاه را که منتی برمن داشت هروقت پریشان بودم بملاقات او رفته واونیز چون از مکنونات من مطلع بودحتی الامکان مـرا مشغول میداشت وتااندازهٔ رفع پریشانی ازمن کرده تخفیفی در آن حاصل میگشت عودت بقزوین کرده وازآن زمان تا کنون که قریب بیست سال است در قزوین مقیم دردستگاه حاجی میرزا ابوتراب شیخ الاسلام مالك الرقاب است بیخبر واردقزوین شدم فقط یك دونفر ازدوستان محرمم ازورودمن مطلع شده پنهانی بمقصوده ومعشوقه خبرورودخودرا داده وخواهش چند دقیقه ملاقات کردم. تمام زحمات وبدبختیهای دورهٔ یکسال رافراموش کردم

وقتیکه‌خبر رسیدفردا درسر فلان ساعت خواهم آمدآنشب راتاصبح :

« بدور دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم

که نه‌خیالش بیرون رودنه‌خواب در آید»

و باخود میگفتم :

« بوصل یار رساندی مرا وحیرانم

که این بکارتوای آسمان نمیماند»

در آن شب وروز وساعت ودقیقه چه‌برمن گذشته‌است‌شرح آنرا ازقدرت قلم‌خود خارج میدانم تاساعتی که ورود کردزحماتیکه دراین مدت برمن گذشته بودبمبادلهٔ چندین‌نگاه‌آلوده باشک وآه هردو از حال گذشتهٔ هم‌آگاه شدیم نمیدانم این‌شعر از کیست که بهتر ازایـن محلی‌از برای‌آن نیست :

« عشق‌راطی‌لسانی است که صدساله سخن

یـار با یـار بیك چشم زدن میگویـد »

اول چیزیکه سؤال کردم این‌بود که هیچ تخفیفی‌درخشم‌وغضب پدرت نسبت‌بمن حاصل‌شده است‌آتش وحشیگری وبربریت را ممکن است‌آنی ازحال‌شعله‌ور بودن‌وزبانه کشیدن‌فرونشاند ؟ گفت نه ، مطلب تاآخر مفهوم شد بااین عشق سرشاروآن حال جوانی که ازبـرای آنی شهوترانی‌چنان خون‌پردهٔ چشم‌را گرفته که جزمنظور ازدیدن‌هرچیز نابینا و کوراست چندین‌مرتبه از روی بی‌اختیاری حرکتی کردم که با طرف‌خودطرفیت کرده به‌کار خاتمه داده جای‌حرفی باقی نگذاشته قطع همه گفتگوها کرده پردهٔ موهومات مغزهای کهنه‌را پاره کنم‌ولی ازآنجائیکه رشوه، زور، خصوص در دورهٔ استبدادآن هم باآن حکام ولایات کـه هنوزهم بعد ازهفده سال دورهٔ مشروطیت و انقلاب ناقص

ایران دورهٔفرمانفرمائی‌ایشان باقی ونمونهٔدردست‌هست‌دانستم‌بااینحال نخواهند گذاشت این‌دختربامن روزی‌هم بسربرد تاچد رسد بااینکه بخواهیم روزگاری عمررا بسر بریم وازطرف دیگر مانع بزرگتر از این‌جلو داشتم آن‌همان‌چیزیست که هر که در این‌محیط فاسد مسموم دارای‌آن باشدمجبوراً باید از هرچیزی جز بدبختی وخون خوردن ، ذلت، فلاکت ، آوارگی ، معرفی‌شدن ببد اخلاقی درمیان یک ملت صرفنظر کرده چشم بپوشد و آن همان است که در غزل خود سابقاً گفته‌ام :

«خوشم همیشه که وجدان پاك من‌همه جا

عنان نفس گرفته است و پاسبان منست »

پس‌درآنمدت کم که اگرسالی‌بود کمتر ازساعتی‌میگذشت‌تاچه رسدباینکه شایدبیشتر ازیکساعت ونیم‌طول مدت نداشت آنهم دقیقه شماری‌آن به‌بیم ووحشت‌میگذشت تمام خیالات درنظر بقوهٔبرق‌مجسم وبه‌فوریت‌محو، خیالی‌دیگر جایگیرآن گردیده، تمام بذکر چکنم مشغول گاهی‌خیال کردم که این‌دخترزن منست دست اورا گرفته باهم فرارمیکنیم، گاه گفتم گوشهٔرا اختیار کرده تامدتی‌پنهان وازچشمهای بدمستورتابه بینیم طبیعت‌چه پیش خواهدآورد ولی‌تمام این خیالات مقابل‌بیشرفی وبیناموسی‌وبی‌وجدانی، رشوه، قدرت استبداد، حیله‌های شرعی‌طرف بودن یکی‌ازملاهای بیسوادمقتدر که شرح اقتدارات‌اورا مجملا ذکر کردم‌باحیثیت‌دوستی‌خودم که‌هرچیزی‌ولوعشق‌هم‌درمقابل اوبی‌قیمت بودوهمیشه ازطفولیت سعی‌میکردم که‌ازکسی‌لفظ تونشنوم ممکن‌است بعدازانجام این خیالات هزار گونه توهین دریك مملکتی که‌اینست وضع زندگانی‌دراوبمن‌واردآید دراین صورت‌تمام‌ساخته‌ها

خراب وسرچشمه تصورات خودرا سراب پنداشتم پس ازروی لاعلاجی و ناامیدی یکدیگر را وداع گفته بیك‌حال خیلی بدی که بدتر ازآن متصورنیست ازهم جداشده گفتم :

« به‌جد وجهدچوکاری نمیرود ازپیش

به کرد کاررها کردبه‌مصالح خویش »

اورفت وچندساعتی مانندمجسمه‌بی‌روح خشك‌ایستاده درکارخود حیران دیدم ماندن‌درخانه تنها و فکر، کارم را بجنون میکشد. چون دانستم خواهنددانست من‌آمده‌ام وآنکهی‌پنهان بودن‌برای‌اینست که شخص‌بتواندکاری صورت دهد وقتیکه نشدچه لازم است‌تنها نشستن و فکر کردن - ازمنزل بیرون رفته‌دوستان خودرا مطلع کردم بدبختانه پس ازچندروز کس‌وکاردختر وقتیکه‌آگاهی ازورود من‌حاصل کردند اول‌کاری که پدرمستبد، بیرحم دختر کرداین بود اورا یکسره ازشهر خارج کرده به قلعه (دهی که شایدبیشتر از ده فرسخ مسافت تاقزوین داشت) فرستادوآنوقت مادردخترزندگی را وداع گفته‌بود این‌خبراثر غریبی‌درحال‌من کرد شب‌وروزازآن ببعد بی‌تفاوت‌میگذشت آن‌اوقات باحاجی‌میرزا محمدصدرالاسلام که‌آدم باذوقی‌بود وبیکمال هم نبود ولی‌سرتاپا سالوس ظاهراًازهرجهت آراسته باطناً فوق‌العاده بی‌حقیقت وخودرا دل‌مرده نام نهاده. بلی‌درمیان‌زنان‌شاه‌مردان‌بوددربی‌حقیقتیش این‌بس برادرزادهٔ خودرا که پسر حاجی‌میرزا علی‌نائب الصدرباشد و من‌باخصوصیتی که بانایب‌الصدرداشتم‌بزحمت اورا وادار کردم‌پسرش‌را بمدرسهٔ شبانه روزی امریکائیها بگذاردبعد ازیك دوسال بودن‌این‌پسر بااین زحمت‌وقتی که نایب‌الصدر بدرود زندگی کفت اول برادر زادهٔ خودرا ازمدرسه خارج کرده اول‌کاری که کرد عمامه برسرش گذاشته

تشویقش کرد بزدن تارو وادارش کرد ببداخلاقی ، خانم بازی بالاخره برای نفع خود این جوان بدبخت رابخاك تیره نشانده، هست ونیست اورا تمام بباد داد و از این کار آنچه میخواست نتیجه گرفت، اینست اخلاق بزرگانی که مربی جوانان این زمانند. این قبیل چیزها ازایشان زیاد دارم که اگر بخواهم بآنها بپردازم مقصود ازبین خواهدرفت با این آدم چون آن اوقات بی اطلاع ازحالش بودم خصوصیت داشتم همین طوربا امجدالاسلام پسر مجدالاسلام که حالالقب امجدالوزاره دارددوستی داشتم اینهاهم اول خانواده‌ای بودند که درقزوین تبعیت روس اختیار کردنداو نیز بافتخار پناهندهٔ قنسولخانه و بیرق امپراطوری شد تاابد خاندان خودرا ننگین کرد گواینکه للهالحمددرایران بقدری ازاین خانواده‌های ننگین تشکیل یافته است که ننگ این قسم کارها را بواسطهٔ اکثریت از بین برده‌اند، این جوان هم تارمیزدهم کمانچه وهردو را درمنتها درجه بدی ولی برای نبودن تار آن اوقات ونشنیدن صدای سیم او را رب النوع موسیقی تصورمیکردنداین صفت هم درآنوقت عیب بزرگی بود بهمین جهت امجدالاسلام مغضوب پدرخود بودبااینکه من آنزمان موسیقی را تکمیل کرده تحصیلاتم تمام بودچون ساز درقزوین وجود نداشت فقط منحصر بودبوجود جوادخان معروف که میشود گفت خلاق کمانچه بود وتاکنون نظیراودیده نشده واین مردیکی ازافتخارات اهل قزوین بود وشنیدن سازاوهم درقزوین بجهت هرکسی امکان نداشت اغلب درطهران بجهت شاه ودرباریان گاهی هم تبریز بجهت ولیعهد ساز میزدکارآخوند بازی وبیمزگی این طبقه خرابکارهم بدرجه‌ای بود که مردم درعروسیها بخواندن روضه قناعت کرده :

«اگر درعروسی و گر درعزاست همان باز میلم سوی کربلاست»

میگفتند بعداز روضه اگر مجلس امتداد پیدا میکرد درصورتی که با آخوندمحل سابقه خصوصیتی داشتند مجاز بودند از زدن طشت و یادایره بی زنگ وخیلی خوش بودند. پس بهمین علتها من نیز باعقیدهٔ جمعی شریك، امجدالوزاره را بزرگ عصر تصور میکردم اغلب با این دونفر رفیق گاهی دردهات ایشان شب وروز میگذراندیم واین ساز باین تفصیل درموقع بیچارگی وبدبختی من خیلی بامن وخیالات پراکندهٔ من همراهی کرده سه چهارماه گذشت بهیچوجه نتوانستم ازمعشوقهٔ خود خبری بدست بیاورم ازطرفی هم شنیده بودم که حاجی رضاخان گفته بود که اگر روزی یقین حاصل کنم که اینکار صورت خواهد گرفت آن روزی است که رشتهٔ حیات دختررا بادست خودقطع خواهم کرد.

شب سیزده چهارده ماه آخر بهار یا اول تابستان است درباغ حسن آباد صدرالاسلام که درسه فرسخی قزوین واقع است درقسمت گلکاری باغ که نزدیك عمارتست سه نفری نشسته هوا خیلی لطیف ماه سرتابسر باغ را گرفته نسیم بقدری بمتانت حرکت میکند که یك برگ ازحرکت اوخبر ندارد که پیش پای او باحترام حرکت کندمن بقدری مشغول بفکروسر گرم باخیال خود که خم عرق راقدرت وتوانائی آن نیست که مراسر گرم بخود کند. رفقاازدست پریشانی من پریشان و ازدست فکرمن مالیخولیائی شدند که بس است قدری تخفیف بفکرخودده خود ومارا مشغول بخواندن کن ازطرفی هم امجد کمانچه را مشغول کوك کردن شدمنکه ازهزارجا دلتنگ و کوك بودم بنای خواندن ونعره کشیدن ازدل گذاشته کاری کردم که اگرداود بود سینه چاك کرده و اگر باربد حضور داشت سازخودرا میشکست اتفاقاً این غزل فروغی بنظرم آمد :

« دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب
کاش که هر گز نمیشدی سحر این شب »

تا رسید باین شعر از غزل :

« هست بسر تا هوای کعبهٔ مقصود
کوشش را کب خوش است و جنبش مر کب »

در واقع هر سه نفر حال غریبی داشتیم این غزل با آن طرز که من آنشب خواندم حال مارا بکلی تغییر داده صدرالاسلام گویا در طهران با کسی سروکاری داشت گفت اگر برای خاطر شما نبود من الآن سوار شده فردا خودرا بطهران میرساندم ماهر دو گفتیم ماهم حاضریم باشما دراین کار شرکت کنیم بااینکه موقع کار رعیتی آنها بود آنشب از همه صرفنظر کردند سفره پهن موقع شام خوردن بود که امر داده شد اسب زین کنند نوکرها مشغول زین کردن اسبها ماهم مختصر شامی خورده آنچه ممکن بود از آن سفره ذخیره کرده بترك بسته رختخواب های انداخته را برچیدند یکساعت از نصف شب گذشته بـه گردهٔ اسبها نشسته ازشدت مستی راه جادهٔ طهران را گم کرده تاصبح باچادر نشینان آن طرف در کشمکش بودیم صبح که طلوع کرد صدرالاسلام یابوئی داشت که تمام عیوبات را دارا بود بـا این حال آن یابو را شبدیز نام نهاده بود درواقع اول مـرد مثل خسرو پرویز سوار شبدیز جلو افتاده ماهم دنبال از شرح گذارشات راه بااینکه بی مزه نیست وقصیدهٔ مفصلی هم صدرالاسلام در کلاك مطرح کرده وهرسه آن قصیده را تاطهران تمام کردیم بااین ترتیب صرفنظر میکنم وهمین قدر یکشب دربین راه و فـردای آن وارد طهران شدیم اینست تاریخ ورود من بطهران . تا آنوقت طهران را ندیده بودم کـه ایکاش هیچوقت نمی دیدم از آن ببعد درواقع طهرانی شدم گمان میکنم

این مسافرت درسال هزاروسیصد وشانزده بوده .

صدرالاسلام ومرحوم حاجی نایب الصدر پسر عموی صدرالممالك هم صدردیوانخانـهٔ مبارکه است. عدلیه آن وقت درواقع بوجودایشان گردش میکردواینها پدر بر پداززمان صفویه دارای این شغل بوده اند ظاهراً گذشته از کهنه پرستی آدم خوبیست یعنی خیلی میخواست مردم اوراخوب بدانند درصورتیکه در باطن آنطور نبود وهمین خیال اورا عاطل وباطل ومهمل کرده بود، شاید هم طبیعتاً مهمل بوده است هروقت انسان بمنزل این شخص میرفت عارض ومعروض چهل ساله میدید که هنوز عمل ایشان نگذشته است چه بسا اشخاصیکه از دورهٔ مرحوم صدربزرگ گرفتار بدبختی عدلیه شده تااواخری که عدلیه ملی وقانونی شد بازهم برای اینکه صدرالممالك میخواست مردم اوراخوب بدانندکارشان خاتمه پیدانکرده بود ولی ایکاش بهمان حال باقی مانده بود واینطورنمیشد که شده است، اگرهر که بخواهد دردهای این حکومت بیشرف ما راببیند رفتن یك ساعت درعدلیه مرکز کافیست . فقط درغزلی یک شعرراجع باوضاع عدلیه کنونی ساخته همان رابرای حال عدلیه کافی میدانم:

«اگر بحالت عدلیه پی برد شیطان

کند مدلل تقصیر ز آدم وحواست»

بعد از چند روزتوقف درطهران صدرالممالك چون بـا اغلب درباریهائی که ازتبریز با مظفرالدین شاه بطهران آمده بودند ارتباط کلی داشت شبی که ازایشان یعنی از درباریها دعوت کرده بودبمن هم فرمود که آنشب رابمنزل ایشان بروم ومن چون این اول مجلسی بـود کدبایستی اشخاص مهم این مملکت راببینم بااینکه خیلی زحمت داشت ازبرای من دیدن چنین مجلسی نـاچاربودم ازاینکه فرمایش ایشان را

قبول کنم حسب الامر اطاعت کردم درساعت معینی که دعوت کردند بمنزل
صدر رفتم چیزی نگذشت خودرا درمجلسی دیدم که مجلس نشینانش
بواسطهٔ جهل ونادانی وخریت تمام آفرینش راازبرای وجودخودتصور
میکردند منجمله امیر بهادرسلطان علیخان که آنوقت وزیر دربـار بود
شاهزاده موثق الدوله مغرورمیرزا که پسرش داماد مظفرالدین شاه و
خانسالاری راهم که درآنوقت کارمهمی بود واگذارپسرش کرده ، شاید
بواسطهٔ غروریکه ازاثراسم مغرورمیرزائی درسرداشت کمترین خیالش
خیال صدارت بود ، پس ازدوسه دور گردش ساغرو گرم کردن کلههای
استبدادی موثق الدوله که بـواسطهٔ شاهزادگی ارسایرین محترم تربود
ازصدرالممالك سؤال کرد شیخ کیست ؟ ازبرای من از زمان طفولیت
هیچ فحشی بالاترازشنیدن شیخ وآخوندنبودازشنیدن این حرف رکیك
بخودپیچیدم . صدر گفت شیخ نیست عارفیست که خودش معرفی ازخود
خواهد کرد . آنجائیکه کارموسیقی درایران بواسطهٔ نـادانی وجهالت
راهنمایان نادان وعوام فریب باعلی درجهٔ افتضاح رسیده بودهیچوقت میل
نـداشتم بداشتن این صنعت مفتضح معرفی شوم ولی بدبختانه برخلاف
میل خود معرفی شدم آن شب هم ازشبهای تاریخی خواندن من محسوب
میشد. وقتیکه شروع بخواندن کردم شاید تا یك ساعت ازاحدی نفس
بیرون نیامد همین طورمات ومبهوت مجسمهٔ گوش بودنـد قفل سکوت
وقتی شکست که من ساکت ماندم آنوقت همگی بحرف آمدند وهمهٔ حرفها
هم درتعریف من بود . اول کسیکه بسخن درآمد موثق الدوله بوداول
حرفی هم که زداین بود که شیخ باید ازاین ببعد بامن باشد، حتی هرچه
کردم شب بمنزل رفته صبح شرفیابی حاصل کنم قبول نفرمودند، فرمودند
شب را درهمین جا بـاشد که صبح باتفاق بدربار برویم سابق مد بود از



بیست وپنجم گذشته بود از عمر — هیجده سال قبل از این تمثال

همچو نقش بر آب افکندم — عکس برشیشه همچو آب زلال

زندگی را بچشم خود دیدم — آنچه بگذشت خواب بود وخیال

(عارف)

دربارها گرفته که اشخاص درجهٔ اول مملکت بودند تا اعیان ولایات هر کدام یك شیخ یا آخوند یا جناب داشتند:

«سه نگردد بریشم ار او را　　　پرنیان خوانی وحریروپرند»

این شیخ یا جناب یا آخوند هم معلم امیرزاده‌ها وشاهزاده خانمها یا آقازاده‌ها وخانم کوچولوها بودهم کارهائیکه راجع بدرخانه حکام شرع و ازاین قبیل بود باو رجوع میشد، درموقع سواری حضرت والا در صورتیکه شخص محترمی یادوستی همراه نبود وتنها میماندشیخ ازبرای رفع تنهائی حق داشت سوار درشکه یا کالسکه شود، در واقع حکم چوب‌پردرشکه یا ازاین واضحترهمان طوریکه اروپائیها سگ روی صندلی‌درشکه مینشانندا گرتوهین‌بسگ‌نشودآقای‌شیخ‌هم‌همان‌حال را داشتند شبها هم درموقعی که کلهٔ حضرت اقدس گرم، مجلس‌هم رونقی داشت آقای شیخ آلت خوشی بود، اینرا هم که نمیشود مسخره گفت گاهی‌هم‌برای‌تفریح خانمهائیکه پشت شیشه‌تماشا میکردندا گر ثلاثی مجردجناب شیخ بزرگ بود که فوق‌العاده خوشبخت بودبجهت‌اینکه نخ باسباب شیخ بسته‌باطراف کشیده فریادآخ وواخش‌بلند خانمها هم دراطاق دیگرتوی سرهم زده میخندیدند وحضرت والاهم دراین‌اطاق پا روی پا انداخته‌انگشتها راهم میان جیب جلیقه کرده کیفی دارد نوکرهای محرم وبیرون‌هم درب‌اطاق‌صف کشیده خوشوقتندازاینکه امشب خانم وآقا حالی دارند گاهی‌هم انگشتی بشیخ رسانده شبی را تاصبح باین‌ترتیب بر گذارمیکردند صبح بازشیخ میرفت دنبال تربیت امیرزاده‌ها، حضرت والاهم درشکه را سواربدربارمیرفت موثق‌الدوله شاهزادهٔ بداخلاق، بی‌معلومات، عامی، متکبر، مغرور، مستبدی بود همینکه گفت‌فلانی بامن باید باشد باآندورهٔ استبداد وخودسری البته

خلاف میل ایشان رفتار کردن غیرممکن بودحالت منهم معلوم، گمان میکنم ازمادرآزاد زائیده شده بودم . ازز‌مان طفولیت ممکن نشد پدرم مرا باجبار بکاری وادارد اگرهم کرده باشد بخلاف آن کرده‌ام و آنکهی زندگانی کردن من بااین قبیل اشخاص منافی با حیثیت وشرافت دوستی من بود، مقامی در دنیا بالاتر ازعشق نیست ونخواهد بود ومن درمقام عشق و گرفتاری، آنجائیکه بشرافت وحیثیت من برمیخورد عشق فراموشم میشد وقتیکه دیدم مجبورم ازاینکه با موثق‌الدوله باشم باین خیال افتادم بایشان بفهمانم من جناب معمولی نیستم وشیخ هم نخواهم شد . قبلاً صدرالممالك راازخیال خودمسبوق کردم درهمان مدت کم توقف طهران هم رفقای من صدر راازحال استغنای من مطلع نموده وهم خودم معرفی خودرا بایشان کرده بودم پس بحضرت اقدس والاعرض کردم : اولا افتخاردارم ازاینکه عمری درخدمت حضرت اقدس بسر برم ولی مقدمتاً خاطر بندگان والا را مستحضر میدارم ازاینکه بدانند هیچوقت افتخار بخواندن نداشته وندارم واین آوازه که ودیعهٔ الهی است وطبیعت بمن لطفاً عنایت کرده است پست فطرت نیستم که بمعرض بیع آرمش ، همین طوریکه این گنج شایگانرا آفرینندهٔ من برایگان لطف فرموده منهم بدوستان اوچیزی که ازاوست مضایقه نخواهم کرد وبازاز برای اینکه شیخ نشوم بااینکه درهفت آسمان یك ستاره ودرتمام عالم یك بادجنبان و درهفت آسیا یك مشت آرد که اسباب روسفیدی دنیا و آخرتم باشد نداشتم بااین حال اگرچه دروغ رادرمذهب ومسلك که هیچیك ازآن دو رابجهت لامذهبی پیشروان مذهب ونادرستی لیدران مسلك ندارم کفر میدانستم فقط بنام نامی حفظ شرافت وحیثیت که این دورادرایران بداشتن مال میدانند خودرا دارای مکنت قلمداد کرده گفتم بااینکه بهیچوجه

احتیاج بچیزی نداشتم قبول خدمگذاری حضرت اقدس را برای نگهداری مال خود میکنم ازطرفی هم دروغ نگفتم دارای هستی بی قیمتی بودم و این همان دختری بود که شمه‌ای از حال خود واورا بیان کردم باهمهٔ این ترتیبات این شاهزاده .... که هیچ لازم نیست .... بگویم لفظ شاهزاده هزار درجه مفتضحتر از لفظ شیخ و آخوند است این شاهزاده درمدت بودنم با او جز شیخ بمن چیز دیگر نگفت مثلاً هر وقت تفریح میکرد بااینکه میدانست من چه حالی از شنیدن شیخ پیدا میکنم میگفت شیخ بخون، بنده هم اطاعت کرده میخواندم دراین مدت یکسال چیزی کمتر حقیقتاً لذت استبداد را برده ودانستم چه چیز خوبیست جزء جزء نکات استبداد که باید موشکافی کرد وقتی که انسان بخواهد درموضوع استبداد چیز بنویسد وآن از موضوع من خارج است، درظرف این مدت یك شب آسایش نداشتم یا درباریها منزل شاهزاده یا شاهزاده منزل آنها بود که درهرصورت کار شیخ خوندن بود بیشتر اوقات هم این مجلس بدون زنانه باصطلاح امروز خانم تشکیل داده نمیشد کسی هم قدرت اینکه بتواند بخانمها درمجلس نگاه کند نداشت بیشترهم ازاینراه طرف مؤاخذهٔ حضرت اقدس واقع میشدم همان طوریکه ایشان جدیت بخرج میدادند (چون این مسئله زور صرف واستبداد محض بود) من ازاین جدی‌تر بودم به بعضی نگاههای مخصوص وخواندن یك شعر مناسب درچشم برهمزدن کار خودرا صورت میدادم اگراتفاقاً بجهت راحتی خود ویك نفس کشیدن بمیل خاطر دل خودشبی راآنهم بااجازهٔ شاهزاده بمنزل دوستی میرفتم درهمان ساعت خوشی وهنگام آسایش و راحتی یا موقع خواب جلودار شاهزاده با اسب یدك کرده حاضر بود گذشته ازاینکه درآن موقع بیدرنگ مجبور از اطاعت بودم ، چهار پنج تومانهم بعنوان جرم بایستی بجلودار بدهم ، باشدت

مستی یا آلودگی بخواب سوار شده شرفیابی حاصل میکردم ، در اینمدت بدبختانه باغلب درباریها آشنا شده بودم ، یك شب هم صحبتی از من بمیان آمده تعریف مرا بجهت میرزا علی اصغر خان اتابك کرده از پارك اتابك دنبال من آمدند از وقتیکه خبر بمن داده شد تا موقعی که بدرب پارك برسم زیاده از ده نفر فراش خلوت و پیشخدمت و فراش بود که پی در پی عقب هم میرسیدند و همه هم مقدمتاً مؤاخذه میکردند که زود باش چرا دیر کردی، گذشته از این هر یك از آنها هم برای اینکه اتابك مرا خواسته است متوقع یك ده ششدانگی از من بودند چون تصور بیشتر از آنها میشد اتابك از مال موروثی پدرش در همان شب بمن ببخشد، رفتن بپارك و درآمدن چون طول دارد خوانندگان را درسر کوچهٔ انتظار سرگردان و معطل نمیگذارم ، بعد از آنشب هر وقت شاهزاده منزل اتابك میرفت از شیخ سؤال میکرد ، یك دو مرتبه وقتیکه موکب همایونی بجهت شکار بجاجرود تشریف فرما میشد بسفرهٔ اتابك رفته ران جوجه‌ای بدست مبارك خودشان بمن مرحمت فرموده درصف سفره نشینان و مفت خواران از همه سربلندتر و مفتخر محسوب داشتند صحبت من بگوش شاه رسید از سفر فرنگ با آن مخارج گزاف و قرضهای سنگین که باردوش یك ملت گدای بدبخت شده بود و از آنوقت تاکنون و از این ببعد آن بار روز بروز سنگین تر میشود ، درمیان آن همه اسباب‌های بی مصرفی که خریده شده و از دنبال آورده بودند چندین گرامافون بزرگ و کوچك بود ،شاهزاده واتابك قرار شد مرا بحضور اعلیحضرت همایونی مشرف کنند که پس از تشریف یك دو لوله هم گرامافون پر کنم از موقع شنیدن این خبر وحشت اثر با آن چیزهائیکه از گوشه و کنار از وضع دربار شنیده بودم با آن تصوراتی که پیش خود میکردم که اگر خیال چیزی بود مجسم میشد شخص همیشه از



میرزا علی اصغرخان اتابك اعظم بواسطهٔ عشق سرشار و علاقمندی که بخواندن شادروان عارف پیدا کرده بود همانطور که عارف درشرح‌حال خود(صفحهٔ پیش) اشاره میکند درسرخوان خویش‌اورا با ران‌جوجه‌ای سرافراز مینمود ولی از التفات دیگر او که شیخش میخوانده سخت آزرده وعصبانی بوده است (رجوع شود بصفحهٔ ۹۸)

زحمت گفتن ونوشتن آسوده بود با آن خیالاتی که تصور آن غیرممکن است بایك حال وحشت واضطرابی خودرا حاضر برای حضور، درواقع مهیای مرگ کردم، ای کاش تاموقع نگذشته است بعضی اشخاصیکه زنده اندودربار ناصرالدین شاه را ازجهتی، دربار مظفرالدین شاه را ازجهت دیگری دیده اند برای اینکه زندگانی ابدی ازبرای خود تدارك کنند درصورتیکه شاه پرست سرپوش نباشند خوبست آنچه را که ممکن است ازوضع این دودربار نوشته خدمتی بعالم بدبختی گذشته ایرانی، ویك چیز ذیقیمت ونفیس گرانبهائی ازخود بیادگار آن دورهٔ ننگین دورهٔ قاجاریه میگذاشتندتا آیندگان بدانند که این دولت قدیم واین مملکت قویم پس ازسیروس وداریوش وشاه عباس ونادرشاه بدست چه اشخاصی اداره وبازیچهٔ شهوترانی چه مردمان بیناموس وبیشرفی گردید. رعبی اززیارت قبلهٔ عالم دردل من افتاد که اگر انسان باآن ترس بحضورخدا برود موقع بازگشت ازهرچیزی بی نیاز است، بهمین حالت بیم ووحشت پس اززیارت خاکپای جواهرآسای ملوکانه وصحبت داشتن ذات همایونی باآتابك وموثق الدوله و قسم خوردن بحضرت عباس ومرگ خانمجان، بکلی مرتفع گردید، مرادخانی بود تارزن خلوت، که ازاول ساختمان تارتاموقعیکه منسوخ شده وازبین برود پنجه ای پیدا نخواهدشد که درزدن سازباین بدی، اینهمه قدرت بخرج دهدوازطرفی شخص دیگری مشغول زدن نی انبانه بود، خوداعلیحضرت هم پیانومیزد صدای این سازهای خارج گوش انسانرا ازشنیدن هرساز خوبی بیزارمیکرد، پس ازمعرفی جعبهٔ فونگراف (باهمهٔ بیحسی که ازاو مشاهده میشد) بعدازخواندن یك دوغزل همچوحس کردم ازین خواندن بدش نیامده است امر کردپانصد تومان بمن بدهند درصورتیکه شایدنمیدانست پانصدتومان چقدرپولست وبموثق الدوله امرفرمود که عمامهٔ شیخ رابردارید،

ازفردا اسمش رادرردیف فراشخلوتها بنویسند، شنیدن اینحرف درمن اثرش کمتر ازصاعقهٔ آسمانی نبود دیدم عمامهٔ به‌آن ننگینی وشیخ بودن با آن بدنامی هزارمرتبه شریفتروآبرومندتراست از کلاهی که‌میخواهدبسر من برود ، خانی دربارو گرفتن چهارصباح دیگرلقب گنبد الدوله و دردرالملکی خیلی ننگین ومفتضح است، پس ازباز گشت ومرخصی ازحضور، هر که میشنود بمن تبریك میگوید، درصورتیکه آن بدبخت تصور نمیکند که ازبرای من فحشی بالاترازشنیدن اینحرفها نیست آن شب‌راتا صبح (آنکه درخواب نشد چشم‌من وپروین بود)هرچه فکرمیکنم می‌بینم این کلاه خیلی برای سرمن گشاد است ، تاصبح بپریشانی‌خواب‌وخیال وقت گذرانیده صبح زود برخاسته ، ازهمقطارانیکه دراین مدت با ایشان‌خصوصیت پیدا کرده بودم ، اسبی گرفته بعنوان‌اینکه ، میخواهم سواره‌اطراف‌جاجرودرا گردش کنم ، پس ازسوارشدن وقدری‌دورشدن ازاردوگاه سربگوش اسب گذاشته بیدرنگ بدون اینکه‌خودم نفسی کشیده یابآن‌حیوان نفس داده بگذارم‌آرام گیرد بتاخت تادردروازهٔ طهران ، ازآنجا یکسره‌درخانهٔ نائب‌الصدر که پسرعموی‌صدرالممالك بود ، پیاده شده‌اورا ازتفصیل‌مطلع کرده‌باتفاق‌ایشان‌منزل صدرالممالك آمده ازشدت خلق تنگی آنچه دلم خواست جسورانه بصدر گفتم که این بلائی است که ازطرف توبرسرمن می‌آید واین ترتیبی‌است که پیش‌آمدن‌آنرا تو اسباب شدی ،آنچه برسرمن گذشته بود بطور تفصیل بجهت او شرح دادم عجب تراینکه درجواب بطورتعجب وحیرت از ایشان شنیدم مگرتو نمیخواهی نوکرشاه باشی ؟این اقبالیست که بتو رو کرده‌است ! اشخاص‌خیلی‌مهم‌آرزوی‌چنین‌کاری‌را میکنندوروز گار باایشان مساعدت نمیکند ، بدبختی دامن گیرتوشده است که از این

پیش آمدشکایت پیش من آورده‌ای ، ممکن است چهار صباح دیگر بعنوان مأموریت بشهری رفته یاوالی یك ایالتی بشوی ، گفتم اینحرفها زیادی است موعظه ونصیحت را بگذارید بجهت آنهائیکه آرزوی این پیش آمدخوش رادارند همین قدر بدانید اگر این خیال محال روزی تعقیب شودو بخواهد صورت واقعیت گیرد آن روزروزیست که من اقدام بخود کشی نمایم آنوقت شما پیش خدای خودتان مسئول و پیش نفس خودشرمنده خواهید بود و گفتم من ازاین منزل خارج نخواهم شد تاوقتیکه این بزی را که ببام برده‌اید بزیرش آرید ، پس ازاطلاع چگونگی بشاهزاده ونوشتن چندین کاغذ بصدروجواب او وآمدن شاهزاده بشهروملاقات یکدیگر مطلب را باوحالی کرده بود که این مطلب امکان ندارد صورت بگیرد باین شکل شاهزاده راخر کرده بود ، که عارف میگوید نوکری حضرت اقدس هزار بارافتخارش برای من بیشتر است ازنوکری شاه . حاجی نایب الصدر قزوینی چون دریك قسمت زندگانی بامن شریك بوده‌است مجبورم از روی حقیقت وبدون ملاحظهٔ خصوصیت ودوستی که بااوداشتم معرفی اورا کرده باشم وازاین ببعد هم دربیشترجاهای این تاریخچه اسمشان برده‌خواهدشد . این شخص آدمی بودفوق العاده باهوش ، نسبت به کمالات قدیم خیلی خیلی باکمال ، خط خوب مینوشت مطلب مضمون راهمینطور ، بواسطهٔ سختی هائیکه‌ازدورهٔ جوانی برای کشمکش وظرفیت باپدرخود دیده ، بدرجه‌ای پول دوست بود که جزوعیوبات اوشمرده‌میشد، کمتر کسی است ازاهل قزوین ، که‌درحق‌اوخوب بگوید یااورا خوب بداند من بواسطهٔ دوستی که‌ازهمین‌اوقات تاریخ طهران بااوپیدا کردم‌وبواسطهٔ بعضی همراهیهائی که ازایشان دیده وخلافی هم ازایشان ندیده‌اورا خوب دانسته ، تصدیق وتکذیب بدگویان اورا هم نمیکنم ، همین قدر

میدانم هوش زیاد درایران بدبختانه برای نداشتن محل استعمال آن و نبودن کار بیشتر صرف خط کج وتقلب ونادرستی میشود ،آنهم اولا تقصیر محیط وتربیت بزرگان بوده است وحالا هم هست . باهمهٔ این ترتیبات وبدگوئی مردم وطن من(قزوین) نائب الصدررا ، بمراتب از برادرش صدرالاسلام که باختصارشرح حالش را نوشتم وازقزوین تاطهران هم رفیق راه بودیم بهترودرست کارترمیدانم ، اتفاقاً بعد ازحرکت ما از حسن آباد بطهران نائب الصدرهم بفاصلهٔ چندروزازقزوین بطرف طهران حرکت کرده بود و من درقزوین خصوصیتی چندان با نائب الصدر نداشتم تمام خصوصیت و دوستی وآمیزشم با صدرالاسلام بود بعد از مراجعت صدرالاسلام ازطهران بقزوین برای آشنا نبودن با کسی فوق العاده بانائب الصدرمأنوس شده ودرمدت گرفتاری پیش شاهزاده روزها چون آزاد بودم بیشتراوقات را درمنزل او بلکه میتوان گفت همیشه باایشان بودم‌وچون آدم عاقلی‌بودوازقضیهٔ دخترحاجی رضاخان اطلاع داشت بلکه خود اوهم جزوواسطه‌هائی بود که بجهت انجام این‌کارپیش اورفته بود ، گاهی کسب تکلیف میکردم ، از وقتی هم که دوچارزحمت شاهزاده شده هر ناملایمی که‌میدیدم‌صبح‌زبان‌شکایتم‌پیش اوباز بود حالا دیگرراه وچاره ازایشان میخواستم دراین‌بین گرفتار ناخوشی سخت شده درمنزل نائب‌الصدربا کمال بدبختی وسختی افتادم شاهزاده بعدازتحقیقات‌کامل واطمینان حاصل کردن‌ازاینکه‌فی‌الواقع ناخوشم ، تمارض وطفره از حضورشان نمیکنم وکاری بعد ازاین ازمن ساخته نیست هیچ دیگرسراغی‌ازمن نگرفت مدت دوماه به‌بدترین احوالی منزل نائب‌الصدرافتاده واین‌آدم یك چشم زدن غفلت‌ازخدمت بمن نکرد وازهیچگونه خرج و چیزهای دیگردریغ نداشت تاموقعی

که کسالت برطرف شد ومن حالت حرکت وبیرون آمدن پیدا کردم، همینکه شاهزاده مطلع شد که بهبودی حاصل شده ، خصوصاً وقتیکه فهمیده بود که چند روز است بیرونها آمد وشد داشته حضورشان نرفته‌ام، فوراً یکنفر مأمور فرستادند به مؤاخذهٔ اینکه چرا دیر کرده‌ام ، نائب‌الصدر عصبانی شده صدر را ملاقات کرده باو گفت این شاهزاده کارش در بیشرمی بجائی کشیده است که دیگر بهیچوجه نمیشود تحمل حرکات ناشایست او را کرد، منهم حقیقتاً عاصی شده باجدیت هرچه تمامتر خودرا از برای هر پیش آمد ناگواری ولو اینکه کشته شدن هم باشد مهیا و حاضر کرده بودم، بالاخره کار بفرستادن مأمور و سوار کشیك خانه کشید، صدر، موثق‌الدوله را ملاقات کرده و باو فهمانید که صلاح نیست شما اینکاررا دنبال کنید و آنگهی عارف یکسال است از علاقجات قزوین خودش بکلی بی اطلاع است اولا مرخص بفرمائید بجهت سرکشی اینها دو سه ماهه بقزوین برود ، از این گذشته دختری را عقد کرده است که پدر دختر بواسطهٔ اینکه این عقد پنهان از او بوده است میخواهد دختر را از او دور و نگذارد این وصلت جور گردد. شایستهٔ بزرگی حضرت اقدس والا در این موقع اینست که دستخطی در اینموضوع از اعلیحضرت و همینطور از اتابك گرفته ، خود حضرت اقدس هم چیزی دوستانه به میرزا صالح خان حاکم قزوین مرقوم دارند که در کارهای او کمال همراهی را کرده باشند . من از طرف عارف قول میدهم که پس از انجام کارهای خودش بازگشت بطهران کرده البته آن محبتی که از طرف شما دیده زبان حالش این خواهد بود :

«نمیکشیم سر از آستان خانهٔ تو　　　کجا رویم سر ما در آستانهٔ تو»

یکسال توقفم در طهران طول کشید، در این یکسال عمر، روزهای زندگانیم درخصوصیت و دوستی نائب‌الصدر گذشت و اینها هم دستورالعمل نائب‌الصدر

به‌صدر بود که بموثق الدوله بگوید ، خودنائب الصدرهم درقزوین شخص مقتدری بود بمن گفت بعدازصدوراین احکامات باتفاق هم بقزوین میرویم چندنفرمأموریك دونفرهم ازنوکرهای شخصی چندنفری هم‌زن‌وکلفت بقلعه (نام دهی بود که حاجی رضاخان صاحب آن ودخترهم آنجا بود) میفرستیم تادختررا حرکت داده بشهر بیاورند گفتم همهٔ اینها که میفرمائید درست ولی شمادراینمدت بخوبی باحوال من پی‌برده واز همه چیز من مطلع وآگاهید ومیدانید من هیچ چیزازخودم ندارم‌ومیل‌هم ندارم‌این دختررا بخانهٔ پدری‌خود که سهم‌خودرا ببرادرهای خودبخشیده‌ام‌ببرم جواب گفت تمام‌این‌خیالات‌رامن‌قبلا کرده،خانهٔ کوچکی که‌وصل‌بمنزل خودمن ومال‌صدرالاسلام است اورااز‌ایشان بجهت توخریداری‌خواهم کردوبقدر کفاف‌تو‌ویکزن‌ویك‌کلفت ازمستغلات‌خودم باوخواهم‌بخشید آنوقت بااین‌طبیعتی کدتوداری اگرنخواستی رهین منت من باشی در اینصورت‌اینهارا بتومفت نخواهم داد ، پدراین‌دخترصاحب‌مکنت‌است ازمال زنت‌آنچه کد ازمن گرفته‌ای ردمیکنی .

گفتم غیرممکن است چگونه خواهد شد که من دخالت‌درمال زن کنم .

گفت این حرفهای پوچ بی‌معنی‌را رها کن انسان یاباید خودش تحصیل مال کند یا از پدریاکس دیگر باو مالی برسد وانگهی حالا موقع این حرفها نیست خدا کریم است .

لاعلاج سکوت کرده‌آنوقت هم مجبورازقبول بودم برحسب‌امر صدربزیارت حضرت اقدس وخدا حافظی ازایشان رفته احکام‌را گرفته پس ازچندروز باتفاق مرحوم‌نائب‌الصدربطرف قزوین حرکت کردیم. ولی‌ازساعت حرکت ازتهران‌تاورود قزوین یك ثانیدفکروخیال من‌در

یك نقطه توقف ندارد ، متصل درحرکت و گردش و ولگردی است که حال من چه خواهد شد ، این چه بدبختی است از برای من پیش آمده است، فقط بجهت نداشتن مال و خوردن عرق و داشتن آواز بر فرض هم خواندم ، این مرد چرا مرا دچار اینهمه مشکلات کرد؟! نداشتن مال چه عیبی خواهد بود از برای جوانی که تحصیل آن از برای او چندان زحمتی نخواهد داشت منتها زحمت از آنجاست که تحصیل مال از راه شرافت در این مملکت اشکال دارد آنهم تنها زحمتش اینست که خودش را همرنگ جماعت کند، بعد از این تحصیل چیزی نیست غیر از بی چیزی دیگر چه سابقهٔ بدی در من بوده است که من خودم از آن بی اطلاعم زحمت دچار شدن بمعاشرت موثق الدوله وامثال آن ، مگرنه این است که من سه چهار کاغذ پوسیده آنهم بافتضاح تحصیل کنم که بزور مأمور دولت بروند زن مرا بکشندو بیاورندو آنگهی من که طبیعت چنین طبیعتی بمن داده است که این محسناتی که امروزه اشخاص دارای آن ، بدآنها مفتخرندومن آنهارا بنظر بدبینی، عیب و بیشرفی مینگرم شاید عشق ومحبت این دختر مراوا داشت که من نیزدر آن ردیف درآیم این یك مثل عامیانه است که گفته‌اند(خویشی بخویشی سودا برضا)این چه خویشی است که آغاز آن بدست مأمورین بیشرف دولت صورت گیرد ، انجام آن بکجا خواهد کشید،حاجی رضاخان بی همه چیز که هیچ چیز جز چهارشاهی پول ندارد چرا ننگ داردار اینکه دختر بمن بدهد؟ من که ازسه برادرخود صرف نظر کرده برای اینکه بیکس و بی زحمت زندگی کنم چطور شده است بزوراحکام دولت وطرفیت حکومت وقت میخواهم کس وکار داشته باشم درصورتیکه آنها ازبستگی من بخودشان ننگ وعاردارند ، چه مناسبت داردنائب الصدر بمن خانه وعلاقه ببخشد؟ گرفتم باین خیال میدهد که پس از مرگ

پدرزن من پس بگیرد ! من چه حق دخالت درمال عیال خواهم‌داشت؛ حاجی‌رضا خان شایداصلا نخواست بمیرد میان من و نائب‌الصدرهم برهم خورد ، آنوقت تکلیف من وزندگانی من وزن من چه‌خواهد شد، البته مغزهای خیالی وقتیکه بخیال افتادند ، راه نرفته ازبرای خیالات‌باقی نخواهند گذاشت . مدت‌دوماه‌است‌واردقزوین‌شده ، مثل‌آدمهای‌دیوانه ومالیخولیائی شب وروزم بفکرمیگذرد بقسمیکه دیگروقت هیچ‌کار ندارم و هرچه فکرمیکنم می‌بینم‌آدمی نیستم با این ترتیبات زیربار قید بروم میل دارم به‌تکلف وآزاد زندگی کنم ، هیچوقت زیربار زور نروم ، رهین منت بهترین دوست‌خودنشوم وآنکهی ازساعت اول دست زدن باین نغمه و گرفتاری دردام محبت وعشق این دختربقدری دچار زحمات ومشکلات وناملایمات‌شده‌ام که حدی ازبرای‌آن‌متصور نیست درواقع :

«مرا عشق‌آنچنان‌آزار کردست

که‌از وصل توام بیزار کردست»

قبلانوشتم بقدری حیثیت‌دوست بودم که درموقع‌حفظ آن‌عشق‌فراموشم میشد بااینکه اغلب‌عمرم در گرفتاری عشق گذشته‌است‌ازین‌خوشوقتم که طبیعت مرا بقدری‌زمخت و گردن‌کلفت خلق کرده‌است که‌بیچاره وزبون عشق هم نشده‌ام ولواینکه یك عمری خودرا دچارزحمت‌خیال وبدبختی کرده باشم . دراین‌دوماه هروقت نائب‌الصدرخواست‌دست بکار زده شروع ومذاکره درمطلب کند ازایشان خواهش کردم‌قدری‌دست نگهداشته‌صبر کنیداین‌کلمهٔ‌صبر کنید، بااین‌بی‌صبری که‌ازمن‌دیده‌بود بی‌نهایت اسباب‌حیرتش‌میشدومن‌درتمام‌این‌مدت مشغول‌خیالات جنونی ودر کشمکش‌ردوقبول این‌کاربودم‌بالاخره غلبه ازطرف‌مغز آزادمن‌شد

ازطرفی ازیار گذشتن راازجان گذشتن ، بلکه گذشتن ازجانرادرمقابل یك چنین گذشتی هیچ قابل گذشت تصور نمیکردم ، دیدم باین سهولت حال گذشت این کارراندارم ، گذشته ازهمه چیز تادارای فی الجمله هوشی هستم صورت گرفتن یك چنین کاریکه درفناو تمامیت من صورت خواهد گرفت . امکان پذیر نخواهد بود دراین کاردست بدامن مینای میزده دیدم که از اوهم کاری ساخته نیست ، دست توسل بدامن کپ وقرابه زده دیدم آنهم بی نتیجه است .

(کفاف کی دهد این باده‌ها بمستی ما

اینهادرمقابل مستی عشق ، زوری ندارند . مثلیست که مکرر آنرا شنیده‌ام که اگر خواستی خاکهم بسر بریزی از تل بزرگ بریز. این بودیك سر شال رابگردن خود، سر دیگر آنرا بمر کزخم عرق بسته ازصبح تاغروب بقدری درپای آن نشسته گریه وزاری وعجزونیاز کردم وتامرادنگرفتم برنخاستم .آن روز را بهیچوجه تن بملاقات نائب الصدرنداده نزدیك غروب بااینکه برف بشدت میبارید ومن قادر بسواری نبودم سوارشده بخارج شهر رفته دوسه ساعت ازشب گذشته خرابتر مراجعت بمنزل کردم. ماه رمضان است ، حاجی میرزا ابوالقاسم بایندری را که ازطبقه دوم اعیان قزوین است خواستم وبااومعاهده کردم که آنچه گفتم چون وچرانگوید، بنام دوستی دنبال کاریکه باومأموریت میدهم رفته انجام داده بر گردد ، قبول کرد . گفتم حالا نزدیك سحراست ملاعلی اکبر که ازعلمای نمرهٔ اول قزوین بود بیداراست همین الان بیدرنگ منزل اومیروید ازطرف من طلاق دختر حاجی رضاخان راداده بمن خبرخواهید داد ! خواست چون وچرائی کندید قبلاراه این گفتگورامسدود وازایشان خواسته‌ام حق دخالت درخیالات من نداشته باشد مجبوراً بدون اینکه حرفی بگوید

برخاسته از اطاق بیرون رفت ! فوراً مرا لرز گرفت هیچ نمیدانم این چه حالیست ، هزار خیال برای صورت نگرفتن این مأموریت کرده و بخود دلخوشی میدهم ، اولا گمان میکنم حاجی میرزا ابوالقاسم شخصاً راضی باین کار نخواهد شد . بعد ملاعلی اکبر منزل نیست یا هست خواب است. دلم حال گذشت هیچ ندارد و مرا سرزنش و توبیخ میکند من نیز باو دلداری داده و اوراساکت میکنم که راحت باش خیال من امشب صورت نخواهد گرفت ، مشغول زدوخورد بادل بودم که درباز و حاجی میرزا ابوالقاسم وارد شد گفتم چه شد گفت : تمام شد . دیدم من تمام شدم . گفتم خیلی خوب دیگر باشما کاری ندارم ، اورفت و من افتادم وقتی ملتفت شدم که نوکرها ازحال من بوحشت افتاده بنائب الصدر اطلاع داده اند او هم بیرون آمده است ، وقتیکه از قضیه مطلع شد مرا سرزنش کرده گفت : این یك غلط کاریست که در نبودن من شده است چون طلاق داده شده است فردا دومرتبه بدون اینکه کسی ازمطلب مطلع شود باید رجوع کرد ، گفتم شما شب را تشریف برده راحت کنید تا فردا صبح . نزدیك طلوع آفتاب با دارهٔ راه آمده کالسکه گرفته تادوستان بفهمند بطرف طهران حرکت کردم وقتیکه دختر ازمطلب آگاهی حاصل کرد کاغذی نوشت که آن کاغذرا خوب بود نگهداشته و در اینجا مینوشتم اتفاقاً ملاعلی اکبر چهارصد پانصد تومان خواسته بود ازبرای اینکه دختر را طلاق بدهد. طرفهم دادن جان را سهلتر میدانست از اینکه خودرا حاضر کند باینکه پانصد دینار بدهد این بود همینطور مانده بود یکسال از بین گذشت . وقتیست که حاجی نائب الصدر طهرانست. تلگرافی از قزوین باو شده بود که حاجی رضاخان زندگی را وداع کرده، خوبست بعارف بگوئید رجوع کند. هرچه کردند گفتم غیر ممکن است بجهت اینکه مردم همچو گمان میکنند

که من این کاررا بجهت مال کرده‌ام و آنکهی رو برو شدن با دختر برای من کارمشکلی است گفت :

«ان القید کفرفی الطریق   سیما لو کان بالله ای رفیق»

از آن ببعد همچو گمان میکردم آزادوراحت چهارصباح زندگانی خواهم کرد . غافل ازاینکه طبیعت آسایش وراحتی برای من نخواسته است . بعدازمدتی توقف طهران چیزی نکشید، شهرهٔ شهر بلکه مملکتی شدم . درمرکز انگشت نمای زن‌ومرد ، بزرگ و کوچك گردیدم. مطلع غزل دهقان اصفهانی است :

«تامرا شور بسرزان دهن شیرینست
می نمایند بانگشت که فرهاد اینست»

با کمال اشتیاق دوستیم‌را استقبال میکردند ولی این خصوصینها جز زحمت ودردسر حاصلی برای من نداشت بجهت اینکه ازاول عمردر خط فایده نبودم چیزیکه همیشه خواهان آن بودم حیثیت وشرافت بود دراینمدت دوستان صمیمی من هم جرأت اینکه چیزی بعنوان تعارف و یادگار بمن بدهند نکردند . بقدری از روی استغنای طبع رفتار کرده بودم که اغلب مردم گمان کرده بودند درقزوین املا کی دارم که مخارج سال من ازعایدی آنها میگذرد درصورتیکه اتفاق افتاد که چندین شب با صد دینارسیب زمینی نسیه ازبقال سر کوچه شب خودرا گذرانیدم فقط دراوایل آمدن طهران چند قطعه باغات ثلث که درمقدمهٔ کتاب مختصری شرح آنرا نوشته آنهـا را هم بزورنائب الصدر بهمان ترتیب بیـکی از دوستان واگذار کرده بدآن اسم مختصرچیزی نائب الصدر بجهت من میفرستاد. فوق العاده خودراقانع کرده بودم که احتیاج پیدانکنم بیشتراز

منم که سر دل از سینه گوشزد کردم
بجز شکایت از بخت بد چه بد کردم



دمی ز پا ننشستم نگفتنی شعرم
فغان ز چرخ بحدی که مرسد کردم

ز کیقباد و جم و داریوش و کیخسرو
بیان بشان بنظرها رسانده رد کردم

ثنا و مدح سلاطین تاج بخش عجم
به بزم دوست بکوری خصم بد کردم

برای خاطر اثبات حرف خود این باب
غزل ز گفتهٔ عارف بکف سند کردم

هرچیز حفظ صورت ظاهر خود میکردم نتیجه‌ای که از خصوصیت مردم و دوستان بردم این بـود درمجالس خوشی که تـا صبح نشسته و مشغول خواندن بودم جمعیتی که هیچوقت کمتر از ده نفر نمیشد هر یك از آنها بجهت اظهار محبت وابراز دوستی هرچند دقیقه که میگذشت گیلاسی عرق ریخته تعارف بمن میکرد. منهم برای اینکه مبادا یك نفر از آنها باطناً دلتنگ شود دست هیچیك از آنها را ردنمیکردم. برای همین محبت دوستان سالهاست دچار زحمت وبکلی مزاجم علیل واین قسمت آخر عمر را بمرحمت دوستان صمیمی وقـدیمی خود در کمال ذلت و بدبختی دارم میگذرانم و برای همین اندازه بروزقدردانی ایشان بااین حال من نیزایشانرا فراموش نخواهم کرد. میرزا سیدباقرخان معروف به آقا بانکی که اصلا ازاهل ایروان قفقاز ولی بعقیدهٔ من یك ایرانی نیك فطرت وپاك سرشت بود (تا آنوقت که دیده بودم خوب دیده میشد انشاءالله این محیط اورا تغییر نداده است) این شخص دربانك استقراضی روس دارای ده ، یازده رشته کاربود. درسالی شاید سی چهل هزارتومـان دخل داشت چون آدم عیاشی بـود همینطور هم خرج میکرد در سر آزادیخواهی ومشروطه طلبی ایران بخاك سیاه نشست. وقتی که محمد علی میرزا ، یك ملکه را برای مخارج توپخانه و بستن مجلس ، ببانك گروگذاشت وخرج مشدیهای سنگلج وباباشملهای چاله میدان کرددر همان شب میرسیدباقرخان این را بملیون خبرداد، صوراسرافیل قضیه را بدون اینکه لباسی بآن بپوشاندبدون کم وزیادبی پرده نوشت، محمدعلی میرزا بامنتهای سختی ازروسها خواست که این سرّ راچه کسی آشکارداشته است وهر کدافشای اینرا کرده است جداً باید مجازات شود واین مطلب

دربانك میان سه نفر بود وزیربانك و میرسید باقرخان ویکنفرارمنی ازاجزای بانك آنچه کردند به میرسید باقرخان که بگوید کارکارامنی است گفت من زیربارابن بی‌ناموسی نخواهم رفت. وقتیکه وزیراورا خواست وسؤال کرد که بروزاین سرّازچه کسی‌شده است گفت ازمن. گفت دراینصورت ازکارهای‌بانك بایداستعفا بدهید. درجواب گفته‌بود همان روزاستعفا داده‌ام. دست ازکار کشید وازآن ببعد دست بهرکاری خواست‌بزند روسها مانع شدند وحالا گمان میکنم درمنتها درجهٔ ذلت و فلاکت روزگاری بتلخی میگذراند. اینست نتیجهٔ خدمت دراین مملکت. ازاول ورودبطهران بااین آدم خصوصیت ودوستی‌پیدا کرده و دربیست‌وسه‌سال‌قبل با مرحوم حیدرخان‌عمواوغلی که‌شخصی‌بزرگ و چکیدهٔ انقلاب بودآشنائی داشتم وخصوصیت من با مرحوم حیدرخان درمنزل همین‌میرزا سید باقرخان بانکی شد. صحبت آزادی درآنجا میشنیدم وهیچ‌نمیخواستم‌صحبت دیگری‌بشنوم، یك‌قسمت عمرم هم با میرزاسیدباقرخان گذشت‌همه ساله‌نائب‌الصدرچند ماهی‌طهران میآمد اگراوبطهران نمی‌آمد من‌بقزوین میرفتم. سال سوم یاچهارم طهران آمدنم بود. چند ماهی‌بقزوین‌رفته زمستان‌آنسال را درقزوین‌بوده‌بهار بطهران مراجعت کرده پس‌از دو روزی ورود طهران شاهزاده نصرالله میرزای‌قزوینی‌را(که‌یکی ازجوانهای بلند همت وباغیرت وباحقیقت بود که با این‌صفات درشاهزاده بودنش‌شك داشتم) نوهٔ اسحق میرزا از نواده‌های خاقان مغفور که وقتی‌هم حکومت قزوین با ایشان بوده‌است دیدم. این جوان درتهران زندگی‌میکرد با مرحوم مؤید همایون که ازجوانهای خوب وهیچ‌نسبتی ببرادرش‌نظام‌السلطان که‌حالانظام‌الدوله

است نداشت و آنوقت جزو جوانهای عیاش بود. مؤید همایون و رفقای اومدتها بود که عطش ملاقات مرا داشتند و آنهم کار سهلی نبود. برای



شادروان نظام السلطان (نظام الدوله) برادر نصرالله میرزای قزوینی

اینکه من داخل هرجر گه وجمعیتی نمیشدم هیچوقت مایل نبودم ب مردمانیکه دعوی منیّت میکنند آشنائی داشته باشم. همیشه بامردمانی که حرکت و رفتارشان بمیل و ارادهٔ من بود راه میرفتم غیرازهمان گرفتاری موثق الدوله درسال اول طهران که ندانسته خودرا گرفتار

کرده و تا نفس آخر فراموشم نخواهد شد هیچوقت اسیر میل دیگری نشدم مگر اسیر محبت و دوستی که در راه این دو ازهمه چیز خود گذشته‌ام بواسطهٔ دوستی که با نصرالله میرزا داشتند واوهم دوست من بود ازاو خواسته بودند اسباب وواسطهٔ آشنائی من باآنها بشود درهمان چند روزی که بطهران آمده بانصرالله میرزا تصادف کردم گریبان گیراو گردیده آنچه لازمهٔ تعریف ازمؤید همایون واخلاق او ومیل بدوستی من و تشویق من با خصوصیت او بود کرده ضمناً گفت این ملاقات من چه پیش آمد خوبی شد برای اینکه امشب جمعی هستیم به گلندوك میرویم توهم خوبست منتی برمن گذاشته طهران وهوای کثیف اورا بگذاری چند شبی با هوای لطیف درخارج شهرزیست کرده باشی امید است بد نگذرد وبعد از چند شب و روز دیگر بخوشی مراجعت خواهیم کرد . هرچه عذر بجهت کناره گیری آوردم با التماس ودرخواست همه را رد کرده ، مجبورم ساخت خواهشش راقبول کردم باتفاق روبه‌طرف منزل مؤید همایون کرده درخانه رسیدیم راه را مسدوداز اسبهائی که بجهت سواری نگاه داشته بودند دیده ، ورودبخانه نمودیم جنجال وهیاهوی غریبی از زن ومرد درهم برهم مشاهده میشد معلوم شد همان ساعت خیال حرکت داشتند ورودم را بخوشی استقبال کردند . از جمله جوانهائی که‌دراینکاروان قافله سالاراست حسام‌السلطنه است که‌درآن اوقات بعقیدهٔ جمعی رب‌النوع خوشگلی بود . پسرهای مشکوةالدوله که یکی ازآنها محمدعلیمرزا که جوان‌دلچسب بامحبتی بودنمیشود گفت شاهزاده نبود ولی شاهزادهٔ خوبی بود هنوزهم بااینکه سالهاست ایشانرا نمی‌بینم ولی در گوشهٔ دل جائی برای محبت او نگهداشته‌ام .

جمعیت زیاد است لازم بشرح اسامی نیست ولی غافل ازاینکه بواسطهٔ تشریف داشتن اعلیحضرت درسلطنت آباد زیاد تر خواهند شد .



حسام السلطنه طرف راست عیسی خان خواجه

قصه پر غصه یارمان حقیقی

دراین جمعیت دختریست که همراهی بانصرالله میرزا وخصوصیت بامؤیدهمایون وداخل کردن خودرا دراین جرگه و جمعیت برای

شرح دادن حال بدبختی اوست والا اگر بخواهم وقایع دورهٔ زندگی خودرا بطورسر گذشت وآنچه در گذشته دیده بقلم آرم عمری دیگر بدون دیدن ناملایمات لازمست که بتوانم از عهدهٔ نوشتن آنها بر آیم. این دختر بی اندازه زیبا ، بی نهایت خوش تر کیب وخوشگل، فوق العاده نیکواندام ، درخوشگلی بی نظیر در وجاهت وملاحت تنها وتای بیهمتاست رقاصی بود که زهره را موقع رقص ببازی نگرفتی و بـزیردستی قبول نداشتی اصلا ازخاك پاك وطن من قزوین ، درطفولیت زنی مطربه اورا بطهران آورده بعد از تربیت محل استفادهٔ خودقرارداده ، نظام السلطان نیز که پنجهٔ قوی وآهنین در گول زدن زن داشت و کمترین حربه اش که بموقع استعمال میکرد گریه بود که گوئی مشکی پر از آب همیشه زیر پلك چشم یدکی و ذخیره داشت که درموقع لزوم به مختصر فشار، چشم وآستین و گریبان ودامن را تـرمیکرد. دختر بدبخت در اولین بار بدام نیرنگ او گرفتارشده بعنوان اینکه ترا خواهم گرفت یااینکه ازتو تازمانیکه زنده ام نگهداری خواهم کردکام دل از او گرفته درآغـاز ملاقات میل خودرا بطوردلخواه انجام داده وتا مدتی هم برای داد دل گرفتن ، دختررا در گوشه ای از دست آن جادوی مربیه پنهان داشته:

«گناه کردن پنهان به از عبادت فاش»

بـا او مشغول میشد. دراینوقت نظمیهٔ طهران که مرکز ناموس این مملکت است سپرده بدست بی ناموسترین جنس بشر آقا بالاخان سردار که بسیاری اززنهای بیچاره ، ناموس باددادهٔ دست این بیشرف وبیناموس بودند هرجا زن خوشگلی سراغ میکرد بدستیاری زنهای دلاله واجزای بیناموس نظمیهٔ آن زمان که مشتی وافوری تربیت شدهٔ زیر دست خودش

بودند تاپردهٔ عصمت آنهارا نمیدرید راحت نمی‌نشست . خودمن زیاده‌از صد زن بدبخت شده دیده و جهت افتادن بخط کج آنها را سؤال کردم معلوم‌شدهمه‌را ازپس پردهٔ عصمت اوبیرون کشیده وبکوچهٔ بدنامی‌او رهنمون بوده . زنی گفت پس ازمدتها که زنی دلاله مرادنبال کرد که بمنزل سردارم‌بردباعلاقه‌ای که‌بشوهرویك‌طفلم‌داشتم اوراتهدید کرده گفتم اگربارديگر بمنزل آئـی و از این مقوله صحبت داری بشوهرم گفته وسزای تورا درکنارت خواهـم گذاشت . بعد ازچند روز کـه بحمام رفتم آن زن مانند اجل دردنبال من افتاد ومن غافل بودم موقع بیرون‌آمدن پلیس بهمراهی همان زن مرا گرفت که توباید به‌نظمیه بیائی ، هرچه داد وفریاد زدم کـه تقصیرمن چیست بچه جرم وارتکاب چه جنایت سزاواررفتن بنظمیه شدم ، یکمرتبه چشمم بهمان زن افتاد بنای التماس کـردن راگذاشتم نزدیك من‌آمـد وآهسته بمن گفت : عجزوتضرع ثمرندارد . دیدی بحرف من گوش نـدادی عاقبت خود را اینطور گرفتار کردی ؟ حالا ازداد وفریاد کردن نتیجه‌ای جز ریختن آبروی‌خودت‌نخواهی برد وهیچکس‌دادخواهی‌ازتونخواهد کرد. باین نحومرا بمنزل سرداربردند چند هنگامی نگاهم داشتند شوهربدبختم بخیال اینکه شایددرسرراه حمام چاهی دهن باز کرده ومن‌درچاه‌فرو رفته‌ام که ایکاش این خیال حقیقت پیدا کرده درچاهی سرنگون شده واین روزهارا نمیدیدم . پس ازبیرون‌آمدن روی رفتن‌منزل ودیـدن شوهرنداشتم چون چاره نبود ناچارباحال شرمندگی و خجلت بخانـه آمدم وچون نگه داشتن چنین اتفـاقی درپرده غیرممکن بود قصه را بی‌پرده باشوهربمیان گذاشتم ، پس‌ازشنیدن‌وقدری‌شیون کردن گفت:

تودیگر بدرد من نخواهی خورد ، بودن تودرخانهٔ من بزرگترین درد وبدترین ننگیست که دیدنش مرامیکشد . بچهٔ مراازمن گرفت وطلاقم گفت و بیرونم کرد .

« کار برسوائی و غوغا کشید   کارم ازآنروز باینجا کشید »

این بود مختصری ازوضع ورفتاراین نا کس کهآنجائیکه نکاشته بود درومیکرد تاچه رسد بجائیکه خودرا ذیحق بداند. بزرگترین عیب میدانستزن خوشگلیدرجائی باشد واوآنراندیده باشدرفته‌رفته از گوشه و کناراین صحبت‌ها گوشزد ایشان شد که چنین دختریست و اورا نظام‌السلطان دزدیده ونگاه داشته است . اجزای نظمیه‌رابتفتیش حال دختر واداشت . نظام‌السلطان ازخیال سردارمطلع شده دیدحریف زبردست و کهنه‌کاریست‌پنهان ازاین‌وآن دخترزا به گلندوك که‌جزو ییلاقات خوب طهران که ملك خودش بود فرستاد . غافل ازاینکه‌بهر نیرنگ باشدآن کبك دری‌رارهائی‌ازچنگ این بازشکاری‌نخواهدبود (به کجا رود کبوتر که اسیرباز باشد)دخترزا خواهری در قزوین بود که تمام بدبختیهای اوبدست اودست داد . سردارچون کهنه‌کاربودآن خواهررا ازقزوین خواست ، پس ازتطمیع بیست نفراززنهای دلاله و جادو و جاسوس که درهرخانه بهر وسیله رفت وآمد داشتند و هریك هزاران ناموس‌بباد داده و درواقع حکم اجزای تأمینات حالیه را، در اداره نظمیه زمان استبداد دارا بودندآنها راهمراه خواهردختر کرده دستورالعملی‌هم بایشان داد که فلان روز که شاه بطرف‌جاجرودبجهت شکارحرکت میفرمایند ودرآن وقت گل بسرخودشان مالیده جلوی اعلیحضرت زا گرفته داد وفریاد کنند که دادرسی نیست ، اگر بود

نظام‌السلطان چرا باید دختر ما را که مردمان با ناموسی هستیم برده آبروی ما را ریخته بکارت دختررا برداشته باشد. با اینحال هم هروقت بسراغ دیدن دختر میرویم سرودست شکسته مراجعت میکنیم. اعلیحضرتا ترا



عمری که د. نتیجه‌اش عمرم حرام شد　عارف هزار شکر گذشت ارچه بد گذشت

شمع ایستاده شاهد نشئه می‌ریخته‌صراحی‌شکسته زاهد درخواب مستی بی‌خبر ازملک هستی...
پس از گذشتن عمری به نشئه فهمیدم　که هیچ نشئه . به از حالت طبیعی نیست

بمردانگی آقا محمد خان خواجه وبشرافت وناموس خانوادهٔ قجر قسم راضی نشو ناموس ما پامال شهوترانی درباریان ازقبیل نظام‌السلطان شود بعدازانجام دستورالعمل آقابالاخان و گرفتن زنها جلوی مظفرالدین‌شاه ،

درمیدان توپخانه شاه نظام‌السلطان را خواسته بعد ازفحش دادن زیاد تفصیل میپرسد نظام السلطان بجقه شاه قسم میخورد کـه اینها دوز و کلك سردار است ومطلب غیرازاین است، من دختررا صیغه کرده‌ام. بااین‌حال زنهاصبح وظهروعصر پاشان ازخانهٔ نظام‌السلطان بریده نمیشود آنقدرپافشاری کردند که نظام‌السلطان ازروی لاعلاجی وبیچارگی دختر را ترك کرد.

«گفت پیغمبر که گر کوبی دری عـاقبت بیرون بیایـد دختری»

بیرون آمدن دختر ازخانهٔ نظام‌السلطان با رفتن بخانهٔ آقابالاخان که قبلاً تدارك کرده بود یکی‌شد.

«نماند نـاز شیرین بی خریدار اگرخسرونباشد کوهکن‌هست»

البته اگرغیرازنظام‌السلطان هم‌هربی‌غیرتی بودساکت نمی‌نشست اینهـا چند نفر بـودند از پیشخدمتهای شاهی کـه گذشته از شرافت درباری همهٔ ایشان هم دارای شرافت ذاتی‌بودند. درهرکاری هم متحد ومتفق بودند که شهدالله بـازهم‌نمیشود نظام‌السلطان را در ردیف آنها بشمار آورد: احتساب الملك ابـوالقاسم خان، مختارالسلطنه‌کاشی، معتمد خاقان، قوام‌الدوله، نظام‌السلطان، نظام الدوله. حالیه خوب و بدشان بـا هم. درواقع‌روی هم ریخته بودند. درسراین مطلب وقضیه ناگوارشروع بدشمنی با آقابالاخان کردند. گویا قرار همچو گذاشته بودند که‌اگرازچنگ‌حریف‌اوراخارج کردندازاختصاص بنظام‌السلطان هم خارج شده در واقع مال میدان بـاشد که «بی‌نصیب نباشند قاطعان طریق» البته دراین‌صورت همه‌ازروی جدیت‌کارمیکنندبحکم: «آری باتفاق‌جهان میتوان گرفت» فتح وغلبه‌نصیب‌ایشان گردید. بزوربازوی

مجاهدت واتفاق وبحکم اعلیحضرت قدرقدرت شهریاری نظمیهٔ تهران را که مرکزناموس یك مملکتی است ازاین سردارشرافت دوست ناموس پرست(!؟) گرفته واورا ازنظمیه خارج کردند. ولی ازآنجائیکه مثلی است ازقدیم مانده است که شمشیروقتیکه درغلاف ماند زنگ خواهد گرفت یك چنین سرداری بااین عظمت وابهت، قدرت و کفایت ودرایت، کافی ولایق باآن جوهرذاتی وآن خدمات شایان بدولت مخصوصاً بملت(؟!) شایسته نبودبیکاربماند، بااین ملاحظات شاه یـا دولت قدرشناس آنوقت برای تشویق نوکرهای خدمتگذاربدولت وملت، فوراً فرمان حکومت استراباد راباومرحمت فرموده برای اینکه اهالی آن شهرنیزبی نتیجه ازبی ناموسی آن نمانند. نامزدآن حدود گشته پس ازچند روزبیدرنگ حرکت کرد ورفت. برای حرکت دادن اندرون خودش که فی الواقع یك خانهٔ بزرگی بودازبردن دخترصرف نظر کرد، یا شاید دختر نرفت. بعدازآفتابی شدن همانطوریکه قبلاقرارشده بودمال میدان شد ولی چون جوانی نظام السلطان بهترازدیگران بود وسابقه هم باوداشت با اوبیشتر ازسایرین بود، خرده خرده بـا مؤید همایون برادرنظام‌ـ السلطان که دارای دارائی و زیبائی هردو بود بعدباحسام السلطنه که ازخوشگل‌های معروف آنوقت بود. روزی که من باتفاق نصرالله میرزا بمنزل مؤید همایون رفته اورا ملاقـات کردم، گفت آن شبی بود که میخواست طهران را بسوزاند. یکساعت بغروب مانده است اسب‌ها را بردند بسرآب سردار درخارج شهرنگهداشتند، زنها با درشکه ازجلو بمیعادگاه رفتند. این جمعیت که منهم جزوایشان بودم سواره حرکت کرده بسرآب سردار که محل وعده گاه بود رفتیم، ازآنجا درشکه‌ها

بر گشت جمعی اززنها که خودشان بیم ازسواری نداشتند مستقیماً سوار شدند آنهائیکه عجز داشتند بترك یکی ازجوانها ردیف گشته بااین حالت این قافلهٔ غافل ازهرچیز جز بی‌خیالی وخوشی دوساعت ازشب گذشته وارد گلندوك شد. زنها چون هیچکدام سواری نکرده بودند تا مدتی پس از ورودبواسطهٔ سائیده شدن ران وساقهای نازك فریادآخ واخشان دل میخراشید ونمك بدلهای ناز کتر ازآن ساقها میپاشید. برای چنین شبی راحتی ازهرچیزی پرقیمت‌تر بود «خاصه بر آنکه در آن جرگه دل آرامی داشت» فردای آنشب هم روزمعمولی بود ولی دو ساعت بغروب ماندهٔ آن روز بکلی وضع یکمرتبه تغییر کرداز سلطنت آباد که اعلیحضرت همایونی درآنجا تشریف‌فرما بودند جمعی ازپیش خدمتهای سابق الذکر که همقطار نظام‌السلطان بودند پی‌برده بودند که امشب در گلندوك خبری است همه یکمرتبه پیداشدند با هیچیك ازآنها هم تاآن موقع آشنائی نداشتم. درویش‌خان تارزن معروف راهم ندیده بودم اولا نوشتم با هرجمعیت وجرگه‌ای آمیزش نمیکردم درویش‌هم چون نوکرشخصی شعاع‌السلطنه پسرمظفرالدین‌شاه بود شعاع‌السلطنه هم فارس را تیول داشت و سلطنت کوچکی ولی ازسلطنت پدرش مقتدرتر تشکیل داده اغلب درویش درركاب اوبود تا اینکه ازدست ظلم واستبداد اوبجان آمده دریکی ازسفارتخانه‌ها متحصن شده وخود را ازنوکری شعاع-السلطنه خارج کرد. این همان اوقاتی بود که خودرا باین زحمت از چنگ شعاع السلطنه راحت کرده بود. ورود بی‌نظم وترتیب آقایان تا غروب خاتمه‌پیدا کرد نزدیك غروب بساط عیش وخوشی پهن، دوردور ساغر گشت وقت وقت سخن‌سرائی وزمینه سازی. اغلب آقایان اسم مرا

شنیده ولی ازدور، درویش از همه جا بی‌خبرخودی کوك کرده بـرای اینکه سازخودرا هم کوك کرده باشد دستش برای گوشمالی بگوشهٔ تار رفت ، غافل ازاینکه طبیعت بسزای این حرکت دماغ‌خودش‌را امشب بدست من بخاك خواهد مالید ومن چون‌هیچوقت‌ازخودمعرفی‌بخواندن نکرده ونمیخواستم باین‌اسم معرفی شده باشم‌بهمین‌جهت کسی‌هم‌قدرت اینکه بمن تکلیف‌خواندن کند نداشت ازطرفی‌هم امشب‌لازم بخواهش ودرخواست این وآن نیست آن ذوق سرشار، آن دماغ شاعرانه با حال جوانی ،آن‌بزمی که‌قرنهانظیر آن‌دیده نخواهد شد ، بااینحال «چگونه برسر آتش میسرم که نجوشم» درویش بنا بعادتی که درساز زدن دارد چشم‌ها را روی هم گذاشته ازآواز بوسلیك که مقدمهٔ شوراست داخل دستگاه شورنشده بود که من‌دیدم حقیقتاً :

این شور که درسراست مارا روزی بـرود کـه سر نباشد

شورکلهٔ من یك دفعه عنان متانت وسنگینی‌را ازدست‌من گرفت زمام‌گسیخته بنا کردم خواندن . مستمعین زن ومرد بایك‌حالت بهت‌و سکونی هوش‌را تبدیل بگوش کرده بودند . امشب ساقی مجلس معلوم نیست کیست . هر کسی ساقیست . امشب شبی است که‌هیچکس بکیف شراب وعرق اکتفا نکرده وقانع نمیشود . همه میگویند :

«نشئه از باده‌ندیدیم‌وطرب ازمستی

خاك ماتم زدهٔ بود ِ گل ساغر مـا »

دختر‌را دیدم میان این جمعیتی که من گمان‌میکنم بلکه یقین دارم «آن ذره که درحساب نـاید مائیم ». متوجه من است و هی بمن نزدیك‌میشودولی‌من‌ازروی‌واقع آن‌چیزیکه‌هیچ‌تصور آنرا نمیکنم ودر دماغ خودخیال آنراهم نمی‌توانم‌جای‌دهم محبت‌ومیل‌او‌نسبت‌بمن‌است.

قسمتی از بقیهٔ تاریخ حیات که برای نمونهٔ خط عارف عیناً چاپ شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] برای کشتن [illegible]

چه پیش [illegible] رقص کنان [illegible] بیت شعر [illegible] رقص در [illegible]

آنگاه خود این بیت شعر را [illegible] (اگر چه [illegible] رقص [illegible]) [illegible] تاریخ [illegible] حرکت [illegible])

این جمعیت که در سلک [illegible] مرحوم [illegible] عارف [illegible] رقص [illegible])

[illegible]

این [illegible] در [illegible] صحبت [illegible]

[illegible]

در آن چند روزی [illegible] این [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و سایهٔ عکس [illegible] نشستم [illegible] است در [illegible]

[illegible] کوه [illegible] درخت [illegible] از این [illegible] این [illegible] است [illegible]

[illegible] قطع [illegible] کوه [illegible] دیگر هم [illegible] آن [illegible] کوه [illegible]

در زیر آن درخت چشمهٔ آبی است [illegible] زیر این درخت [illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible] درخت

[illegible] طرف درخت [illegible]

[illegible] درخت

[illegible] تمام [illegible] درخت [illegible]

[illegible] درخت [illegible]

[illegible] تمام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] (مطلب از رشت برسمان آمد [illegible])

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] زبان [illegible]

شراب رشت نامه‌ها که بود . ولی امروز صبح که هر شب کن صبح تا آن روز تکه‌های علی بر دو شب را حرارت

هر شب ندارن نصیحت کنند و گذاری زد . برای هر شب یک قسمی و مهلت‌ها را رشت دارایی رنج بردارم که برود رشت

بعد از ظهر با مادرش پیش رو در هر ... تمام شد . برای این ترتیب رنج شب در کاسه در کاتماندو که هر یک ولی آن

شب یک شب با یکی بود او آن درخت چند کوه بالای دیدم چشم در تاریخ زندگی چونکه هر است در هم

کاملا دید از آنجا که هر چه از هم چون گرفته که از است این بود در است شهر کوچکم در این که کشم تکه‌های

هر روز با نخل و شیر در بالا کشش کشیده بعد از ظهر که در پی در پی که هم تصادف رفیق نیستی از اولی

متفرق در پیش شده . ولی من یک نفر در میان این جمع را داشته . از هم پریال رم

رفتم به نزد که او برادر است از قرار ترتیب داده‌اند در هر جایی که دلم آرام چند نام را [illegible]

کن [illegible] بعلاوه تن که در راه صحبت که تو از همان [illegible] مجذوب [illegible]

نظام [illegible] از زمان در شهرهای زیارت عشق [illegible] از طرف آن [illegible] قند که

[illegible] از آنجا که [illegible] غزل‌ها [illegible] تا آن [illegible] دارم [illegible] .

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیابت که معنی آن گوشش در آنها گذشته نیست که به هیچ شده است و کار به ارزانی داده دیده شد ولی به هر نیست به معنی دروازه برای

بیان کشتی گذشته بلکه حالات ذات او گذشته بود این جهت و راه او رابطه از آنکه به تحریر ارتباط دوم

در حد و دوران در زمینه اطراف است و نسبت نظام حالات رابطه دوران هم وجود جوهری است در واقع همه علت

او سینه برتر است مرکز تا جوهر او در نهانی سپرده اطراف او نسبت باشد هر شب باشد چونکه از نزول علت

پیران بی آنکه از نزول الله حالات امر است ذات او بهم آن جوهر است در حق حضور میلاد او است

آن جای تا تمام حالات او است مرکز از کشتی به سینه او بود [illegible] هر کس تا ملک

مرکز بنده از هر جهت او آن این جهت یکی ببرد مطلق آن وجود عشق جوهری میل از مرکز

درک اسم محبت علاقه دوری نسبت ذات در تاریخ او قسمت است آن جوهر معرفت صحت قسم آتش

هر شب کلام آن مرکز که به جوهری است آنها را به تحریر برای اسم صحبت در دوران

هر میز او پیشه است ا در آن حضرت او اخراج مرکز سن نو او چهره پادشاهی

و این بچه‌های فردا [illegible] [illegible] بر پشت [illegible] [illegible] خوشا [illegible] از دل [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] این [illegible] [illegible]

در معنی [illegible] شبها [illegible] تنهایی [illegible] [illegible] جمال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

صبح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تنهایی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

طلوع [illegible] فطرت [illegible] چشم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نظام [illegible] [illegible] [illegible]

عشق [illegible] [illegible] چشم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نظام [illegible] [illegible] تصور میکنیم [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] چشم [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تنها [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ریشه‌ای … کی … دیدگاهش … در این … رسید … بعضی … گیسوان … دست … سیاه … آمده

پیش … ایشان … سر درآورده … قدرت … باشد … زیر … دست … یکی … در کار … از کار فهمیده …

از ازل … گرد تصویر کرده … در این … دستمال … زنها … از پنجره … زنها … بعضی مکتب

بحر … عرف … از طرف … این … که … این … ادراک … اسم … ناحیه

بحث … عدالت … سینه … دست … کاغذ … خارج … حجت … را … قهرها … مشکل … مرآت

(زنها سینه … دست کرده …) … ادراک … پیدا

رفع … تجربه … بار … دنیا … نگفته … آسمان … قرار … دنیا … تشخص … یک … است …

از طرف … حضرت … خطی … دختر … هیچ … در یک … رفته … نصیحت … لطف … مردم … بقیه

گفت … دیگر … بر صف … زینب … حال … گرفته … حکم … سرکشی

… خواهش … مکتب … بحث … جرأت … (…) … از … غرب … ادراک …

… نادرست … حضرت … خود … نصیحت … تاریخ … پیدا … قرآن … لازم …

گرسنه بود از اطراف ساعتی [illegible] دیو [illegible] به این سرزمین رسید خود در جوف آن [illegible] کنارش پیاده [illegible]

از قول این [illegible] بی‌کس گرسنه بود   درست عزیزم در این مدت از شما خبر ندارم نمی‌دانم کجا زندگی [illegible]

یا خبر ندارم که این ملاقات تا کجا [illegible] آسمانی نشان شعله آتش سوزان جنگ در فاصله [illegible] جنگ [illegible] را به اسم می‌بردم

آن خانم از اطراف شما رحمت نیست جز مکتوب [illegible] تو برای من اگر تا رسیدن [illegible] عمر [illegible] هستی

در وصف شما صحبت کرد این هم در دل نزول   چون مکرر آنجا [illegible] دیگر پهلو [illegible] نشسته

شما که جرأت ندارم [illegible] هر [illegible] بی‌درنگ هر کس که [illegible] تعریف [illegible] جانی [illegible] عمر از [illegible]

ساعت که فقط حال من تغییر کرد [illegible] در رابطه [illegible] در حرف [illegible] نشسته تا رابطه مهر علاقه [illegible] شما [illegible]

دیدم دیگر آن خانم [illegible] رفت [illegible] دقیقه [illegible] در جوی [illegible] دقایق تغییر حال [illegible] قرار [illegible]

کنون ساعت [illegible] خود [illegible] گفت در [illegible] غیر ممکن است که [illegible] قدم [illegible] قدم برداری که همین طور

کمک [illegible] عشق رفع کنم [illegible] کار به محاکمه کشید [illegible] قرار [illegible] درست [illegible] آقا [illegible] دیگر

صحبت [illegible] حرف قطع شد [illegible] من [illegible] که [illegible] هر کس [illegible] چشم [illegible]

عاقبت بزحمت بوسیدن سر ودست وصورت صبح کرده آنشب را بخوشی
سر کردم قرارشد بیست روزه بقزوین رفته مراجعت کنم ضمناً گفته شد
نایب الصدر بهانه است، رشتهٔ علاقهٔ دختر تورا بقزوین می کشد فردا صبح
رفقا ودوستان را وداع کردم گرچه بواسطهٔ انسی که باایشان پیدا کرده
بودم جدائی ازآنها بی زحمت نبود ولی از آنجائیکه کشش محبت از
طرف دیگر پرزورتر بود هموار کردن این زحمت چندان زحمتی نداشت
آئینه وقرآن وآب آوردند از زیر آنها گذشته براه افتادم دربین راه
ازشمیران به طهران نعش بود که ازاین مردمان زنده مرده سرراه ریخته
ومنظره های غریبی تشکیل داده بود یکسره درخیابان بلورسازی منزل
آقا محمدتقی صراف که دوست آنوقتم بود وارد شدم این شخص نجیب
بزرگوار آدم غریبی بود درواقع حاتم عصرخود بود . خانه‌اش همیشه
حال یك «گراندهوتل» مجانی را بجهت دوستان داشت باغچه‌اش مثل
یك باغچهٔ عمومی بود بجهت واردین ، ازسه ساعت بغروب مانده تا موقع
خواب هر که هرچه میخواست فقط بایستی زحمت گفتن بخود دهد لاغیر
وحالا ازقرارمعلوم با ذلت هرچه تمامتر وبا جمعیت زیادی درنوعی از
زندگانی است که مرگ برآن ترجیح دارد! مدتهاست که ازاو بیخبرم
اگرهم خبرداشته باشم چه نتیجه‌ای ازبرای او ومن خواهد داشت جز
پریشانی خیال . دوستان بی حقیقت موقع شناس همه آنجا جمع بودند
باری، شب رابا کمال آسودگی درآنجامانده صبح دیدم همه چیزم ازهر
جهت مهیاست حتی پول کالسکه راهم ایشان داده بود بعدازخداحافظی
ازایشان سوارشده حرکت کردم درراه هیچ پیاده نشده راحت نکردم
فردای آن روزنزدیك غروب وارد قزوین شدم بدبختی اینکه کار وبا
درطهران داشت خاتمه پیدا میکرد ولی درقزوین اول بیدادگری آن

بودوازخانه‌ای‌نبود که بانـگ شیون‌بلندنباشد بعداز پیاده شدن وملاقات نایب‌الصدر اول حرفی که بایشان گفتم این بود درست است (برای تو پیمودم‌این‌راه‌دور) ولی‌بدانیددل من‌دنبال گم کرده‌ایست که ازطهران پی او را گرفته و رد او را برداشتم وتـا قزوین خیالم آنی از تعقیب اوغفلت نداشته وحالا آن دختر در قزوین است بعد بشرح حـالات او پرداختم. گفت نقداً امشب خیال خودرا راحت کن(چوفردا شود فکر فردا کنیم) فاطمه‌ای بود حمامی که ازاول عمرتن زیربارحجاب نداده وازهیچکس رونمیگرفت گمان میکنم اواز همه زودتر وبهترفهمیده بود، یاشایدمیخواست‌اول زنی‌باشد که این‌پرده را دریده وازاین راه خدمتی‌بعالم تمدن کرده بـاشد حالامیفهمم که زن باشرفی بوده بجهت اینکه مثل‌آخوند سردسته وسایرمفتخواران عادت به‌مفتخوری‌نکرده با زحمت بازو ودسترنج خودچندین‌نفردیگررا هم نگهداری میکرد سه‌پسرداشت هریك رابکاری واداشته‌بودپسربزرگش‌استادحمام‌مردانه بود، پسرکوچکش‌خانه شاگردنایب‌الصدر ، خودش‌هم بکارهای حمام زنانه ازجزئی وکلی‌رسیدگی‌میکردبهمین‌جهت درتمام خانه‌های اعیان واشراف وغیره راه داشت حمام هم ملك نایب‌الصدربود باواجاره داده بودصبح فاطمه را خواسته تفصیل دختررا باو گفته ازاوخواهش کردم امروزتاشب بایداوراپیدا کرده خبرورود مراباواطلاع داده ازاووقت ملاقات بخواهی فاطمه رفت وبـا یكدنیا یأس و ناامیدی بر گشت که بعداز رنج و زحمت بی‌انـدازه سراغ اورا منزل حاجی میرزا مسعود گرفتم درواقع مثل‌این‌است این دختربدبخت درآنجاحبس‌باشد وقتی که خبرورود تورا شنید هم خوشوقت شد وهم‌از کثرت دلتنگی گریه کرد و گفت من‌بهیچوجه اجازهٔ بیرون رفتن ندارم مگربجهت حمام

درهر صورت امکان این ملاقات کمتر از یك هفته نخواهد بود . حاجی میرزا مسعود یکی از اعیان واشراف نمرهٔ دوم قزوین است شرح بیشرفی وبیناموسی او با ده جلد کتاب نیز خاتمه پیدا نخواهد کرد کارهائیکه راجع باین دختر بدبخت کرده است معرفی اوراخواهد کرد در واقع نمونه‌ای ازدورهٔ زندگی ننگین او بدست خواهد داد این آدم زیادتر از یك کرور مکنت موروثی خودرا صرف هرزگی وشرارت وهوی وهوسرانی نموده است مبلغی از پولهای بی زحمت بدست آورده پیشکش حکومت وقت کرده فراشباشی گری راقبول میکرد وهمیشه اراذل واوباش قزوین ازفراش والواط شهر در اطراف اوجمع بودند .

خواهر کوچکتر ازخواهر بزرگ که دختررا بواسطهٔ خوشگلی اوقاتی که هنوزدختر بقزوین نیامده بوده است حاجی میرزا مسعود صیغه کرده بوده است بعد از ورود دختر با آن زیبائی و اندام خوشگلی وآن خورم مخصوص که شایدتا آنوقت قزوینیها زنی بآن شیکی وآن لباس ندیده بودند حاجی میرزا مسعود بواسطهٔ قدرتی که دردورهٔ حکومت استبداد داشت اورامیبرد ودرخانهٔ یکی ازالواط قزوین که مختصر نسبتی هم با دختر داشت نشانده وازهر جهت اورا محدود میکند، شبها بعدازفراغت ازکارهای حکومتی مراجعت درآن خانه کرده مشغول عیش و خوشی میشود البته دختری که درطهران باآن ترتیب راحت و خوب وخوش و آزادانه زیست وزندگانی کرده است معلوم است حالا بااین وضع پیش آمد باو چه میگذرد از زمانیکه بفاطمه وعدهٔ ملاقات یك هفته بعد موقع حمام داده بود قرار وآسایش من قطع شده بفاطمه گفتم البته آن روز را بهمین حمام خواهد آمد گفت خیر بجهت اینکه این حمام خراب است و بیشتر ازده روز وقت لازم دارد، هیچ منتظر شنیدن این حرف نبودم خرج

آن تخمین کرده‌از نایب‌الصدر خواهش کردم هرچه زودتر تا یك روز مانده‌بآمدن دختر کارحمام تمام‌شود ایشان نیز قول‌داده قبول کردند ازاین‌جهت‌خیالم‌راحت‌شد .

وعدهٔ‌وصل‌چون‌شود نزدیك   آتش عشق تیز تر گردد

هرچه کردم‌دیدم بهیچوجه‌خودرا نمیتوانم‌قانع کنم که‌او بعنوان حمام، آمده‌چندثانیه آنهم‌با کمال‌وحشت و اضطراب سری‌بمن‌زده‌بعد سرخود گرفته‌بخیال‌خود برودحمام بااینکه عمومی بود ازآنجائی که عموماً اوراخراب‌پنداشته درخیال‌رفتن آن‌حمام نبودند هیچ‌بهتر‌از آن ندیدم که‌آن‌راخصوصی کرده قبل از اینکه کسی ببیند فقط بفاطمه اطلاع‌دهم‌وخودم‌بجهت‌خدمت دختر کمر ببندم خیال‌قوت گرفت‌تردید بخودراه‌نداده بی‌پروا صبح‌زود بحمام رفتم سرتاپا گوش،پاتابسرچشم خودرا مجسمهٔ‌انتظارساخته‌آلت مسخرهٔ درودیوارشدم بمختصر صدائی بی‌اختیارپریده گمان‌میکردم‌خودش‌است .

هرکه‌آمدزدر پندارم اوست   تشنهٔ‌مسکین‌آب‌پندارد‌سراب

آنقدر خیال‌متوجه‌اوشد که‌باهمان‌حال‌توجه‌خیالی‌چادر بسرش کرده پوتین بپایش پوشانده‌بندهای پوتین رابا کمال کم‌فرصتی‌وعجلهٔ زیادبسته باحال وحشتی ازدرخانه بیرونش نموده‌اطراف کوچه ومحله راهمه‌ازروی دقت وارسی وتفتیش کردم که‌مبادا کسی خیال‌مرا با او همراه‌ببیند ، بالاخره باهزارزحمت‌ومشقت‌ومرارت واردحمام تاوقتیکه‌خیال‌رایك مجسمه عاج از روی حقیقت درمقابل خود دیدم بااینکه نمیتوانستم باور کنم خوداوست بایکدنیا حیرت وتعجب اورا مخاطب ساخته گفتم :

تو در کوی من بخ بخ ای بخت مقبل
من وروی تو وه وه ای دور دوران
شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین
بیابان و آب آنگهی کام عطشان

او شروع کرد بشرح گرفتاری و بدبختی و بیچارگی خود، منهم شروع کردم بکارهائیکه بعهده گرفته بودم از قبیل کیسه و لیف و صابون که قبلاً تدارك شده بود، یکی یکی آنهارا بکار انداختم. حالاهم از اسم کار گر بهمین جهت خوشم میآید که فقط درمدت زندگانی خودهمان یك روز کیف آنرا برده تازنده ام هیچوقت لذت آن کاررا فراموش نخواهم کرد قبلاً تدارك ناهار شده بود بعداز انجام کار حمام از او خواهش کردم بمنزل آمده بعداز صرف آن برود دربین صحبت گفتم با این حال آمدن تو در اینجابزرگترین زحمتی است بجهت تو و من و آنگهی چطور میشود که من اول هفته تا آخر آن خودرا آلت انتظار کنم بجهت چند ساعت ملاقات آنهم بااین حال وحشت واضطراب فقط نقداً کاری که میکنی این است که همه روزه از حالت خود توسط فاطمه بمن اطلاع بده که بیخبر از حال تو نباشم تابینم بعد چه خواهد شد.

خانه‌ای بود نزدیك همان خانه که دختر می‌نشست خالی و متعلق بیکی از دوستان من کلید آن خانه را از او خواستم و چون فاصلهٔ چندانی مابین آن منزل و منزل دختر نبود وکسی هم هیچ قسم گمانی نسبت بآن خانه نمیکرد همه روزه دوساعت وقت خودرا در آنجا سرمیبردم او هم هرطوری بود سری بسراغ من میآمد اشخاصی هم که مواظب او بودند همچو خیال میکردند بجهت وقت گذرانی ورفع دلتنگی بخانه یکی از همسایگان رفته است منهم احتیاط خودرا از دست نداده دو سه نفر از نوکرهای نایب الصدر را قبلاً بآنجا فرستادم که اگر اتفاقی افتاد تنها نباشم

گذشته از اینکه همه روزه اورا باین ترتیب ملاقات میکردم در ظرف هفته خود او هم بهر وسیله ای که بود یک دو روز منزل نایب الصدور بعنوان حمام و رفتن بشاهزاده حسین و منزل اقوام میآمد هر وقت هم اورا میدیدم هر دو چشمش پر از اشک و بیاد اوقات آزادی در طهران افتاده و آن خوشیها را یکان یکان خاطر نشان کرده مثل ابر بهار گریه میکرد خصوص وقتی که حرف نظام السلطان بمیان میآمد اواشک میریخت ومن اشکهای اورا میخوردم سی چهل روز وقت ما باین شکل و ترتیب گذشت. روزی در بین صحبت گفت عارف همچو میفهمم که حاجی میرزا مسعود از آمدن من بمنزل تو سوء ظن حاصل کرده است بجهت اینکه چندشب قبل بمن گفت از قراری که شنیده ام تو با فلانی آمدوشد داری ! خدا کند حقیقت نداشته باشد خدا نکرده اگر صورت واقع پیدا کند بدان بدون اینکه مجال بدهم تورا خواهم کشت. عارف من ازاین آدم هراسانم هر وقت اورا میبینم رعشه باندامم میافتد. هر وقت باو نزدیک میشوم یک وحشت واضطرابی درخود می بینم چشمهای این آدم اثر غریبی درحال من دارد ، عارف این آدم مرا خواهد کشت . گفتم خیال ترا گرفته است ، حاجی میرزا مسعود قدرت این کاررا نخواهد داشت و آنگهی با این حال وحشت و اضطراب علت ماندن تو در آن خانه چیست؟ حالا که خیالت راحت نیست خوبست ماندن در آنجا را ترک کنی هرچه داری بهر ترتیبی که هست بیرون بیاور من میگویم درشکه حاضر کنند سوار شده تورا میبرم به یک فرسخی شهر دهیست (مشعلدار) هرچه خواستی بدون بیم و وحشت در آنجا توقف کن هر وقت هم که میل طهران رفتن کردی میگویم کالسکه را بیاورند بطهران میروی برفرض هم که از توقف تو در آن نقطه مطلع شوند هیچ کاری از ایشان نسبت بتو ساخته نیست . گفت تمام اینهائی که گفتی بیک

شرط صورت خواهد گرفت و آن اینست که تو یك اسمی بسر من گذاشته مرا صیغه کنی . من دیدم قبول این کار با آن حال عصبانی و آن رگ مشدیگری که از اول روز گار جوانی درمن بوده است کارسختی است چطورمیشود یکدختر هرجائی را عقد یا صیغه کرد تا مردم هرچه خواستند بگویند شاید هم میل نکردم تا آخر اورا نگاه دارم یا اینکه او نخواست با من بماند آنوقت فردا در طهران هرجا که میرود بگویند این زن عارف است؟ همین باعث شد که من زبانی هم ولو اینکه حرف باشد آنرا قبول نکنم و این ناموس پرستی اسباب این شد که دو نفر زن بیچاره بدبخت بکشتن رفتند.

درهر صورت من بخیال خودم زیر بار این ننگ نرفتم دختر هم رفت حاجی میرزا مسعود هم جهت مأموریت مهمی همان اوقات بخارج شهر رفته بود ولی دراطراف مأمورینی که مواظب آمد و شد دختر باشد گماشته بود.

دختر هم درنبودن او آزاد شده بود دو روز بعد بانتظار او نشسته بودم یکوقت دیدم باوحشت وارد شد همین قدر گفت خواهرم را در کوچه فراشهای حکومتی میخواستند بگیرند و بزمین افتاد ، من بدون درنگ بیرون رفتم و نوکر و کس و کار نایب الصدر هرچه بود صدا زدم بعداز زدوخورد با یك دو نفر از نایب های فراشخانه وسرودست شکستن آنها خواهر اورا از چنگ آنها خارج کرده بمنزل آوردم .

حالا دیگر وحشت دختر بیشتر از پیشتر شده است یقین کرده است که اینها میروند جمعیتی برداشته میآیند او را به افتضاح کشیده بحکومتی خواهند برد.

حکومت قزوین با میرزا صالح خان آصف الدوله است که بواسطهٔ

بروز وبا ازترس ازشهرخارج شده به «رودبار» قزوین که ییلاق خوبی است رفته.

حکومت را بشاهزادهٔ بشارت‌السلطنه رئیس تلگرافخانه که حالا لقب سردارمفخمی دارد وجزو وکلای آبرومند(؟) دورهٔ چهارم مجلس شوراست بر گذار کرده. بشارت‌السلطنه‌هم‌بامن‌وهم‌بانایب‌الصدر خصوصیت دارد.

اتفاقاً امروزهم نایب‌الصدرمنزل اوست وقتیکه دیدم دختر آرام ندارد گفتم گرفتم اینکه آمدند ترا گرفتند! مگرنه‌این‌است تورا پیش بشارت‌السلطنه خواهند برد، من بجهت راحتی‌خیال تو الان مینویسم بشارت‌السلطنه بیاید اینجا، فوری تفصیل را بنایب‌الصدر نوشته وضمناً خواهش کردم هرطوری‌است بشارت‌السلطنه راباخودتان همراه‌بیاوریه طول نکشید هردو وارد شدند ازهمان نظراول بشارت‌السلطنه بدختر آنچه باید حس کردحس کردم فهمیدم دلش با خودنیست اوهم طاقت نیاورده با کمال بیشرمی‌بعنوان اینکه منزل من‌منزل عارف است ازاو دعوت کردبیچاره دخترهم برای‌اینکه درمقابل‌حاجی‌میرزامسعودیك بشارت‌السلطنه در دست داشته باشد قبول کردهنگام رفتن دختراز‌من مصلحت کردفردا منزل‌بشارت‌السطنه بروم یا خیر؟ من‌چون میدانستم خواهد رفت چیزی‌نگفتم ولی‌فردا مواظب رفتن‌اوبودم. همینکه‌اطلاع ازرفتن‌اوپیدا کردم فاطمه راپیش‌زن‌بشارت‌السلطنه فرستاده باوبشارت دادم که شوهرت درباغ میهمان زن دارد، خانم سراسیمه‌بیرون دویده عیش‌حضرت اقدس را ناقص میگذاردبشارت‌السلطنه فهیمد که این‌کار کیست، رشتهٔ مابین من واوبکلی پاره شد دیگربااین پیشامد وبدبختی یکنفردوست ندارم.

هرچه فکر کردم راه وچاره‌ای ندیدم جز اینکه هرچه زودتر دختررا بطرف طهران راهی کنم بمنزلی که نزدیک منزل او بود رفته اورا خواستم وصحبت طهران رفتن را بااو بمیان آوردم دیدم بقدری مستعداست که همان آن اگر ممکن باشد میخواهد حرکت کند فقط میترسد که مبادا در آن موقع حاجی میرزا مسعود از راه برسد.

قرارشدفوراً بمنزل رفته دست‌وپای خودرا جمع کندآنچه دارد بمنزل یکی ازنزدیکان خودبرده صبح از آنجا حرکت کند صد تومان بجهت مخارج باو دادم وشبانه بلیط کالسکهٔ اورا گرفته بخیال اینکه بدون معطلی اوفردا راهی خواهد شد با اوخدا حافظی کردم اوبخیال ترتیب کارهای خود رفت منهم با کمال راحتی مراجعت کردم غافل از اینکه همان شب هر اتفاقی که بایدبیافتدافتاده قضاوقدر، طبیعت، نمیدانم چه‌اسمی باو باید گذاشت کارخودرا صورت داده است .

بیست روز بعداز آن من با کمال آسودگی با منتها درجه بیخیالی درقزوین ماندم ودر هرروز خبری راجع بدختر بمن میدهند معلوم میشود که این انتشارات را حاجی میرزا مسعود بعداز کشتن دختر میدهد که کسی نفهمد بسر اوچه آورده است.

مثلا یکروزشنیده میشود دختررا یکی‌ازخوانین اطراف قزوین گرفته واورا بدهات دوردست برده‌است یکروزفاطمه بمن گفت عارف! میگویند این آدم دختر را با خواهرش همان شبی که میخواسته است بطهران برود کشته‌است من گفتم غیرممکن‌است بالاخره منهم ازقزوین بطرف طهران حرکت کرده یکسره بمنزل نظام‌السلطان ورود کردم ویقین داشتم آنجااست درساعت ورود که اورا ملاقات کردم ازحال اوپرسیدم بانهایت تعجب جواب گفتند ما میخواهیم ازتو بپرسیم که ازاوچه خبر

داری با منتهای بهت و حیرت بیرون دویده هرجا که سراغ داشته و گمان او را میبردم اثری ازاو بدست نیاوردم فردای آن روز احتساب الملك را که یکی ازدل باختگان دختر بود وازطرف مظفرالدین شاه مأموریت تبریز داشته درشرف حرکت بود دیده بـا منتهای عطش ازحال دختر پرسیدم .

مثل اینکه یك کسی مرا وادار بگفتن میکند ازاول تا آخر بنا کردم بشرح دادن حال آن بدبخت، درآخرهم گفتم گمان میکنم حاجی میرزا مسعود اورا کشته باشد بجهت اینکه درموقع حرکت قزوین این حرف راشنیدم، درورود احتساب الملك میرزا صالح خان را ملاقات کرده شرح حال و زیبائی اندام وخوشگلی دختر را بیان کرده میگوید بـا اینکه ازطرف شاه مأموریت دارم واجازهٔ توقف درهیچ جاندارم با این حال ولواینکه یکماه هم باشد تا معلوم نشود این دخترچه شده است اگرزنده است کجاست واگرمرده است چه بسراو آمده است حرکت نخواهم کرد .

اگرکسی بخواهد بداند وضع دورهٔ استبداد چه بوده است ازهمین مختصر میتواند پی ببرد.

شبی که این دونفرزن بدبخت ببدترین ذلتی کشته میشوند عمهٔ آنها درهمان خانه بوده است وبخوبی ازجزئیات اتفاق آن شب مطلع بوده است باوجود این قدرت گریه کردن بجهت برادرزاده‌های خود نداشته، گاهی درپنهانی خفه‌خفه گریه میکرده است واسم آنها را آهسته آهسته درکوچه بزبان آورده مثل دیوانه‌ها بیرون میرفته از گریه دلی خالی کرده مراجعت میکرده است حواسه میفرمایند:

(از اثار پرس حکایت که من نیم عماد)

همین پرده پوشی پرده از کارش برداشته خورد خورد بعضی همسایگان دور و نزدیك پی باحوال بیچارگی او میبرند.

ترسم که اشك درغم ما پرده درشود

وین رازسر بمهر بعالم سمرشود

ازهمان همسایه‌ها وزنهای کوچه این حرفها بگوش حکومت رسیده همدستهای حاجی میرزا مسعود: اسمعیل نانوا، حسن قصاب، حسن کلجه دوز را گرفته چندشبی خواب آنها را گرفته به‌شکنجه وزحمت آنچه در آن شب اتفاق افتاده بودبروز میدهند که شبی که صبح آن دختر خیال حرکت بطهران داشت حاجی میرزا مسعودوارد شد بهمراهی چند نفرمنزل دختر رفت بعد ازعرق خوردن زیادبادختر وخواهرش بنای مکالمه گذاشت مؤاخذه کرد که این همه به‌شما نگفتم منزل فلان آدم نرویدچرا رفتید؟ خواهردختر گفت برفرض که رفته باشم توچه حق مؤاخذه ازماخواهی داشت! خواهرمازن نست توحق داری این حرف‌هارا باوبگوئی وانگهی توباداشتن اطلاع ازچگونگی حال ما خواهرم را گرفتی نه‌این است که بی اطلاع باشی گذشته ازهمهٔ اینها باداشتن دختری چه‌حق داری باخواهر دیگر اظهار عشق وعلاقه کنی؟حق جلو گیری هم من بعدازماندارى وازاین به‌بعدهم یك آنی دراین خانه توقف نخواهم کرد وقتیکه سخن باینجا کشید حاجی میرزا مسعود گفت حالاکارتو بجائی کشیده‌است که بامن سخنوری میکنی؟دست به‌قمه برده بسرخواهر زدوتاپیشانی شکافته شد. دختربدبخت نگاه میکرد که خواهرش راقطعه قطعه کرد دخترفرار کرد درمیان پستوئی رفته دررابست ازپشت در بنای عجز والتماس و تضرع را گذاشت دراین ساعت بچه هشت‌ساله اسمعیل نانوا بواسطهٔ انسی که باآنها پیدا کرده بودوشنیدن این هیاهو

گریه کنان بطرف اطاق آمد حاجی‌میرزا مسعودباهفت تیرقصد بچه کرد پدربچه جلوآمد ومانع شد دخترهم ازپشت درمشغول گریه و زاری والتماس است که غلط کردم ازاین ببعد سرازحکم وفرمان تو نخواهم‌پیچید، حاضرم تازنده‌ام کلفت تو باشم امشب ازسر تقصیرمن بگذربقدری التماس کرد که حسن‌قصاب باآن قساوت رادل‌به اوسوخته ازدرشفاعت‌درآمد ولی«برسنگ‌خارقطرهٔباران اثرنکرد» درراشکسته دختررابیرون کشید شال ابریشمی را از کمرباز کرده بگردن دختر انداخت‌دختر بیچاره وقتیکه مرگ‌را درمقابل‌چشم خوددیدازبیم‌جان بنای‌داد و فریاد گذاشته در و دیوار وزمین وآسمان را بیاری طلبید ولی درآنشب مثل‌این که‌کائنات را بیم وحشت گرفته است‌حاجی‌میرزا مسعود بفوریت اوراخفه کرده بزودی صدای اورا قطع‌وچندلگدی‌هم بشکم وسینه‌اش بجهت این که زودتر نفس‌خارج شود زده پس از کشتن هردوتا نعش‌را بسته‌در گونی پیچیده همان‌شبانه درچاه گنداب حمامی که درنزدیکی و متعلق بخودش بودبرده انداخت و مراجعت بهمان خانه کرده باشخاصی که از زن ومرد درآنجا بودند و ازاین قضیه اطلاع داشتند گفت هرگاه از این شب ببعد این مطلب ازاین خانه بیرون رود واین سرّفاش گردد همین معامله را باسایرین خواهم کرد.

صحبت آن سه نفرهمراهان و همدستان آقای فراشباشی که به اینجا می رسد همان شبانه میرزا صالح خان و احتساب الملك مفتی خواسته بسرچاه رفته‌چنگك وقلاب انداخته سر و کیس دختر ازچاه بیرون‌میآید.

بعد از کشف قضیه حاجی‌میرزا مسعود بواسطهٔ خصوصیت و

بستگی که بامیرزاعلی‌اکبرخان مترجم قونسولخانهٔ روس داشت صبح به کونسولخانه رفته ازده دوازده هزارتومان پول وجواهراتیکه بعداز کشتن دختر برده بودسه‌چهار هزارتومان آنرا به‌حکومت واین وآن داده باکمال رشادت وقوت‌قلب باتابعیت روس «وپاس‌پرت» خارج میشود برای همین اظهارغیرت درانظارهم بعدازخارج شدن هزارقسم دعوی ناموس‌پرستی میکردسایرین راهم بعدازچندی حبس چون نتیجه بجهت حکومت نداشت ازطرفی هم چون مرحوم مظفرالدین شاه‌شاه رحم‌دلی بود دردورهٔ اوحتی قاتل وجانی‌را هم حکام حق نداشتند مجازات دهند رها کردند که بخیال خودشان رفتند.



حضرت آقای رضازادهٔ شفق روحی فداه، مختصر تاریخ زندگانی مرا بجهت مقدمهٔ اشعارپراکندهٔمن که بسعی‌و کوشش خودآن حضرت درزمستان گذشته ۱۳۳۹ قسمت مختصری‌ازآنهارا خودشان میشود گفت جمع کردند خواسته درموقع تشریف‌فرمائی آنچه دراین باب جدیت بخرج دادندبجهت پریشانی‌خیال و بدبختیهائیکه درمن سراغ داشتند همه‌را بوعدهٔ امروزفردا گذراندم تاهنگامیکه بطرف کردستان‌میرفتم وایشان‌را هم رفتنی‌میدانستم بایك دنیاشرمندگی‌معذرت ازتقصیررفته خواسته، قول‌دادم دراین مسافرت حتی‌المقدورآنچه را که بتوانم بقلم آوردبادل‌خود که همیشه‌دنبال شماخواهدبود ازدنبال خواهم فرستاد نمیدانم دراینجابازشکایت ازدست طبیعت‌بکنم یانکنم (خدا بشکوه زبان من‌آشنا نکند) بعد ازحرکت ازطهران یك روزبعد از ورود بهمدان باصرار یکی ازدوستان بدره مرادبیك که از دره‌های کوه الوندویکی ازبهترین نقطه‌های‌طبیعی‌ایران ونیکوترین منظره های

دنیا بشمار میرود در فته بیست وچهار ساعت بدون هیچگونه اسباب عیش و خوشی با آن مناظر روح بخش بیصاحب که وجب بوجب آن یك کمال الملك لازم دارد تا بداند طبیعت، همان طبیعتی که عمریست مرا وادار کرده است تا از دست او شاکی و ناراضی باشم، همان طبیعتی که گل مرا چنان سرشته است که بهیچ چیز از صنایع او خوش نباشم، همان طبیعتی که یك چشم برهم زدن تا کنون با خیالات من همراهی نکرده است، همان طبیعتی که یك نفس کشیدن راحتی بجهت من نخواسته است همان طبیعتی که بزرگترین دشمن حس وهوش است، همان طبیعتی که یك عده مردمان باهوش وحس را عقیده اینست که طبیعت حس ندارد و بزرگترین دلیلشان هم اعمال خود طبیعت است، همان طبیعتی که اگر یك گل پرورش دهد در اطراف آن هزار خار بکار انداخته و به گل فرصت اینکه جلوه وخنده را تمام کند نمیدهد و آن خارها را تا هر قدر که قدرت آزار دارند نگاه میدارد؛ همان طبیعتی که اگر یك کلنل محمدتقیخان پس از عمرها وقرنها بپروراند هزاران قوام السلطنه درمقابل او بجهت نمونکردن عقاید مقدس وخیالات بلند او تربیت میکند، همان طبیعتی که باعث میشود پسر سراپا هنر میرزا سلیمان خان که پدر بر پدر شرافت را بارث برده است بدست جان محمد پسر علاء الدوله که او نیز بیشرفی را بوراثت دارا است انتحار کند ، همان طبیعتی که باید از دست او پیراهن چاك کرده نعره زنان سر بکوه و بیابان گذاشت؛ همان طبیعتی که باید فهمید مقتدرتر از او کیست شکایت ازدست طبیعت پیش او برد، بلی همان طبیعت در این درهچه نقاشی و رنگ آمیزی‌ها کرده است .

بدبختانه بجرم چندساعت خوشی طبیعی بدون هیچگونه اسباب

خوشی و گفتن چندمرتبه به‌به‌خشك وخالی که آنهم بـازور صنعتگری وتعریف خودطبیعت ویك تقصیرغیرقابل عفوی بجهت من نبود ازهمانجا دوچاریك مالاریای سختی شده مراجعت بشهر کردم ودوازده روزچنان افتادم که امیدبرخاستن نبود.

چیزیکه زحمت وسوزش حرارتش مؤثرتر ازآن ناخوشی وتب بجهت من بود، گرفتاری کلنل اسمعیل خان بود. علت گرفتاری اوراچندین حدس زدند، یکی هم گفتند، بجهت ورودمن درهمدان بمنزل اووسابقه‌ای که باهم داشتیم بوده است، مثل اینکه احمدخان امیرلشکر سوءظن پیدا کرده بود ازرفتن من بطرف کردستان اصراری داشت بخصوصیت مرا درهمدان نگاهداشته نگذاردحرکت کنم از کوتاه‌نظری که‌داشت تصورمیکردمن در کردستان بااسمعیل آقا سمیتقو بـند وبست کنم ولی من درمجلس اول باوفهماندم که من یکنفرایرانی میهن‌پرست وازجان ودل بملت ومملکت خودعلاقه‌مندم ـ شرکت درنهضت ملی‌خراسان‌هم باین‌جهت بود ، که نجات ایـن مملکت را درآن‌میدانستم و این هـم نه این است که عقیدهٔ تنها من باشد، هرایرانی‌علاقمندی‌جزاین‌عقیده رانخواهدداشت وتحقیقاً تاریخ‌بهمین زودی این‌مطلب را کشف خواهد کرد، در کردستان هم اگرتشکیل‌سلطنت ملی‌ایرانی بود، البته‌راحت نمی‌نشستم، مثل‌اینکه قبل‌ازحرکت ازطهران باررفیق دروغگوی‌خودم حشمت‌الملك، دراین زمینه خیلی‌صحبت‌هـا کرده بـودم ولی‌در ورود کردستان‌دیدم، این‌رفیق‌شفیق‌درحرفهای معمولی‌هم‌چنان صفت دروغ بخرج داده است که‌اگربچشم نمیدیدم، تاآخرین‌نفس دراشتباه بودم. فقط در کردستان کسی‌را که دیدم والحق‌دیـدنی بود ، وبعد ازملاقات ایشان، منکراین‌شدم که گفته‌اند از کـرد اولیاء بیرون نخواهدآمد،

حضرت آقا شیخ محمد بود، که لقب آیت اللهی دارد، از مجتهدین آنجا وطرف رجوع عمومست، اول سوار واول تیرانداز درواقع یك سردار دلیریست وهرچه درهوش او بنویسم کم است، همین طور اگر بشرح حالات ایشان بپردازم به بیست صفحه وسی صفحه تمامی نخواهد داشت و عقیدهٔ خود من این است که هر گاه یك وقتی بخواهند مذهب را رفرم کنند، برای این کار آیت الله وامثال او لازم است. چندین جلد کتاب که یکی از آنها در تاریخ زندگی بشر است نوشته است، نقاشیهائی که در آن کرده است به نقاشی اروپائی بیشتر شبیه است با ایشان نیز خیلی صحبتها دراین زمینه شده است، که فقط مابین من وخودشان بوده .در همدان به یمن قدم طبیب شفیق عیسی دم حضرت آقای بدیع الحکماء (که حقیقتاً آدم شریف ومرد بزرگواریست که میشود گفت بزرگترین افتخار است بجهت همدان وهمدانی ودر نوع پرستی عدیل ندارد واززمان ملاقات ایشان باخود معاهده کرده ام که هیچوقت اورا فراموش نکنم واینهم که خواستم اسم مبارکش در دیوان من باقی بماند برای اینکه بدانند اگر در دورهٔ زندگانی از مال دنیا چیزی ندارم قدردانی در وجود من هست. ایکاش درهر یك ازشهرهای ایران (اقلا) یکنفر بدیع الحکماء میداشتیم که به بدبختی فقرا وبیچاره ها رسیدگی میکردند. تب من خوب شد دو روز بعد ازقطع شدن تب حرکت کرده روز پانزدهم شوال واردسرابقحط که یکی از دهات جغدنشین صفحهٔ کردستانست شده، دراولین ساعت ورود آنجا بفکرانجام فرمایشات حضرت شفق افتادم. درخارج آبادی که به بیشه وجنگل بیشتر شبیه بود تاباغ ، گفتم یك چادرقلندری زدند از تنهائی ودوری، بااینکه این اوقات تنهائیرا دوست دارم متأثرشده، این یك شعر را که خبر ازحالت تأثر آنوقتم میدهد ساخته ام :

این عکس دره «دره مرادبیک» در مراجعت از کردستان (۱۳۴۱) برداشته شده در تعریف زیبائی این منظرهٔ طبیعی هرچه بگویم کم است. آرزو میداشتم ایکاش یکی از رعیت‌های آنجا میبودم

یکی از مردان نیک منش



آقای دکتر بدیع الحکماء همدانی دکتر و پرستار مخصوص و دوست صمیمی عارف شادروان. که هنگام بیماری و پریشان حالی او در همدان (دره مرادبیک) از راه میهن پرستی منتهای سعی را در درمان و پرستاری آن شادروان نموده است. (چنانچه عارف هم در تاریخچهٔ خود، از ایشان قدردانی و سپاسگزاری نموده است.) .

. برای خوشی روان عارف ، وتقدیر از همراهی هائیکه این رادمرد ایران دوست که در دوران پریشانحالی آن شاعر ملی نموده است، عکس ایشان را در این کتاب بچاپ میرسانیم .

ایران باستان

آنقدر تنك شد بمن ایران که من زشهر * در ده مکان گرفتم و چادر نشین شدم »

درفکر فرو رفتم که چه شده است اشخاص خائن و وطن فروش بیشرف دزد بی لیاقت همه بخوشی و خوبی و راحتی در این محیط خائن پرور، زندگانی میکنند من و امثال من همیشه دربدر بیابانها و درسرتاسر این مملکت ویران باین وسعت، یك اطاق گلی که این چهار صباح باقیماندهٔ عمر خودرا مشغول بجمع کردن چندغزل ناقص خود کنم ندارم! یك وقت دیدم از فکر نزدیکست مغزم ازهم متلاشی شود بزحمت فکر را از خود دور کرده خیال پریشان خودرا جمع و بزور همّ خـودرا مصروف نوشتن کردم بعددو روز زیر همان چادر قلندری تب و نوبـه گریبانگیر قلندر شد آنوقت فهمیدم طبیعت بمقتضای جـا و مکان بامن دشمنی میکند. میداند در اصفهان بامن چه معامله کند، خراسان چه رفتار کند همین طور قم و کاشان ویزد و کرمان وعـراق ...! دریك ده ویرانه که نـه حکیم است نه دوا آنجا جزاینکه مرا دوچار تب مالاریا نماید چه باید بکند؟ نـه اینکه در آن آبـادی طبیب پیدا نمیشد بلکه درسرتـاسر صفحهٔ کردستان که یك ایالت مهم بزرگ ایرانست یك طبیب وجود ندارد اگر کسی درصفحهٔ کردستان بمیرد از گرسنگی است یا بـی طبیبی، شق ثالث ندارد، قریب دو ماه این کسالت طول کشید، چاره و علاجی ندیدم جزاینکه بامرض کجدار و مریز کنم گاهی هم توسط پست از همدان از دکتر بدیع‌الحکماء دستور میخواستم زیاده از ده مرتبه مـرض تخفیف پیدا کـرد همینکه شروع میکردم بنوشتن شدت مینمود کار بجائی رسید کـه یقین کردم طبیعت تـا اینقدرهم خیال موافقت بـا خیال من ندارد چون حال حرکت ده قدم هم نداشتم بالاخره یك طبیب دیگری از کردستان خواستم که از حکمت و طبابت فقط باسم دکتری قناعت کرده بود، از اول عمر تـن

زیر بار تحصیل نداده همیشه تجربه را درهرجا اسباب کار کرده بود گویا اینرا نیز از تجربه حاصل کرده بود که اگر تحصیل کند از گرسنگی خواهد مرد درمملکتی که اگر انسان هزار نفر راهم بکشد مورد مؤاخذه واقع نگردد البته زود تجربه پیدامیکند برفرض هزار نفر را هم کشت مسئولیت آن‌را بر گردن خواست خدا وسر نوشت مریض و عجلهٔ عزرائیل خواهند انداخت البته تا کنون بهیچوجه درطبابت تن‌زیر بار اینگونه مسئولیت نداده و نخواهد داد، ازآنجائیکه ضعف کارم را بجائی رسانده بود که «صد بار اجل آمد و نشناخت مرا» ازطرف دیگر شاید عمرم در دنیا بجهت ناملایماتیکه هر گاه آنهارا در خواب ببینم بادست خود رشتهٔ حیات خودرا قطع خواهم نمود، باقی باشد، یا شاید طبیعت از کثرت محبت و مهربانی که بامن دارد و میخواهد بدترین روزمرا بطرف مرگ بکشد باین جهات یاجهات دیگر که آنها برمن پوشیده است لله‌الحمد معالجات دکتر مفید واقع میشد پس ازسیزده روز توقف حکیمباشی، حالم رفته رفته رو به بهبودی میرفت و تازه شروع بنوشتن کرده بودم خبر موحش خود کشی پسر میرزا سلیمان خان رسید همان ناخوشی را ازسر گرفته دومرتبه افتادم دراین بین کاغذی هم ازملك الشعراء رسید سواد کاغذ ملك الشعراء را بمیل دوستی نگاهداشته و ازآنجائیکه خبر از حال آن موقع میدهد نگاشته تقدیم داشتم واین جواب مساعدیست که من قبلا بایشان نوشته بودم:

«ملك جانم قربانت شوم انصاف خواهید داد که اوقات عمرم بتلخی گذشته است ولی بدانید کاغذ شما در تلخ ترین ساعات زندگی و سخت ترین دقایق بدبختی زیارت گردید امروز سه روزاست ازخبر موحش انتحار پسر سراپاهنر دوست بزرگوارم آقای میرزا سلیمانخان مطلع گردیده چون این شعررا ازخود آقا میرزا سلیمان خان شنیده و بخاطر سپرده بودم در

مورد بدبختی خودشان که من نیز خودرا شریك میدانم مینویسم :

فلك از بـرای شکست دل ما گراز چوب باشدمخل میتراشد

بروح مقدس کلنل محمدتقیخان که بزرگترین قسم منست بدانید این عریضه را درحال جنون مینویسم بعدازدو روز ورودهمدان تـا این روز ناخوشی ازخوشی موهومی هـم محروم داشته ضعف و کسالت مزاج کارم را بجائی کشانده است که هر گاه مرا ببینید خـواهید گفت دراین شعرهیچ اغراق شاعرانه نیست:

«چنان ضعیف شدم ازغمت من درویش که سایه رانتوانم کشیدازپی خویش»

برای نبودن دکتر صحیح خواستم بهمدان مراجعت کنم ولی ازضعف قدرت حرکت نمانده برای نزدیکی خیال سنندج کردم همان جهت اولی مانع ازحرکت گردید، ناچاری واداشت یکنفر طبیب یهودی از کردستان بخواهم امروز دوازده روز است آمـده است حـالم داشت رو بهبودی میرفت که خبر ناگهانی حبیب‌الله خان زحمات ایـن مدت را بیهوده و بیفایده کرد، همان آن تب عود کرد درهمان حـال بیحالی از آن چیزی که عادت است مضایقه نکرده از گریـه دلی خالـی کـردم در مکتب طفولیت در کتاب جوهری و جودی و بیدل خوانده بودم «گریه برهردرد بیدرمان دواست» بااین عقیدهٔ صاف و پاك گمان کردم شایـد آن جوان باشرف زنده ومیرزا سلیمانخان از بدبختی نجات خواهد یافت . درهر صورت از قضیه بکلی بی‌اطلاع بودم تـا اینکـه دستخط مبارك رسید ، همان‌طوری که زن شیعه روزعاشورا ازشنیدن اسم شمر منقلب می‌شود همان‌طورهم حال من تغییر کرد نمی‌تـوان ازاین بیشتر انتظار داشت بمرگ ملك، خونم درجوش است دیروز بااینکه رمق حرکت نداشتم وقتی که خواندم نوشته بودید پسر میرزا سلیمانخان از دست جـان محمد پسر

علاءالدوله جان بجان‌آفرین تسلیم کرد بی‌اختیار برخاسته دیوانه وار سر به بیابان گذاشتم برفرض انسان دراین مواقع خون گریه کرد چه نتیجه دارد باید یك فکر اساسی کرد تازه مینویسید با نصرةالدوله برهم زده یك رشته تارعنکبوت را پاره کرده‌ام عزیزم این حرفها خود گول زدن است من بازندگی نصرةالدوله وامثال او طرفم باید رشتهٔ حیات اینها را قطع کرد ، نه رشتهٔ تارعنکبوت را ، همانطوریکه درروزنامهٔ ستاره ایران نوشته بودید ، با آن‌قدرتیکه امروز آنها دارندفوراً خدا نکرده تهمت و افترا بملك الشعرا وامثال اوزده دشمنان ملك الشعراهم وقتی پیدا کرده آش و پلوهم که همیشه منزل نصرةالدوله هست مفتخور ولاشخور وشکم‌چران هم که بیشتر ازشمارهٔ گندم بوده ، حسابش راخدامیداند، جنگ هم چون جنگ زبانی وقلمی و تهمت است فتح ونصرت نصیب اعوان وانصار نصرةالدوله خواهد بود . باید زبان بست وبازو گشاد بحقیقت دوستی قسم چاره منحصر بفرد است اگر... از... ترس داشته باشد اینها از دشنام.

«غرقه در قلزم کثافت را کی کند پاك آب بارانش»

وقتیکه پشت کلك نشست هزار متلك بفلك گفت حرفهای مدیر اقدام را جزومزخرفات شمرد مکرو بهای اطراف اوهم همه تصدیق کردند حضرت آقا بامنتهای پوست کلفتی، بقول اصفهانیها مزه پخش کرده حبیب المجاهدین هم ، کیف از آن فرمایشات نمکین برده البته او هم باین متلك گوئیها وقت گذرانی کرده کائنات راهم داخل پشکل حساب نخواهد کرد، پس با اینحال چاره وعلاج اینهارا گلولهٔ فلزی میکند ، نه کنفرانس ومتینگ وروزنامه.

«ازجرایدچه غم مدرس را مرده از نیشتر مترسانش»

حالا که هیچ طوری نمیشود «چون زن بیوهٔ ایرانی پس ازاین کارها ، نفرین

ودعاخواهم کرد» پس باید از برای اثبات بی کفایتی کارهـارا بطبیعت واگذاشته مثل‌زن بیوه نشست ونفرین کرد و گفت خدا جان محمد را جوان‌مرگ کند ، خدافرمانفرمارا بی‌پسر، نصرةالدوله‌را بی‌پدرسازد. خداکلك مدرس را بیصاحب بگذارد ، درخاتمه هم دعا بشاه اسلام پناه نمود ، که خداسفراعلیحضرت قدرقدرت شهریاری‌را بیخطر، تیغش را برا ودشمنش‌را فنا کند ، البته خداهم هرچه گوشش کرباشد وقتیکه مرغ آمین درراه‌شد ، هروقت هم که‌باشد ، این‌نفرین‌های‌زنانه‌بی‌تأثیر ونتیجه نخواهد ماند ، دیگربس است البته همانطوریکه گفتن‌شخص‌را عصبانی‌میکند ، نوشتنش هم همان حالرا دارد .

درمقدمهٔ دستخط خودت‌درجواب‌اظهارارادتی که‌خودم کرده‌بودم خدانکرده مگرشبهه کرده بودی مرقوم رفته‌بود امیدواریم‌دیگراین دوستی بشهبات‌زمان‌دگرگون نشودازبرای صحت قول وشرافت‌دوستی خود این شعربنده‌کافیست .

«عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد

خلل‌پذیر نباشد ارادتی که‌مراست»

اگرمنزل کهنه که درخانه دل داشتی‌ویران شد اکنون بسبك جدید یك بنای شاعرانه‌بجهت بارگاهت ساخته وپرداخته‌ام ، که‌میشود گفت خوشترازاین گوشه‌هیچ پادشاهی نداشته‌است ولی سرکاربقدری‌هرزه‌پا وولگرد هستید که جا دارد بگویم :

«ایدل نشدی‌سیرتو از بیهده گردی

تاچند بیائیم و تو درخانه نباشی »

دوستان صمیمی‌وقدیمی‌خوددراداین‌خصوص‌شاهدمیگیرم، که هیچوقت

درعالم محبت ودوستی بی‌حقیقت نبوده انشاءالله منبعد هم نخواهم بود «بدین آمدم هم بدین میروم» ... الخ .

صحبت باینجا میرسد : همانشب میرزا صالح خان حاکم‌قزوین با احتساب‌الملك برخاسته یك نفرمقنی بـاخود بسرچاه برده چنـگك انداخته سرو کیس.دختر بیرون میآیـد حاجی میرزا مسعود بعـد از کشف قضیه بواسطهٔ بستگی بمیرزاعلی‌اکبرخان مترجم قونسولگری روس همان شبانه درقونسولخانه رفت‌ودوسه هزارتومان خرج کرده،از طرفی‌هم‌روسها حمایت کردندبعدازچندی باسینهٔ پهن‌بیرون آمد،بلکه ازدیـگرانهم که با اوشرکت دراین‌کارداشتند همراهی کرد تااز حبس خارج شدند . من از تمام این‌قضایا بی‌اطلاع بودم ، شبی‌درمنزل نظام ـ السلطان بزم خوشی داریم‌همه‌قسم اسباب عیش وخوشی فراهم ، میرزا حسینقلی مرحوم مشغول زدن تاراست ،کله‌ها همه گرم است ،کاغذی‌از قزوین رسید درمقدمهٔ آن این شعرنوشته شده بود :

« بفصل گل ستم باغبان نـگر که برید

همان‌درخت که‌برشاخش‌آشیانهٔ‌ماست»

بعد تفصیل‌را از اول تاآخرشرح داده بود من از روی‌اضطراب وبیقراری‌کاغذ را بلند خواندم عیش آنشب مبدل بعزا گردید ، شایددر همان شب یاهمان اوقات این غزل‌را ساخته‌ام که الان دو سه شعرآنرا که بخاطرم‌آمدمینویسم :

«هرآنکه ماه مرابی گنه بچاه‌انداخت

مرا درآتش وخودرابدورآه انداخت»

« ز عشقبـازی مـا مدعی نداشت خبر

خروش وآه من اورا باشتباه انداخت»

« غروب ماه مراماه آسمان چون دید

بسر زابر سیه معجر سیاه انــداخت »

همچو گمان میکردم که صبح جز اقدام بخونخواهی دختر کار دیگری نخواهند کرد . صبح آن شب از نظام السلطان سؤال کردم در خصوص این بیچاره چه خواهید کرد ؟ با کمال خونسردی جواب داد : هیچ چه میشود کرد ؟ اگر هزار خون ناپاك از قبیل خون حاجی میرزا مسعود ریخته شود چه نتیجه دارد؟ آنوقت یك مرتبه بخیال گریه های گاه و بیگاه دختر افتادم که بجهت آقا میکرد در صورتیکه نظام السلطان بجهت پیشخدمت بودن شاه همه کار میتوانست بکند اگر اقدامی هم شد از طرف من بود که آن هم لازم بشرح نیست امروز این آقا در دورهٔ چهـارم از طرف این ملت وکیل مجلس است .



«از مکافات عمل غافل مشو» دست طبیعت از آستین انتقام باحاجی میرزا مسعود چه کرد ! با آن مکنت نکبت همه روزه باوازدر خصوصیت ودوستی در آمد، تاروزگار کارش را بطرف فلاکت و تیره روزی کشید مدتها بود که اعمال زشتش پاپیچ ودر کمال سختی زندگانی میکرد ، تا موقع ورود مجـاهدین از رشت بقزویـن آنوقت این آدم بـا این سابقهٔ مشعشع از قونسولخانهٔ روس بـا تذکره بیرون آمده و یکنفر مجـاهد فی سبیل الله گردیده دامن مجاهدت بکمر زده یکی از سردسته های نامی گردید ، با دوپسرش وجمعی که در تحت اوامراو بودند بجهت کوبیدن لوای آزادی بردر بهارستان و کندن ریشهٔ کهن استبداد، ازقزوین بطرف طهران حرکت کرد ، چون بیشتر آنهارا میشناختم میشود گفت اغلب مجاهدین از این قبیل بودند ، حالا باید از روی دقت فکر کرد آزادی را از آن مجاهد

بگیرد و این وکیل درمجلس نشیند درصورتیکه نظام‌السلطان را باز نمیشود پیش سایرو کلای‌دورهٔ‌چهارم گذاشت ! بااین‌حال‌وضع‌مملکت اینطورهم درمانده است‌جای تعجب است‌ویقیناً دورهٔ پنجم بدترخواهد شد . حاجی میرزا مسعود ازآن ببعد عمرش بمجاهدت وزحمت‌درراه آزادی وخدمت‌بوطن مقدسش میگذشت (؟)تا موقع فتنهٔ سالارالدوله بامرحوم‌یارمحمدخان‌بطرف کرمانشاهان‌رفت، بعدازشکست‌مجاهدین نتوانست‌فرار کندبدست سالارالدوله‌افتاد ، چون‌سالارالدوله‌درمسافرت از قزوین اورا درخدمت حکومت دیده بود ، باومیگوید نمك‌نشناس‌با اینکه گوشت وپوست‌توپرورش یافته ازمال دولت است ، چراداخل‌در ملیون شده امروزبا ولینعمت وولینعمت زادهٔ خود طرف‌شدی ؟ حکم میکندپدروپسررا هردو بدارمیزنند ! عجب اینجاست همانطوریکه‌یك خواهررا کشته‌دیگری‌راخفه کرده‌بود پسرش‌ننگ داررا‌هموارنکرده جدیت درانتحار کرده باهفت تیرخود را میکشد پدرچون زندگانی و مرگش هردوننگین بوده است بدارآویخته شده روح دختر بدبخت‌را ازاین‌منظرهٔ ننگین شاد میکند«جهان‌راصاحبی باشد خدا نام».



«اشکم از سر گذشت درغم هجر یکی ازسر گذشت من‌این‌است»

درمدت‌بیست‌روزدرمنتهادرجهٔ کسالت‌وناخوشی‌اینهادر کردستان بنظرم‌آمد نوشته میخواستم‌شرح‌داخل‌شدن خودرادرخط‌آزادیخواهی بنویسم از طرفی وقت وفرصت پیدا نکردم از جهتی همچو خیال میکردم‌قلم‌های پاك واشخاص باوجدان‌آنهارا خواهند نوشت‌من چرا بنویسم ولی این اوقات بکلی از اشتباه بیرون‌آمدم ویقین دارم البته در موقع نوشتن‌تاریخ ، ملك‌الشعراء و امثال اوبیشتر‌ملاحظه‌خواهند کرد

ولی وجدان خودم را که بپاکی او از هر جهت اطمینان دارم بشهادت میطلبم که از وقتیکه داخل مشروطه طلبی و آزادیخواهی شدم تا این ساعت که بیست ونهم شهر رمضان ۱۳٤۱ است از خوشی دنیا خود را محروم واز همه چیز صرف نظر کردم خواب خوش نکرده آب راحت از گلوی من پائین نرفت در این وقت آخر هم فقط بواسطهٔ طرفداری سید ضیاء بسزای خود رسیده و الان پشیمانم که چرا منهم مثل سایرین .... که راحت زندگانی کنم واز آن میترسم که در آخر زندگانی از دست این مردم کارم بانتحار بکشد اگر توانستم در عریضهٔ خود شرح بدبختیهای خود را خواهم نوشت در صورتیکه حالت قلم روی کاغذ گذاشتن را از کثرت پریشانی ندارم

ابوالقاسم عارف

ایرج‌میرزا، عارف و کلنل‌پسیان

این موضوع از کتاب «خاطرات سیاسی فرخ» عیناً نقل گردیده است:

«در آن روزگار، بدون شك تمام روشنفکران و آزادیخواهان ایران بـه قیام کلنل محمدتقی‌خان پسیان چشم دوخته بودند. مثلا مرحوم «عارف‌قزوینی» که واقعاً عاشق بی‌قرار کلنل بود. او پس از جدالهای نهضت مشروطیت وخستگی و سرخوردگی از آن، به کلنل پـناه آورده بـود. پس از قتل کـلنل، او همیشه پشتوانـهٔ قـول و قرارهای خویش را سوگند «روح مقدس کلنل» قرار میداد.

مرحوم ایرج‌میرزا معاون اداره پیشکاری مالیه خراسان بود. او نیز بشدت به کلنل ارادت میورزیـد. وجود عارف و ایرج‌میرزا و دیگر ادبا و روشنفکران درمشهد باعث شده بود نمایشاتی بجهت روشن شدن اذهان عمومی ترتیب داده شود. در یکی از آن نمایشات عارف‌ـ قزوینی که ستارهٔ نمایش بود روی سن رفت و ضمن اشعار و آوازی که خواند اشارتی نیز به شعر زیر کرد:

که جغد بر سر ویرانه‌های شاه‌عباس

نشست عارف ولعنت‌بگور «خاقان» کرد

این بیت چنان ایرج‌میرزا راکه در کنارما نشسته و ازخانوادهٔ قاجار

بود ناراحت وخشمگین نمود که درست از همان شب پایهٔ «عارفنامه» ایرج ریخته شد. ما سعی میکردیم ایرج را بار دیگر نسبت به عارف مهربان کنیم، زیرا عارف «شاعر ملی» معروف شده و ایرج‌میرزا نیز در شعر و شاعری مرتبتی بسزا داشت اما ایرج ول کن معامله نبود و دلش میخواست دمار از روزگار عارف در بیاورد، اومیگفت:

«گیرم که او بخاطر آن شایعات احوالی از من نپرسید اما توهین آن شبش چه بود؟ من آن‌شب بخاطر شنیدن آوازعارف وپیانوی مشیر همایون شهردار به‌باغ ملی رفتم و هنوز نشسته ننشته آقا لعنت بر گور خاقان فرستاد و منهم ناچار مجلس را ترك کردم و رفتم.

بیچاره عارف را دوچیز نابود و اززندگی ساقط کرد، بطوریکه سر به کوه و بیابان گذاشته بود و کمتر در مجالس عمومی دیده میشد و آن دوچیز یکی مرگ کلنل بود و آن دیگری ضربه عارفنامهٔ ایرج. و چنان‌کاری وعمیق بود که عارف میگفت: «توهین ایرج مرا پیر کرده است و بالاخره هم مرا خواهد کشت.»

ایرج میرزا هم شعری در رثاء کلنل‌پسیان سروده که دراینجا

***

نقل میشود:

دلم بحال توای دوستدار ایران سوخت

که چون توشیرنری را دراین کنام کنند

تمام خلق خراسان بحیرتند اندر

که این مقاتلهٔ با تو را چه نام کنند

بچشم مردم این مملکت نباشد آب

وگرنه گریه برایت علی‌الدوام کنند

مخالفین تو سر مست بادهٔ گلرنک

موافقین تو خون جگر بکام کنند

نظام تا فقط از همت تو دایر بود

بیا به بین که چه بعد تو با نظام کنند

رسید نوبت آن کز برای خونخواهی

تمام عدهٔ ژاندارمری قیام کنند

مرام تو همه آزادی و عدالت بود

پس از توخود همه ترویج این مرام کنند

کسان که آرزوی عزت وطن دارند

پس از شهادت تو آرزوی خام کنند

خدا نخواست که این مملکت شود آباد

وطن‌پرستان بیهوده اهتمام کنند

از این سپس همه مردان مملکت باید

برای زادن شبه تو فکر مام کنند

سزد که هرچه بهر جا وطن‌پرست بود

پس ازتو تا به ابد جامه مشکفام کنند

غزلیات عارف

مس قلب درخور اکسیر

چون از روزیکه شعر گفته‌ام هیچوقت اهمیتی به آن نداده و اعتقادم این بوده است که بعد از سعدی و سایر اساتید غلط است کسی در این زمینه اظهار وجود کند ، پس هرگز درخیال جمع آوری اشعار خود نبوده‌ام مگر آنهائیکه از مسافرت اسلامبول باینطرف گفته شده . این مقدمه بواسطهٔ غزل ذیل است که بتصادف یادم افتاد و تحقیقاً بیست سال زیادتر از تاریخ آن میگذرد (۱۳۲۰؟)

دل بتدبیر بر آن زلف چو زنجیر افتاد
وای بر حالت دزدی که به شبگیر افتاد

دانهٔ خال لب و دام سر زلف تو دید
شد پشیمان که در این دام چرا دیر افتاد

گاه و بیگاه ز بس آه کشیدم ز غمت
سینه آتشکده شد آه ز تأثیر افتاد

بنگاهی دل ویران چنان کرده خراب
که دگر کار دل از صورت تعمیر افتاد

عارفا بندگی پیرمغانت خوش باد
مس قلب توچه شد درخور اکسیر افتاد

بوسه وجان

غزل زیر درهیجده سال قبل (۱۳۲۲) بنام سرائی امیر الشعراء

ساخته‌شده‌است ودراین موقع مناسب می‌بینیم که‌سخنی چندراجع بآن
شاعر بدبخت بنویسم: سرائی امیرالشعراء «یادش‌بخیر، یار فراموشکار
ما» یکی‌ازشعرای عصرخود مبتکر درمضمون ، ودستی‌درهجو داشت
وعمرخودرا دراین‌فن بپایان برد ،والحق هم حق بااو بود ، هنگام
وزارت داخلهٔ قوام‌السلطنه وحرکت شرم آور امیر ....بختیاری‌نسبت
بوزیر داخله« که‌درواقع ردیف همان حرکتی است که‌ازوزیرداخله
نسبت‌بسرائی روی داد » سرائی‌شعری درهجو قوام السلطنه ساخت که
فقط مصرع اول آن‌درنظرم مانده است :وزیر داخله تاشدوزیرمدخوله
الخ» تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل » این هجو از گوشه
و کنار بگوش وزیر رسید وشبی بنیرنگی امیرالشعراء را بخانه‌اش
دعوت نمود ، سخت مستش کرده و روغن بنگ درباده باو خورانده
وچه‌حالی بسرش میآورند ، قلم ازشرح آن‌عاجز است . بعداورابا آن
حال به‌معبر عام‌انداخته ویك‌بطری عرق نیز بالای سرش میگذارند.
فردای آنشب بیچاره امیرالشعراء چشم گشوده ، و خودرا در ادارهٔ
نظمیه می‌بیند همان‌مستی اورا بوادی جنون رهنمون گردیدوبدبخت
بعد ازعمری قلاشی ورندی ، آلت دست و اسباب دخل شیخ . . . . . .
معروف شمر گردید که‌وی‌اورا درموسم شمران‌بنوبت ، بقصریکی‌از
«رجال» که نامردترین‌طبقات‌این ملتند، برده‌ومعرف جنون‌اومیگردید
واز عایداتی که‌مردم بنام‌امیرالشعراء میدادند . شمر جز چند بطری
عرق باونمیداد و حتی آنرا نیز دریغ میداشت بطوریکه گاهی شاعر
ازدست سخرهٔ اعیان بجان‌می‌آمد، بشمر امان میبرد و میگفت: مردم
از بیعرقی . . . شمر کجاست؟ . مرحوم‌محمدرفیعخان پس‌ازآگاهی‌از
این‌کار هرشب با مقداری لوازم زندگانی بهمراهی بعضی دوستان که

اغلب آقا میرزا علی‌اصغرخان قزوینی یکی‌از آنها بود به عباس آباد که‌آنوقت سرائی آنجا را خوش یافته بود ، رفته‌شاعر راآسوده‌ساخته برمیگشت.

باری هیجده سال قبل شبی‌درخانهٔ مرحوم حاجی نایب الصدر : سرائی بمن گفت، عارف‌من‌از عرفان توتا کنون‌چیزی‌نفهمیدم ، امروز بیتی شنیده‌ام اگرراست میگوئی آنرا غزل کن. آن‌شعراین‌بود:

چه‌آشنا نگهی داری‌ای رمیده غزال

خدا نگاه تـرا بـا کس آشنا نکند

قبل از شام‌بود که‌امیراین‌امرراداد وتا موقع خواب غزل راتمام کرده صبح برایش خواندم ، گفت من‌منتظر بودم این غزل رااز‌شیخ بشنوم‌و فقط ایرادی که کرد درمقطع آن‌بود .

«بگفتمش بدلت جای عارفست بگفت

کسی بدیر مغان فرش بوریا نکند»

امیرالشعراء گفت لازمهٔ‌دیر مغان است‌فرش‌بوریاداشته باشد ، ومصرع دوم راچنین تصحیح کرد« کسی‌بدیرشهان فرش‌بوریانکند» .

دلم ز کف سر زلف تورا رها نکند

دل‌از کمندتو وارستگی خدانکند

اگرچه‌خون‌مرا بیگنه بریخت‌ولیك

کسی مطالبه ازیار خـونبها نکند

هرآنکه‌از کف‌معشوق‌جام‌میگیرد

نظر بجانب جـام جهـان نما نکند

بسوخت‌سینه ندیدم اثر ز آه سحر

زمن گذشت کسی بعدازاین‌دعانکند

به بلبلان چمن از زبان من گوئید
بخواب ناز گلم رفته کس صدا نکند

تو بوسه‌ده که‌منت جان نثار خواهم کرد
کسی معامله بهتر از این دو تا نکند

بگفتمش که‌دلت جای عارفست بگفت
کسی بدیر شهان فرش بوریا نکند

قافله سالار دل

صبح نوروز هزارو سیصدو بیست هجری درطهران خیابان بلورسازی درباغچهٔ آقا محمد تقی صراف ساخته شده :

تا گرفتار بدان طرهٔ طرار شدم
بدو صد قافله‌دل، « قافله سالار »شدم

گفته بودم که بخوبان ندهم هر گز دل
باز چشمم بتو افتاد و گرفتار شدم

بامید گل روی تو نشستم چندان
تا که اندر نظر خلق جهان خوار شدم

خرقهٔ من بیکی جام : کسی وام نکرد
من از این خرقهٔ تهمت‌زده بیزار شدم

سرم اززانوی غم راست نگردد چکنم
حال چندیست که‌سر گرم بدینکار شدم

گاه‌در کوی خراباتم و گه‌دیر مغان
من در این عاقبت عمر چه بیعار شدم

نرگس اول بعصا تکیه زد آنگه برخاست

گفت آن چشم سیه دیدم و بیمار شدم

نقد جان در طلبش صرف نمودم صد شکر

راحت از طعنه و سرکوب طلبکار شدم

از کف پیر مغان دوش بهنگام سحر

بیکی جرعهٔ می : عارف اسرار شدم

بلای هجر

درهزار وسیصد و بیست و یك در طهران دروازه قزوین خانه حاجی عبدالمحمود بانکی که آدمی سخی الطبع و آنجارا با تمام مبل واگذار بمن کرده بود بجهت زنی که بعلتی حسن آقا نامیده شده بود پس از بازشدن پای چندرفیق نامحرم و بریده شدن پای یاراز آن خانه این غزل ساخته شد:

بلای هجر تو تنها همان برای منست

چه جرم رفت که یکعمر این جزای منست

من این که قیمت وصل تورا ندانستم

فراق آنچه بمن میکند سزای منست

برای خاطر بیگانگان نپرسد کاین

غریب از وطن آواره آشنای منست

بریز خونم و اندیشه از حساب مکن

بحشر دیدن روی تو خونبهای منست

مرا زروی نکو منع کی توان کردن

که این معالجهٔ درد بیدوای منست

رازدل

غزلیست که از رشت بقزوین بمقصودهٔ خود نوشته وفرستاده‌ام (قبل‌ازمشروطه؟)

ازغم هجر تو روزگار ندارم　　غیر وصال تو انتظار ندارم

چون‌خم گیسوی‌بیقرارتویکدم　　بی رخ ماهت بتا قرار ندارم

برسربازار عشقبازی بر کف　　جزسرو جانی بتا نثار ندارم

اشك‌شراب‌ودلم کباب چه‌سازم　　کزخم گیسوی یار تارندارم

راز دل دردمند خود بکه گویم
من که بجز اشك غمگسار ندارم

زلف‌توچون‌سنبل‌است‌روی‌توچون گل
گر دهدم دست بیم خار ندارم

سیل سرشکم چکید و نامه سیه شد
آه که مجبورم اختیار ندارم

از غم هجر رخت بباغ تصور
چون دل خود لاله داغدار ندارم

خم دو طره

این غزل موشح باسم«خانم‌بالا» است که همان دخترفوق‌الذکر است .حاجی رفعت علیشاه که‌آن اوقات درویشی بود وارسته برحسب دعوت من بقزوین آمد.همیشهٔ‌اوقات‌مرا راهنمائی‌بترك علائق دنیوی میکرددرصورتیکه گمان میکنم من‌ازمادر آزادزائیده شده‌بودم‌وحالا هم‌بهیچ چیزدنیا جز محبت علاقمند نیستم و ایشان چندین سال است درقزوین چنان پای‌بند علائق دنیوی شده‌اند که نظیر آن کمتر دیده

میشود ، چون ازحالت محبت‌من نسبت باین‌دختر مسبوق بودغزل ذیل راایشان‌برای‌من وازز‌بان‌من ساخته‌اندیامن بکمك ایشان، درهرصورت این‌غزل ازمن‌است وازمن نیست :

خم دو طرّه طرّار یار یکدله بین
بپای دل زخمش صد هزار سلسله بین

از آن کمندخم‌اندرخمش‌نخواهدرست
دلم‌زبیدلی‌این صبروتاب وحوصله بین

نگر قیامت از سرو قد و قامت او
دوصد قیامت‌وآشوب‌وسوزوولوله بین

مکان خال بدنبال چشم و ابروی یار
مکین چو نقطهٔ بائی بمدّ بسمله بین

بغمزه چشمش زد راه دل سپرد بزلف
شریك دزد نظر کن رفیق قافله بین

اگر اثر نکند آه دل مپرس چرا
میان آه و اثر صد هزار مرحله بین

لب و دهان ترا تهمتی بهیچ زدند
شکرشکن زسخن مشکلی مسئله بین

اگر فروخته‌ام دین و دل بغمزهٔ یار
هزار سود ز سودای این معامله بین

براه بادیهٔ عشق آی و عارف را
ضعیف‌وخسته‌ورنجورو‌پا پرآبله بین

دردعشق

درهمان اوقات بمناسبت این بیت :

« سرزلف تو نباشد سر زلف دگریست
از برای دلما قحط و پریشانی نیست»

که بگوشم خورده بود ساخته ام

جز سر زلف تودل را سرو سامانی نیست
سرشب تا سحرش غیرپریشانی نیست

تا بویرانهٔ دل جغد غمش مأوا کرد
چون دلم در همه‌جا کلبهٔ ویرانی نیست

با طبیب من رنجور بگوئید که درد
درد عشق است ورا چاره و درمانی نیست

دلم از طرّه بیفتاد بچاه زنخش
راه جز چاه مگردرخور زندانی نیست

تو بدین حسن اگر جانب بازار آئی
هیچکس مشتری یوسف کنعانی نیست

خرقهٔ زهد بسوزان و مجرد میباش
جامه‌ای هیچ به‌از جامهٔ عریانی نیست

عارفا عمر به بیهوده تلف شد من بعد
چه خوری‌غصه که‌سودی زپشیمانی نیست

اندیشه‌وصل

این‌غزل بازمربوط بهمان خانم‌فوق الذکراست که پس‌از چندی دوریش‌اسباب‌زحمت‌فوق‌العاده و ازطرف دیگر نزدیکی‌اش نیز برای حرکت‌زشتی که‌ازوی‌سرزده بود موجب زحمت بیشتری میشد . بهتر آن‌دیدم که‌خودرا سرگرم مسافرت قزوین که‌همه ساله برای زیارت

دوست خودم مرحوم حاجی نایب الصدر و دیدن وطن اصلی میرفتم، بنمایم وچنان کردم .　　　(۱۳۲۱)

از سر کوی تو یك چندسفر باید کرد
ز دل اندیشهٔ وصل تو بدر باید کرد
ماه رخسار تو گر سر زند از عقرب زلف
صنما گردش یکدور قمر باید کرد
دررہ عشق بتان دست ز جان باید شست
طی این وادی پر خوف وخطر باید کرد
برسر کوه زدست تو مکان باید جست
گریه ازدست غمت تا بسحر باید کرد
پیش از آنیکه جهان گل نکند دیدهٔ من
مشت خاکی ز غم یار بسر باید کرد
درقمار ره عشقش سر وجان باید باخت
عمداً اندرسر این کار ضرر باید کرد
چشم مستش ز مژه تیر برابرو پیوست
ترك مست است و کماندار حذر باید کرد
عارفا گوشهٔ عزلت مده از کف که دگر
از همه خلق جهان صرف نظر باید کرد

سفر بی خبر

باز هم در موقع مسافرت بقزوین که آن اوقات نیز یك گرفتاری داشته ومیخواستم چندصباحی خیال خودرا مشغول دارم ، شب حرکت در منزل دکتر حسن خان گرگانی که آنوقت بملاقاتش خوشنودم ساخته وبسوی مقصد حرکت کردم .　　　(۱۳۲۱)

بیخبر از سر کوی‌تو سفر خواهم کرد
همه آفـاق پر ازفتنه و شرخواهم کرد
فتنهٔ چشم توای رهزن دل تـا بسراست
هر کجا پای نهم فتنه وشرخواهم کرد
لذت وصل تو نـا برده فراق آمد پیش
سود نـابرده ز سرمایه ضررخواهم کرد
گلهٔ زلف تو بـا روز سیه خواهم گفت
صبح محشرشب هجرتوسحرخواهم کرد
وقت پیدا اگر از دیدهٔ خون بـار کنم
مشت خاکی زغم یـار بسر خواهم کرد
گفته بودم بره عشق تـو دل خوش دارم
بجهنم که نشد ، کار دگر خواهم کرد
خلق گفتند که از کوچهٔ معشوق نرو
گررودسرمن‌ازاین کوچه گذرخواهم کرد
تیرمژگان تو روزی ز کمان گر گذرد
اولین بـار منش سینه سپرخواهم کرد
گشت این‌شهرهٔ آفاق که عارف میگفت
همه آفاق زجور تـو خبر خواهم کرد

هاله زلف

این‌غزل بنام زهرا خانم نامی‌ساخته شده‌است که ازجمع‌حروف اولیهٔ ابیات‌کلمهٔ «زهرا» حاصل گردد. نوشته شدن‌این‌شعرتصادف کرد با توپ بسته شدن مجلس ازطرف شاه مخلوع وطناب انداختن مرحوم ملك وجهانگیرخان وغیرهما . (۱۳۲۶)

ز زلف بر رخ هچون قمر نقاب انداخت
فغان که هاله برخسار آفتاب انداخت
هلاک ناوک مژگان آنکه سینهٔ ما
نشانه کرد و بر او تیر بی حساب انداخت
رها نکرد دل از زلف خود باستبداد
گرفت و گفت تومشروطه‌ای، طناب‌انداخت
از آن زمان که رخت دید چشم اندرخواب
قسم بچشم تو عمری مرا بخواب انداخت
خراب تر ز دلم در جهان نیافت غمت
از آن چوجغدنشیمن دراین‌خراب انداخت
نه من ، هر آنکه بدل مهر دلبری دارد
بدان که نقش‌خیالی‌است‌کاندرآب انداخت
من آن فسرده دل و سر بزیر پر مرغم
که آشیان مرا دید پر عقاب انداخت
شبی بمجمع عشاق عارفی میگفت
خوش آنکه سر بره یار در شتاب انداخت

گیسوی نگار

درهزاروسیصد وبیست وشش درمنزل مرحوم حاجی نایب‌الصدر قزوینی که هروقت‌بطهران میآمدم منزلم منزل او بودبمناسبت‌این‌شعر که ازاخوی ایشان شنیدم ، این‌غزل را ساختم :

می ازاندازه‌فزونش بده‌ای‌ساقی‌بزم
تا خراب افتدوما دست‌بکاری بزنیم

شب اگر دست بگیسوی نگاری بزنیم
ره صد قافله دل در شب تاری بزنیم

سخت ها ست شود در که همدستی ما
همه همدست اگر دست بکاری بزنیم

شیر گیریم و تهمتن تن و مرد افکن و مست
همتی تا که در این شرزه شکاری بزنیم

ز اول عمر چواندر زد وخوردیم و دفاع
یک صبوحی ز پی دفع خماری بزنیم

محتسب تا نرسیده است ز دنبال بیا
ساغری با تو بیک گوشه کناری بزنیم

حاصل کشتهٔ درویش اگر داد بباد
هر که برخرمنش از ناله شراری بزنیم

عارفا رشتهٔ تحت الحنک واعظ شهر
ظلم کردیم گر آنرا بحماری بزنیم!

شکنج طره

این غزل را بجهت خانم تاج السلطنه ساخته : (۱۳۲۵ هجری؟)

شکنج طرهٔ زلفت شکن شکن شده است
دلم شکنجه در آنزلف پرشکن شده است

نماند قوت رفتن زضعف با این حال
عجب که سایهٔ من باردوش تن شده است

نمود لاغرم از بسکه درد هجرانش
بجان دوست تهی تن زپیرهن شده است

بکوی یــار رود دل زمن نهان هر شب
امان زبخت من اینهم رقیب من شده‌است
نمانـد در قفس از من بغیر مشت پری
چه سوداگر قفسم باز درچمن شده‌است
از آنزمان که‌در آیینه‌دیدصورت‌خویش
هزار شکر گرفتار خویشتن شده است
بسوخت شمع‌چوپروانه را درآتش‌عشق
به‌بین چگونه گرفتارخویشتن شده‌است
خوشم که فقر بمن تـاج سلطنت بخشید
از این ببعد شهنشه گدای من شده‌است
صدای عـارف پر کرد صفحهٔ آفـاق
باین جهت غزلش‌نقل انجمن شده است

خوشی بگریه

شبی دریك مهمانی درتهران ساخته وخوانده شده‌است :

فتادم از نظر آن لحظه‌ای که دورشدم
خوشم بگریه که‌ازدست هجر کورشدم
گهی بمیکـده و گاه در خرابـاتم
هزار شکر که بـا اهل درد جور شدم
دعـاش گفتم و دشنام هم نـداد جواب
کجاست مرگ که پیش رقیب بورشدم
به نرد عشق تـو عمری به ششدر افتادم
دراین قمار دگر لات ولوت وعور شدم

دو چشم مست تودنبال‌شور وشر می کشت
شدم چو مست بهم چشمیش شرور شدم
بهشت و حوری و کوثر بزاهد ارزانی
بیار می که بری از بهشت و حور شدم
ز دست‌هجر تو کنجی‌نشسته عارف‌و گفت
چو نیست چاره ز بیچارگی صبور شدم

شرمسار دیده

این‌غزل‌رادرموقع دلتنگی‌از روزگار وخستگی که اغلب‌عمرم دراین‌دوحال گذشته است ساخته‌ام :

خسته از دست روزگار شدم ماندم آنقدر تا زکار شدم
خون دل آنقدر بدامن ریخت که من از دیده شرمسار شدم
تن‌وجان‌خسته بار هجر گران به عجب زحمتی دچار شدم
بامید گل رخت چندان ماندم ای سرو قد که خوار شدم
نخورد کس شراب عشق که من خوردم این باده و خمار شدم
بسر زلف کو قراری گیر که ز اندازه بی قرار شدم
دیدمش یك نگاه و جان دادم خوب از این قید رستگار شدم
شب وصل است من‌برغم رقیب بخر خویشتن سوار شدم
گفت عارف‌ازاین‌خوشم که‌دگر با غم یار یار غار شدم

عوض اشك

درهزاروسیصدوبیست وچهارقمری دراستقبال غزل‌دهقان‌سامانی که‌مطلع‌غزلش‌این‌بود :

(یار با سلسلهٔ غالیه گون می‌آید
ایحذر سلسله‌جنبان جنون می‌آید)

ساخته‌شده :

عوض اشك ز نوك مژه خون می‌آید
با خبر باش دل از دیده برون می‌آید

مکن ایدل هوس سلسلهٔ زلف بتان
که ازاین سلسله آثار جنون می‌آید

اضطرابی بدل افتاد حریفان ، بیشك
آنکه صید دل ما کرد ، کنون می‌آید

پی قتلم صف‌مژگان زچه آراسته‌ای
بهر یکتن زچه صد فوج قشون می‌آید

همچوضحاك دومار سیه‌افکنده بدوش
که به مغز سر انسان بفسون می‌آید

بسکه‌تیراز مژه بربال وپردل زده‌ای
پر بر آورده و بیچاره زبون می‌آید

خیمه زد پادشه عشق بخلوتگه دل
عقل بیچاره چو درویش برون می‌آید

گذر باد صبا تا که بر آن زلف افتاد
مشك آمیز شدو غالیه گون می‌آید

عارف‌ازدست‌تو باچرخ‌فلك‌درجنگست
که نفاق از فلك بوقلمون می‌آید

مراهجرت کشد

تاریخ‌این‌غزل‌را در خاطر ندارم همین قدر دلخوشم از این که

در خاطر داشته‌ام :

مرا هجرت کشد آخر نهانی
خوش است آن مرگ کاز این زندگانی
تنم رنجور و جان بیمار ، وقت است
اگر رحم آوری بر ناتوانی
بمرغان چمن گویند بر من
قفس تنگ است از بی همزبانی
تو در چاك گریبان صبح داری
درازای شب هجران چه دانی
شکیبائی ز عشق از عقل دور است
کجا از گرگ میآید شبانی
برو پند جوانان گوی ناصح
که پیرم کرد عشقش در جوانی
سگ کویت مرا پر کرد دنبال
چه میخواهد ز یك مشت استخوانی
بجز عارف جفا با کس نکردی
تو هم پیداست کز عاجز کشانی

مراد دل

راجع به «اخترسرداری» است که‌ازخانم های‌بسیارزیبای‌ایران وطرف معاشقه دوست من مرحوم محمد رفیعخان بود: (قسمتی از این غزل فراموشم شده).

گرمراددل خود حاصل ازاختر نکنم
آسمان ، نا کسم ارچرخ‌تو چنبر نکنم

مادر دهـر اگـر مثال تـو دختر زایـد

بی پدر بـاشم اگر حرمت مادر نـکنم

این توئی در بر من یا که بود خواب و خیال

که من از بخت خود این واقعه باور نـکنم

سر از آن شب که ز بالین تو برداشته‌ام

خویش‌را دردو جهان بـافلك همسر نکنم

نیست یکشب که من از حسرت چشمت تاصبح

متصل خون دل از دیده بـاغـر نـکنم

شعلهٔ آه من آتش بجهان خواهـد زد

ز آب چشم خود اگر روی زمین تـر نـکنم

خون من ریز میندیش تو از حشر که من

شکوه از دست تـو غیر از تو بداور نـکنم





مرحوم ابوالقاسم عارف قزوینی
شاعر محبوب ملی

حکایت هجران

سیزده‌چهارده‌سال قبل (۱۳۲۷؟) بواسطه کسالت مزاج مسافرت به گرگان رودطالش کرده واین‌غزل‌رادرآنجابنام یکی ازیاران خودم گفته‌ام . این موقعی بود که‌زمامداران آنزمان که‌خودازطرفی‌مشغول یغما بودند «براین‌خوان یغما چه دشمن چه‌دوست » گویان مسیوپیرم را مأمورسرکوبی ایل‌شاهسون کردندوازهمان‌روزعثمانیهااینحرکت راوسیلهٔ پروپاگاند کردند و صحبت نفاق ترک و فارس بمیان آوردند تفنگهای شاهسون تسلیم کمیتهٔ ارامنه‌شده وقالیهای مقبرهٔ اجدادشاه عباس ببازار فروش‌اروپا حمل گردید!

سزد بر اوج فلک ،سر کشی کند سرمن
اگربطالع من باز گردد اختر من

بحشر نامهٔ اعمال اگر برون آرم
پراز حکایت‌هجران تست‌دفترمن

چگونه‌بررخ‌خوبان‌نظر کنم که‌مدام
خیال‌روی‌توسدیست‌پیش منظر من

هلال‌ابرویت‌ای آفتاب کشور حسن
طلوع کردوچو کتان‌بسوخت‌پیکرمن

ز واژگونی بخت این کمان نبوده ا

... روزگار نشاند تو را برابر من



شادروان یپرم‌خان یکی از سرداران و مجاهدین نامی ارامنه که در دوره انقلاب ایران در بسیاری از جنگ‌های با مخالفین مشروطیت و آزادی ایران شرکت نموده، تا آخرین مرحله وفادار بود. در یکی از جنگ‌های با مخالفین مشروطه کشته شد.

خیال زلف، تو دوشم بخواب بود امروز
چو ناف آهوی چین مشکبوست بستر من

شب فراق تو خوش وقت از آن شدم که گرفت
ز گریه داد دل از هجر دیدهٔ تر من

به یار راز نهانی نگفته باز آمد
رقیب دست نخواهد کشید از سر من

نگفتیم که « اگر ناتوان شوی گیرم
بدست دست تو » وقت است ای توانگر من



وادی عشق

این غزل درمراجعت از سفر طالش به‌طهران (١٣٢٨؟) درمنزل مرحوم حاجی نایب الصدر ساخته شده :

وادی عشق چو راه ظلمات آسان نیست
مروا یخضر که این مرحله را پایان نیست

نیست یکدست که‌از دست تو بر کیوان نیست
نیست یکسر که‌ز سودای تو سرگردان نیست

بسکه سر درخم چوگان تو افتاد چو گوی
یك نفر مرد بمیدان تو سرگردان نیست

گر بدریای غم عشق تو افتد داند
نوح جز غرق خلاصیش از این طوفان نیست

ندهید از پی بهبودی من رنج طبیب
دردعشق است بجز مرگ ورا درمان نیست

خواست زاهد بخرابات نهد پا گفتم
سرخود گیر که این وادی ردستان نیست

شب هجر تـو مرا مـوی سیه کرد سفید
عمر پایان شد وپایان شب هـجران نیست

وقتی ای یوسف کم کشته تو پیدا کردی
که زیعقوب خبر نی‌اثـر از کنعان نیست

دل‌من‌خون‌شدوخونابه‌اش از دیده بریخت
تـا بدانی ز توام راز درون پـنهان نیست

تا کل روی‌تـوای سروروان در نظر است
هیچ مارا هـوس سروو کل وبستان نیست

« ارنی » کویـان مشتاق تـوام رخ بـنما
«لن تـرانی» نکوعارف پسر عمران نیـست



مرگ دوست

این غزل بنام دوست خودم مرتضی‌خان بهشتی قـزوینی که آدم درستکاری بودو آخرخودرا کشت گفته شده‌است (۱۳۲۸)

بمرک دوست‌مرا میل زندگانی نیست؟
ز عمر سیر شدم مرک ناکهانی نیست ؟

بقـای خویش نخواهم از آنکه میدانـم
کـه اعتماد براین روزکار فانـی‌نیست

خوشم که هیچکس‌ازمن‌دکرنشان‌ندهد
بکوی عشق نشان بـه زبی نشانی نیست

سیـاه روی نداری شود کـه کر بروم
ببزم دوست بجز خجلت ارمغانـی نیست

خزم بخرقهٔ پشمین خود که این گرمی
بخرقهٔ خـز و در جـامهٔ یمانـی نیست

رهین منت چشمم نـه چشمهٔ حیوان
بگو به‌خضر که‌این‌وضع زندگانی‌نیست

سراغ وادی دیوانگان ز مجنون گیر
جنون عشق بود این شتر چرانی نیست

به پرسش دل من آئی آنزمان که مـرا
بـرای گفتن درد درون زبانـی نیست

بزیرخرقه‌زمن‌مشتی‌استخوان‌مانده‌است
بجان دوست که درزیرجامه‌جانی‌نیست

تو شـاهبازی و خواهی کنی سرافرازم
منم خجل که دراین‌باغم آشیانـی‌نیست

وحید عصرخودی عـارفا بدان امـروز
که ازبرای تو درزیر چرخ ثانی نیست



رغم چشم

برغم چشم تو بی‌پـامن از شراب شدم
خدا خراب کند خانه‌ات خـراب شدم

فروخت‌خرقه‌وشیخ آب آتشین‌میخواست
میان میکده من از خـجالت آب شدم

زدست هجرتولب ریز گریـه‌ام چکنم
زپای تا سروسر تـا به پـاسحاب شدم

چوماه روی تواز ابر زلف بیرون شد
قسم بموی تـو بیزار ز آفتـاب شدم
مرا درآتش هجران گداختی یك عمر
چه شد که این همه مستوجب عذاب شدم
اگرچه بیگنهم میکشد ولیك خوشم
که در عداد شهیدانش انتخـاب شدم
سؤال کرد زمن : عارف از پریرویان
وفا چه دیدی؟ من عاجزازجواب شدم



غم تن

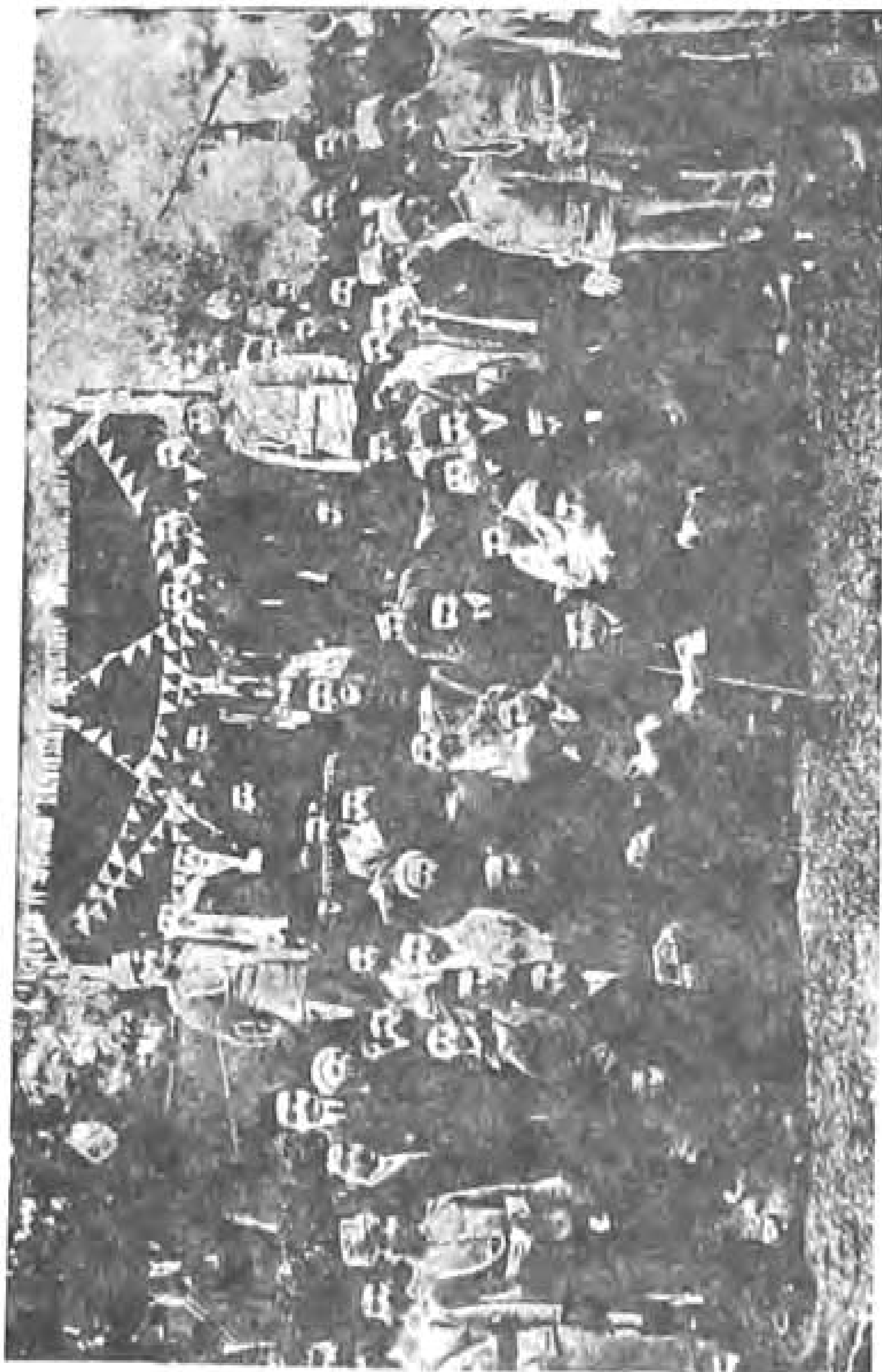
این غزل هم ناتمام وچند بیتش فراموش شده‌است . یاد دارم که وقت گفتن این غزل با مرحوم محمد رفیعخان درموضوع عوض کردن پیراهن چرك وپاره‌ای که درتن من بود گفتگو بمیان آمد.

مرا کـه نیست غم تن چه قید پیراهن
به‌تنگ جان من اززندگی زتنگ تن است
خوش آنزمان که من ازقید تن شوم آزاد
چه نیك درنگری این فضانه جای من است
خلاصی دل من از چه زنخـدانش
همان حکایت موراست وقصهٔ لگن است
بلای جان من آنچشم فتنه انگیز است
سیاه روزم ازآن طرهٔ شکن‌شکن است

چو کند صورت شیرین ز تیشه دانستم
از آن زمان که همان تیشه خصم کوه کن است

اگر چه پاس حقوق وفا تو نشناسی
ولیک قصد من از رویت حق شناختن است

✡✡✡



یك عکس تاریخی و یادگار از روزهای انقلاب ملی ایران کنسرت در منزل بهشتی روان ظهیر الدوله.
که از طرف عارف شادروان و آزادیخواهان ایران در سال ۱۳۲۷ قمری بمنفعت حریق زدگان بازار
داده شده بود. این کنسرت مصادف بود با چند روز بعد از دار زدن مرحوم شیخ فضل الله نوری در میدان
توپخانه. کسیکه پهلوی عارف نشسته تعلیمی در دست دارد. شادروان مرحوم محمد رفیعخان است که
عارف از انتحار او بسیار غمگین و پژمرده شده بود.

عهد باجانان !

غزل بیاد گارجنون سرائی وانتحارمحمد رفیعخان

محمد رفیعخان جوانی بوداز هرجهت آراسته، آنچه جوانان همه داشتند او تنها داشت ، بلند بالا ودلیر وهنرمند بود، دراسب سواری و تیراندازی منکر نداشت ، سخی الطبع وقوی دل بود . هروقت ازدست روزگار بتنگ میآمدم مانند طفلی پیش اوشکوه میبردم واومراتسلی میداد شعرخوب میفهمید ودرمدت ده سال معاشرت بااین جوان آنچه ازطبع من تراوش میکرد اول بجهت اومیخواندم دودانگ راخوب میخواند، هم رزمی بودوهم بزمی، شبی باز دفتر شکایت باز کرده بودم درحالت مستی گفت این همه شکایت لازم ندارد هروقت انسان از زندگانی سیرشد ، یك گلوله مکیف تر ازاین گیلاس عرق است. بعد معلوم شد درقول خودصادق بوده است. دربهارهزاروسیصدوبیست نه محمد رفیع خان خودرا کشت.

من این جانی که دارم عهد با جانان خود کردم
که گرپایش نریزم دشمنی با جان خود کردم

غمت ننشسته بـر دل برد از من مـایهٔ هستی
نـدانستم درآخر دزد را مهمـان خود کردم

ز دست بیـر وسامـانی خود من ترك سر گفتم
بکوی نیستی فکر سر و سامـان خود کردم

ز ناچاری چو راه چاره شد مسدود ازهر سو
همین یـك فکربهردرد بیدرمـان خود کردم

شدم درانتحارخویش یـك دل دل زجان کندم
لجاجت با خود وبا بخت نا فرمان خود کردم

ز بس خون‌ریختم در دل من از دست غمت آخر
نمک نشناس دلرا شرمسار خوان خود کردم
گهی بگریستم که خنده کردم گه بدل‌شوخی
نمودم گه ملامت دیدهٔ گریان خود کردم
زچشم خویش بد دیدم ندیدم بد ز خاموشی
شدم خاموش‌ترک صحبت یاران خود کردم
بکوی عشق سر گردان چودیدم عقل برق‌آسا
فرارای عاشقان ازعقل سر گردان خود کردم
به‌فقر و نیستی‌ز آنروی خو کردم که یکروزی
گدائی را بکوی یار خود عنوان خود کردم
ز طفلی عشق را پروردم و پروردهٔ خود را
در این پیرانه سر عارف بلای جان خود کردم

✿✿✿

بمیرم یا نمیرم

غزل دیگر که در دورهٔ مشروطه گفته شده‌است:

باز زابروی کمان ونوك مژگان زد به تیرم
یار الها چاره‌ای کن سخت درچنگش اسیرم
دست از پا پیش شمشیرش خطا کردن نیارم
نیستم ز امرش گریزان وز قبولش ناگزیرم
ناوك تیر تو گر صد بار از پستان مادر
ننگرم به کرد بایستی دو صد لعنت بشیرم
تا نفس باقیست نام دوست باشد برزبانم
تا که جانی هست نقش یار باشد در ضمیرم

از برای گوشهٔ چشمت ز عـالم چشم بستم
گر تو ابرو خم کنی از هر دو عالم گوشه گیرم



عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت
تاریخ زندگی همه در درد سر گذشت
گویند اینکه عمر سفر کوته است و من
دیدم که عمر من ز سفر زود تر گذشت

وعده دادی وقت جـاندادن ببالین من آئی
جانم از هجرت بلب آمد نمی‌آئی بمیرم
ای جوانان‌ازمن ایام جوانی کم شد او را
هر کجادیدید گوئیدش که‌پیری کردپیرم
سطوت‌در بارفقرم شدچنان کزروی کرنش
قالی شاهان بخـاك افتند در پیش حصیرم
دروصالت‌دلخوشم‌اززندگی‌چون‌خضرلیکن
میکشد هجـرت نمیدانم بمیرم یـا نمیرم
زندگی از قدرمن کاهید قدرم کس نداند
دانی‌آنوقتی کـه درعالم نبیند کس نظیرم
گر نکردم‌خدمت، این‌دانم، خیانت‌هم‌نکردم
شکرایزدرا که عارف نی‌وکیلم نی وزیرم



دست بداماں !

درزمستان هزاروسیصد وبیست ونه که مرحوم محمدرفیعخان‌در بهارآن انتحار کردومیتوان گفت بهارزندگی من بعداز اوبخزان‌رفت شبی مشغول خواندن‌غزلیات شیخ بودیم ازمن‌درخواست کرد این غزل «آفرین خدای‌برجانش»استادرا استقبال کنم وبرحسب میل‌اوغزل‌زیر را ساختم .

گر رسد دست من بدامانش　　میزنم چـاك تا گریبـانش
عمرم اندر غمت بپایـان شد　　شب هجر تـو نیست پایانش
درد عشق آنقـدر نصیبم کن　　که توانـی رسی بـدرمانش

آنچه بامن بزندگی کرده‌است — هر گک من میکند پشیمانش
دست وپاجمع کن که میگذرد — بسر کشتهٔ شهیدانش
سرّ دل فاش کرد دیده از آن — که دگر نیست حال کتمانش
چون بنائی بکارعالم نیست — بکن ای سیل اشك بنیانش
هر که از کاسهٔ سرجم خورد — باده ، سازد جهان نمایانش
ساغر می بگردش آر که چرخ — نیست مستحکم‌عهد وپیمانش



پیام آزادی

یکی از غزلهای عارف که بالهام فرشتهٔ آزادی ایران‌نوشته شده است وازسیاق‌شعرمعلوم میگردد که پس ازفتح طهران‌وخلع‌محمدعلی میرزا ۱۳۲۷ برای‌خوشی‌ازفتح تاریخی وپیشرفت ملیون‌واستحکام‌بنیان مشروطیت ایران سروده شده :

پیام دوشم از پیر می فروش آمد
بنوش باده که یك ملتی بهوش آمد
هزار پرده ز ایران درید استبداد
هزارشکر که مشروطه پرده‌پوش آمد
ز خاك پاك شهیدان راه آزادی
ببین که‌خون‌سیاوش چسان بجوش آمد
هخامنش‌چوخدا‌خواست‌منقرض گردد
سکندر از پی تخریب داریوش آمد
برای فتح جوانان جنگجو جامی
زدیم باده و فریاد نوش نوش آمد

کسی که رو بسفارت پی امیدی رفت
دهید مژده که لال و کر و خموش آمد



محمد علی میرزا که از ابتدای زمامداریش تا انتها ، که با ملیون و آزادیخواهان در جنگ وجدال بود ، باهمهٔ خونریزی و کشتارها که درنهایت سفاکی ، باهمراهی وپشتیبانی اجانب درحق آزادیخواهان کرد ، ارادهٔ ومقاومت دلاورانهٔ ملیون ایران او را شکست داده وفراری ساخت ، پناهندگی بسفارت روس را به پادشاهی ایران تبدیل نمود.

وطن فروشی ارث است این عجب نبود

چرا کز اول آدم وطن فروش آمد

کسی که رو بسفارت پی امیدی رفت

دهید مژده که لال و کر وخموش آمد

صدای نالهٔ عارف بگوش هر که رسید

چودف بسر زد وچون چنگ درخروش آمد

✿✿✻

نالهٔ مرغ

غزل زیر چنانکه ازمتن آن مفهوم میگردد گویا درنتیجهٔ تأثیر مداخله‌های حق‌شکن اجانب وفرقه‌بازی ودسته سازی هموطنان سروده شده است. عارف دراین‌شعر ازاینکه‌پری آزادی ازچنگ‌استبداد رها شده وبدست‌اشراف‌افتاده‌وکار موافق پیام «پیرمی‌فروش» اونیامده‌است یادمؤثری مینماید ونیزاشارهٔ عارف دراین‌چکامه به‌وضعیت‌زنهای‌ایران قابل توجه و دقت است.

نالهٔ مرغ اسیر اینهمه بهر وطن است

مسلك مرغ گرفتار قفس همچو من است

همّت از باد سحر می طلبم گر ببرد

خبراز من برفیقی که به‌طرف چمن است

فکری ای هموطنان در ره‌آزادی خویش

بنمائید که هر کس نکند مثل من است

خانه ای کو شود از دست اجانب آباد

زاشك‌ویرانکنش آنخانه کدبیت‌الحزن‌است

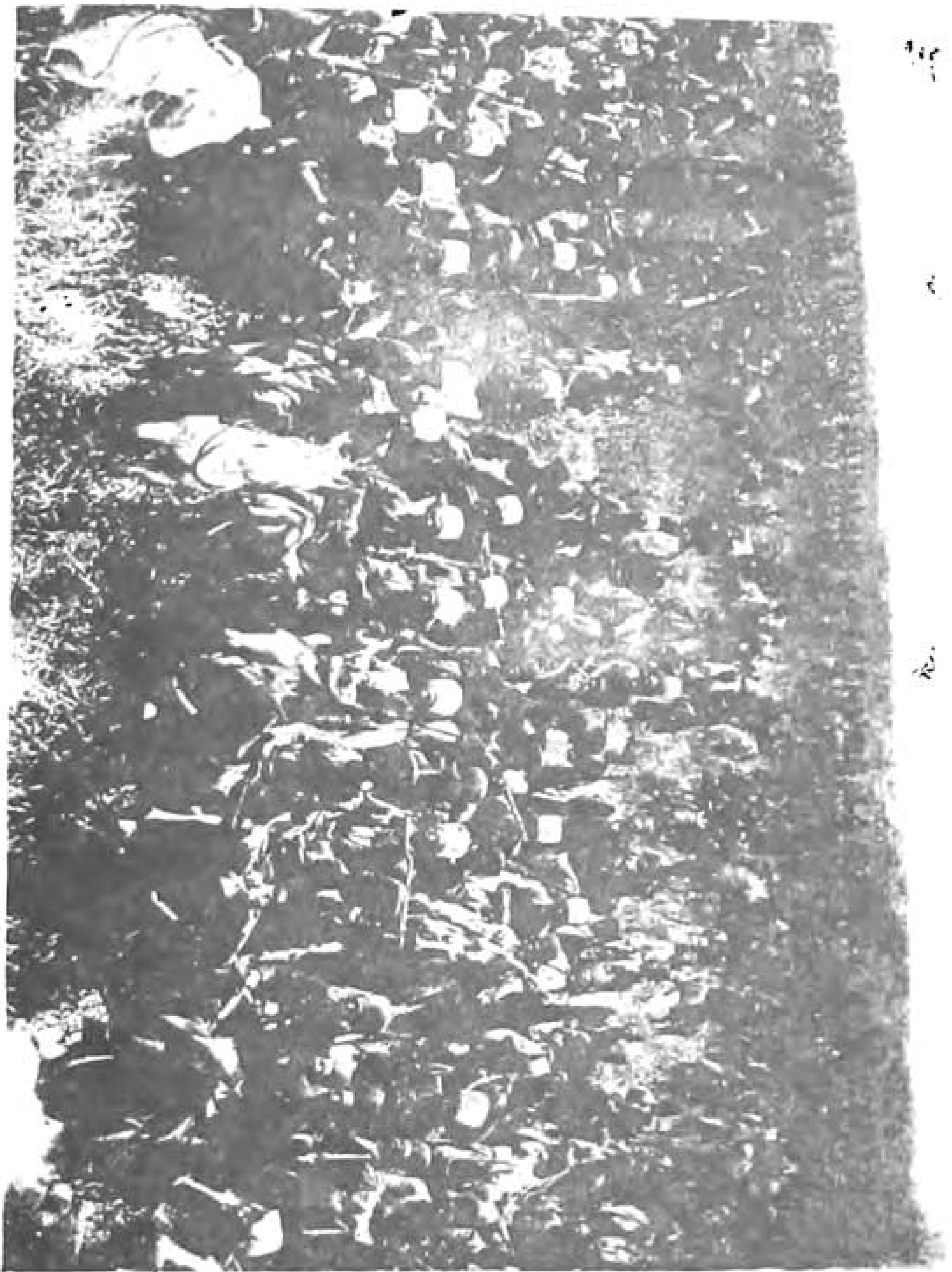
جامه‌ای کو نشود غرقه بخون بهر وطن
بدر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن است
جامهٔ زن بتن اولیتر اگر آید غیر
ز آنکه بیچاره در اینمملکت امروز زن است
آن کسی را که در این ملك سلیمان کردیم
ملت امروز یقین کرد که او اهرمن است
همه اشراف بوصلت خوش همچون خسرو
رنجبر در غم هجران توچون کوهکن است
عارف ازحزب دموکرات خلاصی چون مور
مطلب ز آنکه خلاصی تو اندرلگن است



غزل زنده باد به شاباش سرسرداران راه آزادی !
درمیان آنهمه صداهای سالهای نخستین انقلاب ، تسلی آمیزتر و زندگی بخش تر ازاین شعر عارف شاید در تمام آفاق حرّیت ایران بلند نشده است :

آورد بوی زلف توام باد زنده باد
ز آشفتگی نمود مرا شاد زنده باد
جست ارچه در وصال تو خسرو حیات خویش
مرد ارچه در فراق تو فرهاد زنده باد
هرگز نمیرد آن پدری کو تو پرورید
وان مادری که چون تو پسر زاد زنده باد
دلخوش نیم زخضر که خورد آب زندگی
آن کو بخضر آب بقا داد زنده باد

يك عكس تاريخى از روز فتح تهران بدست مليون ايران



اولين دستهٔ مجاهدين بختيارى فاتحين تهران كه در زيرِرياست و سرپرستى، شادروان سردار اسعدبختيارى واردتهران شده، لشكراستبدادرا منهدم ساختند، درهمان موقع مجاهدين گيلانى وقزوينى وفدائيان ايران ، به سرپرستى شادروان محمدوليخان . از طرف ديگرتهران را اشغال نموده وقواى قزاق رامتفرق ومنهدم ساختند.

نابود باد ظلم چو ضحاك مار دوش
تا بود و هست كاوهٔ حداد زنده باد
بر خاك عاشقان وطن گر كند عبور
عارف هر آنكسی كه كند یاد زنده باد



لباس مرگ

ترانهٔ ملی عارف که در شب ۲۸ ذیحجه ۱۳۳۳ در طهران تیاتر باقراف در یك کنسرت که از اولین کنسرتهای ایرانی محسوب است خوانده است. میتوان گفت بنای کنسرت را در طهران عارف و بعد درویش خان نهادند. و دور نیست که این صنعت در تأثیر سفر مرحوم آقا حسینقلی تارزن بخارج وسیاحت خود عارف باستانبول فعلیت پیدا نموده باشد، آوازهٔ تأثیر عمیقی که از این نمایش عارف در آن زمان در سامعین داشته است هنوز در ایران شنیده میشود ولی با اینکه این نمایش از حیث تأثیر اولین است بهیچوجه آخرین نیست، چه که نمایشهای دیگر عارف بعد از عودت از سفر استانبول مؤثرتر و مهیج تر بوده‌اند. در افتتاح نمایش، عارف این غزل مهیج خود را که در آن بدبختی مملکت، بیچارگی ملت، بی کفایتی دولت و از طرف دیگر فتنهٔ روس و انگلیس را در ایران نشان میدهد، در ابوعطا خوانده است:



لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست
چه شد که کوته و زشت این قبا بقامت ماست
بیار باده که تا راه نیستی گیرم
من آزموده‌ام آخر بقای من بفناست

کهی ز دیده ساقی خراب که از می

خرابی از پی هم در پی خرابی ماست

ز حد گذشت تعدی کسی نمی پرسد

حدود خانهٔ بی خانمان ما ز کجاست

برای ریختن خون فاسد این خلق

خبر دهید که چنگیز پی خجسته کجاست

بگو به هیئت کابینهٔ سر زلفش

که روزگار پریشان ما زدست شماست

چه‌شد که مجلس شوری نمیکند معلوم

که خانه‌خانهٔ غیراست یا که‌خانهٔ‌ماست

خراب‌مملکت ازدست دزدخانگی‌است

زدست‌غیرچه‌نالیم هرچه‌هست‌ازماست

اگر بحالت عدلیه پی برد شیطان

کند مدلل تقصیر زآدم و حواست

ببین بنای محبّت‌چه‌محکم‌است،شکست

بطاق کسری‌خورده‌است‌و بیستون بر جاست

اگر که پرده بیفتد ز کار می‌بینی

بچشم،عارف‌وعامی‌دراین میان‌رسواست



جور!

بمناسبت انتحارعبدالرحیم خان (۱۳۳۵؟)

جور این قدر بیك تن تنها نمیشود

کوئی اگر که میشود حاشا نمیشود

ظالم تر از طبیعت و مظلوم تر ز من

تا ختم آفرینش دنیا نمی‌شود

ای طبع من ززشتی کردار روزگار

گویا دگر زبان تو گویا نمیشود

گویند گریه عقدهٔ دل باز می کند

خون گریه میکنم دلمن وانمیشود

بنیانم اشک دیده‌زجا کندای عجب

کاین سیل کوهکن‌زچه دریا نمیشود

با دردهجر ساخته‌درچنگ غم اسیر

کاری به نقد ساخته از ما نمیشود

نام تو گشته ورد زبانم ولی چه سود

شیرین ، دهن بگفتن حلوا نمیشود

رجعت اگر دوباره کندز آسمان‌مسیح

دردی‌است دردمن که مداوا نمیشود

خاك تمام عالم اگر من بسر کنم

در خاك رفتهٔ من پیدا نمیشود

از بعد مرگ یار زمن گو بزندگی

دیگر سلوك ما و تو یکجا نمیشود

عارف چنان زماتم عبدالرحیم خان

گشته است بستری که‌دگرپا نمیشود



خیال عشق

غزلی است که درنه یا ده سال قبل ساخته‌ام و آن روزی بود که واردشدم بمنزل دوست خودم دکتر حسنخان گرگانی که مرد ادیب فاضلی است (ولی خوشبختانه شعر نمیتواند بگوید) گفت یك هفته است خود را دچار زحمت نموده وهرچه سعی کردم یك غزل بسازم ممکن نشد. گفتم بعدازاین همه، چیزی گفته‌ای یانه؟ گفت فقط یك بیت:

صبوری دل وجان خواست یار من گفتم

امان ز دست من اینکار بر نمی آید

من نیز فوری نشسته این غزلرا ساختم ولی مطلع را جناب دکتر ساخته‌اند.

خیال عشق تو از سر بدر نمی آید.

ز من علاج بجز ترك سر نمی آید

الهی آنکه نبودی نهال قد بتان

که جز جفا ثمراز این شجر نمی آید

وفا ومهرزخوبان طمع مکن زآنروی

که بوی مهر زجنس بشر نمی آید

برفت دل پی تفتیش کار یار و رقیب

دمی بایست که دل بیخبر نمی آید

چه حیله کرد زلیخا بکار یوسف مصر

که این پسر بسراغ پدر نمی آید

تو عدل و داد ز نسل قجر مدار امید

که از نژاد ستم دادگر نمی آید

سروش گفت چو عارف سخنور استادی

نیامده است بدوران دگر نمی آید

☆☆☆

دل خوار کرد

دل خوار کرد در بر هر خار و خس مرا

نگذاردم بحال خود این بوالهوس مرا

از بسکه غم کشیده مرا سر بزیر پر

خوشتر ز عالمی شده کنج قفس مرا

پرسد طبیب درد دلم را چه گویمش

چون نیست اهل درد همین درد بس مرا

با هر کسی ز مهر زدم دم چو خود نبود

اهل وفا نگشت یکی دادرس مرا

مستم رها کنید بگریم بحال خویش

مست آنقدر نیم که بگیرد عسس مرا

چون نورسیده ام زره ای پیر میفروش

از آن شراب کال یکی کامرس مرا

چنگی بدل نمیزندم نغمه های عود

ای تار و نی شوید دمی هم نفس مرا

گفتم که بدمعرفی عارف شدی و گفت

«این نام نیك تا ابدالدهر بس مرا!»

☆☆☆

حال دل

حال دل ما تومرا اشك بصر ميگويد
راز پنهان من از خانه بدر ميگويد

سرزد از كوه مرا ناله ولى در گوشش
گوئى آهسته سخن لال بكر ميگويد

در خم باده فتم تا نكشم ننگ خمار
زانكه النار و لا العار پدر ميگويد

حرف قحط است مگر باز بمنبر واعظ
از قضا و قدر و عالم ذر ميگويد

بوالبشر ياك غلطى كرد كه شيطان تا حشر
ذيحق استار بداز افراد بشر ميگويد

دست دادند بهم ريشهٔ ما را كندند
حال امروز به از تيشه تبر ميگويد

اين سخن گر بنويسند به زرجا دارد
الحق عارف سخن سكه به زر ميگويد



زاهد و باده

شب ۲۸ ذيحجه ۱۳۳۳ درنمايش تياتر باقراف خوانده شده.

گذشت زاهد و لب تر زدور باده نكرد
ببين چه دور خوشى ديد واستفاده نكرد

بعمد داد سر زلف خود بدست صبا
چها كه با من هستى بباد داده نكرد

دچار فتنه شدآخر رقیب خورسندم
چه فتنه ها که بپا این حرامزاده نکرد
دگر به بستر راحت نمیتوانـد خفت
کسیکه خصم خوداز پشت زین پیاده نکرد
بمجلس آمد یارازفراکسیون عجب آنك
بهیچ کار بجز قتل من اراده نکرد
قسم بساغر می در تمام عمر عارف
بروی ساده‌رخان یك نگاه ساده نکرد

✡✡✡

اغلب اشعارزیر بعدازمهاجرت عارف ازتهران بحدود غربی یعنی بعد از سال ١٣٣٤هجری و درمدت اقامت او در اسلامبول سروده شده است . دریکی‌ازبیت‌های غزل ذیل اشارهٔ عارف بحقوق زنها جای تأمل است .

✡✡✡

گدای عشق

گدای عشقم وسلطان‌حسن شاه من‌است
به حُسن نیت عشقم خدا گواه من است
خیال روی تو در هر کجا که خیمه زند
زبی قراریم آنجا قرارگاه من است
به محفلی که توئی صد هزار تیر نگاه
روانه گشته ولی کارگـر نگاه من است
هزار برق نظر خیره سوی روی تولیك
شعاع روی تو از پرتو نگاه من است

برای خود کلهی دوخت زین نمد هر کس

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است

خرابه ای شده ایران و مسکن دزدان

کنم چه چاره که اینجا پناهگاه من است

اگر چه عشق وطن میکشد مرا اما

خوشم بمرگ که این دوست خیرخواه من است

ز تربت من اگر سر زند گیاه و از آن

برنگ خون گلی اربشکفد گیاه من است

در این دو روزهٔ ایام غم مخور که گرت

غمی بود غمت آسوده در پناه من است

ز راه کج چو بمنزل نمیرسی بر گرد

براه راست که این راه شاهراه من است

در اشتباه بشد عمر و من یقین دارم

که آنچه به ز یقین است اشتباه من است

اگر چه بیشتر از هر کسی گنه کارم

ولیك عفو تو بالاتر از گناه من است

حقوق خویش ز مردان اگر زنان گیرند

در این میان من و صد دشت زن سپاه من است

گریخت هر که ز ظلمی بمأمنی عارف

شرابخانه در ایران پناهگاه من است

✿✿✿

یاد وطن

یاد وطن و نالهٔ جانسوز عارف درخاك بیگانه

عارف اینرا بعدازمراجعت بایران درسال ۱۳۳۸ دریك کنسرت در طهران درابوعطاء خوانده است وبسیارمؤثر افتاده :

هر وقت زآشیانهٔ خود یاد میکنم
نفرین به خانوادهٔ صیاد میکنم

یا در غم اسارت جان میدهم بباد
یا جان خویش از قفس آزاد میکنم

شاد از فغان من‌دل صیاد و من بدین
دلخوش که یکدلی بجهان شاد میکنم

جان میکنم‌چو کوهکن ازتیشهٔ خیال
بدبختی ازبرای خودایجاد میکنم

شد سردآتش دل وخشکیدآب چشم
ای آه آخر از تو ستمداد میکنم

باخرقه‌ای که‌پیرخرابات‌ننگ داشت
وامش کند بباده ، من ارشاد میکنم

گه اعتدال وگاه دمکرات من بهر
جمعیّت عضو و کار ستبداد میکنم

با زلف یار تا سرو کارم بود چه غم
بیکار اگر بمانم افساد میکنم

من بیخبرز خانهٔ خود چون سرخری
بر هردری ، که مملکت آباد میکنم

اندر لباس زهد چو ره میزنم بروز
با رهزنان شب ز چه ایراد میکنم

سرشارم هرشب از می ولیك ازخماریش
هر بامداد ناله و فریاد میکنم

درس آنچه خوانده‌ام همه ازیاد میرود
یاد هرکه از شکنجهٔ استاد میکنم

شاید رسد بگوش معارف صدای من
زانست عارف ، این همه بیداد میکنم



پارتی زلف !

درموقع نیابت سلطنت ناصرالملك (١٣٢٩) وقتیکه به تحریك روسها محمد علی میرزا ازطرفی ، شعاع‌السلطنه وسالارالدوله نیز از طرفی این مملکت بدبخت را محل تاخت وتاز قرارداده واین‌امر نیز موقع‌بدست‌بختیاری ومجاهد داده بوداین‌دوغزل ذیل‌ساخته شده .

پارتی زلف تو از بسکه ز دلها دارد
روز و شب بی سببی عربده با ما دارد

کاش کابینهٔ زلفت شود از شانه پریش
کو پریشانی ما جمله مهیا دارد

بکه این درد توان گفت که والاحضرت
در نیابت روش حضرت والا دارد

بخت‌یار است ولی‌بخت‌بدآنجاست که‌یار
هر کجا پای نهد دست به یغما دارد



همدان اسفند ۱۳۰۸

عمری که در نتیجه اش عمرم تمام شد
عارف هزار شکر گذشت ار چه بد گذشت

(عارف)

فکر روز بد خود کن مکن آزار کسی
شب تاریک پی روز تو فردا دارد
دارم امید شود دار مجازات بپا
خائن آنروز بدار است تماشا دارد
گر بحق گوئی حرف تو کسی پی ببرد
عارفا ، شعر تو صد گونه معما دارد

✿✿✿

خیانت وطن

دوباره فتنهٔ چشم تو فتنه بر پا کرد
دلم ز شهر چو دیوانه رو به صحرا کرد
خدا خراب کند آن کسی که مملکتی
برای منفعت خویش خوان یغما کرد
ز بخت یاری بیجا طلب مکن کاین شوم
چو جغد میل بویرانه داشت غوغا کرد
رفیق او همدانی است خوب میدانست
که گفت« کردغلط هرچه کردعمدا کرد»
چو در قلمرو خود دید صفحهٔ ایران
سیاه و درهم چون صفحهٔ چلیپا کرد
جهاد کشتن نفس است نی چپاول مال
در این مجاهده عارف مرا چه رسوا کرد

✿✿✿

گماشتگان سپهدار عارف را میزنند !

پنج شش ماهی ازعمر نیابت سلطنت ناصرالملك باقی‌مانده بود

و چون درسال قبل هنگام بـاز گشت ایشان از اروپـا تصنیفی ساخته بودم که روی سخن با ایشان بودطهران را وداع گفته ومجبوراً بطرفی رفته بودم ، که تیررس نباشد، پس‌ازمراجعت درنمایشی که درپارك ظل‌السلطان‌باسم شرکت خیریه برای تأسیس‌مدرسهٔ احمدیه داده شد این غزل را که با مطلع :

واعظا گمان کردی‌دادمعرفت دادی

گر مقابل عـارف ایستادی استادی

شروع‌میشود، خواندم.سه‌چهارغزل دیگرهم‌در آن‌نمایش‌خوانده شد که‌یکی‌از آنها رابواسطهٔ کتکی که‌بعداز آن‌نمایش‌خورده ومدت‌دو ماه دررختخواب خوابیدم، خوب درنظرم مانده‌است مینویسم. هر گاه بخواهم شرح آن اتفاق ناگوار را که بتحریک محمد ولیخان سپهدار به وقوع پیوست بدهم چند جزوه خواهد شد. (۱۳۳۳)

غزل اول : زاهدان ریائی ـ واعظان دروغی!

واعظا گمان کردی داد معرفت دادی

گر مقـابل عارف ایستادی استادی

پـار در سر منبر داده حکم تکفیرم

شکرمیکنم کامروززان بزرگی افتادی

گر قبالـهٔ جنت پیشکش کنی نـدهم

یک نفس کشیدن را در هوای‌آزادی

طی راه آزادی نیست کار اسکندر

پیرشد دراین‌ره‌خضر مرداندراین وادی

ازخرابی یکمشت رنجبر چه میخواهی

تـا بکی توانی کرد زاین خرابی‌آبـادی

توضیحی راجع بصفحهٔ مقابل و صفحهٔ بعد:

عارف، طبق معمول خود، انگیزهٔ سرودن دو غزل را در چند سطر نگاشته که سطر اول آن در صفحهٔ ۲۱۷ و بقیهٔ نثر و شعر را در صفحات ۲۱۸ و ۲۲۰ ملاحظه میفرمائید و لیکن موضوع را چندان روشن نساخته و به کنجکاوی خواننده، پاسخ مثبت نمیدهد. لذا از صفحهٔ ۵۹ مجلد اول شرح حال رجال ایران نگارش مهدی بامداد، سطری چند در این مورد ذیلاً نقل میشود. حائری (کوروش):

... (عارف) در سال ۱۳۳۳ ه‍.ق. که در پارک ظل السلطان تهران، گاردن پارتی... برای تأسیس مدرسهٔ احمدیه داده میشد غزلی... به آواز خواند در آن غزل این شعر بود:

بگو بعقل منه پا بر آستانه عشق— که عشق درصف دیوانگان سپهدار است

... سپهدار، **فاتح تهران** هم بهیچوجه متوقع اینگونه حرفها نبود، این قضیه یعنی شعر عارف آنهم در یک گاردن پارتی پر جمعیت... به سپهدار خیلی برخورد و فوق العاده عصبانی شد و از کوره در رفت و فوراً به نوکران خود دستور داد که عارف را هر کجا یافتند او را بکشند. نوکرها با چوب و چماق در صدد تجسس و پیدا کردن عارف برآمدند و سرانجام او را در خیابان ناصر خسرو نزدیک شمس العماره یافتند و با چوب و چماق به او حمله ور شده او را بقصد کشتن زدند. عارف بواسطهٔ لطمات و صدمات بسیار، بیهوش شده بزمین افتاد ضاربین حتم کردند مرده است دست از او کشیدند و خبر کشته شدن او را به سپهدار بردند. جمعیت عابرین، عارف را به بیمارستان برده او را به هوش آوردند، مدتی مشغول معالجه و مداوا بودند... (بقیهٔ ماجرا را در صفحهٔ ۶۰ شرح حال رجال ایران جلد اول مطالعه فرمائید).

پنجهٔ توانائی گر مدد کند روزی
بشکنم من از بازو پنجهٔ ستبدادی
کاش یك «ترر» زاوّل ، شرّ بوالبشر میکند
تا که ریشهٔ آدم از میان بر افتادی
نیکنامی انسان زندگی پس از مرگ است
عارفا به بد نامی خوب امتحان دادی

غزل دوم : بیداری دشمن ـ غفلت دوست !

زخواب غفلت ،هر دیده‌ئی که بیدار است
بدین گناه اگر کور شد سزاوار است !
زده است یکسره خود را براه بد مستی
قسم بچشم تو ما مست وخصم هشیار است
پلیس مخفی و نابود ، محتسب بقمار ،
بخواب شحنه،عسس مست و دزد در کار است
تو را از آن چه ، بساز کدام در رقصیم
مرا چه کار که انگشت کیست در کار است
تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب
از آنکه مملکت امروز دزد بازار است
گرفت وجهی وما را به بیع قطع فروخت
ببین که در همه‌جا صرفه باخریدار است
بگو به عقل منه پا بر آستانهٔ عشق
که عشق در صف دیوانگان سپهدار است
هر آن سری که ندارد سر وطنخواهی
الهی آنکه شود سر نگون که سربار است

تو پایداری بین ، عارف ار بدار رود
گمان مدار که‌ازحرف دست‌برداراست

✡✡✡

بیهنری و تن‌آسانی

ببند ای دل غـافل بخود ره گلـه را
زبـان بس است ز مردم ببر معامله را
فراخنای جهان بروجود من‌تنگ است
تو نیز تنگتر از این مخواه حوصله را
دل توزآهن ومن ره بدان ازآن جویم
که راه‌آهن کرده است وصل فاصله را
شدنـد ده دله و اجنبی پـرست ، منم
که میپرستم ایـران پرست یکدله را
تـو ای دویـده‌بیابـان رنج بهر وطن
بچشم من بنه آن پـای پر زآبلـه را
بهیچ مملکت و ملت این نبوده ونیست
بدست گرگ،شبانی رها کند گله را
مراست رأی کز این بعد انتخاب کنند
وکیل خولی و شمر وسنان وحرمله را
اگرچه دخترفکرتو حامله است عارف
بگو مترس و ببین مرد های حامله را

✡✡✡

چند قطعه ورباعی از عارف

بیتهایی که در این صفحهٔ کتاب آمده قبلاً در دیوان عارف، طبع و نشر نیافته است (ح).

افکارنغز

به روشنائی افکار نغز، پی نبرد:
قلم که راه نه پیمود، جز به تاریکی
درین خیال ز دست خیال باریکم:
بصورت قلم افتاده‌ام ز باریکی

آواره

آواره به کوه و دشت و صحرا شده‌ام
مجنونم و، دیوانهٔ لیلا شده‌ام
آن کأو، پی آبرو بود، عاشق نیست
من عاشق صادقم که رسوا شده‌ام

برای لوح آرامگاه «هوارد باسگرویل»

فدائی مشروطیت ایران

ای محترم مدافع حُریّت عباد
ای قائد شجاع، هواخواه عدل و داد
کردی پی سعادت ما، جان خود فدا
پاینده باد نام تو، روحت همیشه شاد

به نویسندهٔ «شهریاران گمنام»

به توأم شیفته از هر جهت، افکار تو کرد
دیده، نادیده، مرا تشنهٔ دیدار تو کرد
آنچه از خامهٔ پندار، پدید آوردی
شد یقین «نسخ یقین همه» پندار تو کرد

زهدفروشان

درموقع جنگ جهانگیر ساخته‌شده‌است .دراین‌شعر به اینکه هریك‌ازدول‌محارب‌دسته‌ای‌طرفدار‌درایران‌داشتند اشاره‌شده است .

اندر قمار عشق تو بالای جان زدند
هر چند باختند قماری کلان زدند

باترك چشم مست تو همدست چون شدند
مستان‌جوز کشته در دین کشان زدند

لولی وشان زبادهٔ گلرنگ پای گل
افروختند چهره شررها بجان زدند

چشمش بدستیاری مژگان و ابرویان
هرجا دلی گذشت بتیر کمان زدند

غافل مشو زطره‌و خال و خطش که دوش
دامن‌بر آتش این(پروپاکان) چیان زدند

آتش بجان چند تن افتد که بیگناه
بی موجبی به ملتی آتش بجان زدند

از پرده کار زهد فروشان‌برون فتاد
روزی که پا بدایرهٔ امتحان زدند

ایران چنان‌تهی‌شدهٔ‌از هر کسی که‌دست
ایرانیان بدامن ما ناکسان زدند

سردارهای مانده از کاوه یادگار
صف زیر بیرق و علم «شونمان»زدند!

⁂

آرزو

دراستانبول روزیکه آقای میرزا سلیمانخان از قول مشاورالممالك که باچند نفر دیگر برای نمایندگی درانجمن ملل (؟) باروپا میرفتند گفتند که حسین‌خان‌لله بدبخت‌را بدار زدند این غزل رابرای خاطر این یك شعر که همانوقت بخاطرم آمده بود:

بیدارهر که گشت درایران‌رود بدار
بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست

بیادگار آنمرحوم که‌جوان‌پاك‌عقیده‌ای‌میپنداشتم نوشتم (۱۳۳۷) :

بیمار درد عشق و پرستارم آرزوست
بهبود زان دونرگس بیدارم آرزوست
یاران شدند بدتر از اغیار کو بدل
کای یار غار صحبت اغیارم آرزوست
ای‌دیده‌خون ببار که یك ملتی بخواب
رفته است ومن‌دودیدهٔ بیدارم‌آرزوست
ایران خرابتر ز دو چشم تـوای صنم
اصلاح کاراز نو در این کارم آرزوست
بیدار هر که گشت در ایران رودبدار
بیدار و زندگانی بیدارم آرزوست
ایران فدای بوالهوسیهای خائنین
گردیده یك قشون فداکارم آرزوست
خون‌ریزی آنچنان که‌زهرسوی‌جوی‌خون
ریزد میان کوچه و بـازارم آرزوست

در زیر بار حس شده‌ام خسته راه دور

با مرگ کو خلاصی از این بارم آرزوست

بیزار از آن بدم که در آن ننگ و عار نیست

امروز از آنچه عمری بیزارم آرزوست

مشت معارف از دهن شیخ بشکند

زین مشت کم نمونهٔ خروارم آرزوست

حق واقف است وقف بچنگال ناکسان

افتاده دست واقف اسرارم آرزوست

تجدید عهد دورهٔ سلطان حسین گشت

یکمرد نو چو نادر سردارم آرزوست

مارا ببارگاه شه عارف اگر چه راه

نبود ولیك پاکی در بارم آرزوست

***

کوی میکده

بیادگار مراجعت مهاجرین سیاسی ایران از حدود غربی و استانبول و آلمان (۱۳۳۸) گفته شده .

بکوی میکده هر کس که رفت باز آمد

ز قید هستی این نشئه بی نیاز آمد

هزار شکر که ایران چو کبك زخمی باز

برون ز پنجهٔ شاهین و شاهباز آمد

بگو که پنهان کردند قاطعان طریق

از آنکه قافلهٔ دزد رفته باز آمد

مدرس از ره ترکیه و حجاز و عراق
دوباره چون شتر لوك بی جهاز آمد
چه‌احترام بر آن حاجیست مردمرا
که‌بی‌وضوسوی‌حج‌رفت و بینماز آمد
میان دیووسلیمان چه امتیاز که رفت
سوی سبا و ز کف داد امتیاز آمد
برفت کاش مساوات بر نمیگردید
که مشت ما بر بیگانه کرد باز آمد
وکیل یزد چه گودرز فاتحی وافور
بکف گرفته‌چه گرزی‌وچون گراز آمد
ز من بگوی بلوطی غلامحسین دگر
مگیر معرکه یکمشت حقه‌باز آمد
فدای سرو که چون‌تن‌بزیر بار نداد
که نمایش آزادو سر فراز آمد
به‌نی‌بگوی که ازناله‌درخودآتش زن
که‌عارف‌همچوتو نالان‌بسوز وساز آمد



فرقه بازی و جهالت !

زبس بزلف تو دل بر سر دل افتاده
چه کشمکش که میان من‌و دل افتاده
ز فرقه بازی احزاب‌دل‌در آن‌سر زلف
گذار شانه بر آن طره مشکل افتاده

دلم بسوخت که برصورت توخال سیاه
بسان ملت محکوم جاهل افتاده
بسوز ازآتش رخ این حجاب وروی نما
توجان بخواه که جان غیرقابل افتاده
زبسکه خون زغمت ریختم بدل ازچشم
دلم چو غرقه ز دریا بساحل أفتاده
بجز جنون نبرد ره بسوی کعبهٔ عشق
که بار عقل در این راه بر گل افتاده
گرفته نور جهانتاب علم عالم و شیخ
پی مباحثهٔ بی دلایل افتاده
سپردمت برقیبان وبا تو کارم نیست
از آنکه کار بدست اراذل افتاده
توهرج ومرجی دربارعشق بین ، عارف
میان این همه دیوانه عاقل افتاده



جمهوری عشق ـ سلطنت حسن (یکی ازشاه غزلهای عارف ۱۳۳۷)
عشق ! مریزادت آن دو بازوی پرزور
قادر و قاهر توئی و ما همه مقهور !
سلطنت حسن را دوام و بقائی
نیست مباش ای پسر مخالف جمهور!
روی مپوشان که بیش ازاین نتوان دید
جلوه کند آفتاب وروی تو مستور

شانه بزلفت‌مزن که خانهٔ دلهاست
چوب مکن بیجهت بلانهٔ زنبور
پای اجانب بریده گردد از ایران
چشم‌بداندیش‌اگر زروی‌توشددور
دست خودی‌پای اجنبی زمیان‌برد
مملکت اردشیر و کشور شاپور
نخوت و کبر اینقدر چرا و چرائی
ازپی‌حسن‌دو روزه این‌همه مغرور
همدم بیگانگان مباش و بپرهیز
عاقبت از جنس بد ز وصلهٔ ناجور
عارف اگر کهنه شد ترانهٔ مزدك
نغمه‌ای از نوعلاوه کن توبه تنبور!



تیغ زبان - پرده‌های ریا !

محشر هرجا روم آنجا سرپا خواهم کرد
بین‌چه آشوب من بیسروپا خواهم کرد
بسکه از کرده پشیمان شده‌ام‌در هرکار
نتوان گفت کزین‌بعد چها خواهم کرد
چون بهر کار زدم دست‌ریا دیدم ، روی
بدر میکده بی روی ریا خواهم کرد
بدر ای پیر مغان پردهٔ ارباب ریا
ورنه در کار خرابات ریا خواهم کرد

گر طبیعت نشود پرده درازمشتی دزد
پرده شان پاره بامیدخدا خواهم کرد
من از این خرقهٔ سالوس بدر خواهم شد
ترك عمامه و دستار وردا خواهم کرد
گفتیم مطرب الحمد که در کشور خویش
آن وظیفه که مراهست اداخواهم کرد
منع زاهد سبب خوردن می شد ورنه
محتسب گویداگرمستی، اباخواهم کرد
نه زهمسایه، که از سایهٔ خود میترسم
دوری ازسایهٔ این جنس دوپاخواهم کرد
گفتم «ایران رودهر وقت تو آنوقت بیا »
درسر وعده من ای مرگ وفاخواهم کرد



تمدن بی تربیت نسوان سفر نیمه‌راه! (استانبول ۱۳۳٦)

بفکن نقاب و بگذار در اشتباه ماند
تو بر آن کسی که میگفت رخت بماه ماند
بدر این حجاب و آخر بدر آ ز ابر چون خور
که تمدن ارنیائی تو به نیم راه ماند
توازاین لباس خواری شوی عاری و بر آری
بدر همچه گل سراز تربتم ار گیاه ماند

دل آنکه روت با واسطهٔ حجاب خواهد
تو مگوی دل که آن دل بجوال کاه ماند

پی صلح اگر توبی پرده سخن میان گذاری
نه حریف جنگ باقی نه صف سپاه ماند

تو از آن زمان که پنهان رخ از ابر زلف کردی
همه روزه تیره روزم بشب سیاه ماند

نه ز شرم می نیارم برخت نگاه ترسم
که برویت ازلطافت اثر نگاه ماند

همه شب پناه بر درگه حق برم که عمری
ز دو چشم بد رخ خوب تو در پناه ماند

همه ترس من از آنست خدا نکرده روزی
سرما به پشت این معرکه بی کلاه ماند

ز وزیر جنگ ما اسم و رسمی در میان نه
سپهش نبینی عارف به سپاه آه ماند [1]



خوش آنزمان

در هزار وسیصد وسی وهفت وقتیکه ازاستانبول مراجعت کرده به استقبال غزل ملك الشعراء که مضمون مطلع را او از عرب گرفته است :

میان ابرو و چشم تو گیرو داری بود
من این میانه شدم کشته این چه کاری بود

این غزل راساخته و درنمایش تیاتر باقراف طهران خوانده بعد

(۱) مقصودازوزارت جنگ۱۳۳٦است .

باصفهان سفر کردم . از عایدات این نمایش هشتصد تومان بمن رسید که‌از آن یك فقره قرض استانبول خود را دادم و مابقی را دیگران خوردند .

خوش آنزمان که‌دلم پای بندیاری بود
بکوی باده فروشانم اعتباری بود

بیار باده که ازعهدجم همین‌مانده‌است
بیادگار،چه‌خوش‌عهدوروزگاری بود

به اقتدارچه نازی که روزی ایران‌را
مزیت وشرف و فخر و اعتباری بود

چو کاوه وقتی سردار نامداری داشت
در این دیار چو سیروس شهریاری بود

باین محیط که امروز بیکس‌ویاراست
کمان کشیده چو اسفندیار یاری بود

کسی که کرد گرفتاریکه تازان را
اسیر پنجهٔ یك طفل نی سواری بود

بنای کاخ تمدن به باد میدادم
اگر بدست من ای چرخ اعتباری بود

کشیده بار فراق تو بارها این بار
خمیده‌شدقدم‌اززحمت‌این‌چه‌باری‌بود

قرارداد دوچشمش که‌خون‌به‌شیشهٔ‌دل
سپس نریزد پیمان شکن قراری بود

بدستیاریت‌ای دیده دل بخون غلطید
الهی آنکه‌شوی کور این‌چه‌کاری‌بود

دلی است گمشده از من کس ار نشان خواهد

بگو که یکدل چون لاله داغداری بود

گذار عارف و عامی بدار میافتاد

اگر برای مجازات چوب داری بود

✡✡✡

یادگاریك صباح خماری !(اصفهان ۱۳۳۸)

دیشب خرابی میم از حصر وحد گذشت

این سیل کوه ساز خم آمد زسد گذشت

گفتم حساب جام شماری بدست کیست

ساقی جواب گفت چه پرسی زصد گذشت

قدم‌خمیده شد چو کمان تا که دیده دید

همچون مه چهارده آن سرو قد گذشت

با یار صحبت از گله های گذشته بود

آمد رقیب و دید نماند از حسد گذشت

نگذاشت دست ردبکس هرجا نظرفکند

خون‌ریخت‌چشم‌مست‌تو بی‌دست‌رد گذشت

تعداد کشتگان تو نتوان همینقدر

اجساد بی شمارهٔ خون از جسد گذشت

بدکرده را بگوی که « بد از تو تا ابد

ای بی خبر بماندزما خوب و بد گذشت »

بی صاحبی خانهٔ من بین زهر طرف

هر کس رسید بی پته و بی سند گذشت

عمری که در نتیجه اش عمرم تمام شد

عارف،هزارشکر، گذشت ارچه بد گذشت

☆☆☆

گریه

این غزل‌را بیاد گارشبی که درمنزل ... رضا زاده‌شفق که نه‌تنها باچشم گریسته بلکه خود را یك پارچه ابرساخته بودم ، تا زنده‌ام در سینه نگاه خواهم داشت .

(این شب که عارف میگوید ، ازشبهای بد عمرمن بود . عارف گوینده‌« گریه‌را بمستی بهانه کردم»امشب را بهانه بدست نیاورده‌یك باره بنای‌ناله گذاشت . من که‌دریك‌محیط گریه‌بزرگ‌شده‌بودم‌درهمه عمر گریه‌ای‌بدین‌تأثیر،شیونی‌بدین‌پایه ،چهره‌ای‌چنین‌سوزان،دیده‌ای چنین گریان،ندیده‌بودم . یك‌اقامت‌ده‌ساله‌درخارج‌ایران‌مرا باندازه‌ای آرام نموده بود . این منظرهٔ اندوه مرا ازسرنو سخت بستوه‌آورد ودر یك‌آن ابر گریه‌های تمام عمرجوان مرا در افق خیال مجسم ساخت وزهر کدورت‌آلام گذشته‌را که شاید دراعصاب من چندی بود راکد بود تحریك کرد پس عارف‌را که همواره بامنوچهری گوید« آمد شب واز خواب مرا رنج وعذابست» درمیان سیل اشك وزاری‌تنها گذاشته وبخوابگاه خودم رفته یك شب درازطاقت‌شکن هستی‌سوزی که گوئی سحری درپی‌نداشت درشکنجهٔ بدخوابی‌بسر بردم !

هزار عقده ز دل ای سرشك وا کردی

بیا بیا که چه خوش‌آمدی صفا کردی

زچیست سرزده‌بیرون شدی زروزن چشم

چه شد که سرّ دل افشا و بر ملا کردی

همیشه‌خواب‌خوشت‌دور، کور کردی‌چشم
به‌آن فرشته دلم را تو آشنا کردی
توهیچ عهد نبستی که نشکنی وین بار
چرا بوعدهٔ بیگانگان وفا کردی
دلم شکستی‌و زین دل شکستنت شادم
که بنده‌ای را همسایه با خدا کردی
ز بسکه سرزده رفتی‌و آمدی ای فکر
تو خانهٔ دل من کاروانسرا کردی
تودرس هجر زبس‌دادیم بمکتب عشق
مرا زوصل چو طفل گریز پا کردی
فراق روز مرا تیره تر ز زلف تو کرد
ببین که‌دشمنی ایدوست تا کجا کردی
بسان‌بخت من‌ای‌شه ز تخت بر گردی
که ملتی را از یك سفر گدا کردی
برو که جغد نشیند بخانه‌ات ای شیخ
چه‌خانه ها که تو محتاج بوریا کردی
بلای دست تو مطرب بمغز واعظ شهر
بزن که مجلس مارا تو کربلا کردی
تمام عمر به می همنشین شدی عارف
چه دوستی است که با نطفهٔ زنا کردی
بکنج‌میکده گرمنزوی شدی خوشباش
ز خلق دور شدی دوری از بلا کردی

٭٭٭

در استقبال غزل رئیس‌الوزرا.(رجوع کنید به قسمت مطایبات)
(سال ۱۳۳۸)

ای بار گاه حسن تو محمود ایاز کن
وی خسروان به‌پیش ایـازت نیاز کن

ویرانه ساز کعبهٔ دلها چـو سومنات
محمودی ای بکشور جان تر کتاز کن

چشم بهانه گیر تو دنبال فتنه کرد
هی بی جهت بخلق در فتنه بـاز کن

ابروی چون هلال نوت قد هلال سـاز
روی چوخورفروخته‌ات‌جان گداز کن

چشمت بدستیاری مژگان ز هر کنار
چون‌صعوه‌صیددل کن‌ودرچنگ باز کن

عمریست‌ناز میکشم از مهوشان ولیك
هر گز ندیده‌ام چو تو مهروی ناز کن

ای بی نیازازهمه چیز همچوبولشویك
هرجا که رو کنی همه را سرفراز کن

تو شمع بزم غیری و من در غمت مدام
پروانه وارشب به‌سحر سوز و ساز کن

مگذار در غم تو بمیرم بشرط آنك
تا زنده‌ام تو ناز کن و من نیاز کن

شب‌شد ، چه‌شد که‌یار نیامد ؟ یقین فتاد
چنگ رقیب روده به صحبت دراز کن

ممتاز در میانهٔ خوبان عالمی
ای امتیاز حسن تو لغو امتیاز کن
عارف، قسم بعشق و بناموس عشق، نیست
درراه‌عشق دوست حقیقت‌مجاز کن!



شکایت تلخ

یکی دیگر ازغزلهای جانسوز عارف که گویااواخرسال۱۳۳۹(؟) گفته است.

محیط گریه و اندوه و غصه و محنم
کسیکه یك نفس آسودگی ندید منم
منم که دروطن خویشتن‌غریبم وزین
غریبتر که هم از من غریبتر وطنم
بهر کجا که‌قدم مینهم بکشورخویش
دچار دزد اداری اسیر راهزنم
طبیعت از پی آزار من کمر بسته
کنم‌چه‌چاره چودشمن‌قویست دم نزنم
نهال عمر مرا میوه غیر تلخی نیست
بر آن سرم که‌من‌این‌بیخ‌رازبن بکنم
چوشمع آب‌شدم بسکه سوختم فریاد
که دیگران نه نشستند پای سوختنم
چو گشت‌محرم‌بیگانه‌خانه، به‌در گور
کفن بیار که نا محرم است پیرهنم

ز قید تن شوم آزاد وان‌زمان‌زین‌بند
برون شوم ، نیم آزاد تا اسیر تنم
به‌چشم‌من‌همه گلهای گلستان‌چون‌خار
خلد ، اگر به تماشای گل نظر فکنم
دراین دیار چه خاکی‌بسر توانم کرد
بهر کجا که روم اوفتاده در لجنم
بگو بیار که اندر پی هلاکت من
دگرمکوش که‌خوددرهلاك خویشتنم
نبرد لذت شیرینی سخن عارف
به گوش عبرت نشنید گر کسی سخنم



عدل مزدك ـ پایداری عشق!(۱۳۳۹؟)

بغیر عشق نشان ازجهان نخواهد ماند
بماندعشق ولیکن جهان نخواهد ماند
خزان عمر من آمد بهار عمر تو شد
بهار عمرتو هم‌ای‌جوان نخواهد ماند
بزیر سایهٔ دیوار نیستی است سرم
رهین‌منّت هفت آسمان نخواهد ماند
بدانکه مملکت داریوش و کشور جم
بدست فتنهٔ بیگانگان نخواهد ماند
برنجبر ببر از من پیام کز اشراف
دگربدوش توبار گران نخواهد ماند

بکار باش ، مده وقت‌را ز کف من بعد

مجال و وقت بعاجز کشان نخواهد ماند

گدای کوی خرابات را بشارت ده

هم عنقریب‌شه کامران نخواهد ماند[۱]

بماند ازپس سی قرن عدل مزدك لیك

بغیر ظلم ز نوشیروان نخواهد ماند

بگو بعارف بی خانمان خانه بدوش

که‌جز خداو تو کس لامکان نخواهد ماند



دل کارگر زلف سرمایه دار!

دوسال قبل(۱۳۳۸)درمجلسی‌دراصفهان که‌آقای‌نظام‌همایون که ازنجیب‌زادگان‌آنجا و نقداً معاون نظمیه وضمناً شاعر خوبی است و یکی ازدوستان صمیمی من‌است‌هم‌حاضر بودند‌این‌غزلرا که‌ازشاعری «رفیق» تخلص واز متأخرین است خواندم :

زمان عیش و طرب در خمار میگذرد

بیار باده که کارم ز کار میگذرد

بهوش باش که می در قدح نمیماند

پیاله گیر که‌فصل‌بهارمیگذرد ... الخ

نظام همایون که باقمرالدوله دلبستگی داشت‌و گمان‌دارم‌تااین اوقات نیز چاره‌ای‌برای‌رفع گرفتاری نکرده باشد ، بعدازاصفهان‌این غزل را استقبال کرده کتباً به قم یابه عراق فرستادند که مطلع آن اینست :

(۱)اشاره به خلع احمدشاه است .

چه پرسیم که چه‌سان روزگار میگذرد
مرا که عمر به هجران یار میگذرد

بعدازرسیدن دستخط ایشان مرانیز چون دراصفهان دلی بکرو بود این غزل راساخته به‌جهت ایشان فرستادم :

چه گویمت که چه‌ازدست یارمیگذرد
بمن هر آنچه که ازروزگارمیگذرد
زیار شکوه کنم یا ز روزگار چه‌ها
زیار بر من و از روزگار میگذرد
چه‌ها گذشت ززلفت بدل چه میدانی
بکار گر چه زسرمایه دار میگذرد
بس‌است تا بکیت سر بزیر پر صیاد
بغفلت اندر و وقت فرار میگذرد
بدور نرگس مست تو نادرست کسی
میان شهر اگر هوشیار میگذرد
کجاست شحنه که پنهان‌هزارخون کرده
دو چشم مست تو او آشکارمیگذرد
باسم من همه مال التجارهٔ غم و درد
ز شهریار ببین بار بار میگذرد
سواره آمد و بگذشت از نظر گفتم
امان که عمر چو چابکسوار میگذرد
هزارشکر که دیدم رقیب از کویت
گذشت لیک به‌خواری چوخارمیگذرد

تو خفته‌ای و چه‌دانی که در غمت شب هجر
چگونه بر من شب زنده دار میگذرد
به مجلسی که توئی گفتگوی ما ورقیب
تمام با سخن گوشه‌دار میگذرد
بدم از اینکه بدو خوب و ننگ و نام امروز
به یك رویه و در یك قطار میگذرد
مرا که سایهٔ آن سرو بارور بر سر
نماند ، ای بجهنّم بهار میگذرد !
ز دست دیده بهرجا که میرود عارف
در آب دیدهٔ خود بی گدار میگذرد



مساوات عشق

بعداز حرکت از اصفهان و آمدن بعراق در هفتم رمضان هزار و سیصدو سی و هشت قمری کاغذی از اصفهان از حضرت آقای نظام همایون رسید که در آن غزلی را که در استقبال غزل « کس نیست که آشفتهٔ آن زلف دو تا نیست »خواجه به مطلع :

پیش تو اگر رسم وره مهر ووفا نیست
مارا بجز از مهر تو در دل بخدا نیست

ساخته بودند برای من فرستاده من نیز غزل زیر را نوشتم :

در عشق بدان فرق شهنشاه و گدا نیست
کس نیست که در کوی بتان بیسر و پا نیست
در حسن تو انگشت نما هستی و لیکن
درعشق تو جز من کسی انگشت نما نیست

رسوای تو گشتیم من ودل بجهان نیست
جائی که در آن قصهٔ رسوائی ما نیست
مستم بگذارید بگریم به غم دل
جزاشك کسی درغم دل عقده گشا نیست
این مهر که دارد بتو دل درهمه کس نه
وین جای که داری تو بدل درهمه جا نیست
با یار سخن دوش شد از عالم وحدت
گفتم مشنو هر که تورا گفت خدانیست
بد گفت رقیب از پی و بشنیدم و گفتم
با یار که دل بدمکن این نیز بما نیست
در فتنهٔ یغما گری چشم تو ای شوخ
آن چیست که غارتزده در کشورمانیست
گر پرشود ایران همه از حضرت اشرف
یك بی شرفی مثل رئیس الوزرا نیست
صحبت بادب کن بر اهل ادب عارف
اینجاست که جای سخن پرت و پلانیست



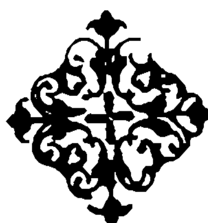
هجر وسفر ـ عارف در بدر

درمسافرت از اصفهان بعراق(۱۳۳۸)

عمرم گهی بهجرو گهی در سفر گذشت
تاریخ زندگی همه در درد سر گذشت
گویند اینکه عمر سفر کوته است و من
دیدم که عمر من ز سفر زودتر گذشت

بستی درم ز وصل و گشودی دری ز هجر
آوخ ببین چه ها بمن در بدر گذشت
هجر تو خون دل به حسابت حواله کرد
در دوریت معیشتم از این ممر گذشت
با کوه کوه بار فراق غمت بکوه
رفتم ، رسید سیل سرشك از کمر گذشت
بازیچه نیست عشق و محبت مگر نبود
در راه عشق یا ز پدر از پسر گذشت ؟
سود و زیان و نفع و ضرر دخل و خرج عشق
کردم پس از هزار ضرر سر بسر گذشت
ما را چه خوب دست بسر کرد تا که چشم
آمد ببیندش که چو برق از نظر گذشت
کو ، تا دگر پدید شود گویمش «چه ها
بر من ز دست ظلم تو بیدادگر گذشت!»
کاری مکن که خلق ز جورت بجان رسند
ای جور پیشه، ور نه ز من یکنفر گذشت
مشکل بود که از خطر عشق بگذری
عارف تو را که عمر ز چندین خطر گذشت





مفردات

این چند «بیت مفرد» که از عارف در اینجا می‌آوریم در چاپهای قبلی دیوان نیامده است (ح).

بیاد دکتر رضازادهٔ شفق

در شفق، من، به ذات حق قسم است
آنچه دیدم، صفات حق دیدم

برای مدیر روزنامهٔ آیندهٔ ایران

باز نموده است زخلوت دری
دل، به رخ عادل خلعتبری

دریک غزل این بیت ازقلم افتاده

ز حال طرهٔ آشفته‌اش مگو سخنی
کزین مقوله به آشفته حال، نتوان گفت

اسباب سرافرازی

هیچ کاری نشد اسباب سرافرازی من
آبرومندتر است از همه، سگ بازی من

داد وبیداد

ز بیداد توأم، این مانده در یاد
که گویم دَمبدَم، ای داد و بیداد

فروتنی

با این محیط فاسد و این مردم دنی
احمق کسی که تن دهد اندر «فروتنی»

چه میدانی؟

تو که شادی و خوش، چه میدانی
بمن از دست زندگی چه گذشت؟!

خندهٔ پس از گریه

بعد از مراجعت از استانبول (۱۳۳۸)

بسر کویت اگر رخت نبندم چه کنم
واندرآن کوی اگر ره ندهندم چکنم

من زدر بستن و واکردن میخانه بجان
آمدم گر نکنم باز و نبندم چکنم

غم هجران وپریشانی و بدبختی من
تو پسندیدی اگر من نپسندم چکنم

مانده درقیداسارت تن‌من وان خم زلف
میکشد، میروم افتاده به بندم چکنم

من باوضاع تو ای کشور بی‌صاحب جم
نکنم گریه پس از گریه نخندم چکنم

آیت روی تو زآتشکدهٔ زردشت است
من برآن‌آتش‌سوزان چوسپندم چکنم

خون من ریختی و وصل توشدکام رقیب
من بناچار دل از مهر تو کندم چکنم

شرط‌عقل‌است‌سپس‌راه‌جنون گیرم وبس
عارف‌آسوده من از ناصح وپندم چکنم



خسروان بیگانه‌پرست ـ و کلای خائن! (عراق ۱۳۳۸)

ای طره‌ات کلف برخ آفتاب کن
روی تو آفتاب ومه اندر نقاب کن

تیر نگاه چشم تـو رستم بـه غمزه دوز

مـویت کمند گـردن افراسیاب کن

آهوی جان شکار دوچشمت بگاه خشم

از یک نگاه تنـد دل شیر آب کن

آوخ ز دست مردم چشمت فتاده‌انـد

دنبال خـانهٔ دل مردم خراب کن

یک مرد انقلابی از این دور انقـلاب

ای زن نشد چوچشم نوشهر انقلاب کن

مردوزن قجربوداین فرقشان که هست

آن مملکت‌خراب کن‌این‌دل‌خراب کن

نابودباد خسروآن کشوری که خواست

بیگانـه در قلمرو مالک رقـاب کن

برباد رفته باد هرآن مجلسی که هست

خاکش وکیل وخائن ودزدانتخاب کن



دمکرات واعتدال (عراق ۱۳۳۹)

مرا عقیدهٔ پیرار و پـارسالی نیست

خیال روی دمکرات و اعتـدالی نیست

زرنگهای طبیعت که نیست جزنیرنگ

مرا بدیـده بجز نقش بی‌خیالی نیست

مقـام و رتبهٔ شاهنشهان گـرفت زوال
ولیک سلطنت عشق را زوالی نیست
بغیر تـار که در پرده گفت قصهٔ عشق
کسی به بزم تو محتاج گوشمالی نیست
به یار گوی که ای روح اهل دل ازمن
به پیشگاه تـو جز قالب مثالی نیست
زدست گریه‌چنان‌خشك گشت چشمهٔ‌چشم
که هیچ‌قرن‌چنین دورخشکسالی‌نیست
زگوشه گیری واز انزوا خوشم که منم
دو گوش‌وهیچ‌دراین گوشه‌قیل‌وقالی‌نیست
دلم نشیمن رندان و جای اهل دل است
مقام وبـارگه بندگان عـالی نیست
پی نثار تـو پوسیده جـانی است مرا
بدان‌تعارف معمول وخشك وخالی‌نیست
زمن بغیرت ونـاموس ومملکت خواهی
بگوخوشیم بدوریت هم ملالی نیست
ببین که خانهٔ ایران پر است مشتی‌زن
میا تو سر زده همسایه خانه خالی‌نیست



سپاه عشق (۱۳۳۷؟)

سپاه عشق تـو ملك وجود ویران کرد
بنای هستی عمرم بخاك یکسان کرد

چگویمت که‌چه کرده‌است‌خواهی‌اردابی
بدانکه‌آنچه که ناید بگفتگو آن کرد
چه کرد عشق توعاجز ز گفتنم آن کرد
بمن کـه دورهٔ شوم فجر بایران کرد
خـدا چو طرهٔ زلفت کنـد پریشانش
کسیکه مملکت و ملتی پریشان کرد
الـهی آنکه به تنگ ابـد دچار شود
هر آن کسیکه‌خیانت‌بملك ساسان کرد
بـاردشیر غیور دراز دست بگـو
که خصم ملك تورا جزوانگلستان کرد
خرابی آنچه بـدل کرد والی حسنش
باصفهان نتوان گفت ظل سلطان کرد
چو جغد بر سر ویرانه های شاه عباس
نشست عارف و لعنت بگور خاقان کرد



شفق، مرغ همایون فال

عارف، این خـانـه کـنـد تـربـیـت جـغد، کجا؟
جای هـمـچون شـفـقـی، مرغ هـمایون فال است

مقصود از «شفق» دکتر صادق رضازادهٔ شفق است که به نمایندگی مجلس و به استادی دانشگاه رسید و به مقاماتی از این قبیل، نائل شد. هم او بود که اول بار دیوان عارف را تدوین و (در برلین) چاپ کرد.

او برای عارف و، عارف در حق او، احترامی زیاد، قائل بوده و چون شفق قبل از هر چیز، شخصیتی علمی و فرهنگی داشته است عارف با توجه به این امر، غزل: «سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است» را به یاد او سروده و این مربوط به

زمانی است که شفق خاک وطن را پشت سر گذارده برای تکمیل تحصیلات خود به خارج از ایران رفته بود. عارف در غزلی دیگر هم به همین مناسبت گفته است:

«تا که چون صبح سعادت «شفق» از ایران رفت
صبح صادق، بر عارف بحقیقت شام است»

که چنانکه میدانید نام دکتر شفق هم «صادق» میباشد.

حال بمنظور درک بیشتر این دوستی و علاقه، ابتدا چند سطر از یک نامه‌ئی که به شفق نوشته است در اینجا نقل کرده سپس به درج غزل «سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است» مبادرت میگردد:

س. ه. حائری (کوروش).

... تصدق وجود مقدست شوم. مکن تغافل ازین بیشتر که میترسم— گمان کنند که این بنده بی خداوند است. آنی بی خیالت برای من، خیالی محال است. بدون قسم بدانید ساعتی بی یادت نیستم. اگر باشم، نباشم. بهترین شاهد من تحریرات این چند روزهٔ من خواهد بود— و خود این، بزرگترین دلیلی است برای اثبات عالم بندگی و ارادت کیشی، برای اینکه میدانید اگر بخیال خود بودم یک شعر یا یک سطر نمی نوشتم، پس این خیال شما است که مرا واداشته چندین صفحه چیز نوشته و منتظرم که در این چند روزه هر چه بیشتر شود، بهتر، جمع کرده، تقدیم دارم تا مایهٔ تعجبتان گردد.

تو قاصدار نفرستی و نامه ننویسی
ازین طرف که منم، راه کاروان باز است

یک استدعا دارم و آن اینست: اگر از نظرم دور گشته ای، از دل بیرونم نکنی...

***

سعی جز در پی تکمیل معارف غلط است

دل که درسایهٔ مژگان تو فارغبال است
گو ببین چشم بداندیش چه ازدنبال است

داد از یک نگهی داد دل و بستد جان

وه‌چه بدبدرقه‌چشمت‌چه‌خوش‌استقبال‌است

صد پسر سام بگیتی اگر آرد تنها

تربیت آنکه زسیمرغ بگیرد زال است

سعی‌جز در پی‌تکمیل معارف غلط است

ملت جاهل محکوم به اضمحلال است

مستقل‌نیست دو کس‌درسریك رأی ولی

سرهربرزن و کوصحبت ازاستقلال‌است

تا بد اخلاقی و اشرافی فرمانفرماست

تا ابد حالت ایران بهمین منوال است

نفس آخر ایـن ملت محکوم بمرگ

درشمار است بد افتاده وبد احوال است

عارف این خانه کند تربیت جغد کجا

جای‌همچون‌شفقی‌مرغ همایون‌فال‌است

***

رؤیای راحتی

این‌غزل درسال ١٣٤٠طهران منزل «علی‌بیرنگ» (رجوع کنید بقسمت مطایبات) درمقابل یك رباعی که مشارالیه پیش‌عارف بیکی‌از دوستان خوانده بود ساخته شده .

در دور زنـدگی بجز از غم ندیـده‌ام

یک روز خوش ز عمر بعمرم ندیده‌ام

گفتم به‌بینم اینکه شب راحتی بخواب

دیدم ز دست هجر تو دیدم ندیده‌ام

گفتند دم ز عمر غنیمت توان شمرد

من در شمار عمر خود آندم ندیده‌ام

از سال و ماه و هفته و ایّام زندگی

یک روز عید غیر محرّم ندیده‌ام

از اولین سلالهٔ آدم الی کنون

زین خانواده یک نفر آدم ندیده‌ام

چندین هزار رشتهٔ مهر و وفا گسیخت

یک رشته ناگسیخته محکم ندیده‌ام

با دیدهٔ خیال و تصور که ممکن است

گردد دو دل بهم یکی آنهم ندیده‌ام

جز طرهٔ پریش تو و روزگار خویش

ز اوضاع چرخ درهم و برهم ندیده‌ام

جز جام می که عقده گشای غم است و بس

کس در خرابه مملکت جم ندیده‌ام

عارف بغیر بارگه پیر می فروش

گردن برای کرنش کس خم ندیده‌ام

***

غزلیات راجع به‌کلنل محمد تقی‌خان (رجوع بقسمت تصنیفات)
سال ۱۳۴۱-۱۳۴۰

-۱-

زنده به خون خواهیت هزار سیاوش
گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش
عشق بایران بخون کشیدت واین خون
کی کند ایرانی ار کس است فراموش
دارد اگر پاس قدر خون تو زیبد
گردد ایران هزار سال سیه پوش
همسری نادرت کشاند به جائی
کار که تا نادرت کشید در آغوش
از پی کسب شرف کشید شرافت
تا نفس آخر از تو غاشیه بر دوش
شعلهٔ شمع دلاوری و رشادت
گشت در این مملکت زبعد تو خاموش
جامهٔ ننگین لکه دار به تن کرد
دوخت هر آن بی‌شرف به قتل تو پاپوش
سرّ سر خود به خاک بردی و برداشت
از سر و سرّ تو نبش قبر تو سرپوش
قبر تو گر نبش شد چه باک به یادت
ریخته در مغز ها مجسمهٔ هوش
مست شد از عشق گل به نغمه درآمد
بلبل، وعارف زداغ مرگ توخاموش

-۲-

گریه

هشتم ماه محرم ۱۳٤۱ این غزل را در شهرسنندج به یـاد گار شهادت خداوند گارعظمت و ابهت مجسمهٔ شرافت و وطن پرستی دلیر بی‌نظیر دورهٔ انقلاب مقتول محیط مسموم و مرد کش و قوام‌السلطنه پرور سربریدهٔ عهد جهالت ونـادانی . به قیمت سه قران و ده شاهی ، بدست شمرایرانی ، یك نفر قوچانی ، به امر تلگرافی حضرت اشرف قوام‌السلطنه وبدستورسردار بجنوردی ، نیکنام الی‌الابد سردار باافتخار ایران کلنل محمد تقیخان که نام مقدسش برنگ خون برجسته‌ترین کلمه‌ایست برای لوحهٔ سینه‌های پاك وچاك چاك هرایرانی وطن پرست به‌طهران‌فرستادم که روز دورسنوی اوّل یعنی‌غرهٔ صفردرروزنامه درج گردید (۱۳٤۱)

مگرچسان‌نکنم گریه گریه‌کارمن‌است

کسیکه باعث اینکار گشته یارمن است

متاع گریه ببازار عشق رایج و اشک

برای آبرو و قـدر و اعتبار من است

شده است کـور ز دست دل جنایتکار

دودیدهٔ من ودل هم جریحه‌دارمن‌است

چو کوه غم پس زانو بزیر سایهٔ اشک

نشسته منظرهٔ اشک آبشار من است

به تیره روزی و بد روزگاریم یکعمر

گذشت‌وبگذرداین‌روزروزگارمن‌است

میان مردم ننگین من آنقدر ننگین
شدم که، ننگ من اسباب افتخار من است
نگرگ مرگ بگو سیل خون ببار و ببر
تو رنگ ننگ که آن فصل خوش بهار من است
مدام خون دل خویشتن خورم زین ره
معیشت من و از این ممر مدار من است
بسر چه خاك بجز خاك تعزیت ریزم
به کشوری که مصیبت زمامدار من است
بدان محرّم ایرانی اول صفر است
که قتل نادر نا کام نامدار من است
فشار مرگ که گویند بهر تن پس مرگ
به من چه من چه کنم روح در فشار من است
تدارك سفر مرگ دید عارف و گفت
در این سفر کلنل چشم انتظار من است



عارف در دفتر کلنل چه گفت؟:

... کلنل بهادر بمن دستور داد که شخصاً به مشهد بروم و جریان امور را به عرض کلنل محمد تقی خان برسانم... من تمام شش فرسخ راه را که در خم و پیچ کوهستان است، سوار یورتمه و چهار نعل پیمودم، در «طرق» اسبم را عوض (کردم)... چنان «بر طبق دستور» در تاخت و تاز شتاب داشتم که وقتی به مشهد رسیدم و مقابل بنای حکومتی «دارالأیاله» از اسب پیاده شدم، خود و مرکب

بدشواری نفس میزدیم. به اتاق کلنل محمد تقی خان که وارد شدم، عارف قزوینی شاعر معروف معاصر هم آنجا بود. من پس از سلام نظامی به کلنل، قدرت تکلم و ایستادن نداشتم، تاخت و تاز با آن شتاب، با اسلحه و دوربین و تجهیزات کامل جنگی، بطوری ناتوانم کرده و از پایم درآورده بود که کلنل با دست به شانه‌ام فشار آورده و بر صندلی نشاند.

در این حال عارف برخاست و دستی بر کتف من زد و چنین گفت:

«امیدوارم خبر فتح تهران را بیاوری»...

قدرت منصور

نقل از تاریخ بیست سالهٔ ایران– جلد اول– صفحهٔ ٤٩٠ تألیف آقای حسین مکی.



عارف و قیام خراسان
او پس از فقدان کلنل محمد تقی خان
دیوانه وار، راه صحرا در پیش گرفت:

... یکی دو ماه از دوران قیام خراسان گذشته بود که عارف به اتفاق دو نفر از دوستان که از نظر سن بزرگتر از خود او بودند تهران... را ترک گفت و به مشهد حرکت کرد... دشمنانش از موقع استفاده کرده شایع ساخته بودند که عارف به اتفاق دو نفر تروریست به مشهد روانه شده است... (عارف) از شنیدن آن خبر خیلی غمناک شد ولی کلنل و ماژور اسماعیل خان به او گفتند: وقتی این شایعه را شنیدیم، خندیدیم زیرا بخوبی معلوم بود که عارف شاعر ملی، تروریست نمیشود و به فرض صحت (هم) قصد آزادیخواهان را نخواهد کرد...

«قیام کلنل محمد تقی خان پسیان» ص ٤٢٨ تألیف محقق گرامی: س. علی آذری.

نظر عارف

دربارهٔ خیابانی و مخبرالسلطنه

باید گفت از هر نقطه‌ئی که حرکتی و جنبشی و قیامی علیه رژیم سلطنتی و حکومت مستبدهٔ ایران مشاهده میگردید بلافاصله عارف به پشتیبانی آن برخاسته از هیچگونه هم نوائی و همدردی و همکاری دریغ نمی‌ورزید که با ورق زدن دفتر زندگی او میتوان نمونه هائی از این دست را تحت مطالعه و مداقه قرار داد.

یکی از آنجمله— قیام و قتل شیخ محمد خیابانی در تبریز بود که عارف تا آخرین روز حیات خود، آن فاجعه را از یاد نبرده، خاطرهٔ خیابانی را عزیز و محترم میداشت چنانکه گفته است:

کسم به شهر نبینند، شدم بیابان گرد
زغصهٔ کلنل، وز غم خیابانی

همچنین نسبت به مخبرالسلطنهٔ هدایت، استاندار وقت آذربایجان که مسبب و محرک قتل «شیخ» شناخته شد، بسیار بدبین بوده است و دربارهٔ وی از ابراز تنفر و انزجار خودداری نکرده درغزلی هم سروده است که:

با من این روح سبکسر، چه گران جانی کرد
تنم از پای درآورد و رجز خوانی کرد
شادم از طالع خود، زانکه به هرجا که غمیست
گرد، آورد و دو دستی بمن ارزانی کرد
اجنبی پروری و روح خیانتکاری
چه بگویم؟ که چه با کشور ساسانی کرد
با من، احساس من آن کرد که چون قوم مغول
مخبرالسلطنه با شخص خیابانی کرد

اینک، یادداشت و خاطره‌ئی از فاضل گرامی— علی آذری— را (در مورد عکس العمل عارف نسبت به مخبرالسلطنه در ارتباط با قتل خیابانی) از صفحات ۴۳۵ و ۴۳۶ قیام کلنل محمد تقی خان، در اینجا نقل میکنیم، و بعد از آن هم شرحی را که دکتر رضازادهٔ شفق، استاد فقید دانشگاه تهران دربارهٔ خیابانی نگاشته است بطبع میرسانیم.

س. حائری (کورش).

... عارف در دوران پایان عمر، در همدان زندگی بسیار محقر و بخور و نمیری داشت. ابتدا در منزلی زندگی میکرد که شایع بود این منزل باصطلاح «جن زده» است! و بدین جهت کسی جرأت نمیکرد در آن خانه سکونت کند و بیارامد. عارف که با اوهام و خرافات در جنگ و ستیز بود آن خانه را که اجاره بهای نازلی داشت برای سکونت برگزید و بأصطلاح با «جن» ها انس گرفت، خود و جیران خانم خدمتکار با وفا و سگهایش، علی رغم بعضی از انسانهای انسان نما، چندی در آن منزل و سپس در یکی از کوچه های خیابان بین النهرین و قلعهٔ کاظم سلطان، زندگی کرد.

... شادروان علامهٔ زمان– یعنی حاج میرزا عبدالحسین شهشهانی، شوهرعمهٔ مادرم که نسبت بمن سمت استادی داشت و پدر مربی من بود، و در دورهٔ اول مجلس شورای ملی سمت نمایندگی اهالی مشهد را بر عهده داشت، چند سال بود از مشهد به همدان کوچ کرده و در آن شهر زندگی میکرد، من بقصد زیارت این دو تن مردان شریف عازم همدان شدم، لدی الورود به زیارت استاد خویشاوند خود شتافتم، افسوس، وی را مانند کودک خردسالی در پلهٔ کرسی خزیده دیدم.

بهر زحمتی بود خود را باو شناساندم، سپس چون کودکی گفت: «چی برام آوردی» جعبهٔ نان برنجی قزوین را بدستش دادم، مانند کودکی خوشحال شد... از مردی که از طرف آقای «غمام» خدمتگذارش بود، مستفسر حال وی شدم، گفت درست مانند کودکی که هنوز براه نیفتاده است از ایشان پذیرائی میکنیم! با حال تأثر از آنجا خارج شدم و بعزم دیدار عارف براه افتادم، پلیس مهربانی مرا بمنزل او رهبری کرد، چندنفر از دوستداران ادب در محضرش نشسته بودند. عارف کنار در اطاق دوزانو روی تشک نشسته بود، خیلی پیر و ناتوان بنظر میرسید، تا مرا دید برخاست و در آغوشم گرفت و گریست، او را روی تشک نشاندم، گفت چه خوب شد آمدی، کجا بودی؟ کی به همدان آمدی؟ جریان ملاقات شهشهانی را برایش تعریف کردم گفت آری «مبادا که

درد هر دیرایستی — مصیبت بود پیری و نیستی» منهم پیر شده‌ام، اینطور نیست؟ ترا بخدا ببین من همان عارف مشاور غمخوار کلنل پسیان هستم؟ آهی کشید و باز گریست، پس از لحظه‌ئی آرام شد و گفت بگذریم هر چه بود گذشت. در همین موقع فراش پست پاکت بیمه‌ئی برایش آورد، بجستجوی عینک خود پرداخت، اطراف زیر تشک را وارسی کرد، چند بار بجیب و جیبهای بغل خود دست برد، بالاخره پاکت را بمن داد و گفت: میدانم محتوی پول است اما نمیدانم فرستنده کیست؟ ببینید. پاکت را دیدم و گفتم **حاج مخبر السلطنه** ... ناگهان سر بزیر افکند و بأندیشه فرو رفت، پس از لحظه‌ئی گفت نمیدانم عینکم را کجا گذاشته‌ام، بگیر، روی پاکت بنویس «**من از کشندهٔ خیابانی پول نیمخواهم**» نوشتم و بدستش دادم. این شاعر آزادهٔ تهی دست پنج قرانهم از جیبش درآورد و روی پاکت گذارد و با گشاده روئی بفراش پست داد و گفت: خوش آمدی، بسلامت.

یکی از رجال آزادیخواه کردستان «حشمت‌الملک» قبالهٔ یکی از املاک خود را وسیلهٔ فرزندش برای عارف فرستاد و پیشنهاد کرد که این ملک را من باب صلهٔ اشعار میهنی خویش از من بپذیر و بقیهٔ عمر خود را در این دهکده براحتی بگذران. عارف که تمام مملکت ایران را از آن خود میدانست، از قبول آن امتناع کرد و گفت: «**من بیش از یک متر مربع زمین در وطنم، آنهم برای آرامگاه ابدی خود لازم ندارم**» پارسیان هندوستان در انتظار مقدمش بودند، ولی او فکر میکرد اگر دعوت (پارسیان) را برای مسافرت به هندوستان بپذیرد، مبادا در آنجا بمیرد و جسدش در خارج از میهن مدفون گردد.

استغنای طبع عارف بحدی عالی و متعالی بود که نه تنها پول مخبرالسلطنه را رد کرد بلکه از احدی متوقع نبود و به اصطلاح به نان و پنیر خود میساخت. وی حتی ارث پدری را هم به برادرانش بخشید تا زیر بار منت پدر هم نباشد... " علی آذری"

مقصود ازخیابانی درغزل فوق شیخ محمد پسر حاجی عبدالحمید تاجر خامنه‌ای میباشد که درسال ۱۲۹۷ درخامنه تولدیافته وتمام اوایل عمررا بتحصیل علوم گذرانیده ودرعلوم دینیه بمقام اجتهادرسیددرفضل وتقوی تمیز نموده بوداز اول انقلاب آزادی ایران طرفدار وحامی حرکات ملی گردید.

درسال ۱۳۲۷ بوکالت دورهٔ دوم مجلس شوری انتخاب ودراینمدت استقامت فکر ومسلك وپاکدامنی خودراعملا نشان داد در اواخر جنگ عمومی «لیدر» فرقهٔ دمکرات آذربایجان و نمایندهٔ مجلس انتخاب شده ودرتبریز نخست برای پیش گیری نفوذانگلیس وبعدممانعت ازاستیلای عثمانی کوششهای نمود ونظامیان عثمانی اورا باسه نفر رفیقش آقا میرزا اسمعیل نوبری ، حاجی محمد علی آقا بادامچی واجلال الملك از شهر خارج ومدتی باسارت بودند .

انقلاب روسیه این اوضاع رابرهم چید، شیخ گویااینددفعه یعنی بعد ازتجربه‌ها وانقلابها وخونریزی‌هادرایران ودرنتیجه جنگ جهانگیر و اخیراً درتأثیر این انقلاب غریب روسیه خیالاتی تازه وحدّت وقوتی بی‌اندازه گرفت وبرای اینکه ازیکطرف ازیك انقلاب حدودنشناسی مانند انقلاب روسیه جلوگیری نموده وازطرف دیگر ایران را از تسلط یکعده خوانین والواط وازاصول پوسیدهٔ حکومت شخصی بدرآورده شالودهٔ یك حکومت صحیح ملی که موافق عصر وعقل گرددبریزدهمت کرده و با عزم قوی وایمان متین شروع بکارنموده وبرضدحکومت وقت (حکومت وثوق‌الدوله) که معاهده باانگلیس بسته وسیاست را درمماشاة دیده بود، اعلام عصیان نمودو«قیام» یکقسم مهم ایران یعنی آذربایجان رافراهم آورد.

ترتیب تمام اصول ونظامی که شیخ ازسلحشور وغیره درمیان تمامی عاملین قیام

که بهزاران تن میرسیدند داده بودنظیرش در تمام دورهٔ انقلاب ایران دیده نشده نطقهای روزانهٔ شیخ که هزاران سامع داشت هر روز یك مدرسهٔ فکرهای تازه بود ودر اذهان جوانان آذربایجان تأثیر عظیمی نمودند. قدمهای تجدد فکری بدین فراخی را قبل از شیخ محمد کسی دیگر از زعمای حریت برنداشته بود.

خیالات شیخ عالی تر ازاین بود که با الغای حکومت و معاهدهٔ وثوق الدوله آرام گیرد . او یك ایران آزاد و یك حکومت ملی حقیقی می‌خواست وبآرزوی آن بود افکار آذربایجان را که اولین قیامگاه او بود نخست حاضر نماید تا بتدریج تمام ملت ایران از حال خبردار گردند.

شیخ آذربایجان را جزو لاینفك ایران میدانست وازخیالات ترك های عثمانی وبعضی ترك پرستهای مسلمانان قفقاز سخت متنفر و درهراس بود ویك اتحاد ملی ورفع حکومت اشراف و رفع اصول ظل اللهی را تنها چاره میدید. ولی شیخ بمناسبت خرابی هائی که درایران مشاهده میکرد القای یك انقلاب کور کورانه و بی رویه را تجویز نکرده و حتی الامکان نفوذ صلح آمیز را مایل بود. حکومت وقت ومخصوصاً دربار سخت پاپی حرکات شیخ بودندو برای اطفای نایرهٔ قیام که میرفت خانمان هستی آنها را آتش زند سخت میکوشیدند وازملاحظه کاری وملایمت شیخ استفاده مینمودند. مهدی قلی خان مخبر السلطنه را که تااین تاریخ درجزو حریت طلبان ایران شهرت کرده بودو الی آذربایجان نمودند. مشارالیه نیزباشیخ از درمخالفت درآمدوسرانجام غفلتاً از (کازاك) های آزمودهٔ سرکردگان قدیم روسی که همواره دراین موقع بدرددولت مستبده میخوردندعدهٔ را مأمور محاصره وقتل شیخ خیابانی نمود وآنها نیزاورا درروز ۲۹ ذیحجه

۱۳۳۹ در خانهٔ همسایه گلوله باران کرده و کشته و جسدش را بدست عده‌ای ازاوباش و کوچه گردها که در هر تاریخ و در هر ملت برای اکمال شناعت این قبیل ارتکابها از آنها پیدا توان کرد، دادند و آنها با نهایت بی‌احترامی نعش را در کوچه‌ها کشیدند. بعد یاران شیخ را نیز گرفتار و خانهٔ صدها از آنها را یغما و خراب کردند.

میرزا تقی‌خان نویسندهٔ جوان روزنامهٔ «تجدد» که اغلب نطقهای شیخ را ثبت و نشر میکرد نیز انتحار کرد. دربار سلطنت خبر شهادت شیخ را بامژدگانی‌ها و انعامها استقبال نمود.

(ش.)



شکوه

این غزل هم در سنندج محرم ۱۳٤۱ ساخته شده است:

من وز کس گله، حاشا، کی این دهن دارم
ز غیر شکوه ندارم ز خویشتن دارم

مجوی دشمن من غیر من که من دانم
چه دشمنی است که عمری است من بمن دارم

نهان بکوری چشم پلیس مخفی شهر
پی هلاکت خود هر شب انجمن دارم

نخست گوچه کنی کوه‌جان بکن، ایراد
ز کند کاری فرهاد کوهکن دارم

ز بسکه مردمك دیده دید مردم بد
دگر ز مردمك دیده سوء ظن دارم

چه چشم داشت تو انداشتن زملت .....

که سربلندی و فخر از نداشتن دارم.

.به تنگ آمدم از دست زندگی، بدرم

به‌تن اگرچه همین کهنه پیرهن دارم

ز دست بی کفنی‌زنده‌ام بگو با مرگ

مکن درنگ شنیدی اگر کفن دارم

زنای نالهٔ خود کف زنم‌بسرچون دف

بمشت بازچه حاجت بکف زدن دارم

شده است خانهٔ کیخسرو آشیانهٔ جغد

من خرابه نشین دلخوشم وطن دارم

چو مال وقف شریعتمدار می دزدد

من ازچه ره گله از دزد راهزن دارم

چو لیدران خطاکار و زاهدان‌ریا

از این سپس سر مردم فریفتن دارم

چومرغ درقفس از بهر آشیان عارف

هوای از قفس تن گریختن دارم



اشعار عارف بمناسبت خودکشی شاعری جوان

قد و بالای‌ترا، مرگ چو از پا افکند

زندگی را چو هیولای بلا کرده به چشم

(عارف)

حبیب میکده متخلص به «ناهید» که یک قطعه و یک غزل و یک رباعی او در مجلد دوم تاریخ بیست سالهٔ ایران نیز بچاپ رسیده است هنگامی که در جوانی

خود را کشت در اطراف علت این واقعه، ولوله و غوغائی بپا شد و تنی چند از شاعران و نویسندگان نامی ایران درین خصوص به مرثیه‌سرائی و قلمفرسائی پرداختند.

بطور نمونه یادآور میشود که ملک الشعراء بهار در مقالات خود این پیش آمد را مورد بررسی قرار داد. عارف از زبان پدر حبیب، شعر «اشک بعد از تو، جهان آب نما کرده به چشم» را سرود. شهریار تبریزی ابیاتی بنظم آورد که در دیوانش طبع شد. و نظام وفا نیز مثنوی پُر احساس و موثر و مفصل‌تر از دیگران منظوم داشت که نخست بصورت جزوه‌ای در بیست صفحه بقطع بغلی و اخیراً در دیوان اشعار نظام وفا با تنظیم و تدوین نویسندهٔ این سطور و بسرمایهٔ دوستم جناب احمد کرمی، چاپ و منتشر گردید.

اکنون جهت اطلاع بیشتر، سطری چند از مجلد دوم تاریخ بیست ساله، نوشتهٔ دوست بزرگوار و نویسندهٔ نامدار، جناب مکی را (با عنوان: انتحار حبیب اله میکده) در اینجا آورده، پس از آن یازده بیت اثر طبع عارف را به انضمام مقدمهٔ سه سطری او، از لحاظ خوانندگان گرامی میگذراند. حائری (کورش).

انتحار حبیب الله میکده

حبیب الله خان میکده فرزند میرزا سلیمان‌خان میکده (میرزا سلیمان‌خان در آزادیخواهی سوابق درخشانی داشته است) جوانی بود بسن بیست و یکی دو سال خوش سیما، حساس، با شرافت و به نجابت خانوادگی معروف. پس از آنکه سردار سپه ادارهٔ ژاندارمری را منحل و ضمیمهٔ قزاقخانه نمود قسمتی از آن نیز ضمیمهٔ تیپ عراق گردید که فرماندهی آن هم با جان محمدخان سرتیپ بود.

حبیب الله‌خان میکده که از افسران جزء ژاندارمری بود در این انحلال و انتقال خواهی نخواهی و اجباراً به تیپ عراق (اراک) منتقل گردید. میگویند جان محمدخان نسبت به وی نیّت سوئی داشته و مدتی او را بدون علت زندانی میکند و سختگیریهای بی موردی در بارهٔ مشارالیه اعمال مینموده است.

بالأخره دایرهٔ زندگی بر جوان حساس تنگ میشود بدواً قصد ترور کردن جان محمدخان را میکند ولی بعداً پشیمان شده قصد انتحار خویش را

مینماید... با این کیفیت حبیب‌الله‌خان میکده روز اول و یا دوم ذیقعده ۱۳٤۰ قمری با گلوله انتحار مینماید... روز چهارم ذیقعده میرزا سلیمان‌خان مجلس ترحیم (پسرش را) داشت. سردارسپه وارد آن مجلس میشود، میرزاسلیمان‌خان به محض آنکه چشمش به سردارسپه می افتد ناگهان نسبت به او تندی میکند و فریاد میکشد اینست وضع قشون؟! فساد اخلاق سرتاسر قزاقخانه را گرفته است. مرگ ناگهانی حبیب میکده مدتی زبانزد خاص و عام بود و هر کس از چگونگی انتحار و علت آن باخبر میشد نفرین و دشنام به مسبب آن میداد...



غزل راجع به‌حبیب‌الله خان پسرشرافتمند وبا ناموس‌آقا میرزا سلیمانخان متخلص‌به میکده کـه درسال۱۳٤۱ در طهران انتحار نمود وسبب‌آن جان محمد پسرعلاءالدوله بود . (از زبان پدر)

اشک بعداز توجهان‌آب نما کرده بچشم
دوری از دیده ببینی که چه‌ها کرده‌بچشم

چشم‌آن کار کشائی کـه ز دل کرد دلم
خون شدآن فرض‌زخونابه‌ادا کرده‌بچشم

سینه میسوزد وآن‌دود کزآن بیرون‌است
سیل اشکش‌همه‌چون ابرسما کرده بچشم

قد بـالای تو را مرگ چو از پـا افکند
زندگی را چو هیولای بلا کـرده بچشم

آن فشاریکه تورا کـرد بکشتن وادار
بود مرگ توبدل رخنه وجا کرده بچشم

در نظرهـا همه جا مـردمك دیده مـرا
خارچون مردمك بیسرو پـا کرده بچشم

زحمت تربیت پای توام دست اجل
برده صد خار درآورده زیا کرده بچشم
بعد سرو قدت هر گلبن نورسته که دید
دربهاران همه چون هرزه گیا کرده بچشم
بی نوای پای بسر شرم سر افکندگیم
پسر غم پدر شرم و حیا کرده بچشم
چشم بعداز تو بدل آنچه که کرده است بجاست
دل هم البته تلافی بسزا کرده بچشم
بی رخت ملك سلیمان به سلیمان غم دل
حبس اسکندر و زندان بلا کرده بچشم

غزل پوشالی

حضرت آقای ضیاءالواعظین در«ایران آزاد» یا خاطرم نیست کدام روزنامه در تحت عنوان «شاه پوشالی، مجلس پوشالی، کابینه پوشالی، ملت پوشالی» مقاله‌ای نوشت، مدعی العموم از طرف شاه دعوت بمحاکمه‌اش کرد، آقای مستوفی الممالك چون اوایل کابینه‌اش بود با موسوی زاده هردورا باصفهان فرستاد اکنون او درشیراز و موسوی زاده دریزد است.

درهمان موقع این چند شعر ساخته شد(١٣٤١)



چه داد خواهی از این دادخواه پوشالی
زشاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تاج کیانی وتخت جم مانده است
حصیر پاره بجا و کلاه پوشالی

بقدر یك سر موئی عـدو نیندیشد

از ایـن سپهبد واز این سپاه پوشالی

ز آه سینهٔ پوشالی آتش افروزیـم

بکاخ وقصر و بـاین بـارگاه پوشالی

ببین چه غافل و آرام خفته این ملت

چـو گوسفند در آرامگاه پوشالی

پناه ملت مجلس بود چو گـردد چاه

پناهگاه بسوز این پناه پوشالی

بگوچگونه زدنیا گذشته‌ای درویش

کـه دل نمیکنی از خانقاه پوشالی

بهـار آمد و عارف نمیشود سر سبز

ز بـاغ ولاله و خرّم گیاه پوشالی

این غزل دیگرعلت نمیخواهد که بچه مناسبت ساخته‌شده‌است،
تاریخ هم لازم ندارد زمستان سال گذشته ساخته ام (١٣٤٠)

میخواستی دگرچه کند کرد یا نکرد

مردم ،قجر بمردم ایران چه هـا نکرد

ای کور دیده مردم خودبین بی خرد

گر نیك بنگرید بجز بد بمـا نکرد

با قید التزام خیانت به مملکت

این پا بسر خطا وخیـانت خطا نکرد

بیگانه را بخانه دو صد امتیاز داد

در خانه باز در برخ آشنا نکرد

شاهنشهی دورهٔ کسرا نمود کسر
تا صفر زان زیاد بغیر از گدا نکرد

عارف‌چه‌شد که‌سیدضیاءآنچه‌را که‌دل
میکرد آرزو ، نتوانست یا نکرد

نی شه گرفت نی‌دوتن اشراف زد بدار
گر گویمش که‌بدتر ازاین کردیانکرد

✩✩✩

به ادوارد براون

عارف، اشعار ذیل را که تاکنون در دیوانش بچاپ نرسیده بمناسبت شصتمین سال زندگی پرفسور ادوارد براون مستشرق شهیر انگلیسی سروده است.

پرفسور براون در تدوین و نگارش و طبع و نشر و احیای آثار ادبی ایران و شناسانیدن آن به ملل انگلیسی زبان دنیا رنجی فراوان برد و بسائقهٔ علاقه و ذوق و شوق خود، خدماتی پایدار و فراموش نشدنی و گرانبها، به عرفان و تصوف و تاریخ و مخصوصاً ادبیات زبان پارسی انجام داد. تاریخ ادبی ایران، تألیف او، در چند مجلد به اهتمام چند تن از دانشمندان معاصر ما بفارسی ترجمه گردیده در دسترس دوستداران ادب قرار دارد. کتاب انقلاب ایران، فراهم آوردهٔ وی که منعکس کنندهٔ وقایع مستند مشروطه میباشد توسط استاد احمد پژوه در بیش از هشتصد صفحهٔ وزیری ترجمه و طبع شده است. یکسال در میان ایرانیان نیز بوسیلهٔ مترجم کم‌نظیر ذبیح‌الله منصوری انتشار یافته، تاریخ مطبوعات و ادبیات ایران در دورهٔ مشروطیت هم به اهتمام فاضل سخت‌کوش آزاده، محمدعباسی در سه مجلد بچاپ رسیده که اگر خواسته باشیم به این بحث ادامه بدهیم «مثنوی هفتاد من کاغذ شود».

در سالی که این مرد نامی به شصت سالگی رسیده بود جمعی از ادبای ایران و چهل و سه نفر از مستشرقین ارو پا مقالاتی نوشته و منظومه‌هایی سروده و کتابی ترتیب داده جهت ابراز قدردانی و ستایش از زحمات فرهنگی معظم‌له، برای او ارسال داشتند. دکتر محمود افشار مدیر مجلهٔ آینده دو بیت بسیار خوب سروده که چنین است:

گر بکوکب بتوان کرد قیاس اهل هنر

آفتابی بود این عالم دانش گستر

شرق باید که بزیر آورد از خجلت سر

که چنین خورشید از غرب سر آورده بدر

پروفسور ادوارد براون در ۵ ژانو یه ۱۹۲۶ میلادی (۱۸ دیماه ۱۳۰٤) در شصت و چهار سالگی درگذشت.

سید هادی حائری (کورش)

تجلیل عارف از «براون»

به سال شصتم عمرت، نو ید جشن رسید

بمان که بعد صد و بیست سال خواهی دید

که روی علم و ادب همچو موی صورت تو

به پیش اهل هنر، از تو گشته روی سفید

به کشتزار ادب، تا به شصت سال دگر

زخرمن ثمرات تو، خوشه باید چید

به لوح خاطر ایرانیان بنام «بُراون»

نوشته با خط برجسته که السعید سعید

هرآنچه مانده زعمر منست، تقدیمت

نمودم ار بتوان عمر را بکس بخشید

تو جاودان به جهان زنده باش و، علم و ادب

چو خضر زآب حیات تو، زندهٔ جاو ید

کدام جان؟ که بشعر و ادب نشد زتو شاد

کدام دل؟ که سر مو، زدست تو رنجید

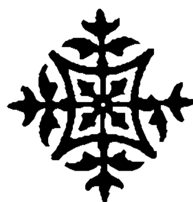
بقدر عارف، کس نیست قدردان «براون»

مگر کسی که تواند به قدر او فهمید

در پایان. اضافه مینماید که علامه محمد قزوینی در شرح احوال مستشرق ایراندوست مذکور، مقاله‌ئی جامع و جالب در چهل و دو صفحه مرقوم داشته‌است که دریغمان آمد نمونه‌ئی از آن را در اینجا نیاوریم و اینست چند سطر از نوشتهٔ علامهٔ فقید:

یکی از تلفات بسیار عظم جبران‌ناپذیر برای زبان و ادبیات فارسی، وفات مستشرق بزرگ مشهور استاد ادوارد براون معلم زبان فارسی و عربی در دارالفنون کمبریج از بلاد اُنگلستان است...

گمان میکنم کم‌کسی از ایرانیان باشد که استاد براون را نشناسد یا اقلاً اسم او را نشنیده باشد زیرا که خدمات جلیلهٔ او نسبت به ایران و ایرانیان منحصر به آثار ادبی او نبود تا معروفیت او منحصر بحوزهٔ ادبا و فضلا باشد بلکه چنانکه همه کس بخوبی مسبوق است آن مرحوم در عالم سیاست نیز خدمات بسیار بزرگ شایان نمایان به وطن ما نمود و از ابتدای ظهور مشروطیت در ایران از سنهٔ **۱۳۲٤** الی شروع جنگ عالمگیر یعنی تا سنهٔ **۱۳۳۲** زحماتی که او در طرفداری از ایران در اروپا کشید و مجاهدات فوق‌العاده‌ئی که در اثبات حقانیت ایران و اعتراض بر ضد سیاست جابرانهٔ دولت خود یعنی انگلیس و دولت تزاری روس در ایران نمود از نشر مقالات در جراید و تألیفات کتب و رسائل و دادن کنفرانس‌ها و ملاقات با رجال و وزرای انگلیس و تشکیل مجامع سیاسی و غیره و غیره فی الواقع باور کردنی نیست و جز برای کسانی که از نزدیک پشتکار حیرت‌آور او را دراین راه دیده بودند برای کسی دیگر تصور آن مشکل است... (تمام مقاله در بیست مقالهٔ قزوینی «جلد ۲» از صفحه ۲۹۲ تا ۳۳۳ چاپ شده به آن کتاب مراجعه فرمایند.)





ادوارد براون



صدای نالهٔ مظلوم

این غزل‌را هم باز راجع بانتخابات‌درماه شعبان ۱۳۴۱ساخته و درنمایش اخیر که یك نمایش تاریخی است خوانده‌ام؛

تو دادگر شو اگر رحم دادگر نکند
بکن هرآنچه دلت‌خواست او اگرنکند

صدای نالهٔ مظلوم در دل ظالم
بسنگ خاره کند گر اثر اثر نکند

ببین به بین النهرین انگلیس آن ظلم
که کرد درهمه گیتی به‌بحر و بر نکند

بروح عالم اسلام زین جهت کاری
که کرد طفل به گنجشك کنده پر نکند

ز نو بباید یك خلقت دگر کابقا
بخانوادهٔ ننگین بوالبشر نکند

به شیخ شهرزمستان بگو که بیش از حد
به حد غیر تجاوز ز حد بدر نکند
بزور مشت ز اشراف زر بگیر که تا
وکیل بهر تو تعیین بزور زر نکند
وکیل تودهٔ ملت برای هر خائن
که شد وزیر سرو سینه را سپر نکند
جز این مدار توقع سر خیانتکار
بدار تا نرود رفع درد سر نکند
ز بعد کشتن پروانه شمع صبح نکرد
وکیل خائن امید است سال سر نکند
کسیکه هست طرفدار اجنبی خود را
بگو به حقه طرفدار رنجبر نکند
در انتخاب به تخریب مملکت ایکاش
کمك به بی شرف ارباب برزگر نکند
رعیتی که بر تاك و خُم کمر خم کرد
روا بود به نه افلاك خم کمر نکند
بدان که تا نشود زیر ورو نریزد خون
بجای آب در این کشت نو ثمر نکند
بشاه کشور جمشید جم پس از تبریك
بگو خرابهٔ جم را خرابتر نکند
چگونه کشت طرفدار رنجبر عارف
کسیکه خرد تن و گردنش تبر نکند

✡✡✡

خانه بدوش

این غزلِ اجتماعی عارف برای بار اول است که بطبع میرسد(ح).

(دوش دیدم «شنل» انداخته «سردار» به دوش)

همچو افعی زده می‌پیچم از اندیشهٔ دوش

خانه‌اش کاش عزاخانه شود زآنکه نهاد:

پا به هر خانه، از آن خانه برآورد خروش

(آخر از صحبت و از قصهٔ نقال گذر)

چه بری فایده؟ جز دردسر و زحمت گوش؟!

داروی درد چو از گریه فراهم آید

چون مصیبت زده، از هر خوشیئی چشم بپوش

ز آب بی‌آبرونی– آتش ملیت ما:

شد چو آتشکدهٔ آذر برزین، خاموش

خواهی ار گریه کنی از سر غیرت، بگذر:

از مدائن سوی استخر، از آنسو سوی شوش

به زمستی و فراموشی و خاموشی نیست

هیچ غفلت مکن، ارداری ازین دارو، نوش

مخور اندوه و ز بدخواه میندیش دگر

کهنه شد شر خری مردم سالوس فروش

گر فرود آی سپس از خر شیطان امروز

دور طیاره، بهل قاطر بد چشم و چموش

بود در سینه، نفس تنگ‌ترم، از دلِ تنگ

دوشم این مژدهٔ جانبخش،چه خوش دادسروش

دورهٔ خانه بدوشیت سر آید «عارف»

همچو جان، خاک وطن، گیردت اندر آغوش

مژده و نیشتر ـ غزل ذوقی

این غزل‌را استقبال از غزل خود درهمان روزیکه غزل سابق خود را ساخته کرده‌ام :

نمود با مژه کاریکه نیشتر نکند
به دل بگو که ازاین غمزه بیشتر نکند
خدنگ غمزهٔ کاریت با دلم آن کرد
که هیچوقت توانگر بکار گر نکند
دو طرهٔ توبشوخی وبازی آن کرده‌است
به‌دل که طفل به گنجشك کنده پر نکند
لب توآب‌حیات است و کشت‌تشنه کیم
بگو لبت لب لب تشنه تـر نکند
به بیحسابی خوناب دل بصورت و چشم
ببین که‌چشم‌خود از کینه‌این‌ضرر نکند
بپای نخل قدت سنگ عشق سینه زدم
رقیب گوسر هر کوچه نوحه سر نکند
من از دعای سحرزاهدا شدم مأیوس
نگفته بهتر وقتیکه حرف اثر نکند
مرا در این سر پیری بحال خود ایکاش
گذاردم دل و زین بیش در بدر نکند
رقیب دست بسر گشت کوش شیطان کر
خدا کند که ازاین رهگذر گذر نکند
بگو به‌عارف ازاین‌بیش سر بسر مگذار
ز جان گذشته تفکر بترك سر نکند

ooo

بدبین و بدگمان

بس که بدبین بود دل از چشمم

به دو چشمت که بدگمانم کرد

پیش از آنکه غزل «بار فلک» را که متعاقباً خواهد آمد از نظر بگذرانید و به بیتی که در بالا آورده شد، مواجه شوید، ابتدا به این سطرهای ندبه‌آمیز و غم‌انگیز عارف که در مکتوب خود به دکتر شفق نگاشته عطف توجه مبذول فرمائید، تا بیش از پیش به روحیه و ناراحتی ها و نگرانیهای وی آشنا شده سپس غزل بعدی و سایر اشعار غمبار و تأثرآور شاعر را مورد مطالعه قرار دهید (ح) که بقول خود او:

محیط گریه، اندوه و غصه و محنتم کسی که یک نفس آسودگی ندید منم

«... جز این نمی‌خواهم که بعد از مرگ، آنهائیکه در زندگی مرا نشناختند بشناسند... ولی با این پریشان خیالی و ناراحتی... میترسم این آرزو را بگور ببرم و این بالاترین بدبختی من خواهد بود... از همین جا میتوانید پی به ناراحتی زندگانی و جنون دماغی من ببرید... چون زخم تازه دوخته، از خون لبالبم... اساساً از خود زندگانی و آمدن درین نشئهٔ سراسر تأثر ناراضیم... میتوان گفت سرشتی از این بدتر و سرنوشتی از این تلختر و سیاهتر سراغ ندارم. هر «آن» که در آئینهٔ پندار، برای دیدن صورت بد سرشت خود، نگاه کرده و به فکر سرنوشت خود افتاده فوراً چشمم به کلمهٔ **«بدبخت»** که با خط سیاه و درُشت در پیشانیم نوشته شده افتاده‌است...



بار فلك

این غزلی است که درحالت کسالت و شدت تب درسرابقحط کردستان ساخته‌ام همین قسم درمیان کاغذهای باطله پیدا کرده‌ام.

(۱۳٤۱)

غم هجر تو نیمه جانم کرد کرد کاریکه ناتوانم کرد

زیر بار فلك نرفتم لیك بار عشق توچون کمانم کرد

ضعف چون آه سینهٔ مظلوم دگر از هر نظر نهانم کرد

نیست باقی جز استخوان غم عشق — عاقبت صاحب استخوانم کرد
بد تصور نیارم آنچه که آن — به تصور نیاید آنم کرد
دست پروردهٔ مرا گیتی — دست دستی بلای جانم کرد
دل چون موم نرم من بتو ای — سنگ دل باز مهربانم کرد
بسکه بدبین بوددل از چشمم — بدو چشمت که بدگمانم کرد
یار بد داد امتحان صد بار — ب وجودیکه امتحانم کرد
نیست عارف بدازسکوت بدمن — آنچه میخواست دل زبانم کرد



سه چهارروز ازماه ذی‌الحجه سال ١٣٤٠ گذشته بود که وارد شهر کردستان یعنی سنندج شدم اغلب باغات این شهر دردامنهٔ کوه واقع است راجع بوضع و ترتیب شهرواخلاق مردم آن اگر بخواهم چیز بنویسم خود آن کتاب علیحده‌ای لازم دارد، ازبدبختی حال حالیهٔ اهالی آنهم صرفنظر میکنم . تمام صفحهٔ کردستان متعلق بچند نفر اشراف است که یکی از آنها آصف اعظم است که پسر اوسردار معظم کردستانی است که امروزجزوو کلای دورهٔ چهارم است. مگر انشاالله دورهٔ پنجم شاید ننگین تر باشد که اسباب آبروی دورهٔ چهارم شود ! ازعادات اهالی کردستان چیزی که خوشم آمد اینست که فصل تابستان اوقاتیکه هوا خیلی گرم است عموماً بازن وبچه کوچ کرده بباغات اطراف میروند گاهی اتفاق می افتد همینطورازنزدیك شهر تا دو فرسخی درزیر درخت و دامنه ها و کنار جوی وچشمه‌ها آزادانه زندگی میکنند و اغلب فامیل‌ها مشغول زدن وخواندن ورقصیدن هستند بعد ازچندروز توقف درشهر که هنوز هوا آنقدرها گرم نشده بودرفتم به (کان شفا) که تقریباً یك فرسخ ونیمی است ولی خیلی راه سختی دارد که کمترمردم بآنجا میروندفقط کیف

آب‌را در آنجا فهمیدم . بیست الی بیست و پنج روز در کنار آب چشمه چادر زده با دو نفر نوکر زندگانی میکردم و تا زنده ام چشمم دنبال آن چشمه و آن چادر خواهد بود . از برای اینکه آنجا هم طبیعت خیال مرا راحت نگذارد معلوم شد ششدانگ این چشمه و باغ و زمین ملك همان رعیتی که آنجا بود بوده است . سه دانگ او را آصف اعظم بضرب و زور بپانصد تومان از این رعیت بدبخت خریده است در صورتیکه خدا شاهد است ممکن نیست قیمت بجهت آن تعیین گردد و سه دانگ دیگر را هم درخیال است نگذارد مالك او باشد . این رعیت بیچارهٔ بدبخت بخیال اینکه منهم یك آدمی هستم دست بدامان من شد معلوم شد باو گفته بودند اینهم از آنهائی است که میگویند ما حامی رنجبریم . بدبختانه منهم هرچه کردم چاره‌ای نشد و عموم این رعایای بدبخت را دیدم که دعاگوی سید ضیاء بودند بعلت اینکه در همان چند روزهٔ دورهٔ سید خودشان را آزاد دیده بودند و همین احساسات بود که مرا وادار کرد باینکه آن تصنیف را بسازم . مقصود از طول کلام اینست که چون چندین غزل در کان شفا ساخته‌ام هروقت نوشتم کان شفا معلوم گردد کجاست .

این غزل را در کان شفا ماه ذی‌الحجهٔ سال گذشته (۱۳۴۰) ساخته درضمن عریضه‌ای که بدوست عزیزم علی بیرنگ نوشته بودم به‌طهران فرستادم :

ز طفلی آنچه بمن یاد داد استادم
به غیر عشق برفت آنچه بود از یادم

بکند سیل غم عشق بیخ و بنیانم
به باد رفت ز بیداد هجر بنیادم

برای پیروی از دل ملامتم نکنید
برای این که ز مادر برای این زادم
به غمزه از من بی‌خانمان خانه بدوش
گرفت هستی ومن هرچـه‌داشتم دادم
از آنچه رنگ تعلق بغیر بی رنگی
گرفت یا که بخواهد گـرفتن آزادم
مـرا بآنکه به هستی ز نیستی آورد
قسم، به سایهٔ دیوار نیستی شادم
زپا درآمده در خون نشسته‌آن صیدم
که رستم از غم و راحت نشست صیادم
گرفت جا بدلم کوه ناله مبهوتم
چه شد که گوش تو نشنیده داد وفریادم
فغان و ناله و فریاد من جهانی را
فرا گرفت نیامد کسی به امدادم
به نام همت مولا به نقش بی رنگی
خوشم بعشق علی در خیال ارشادم
علی بگوی اگر ناتوان شدی عارف
علی نگفتم و در ناتوانی افتادم



فاجعهٔ سیصد وسی درتبریز

پند ناصح بمن ازعشق بتان، دشنام است
عقل درمنطقهٔ عشق خیالی خام است
(عارف)

عارف، بیش از همه جا به تبریز دلبستگی داشته و خبرهای ناخوش آیندی

مانند غارت و کشتار و سختی و قحطی و حملهٔ روسهای تزاری و قتل خیابانی و ثقةالأسلام و سایر هموطنان که از خطهٔ مردخیز تبریز بگوش او میرسیده، وی را یکپارچه آشفته و منقلب و از خود بیخود میساخته که جهت اثبات آن نمونه‌های زیادی از نثر و نظمش موجود میباشد. اما در مورد اینکه از فاجعهٔ سیصد و سی در تبریز. سخن گفته:

«همچنان فاجعهٔ سیصد و سی در تبریز

فکر من دستخوش روز بد ایام است

و همچنین سروده است که «سینه چون چوبهٔ دار ثقةالسلام است» لازم می‌آید بمنظو اطلاع جوانان امروز و نیز آیندگان فردا که این دیوان اشعار را مطالعه میکنند نخست، از مجلد سوم حیات یحیی، مطلبی تاریخی، البته بیش از حد مختصر و فشرده، در این زمینه آورده شود. آنگاه تلخیص بیوگرافی ثقةالأسلام تبریزی که بقلم دکتر رضازادهٔ شفق است نقل گردد: «... اواسط دههٔ عاشورای یکهزار و سیصد و سی (۱۳۳۰) قشون وحشی روس وارد تبریز شده بنای قتل و غارت را میگذارد حتی از کشتن زن و بچه هم دریغ نمیکند. قشون روس در تبریز انواع وحشیگری را نموده، میگویند: قشون امپراطوری، غضبناک شده است (!). بالأخره عنوان‌میکنند (که) ما... دولت ایران را مسئول نمیدانیم و خودمان مؤسسین و مظنونین را محاکمه نظامی کرده مجازات میدهیم!. بدیهی است در این حال اینک قشون روس، مستبدین همان شهر خواهند بود که چند سال است از طرف ملتیان (بسبب انقلاب مشروطه) در فشار بوده آواره و مخذول بوده‌اند. در اینصورت «مؤسسین و مظنونین»! وطنخواهان و اشخاص باوجدان میشوند. مجلس محاکمهٔ مشئوم روس در تبریز پس از کشتار بسیار که کردند دائر شد و جمعی از بزرگان و رؤسای مشروطه‌خواه را از روحانیون و از جوانان تحصیل کردهٔ باوجدان و از صاحبان افکار جدید به دار زدند و به خیال خود چراغ احساسات تازه را در آذربایجان خاموش کردند. قشون روس در روز عاشورا دهم محرم یکهزار و سیصد و سی (هجری قمری) بزرگترین اشخاص، و وطن‌دوست‌ترین مردم تبریز، **ثقةالأسلام** را جزو مقصرین به دار زد. و خواست قدرت خود را به ملت ایران نشان داده، بگوید در بزرگترین روز

مذهبی و میان متعصب‌ترین مردم ایران (تبریز) میشود بزرگترین روحانیان را علناً کشت و کسی نتواند نفس بکشد. بلی، کردند آنچه خواستند، و در حقیقت، این اشخاص بدست مستبدین داخلی کشته شدند که چون اندک پر و بال یافتند خواستند تلافی کرده باشند...



مرحوم میرزا علی‌آقا ابن‌حاجی میرزا موسی ثقة‌الاسلام در ۲۷ رجب سال ۱۲۷۷ در تبریز تولد یافته‌اند. ازاعاظم مجتهدین‌شیخیه بودند گذشته ازعلوم اسلامیه، درتاریخ عمومی وتاریخ وادبیات ایران مقامی بزرگ و درعلوم جدیدهٔ عصرومعلومات سیاسی منزلتی رفیع داشتند. ذوق‌ادبی، احساسات‌اجتماعی‌واطلاعات‌عصری، ایشانرا ازجرگهٔ روحانی خشك بدرآورده و درصف فضلا ودانشمندان ادبی ومتفکرین‌اجتماعی قرارداده بود.

ای بسا مردمان علم و ادب که مجلسش را غنیمت شمرده واز حضرتش حظوظ معنوی‌می‌بردند. افسوس که‌نورحیاتش‌را دشمنان حیات ایران‌خاموش کردند، سخنانش نگفته‌ماندوآثارش نهفته‌وتألیفاتش ناقص ازجملهٔ آنها کتابیست که درعلم رجال نوشته‌اند. از نخستین صلای مشروطیت، ثقة‌الاسلام، طرف ملت راالتزام نمود وتاجان درتن داشت دست ازمسلك خود برنداشت، هیچگاه ازهمراهی‌باجنبش‌های ملی و ازاظهارصلاح اندیشی‌های خود، بازپس ننشست.

تلگرافاتی که آنمرحوم درتاریخ ۱۳۲۷ بسمت نمایندگی ملّت آذربایجان، دراواخرانقلاب، ازباسمنج به‌محمدعلی‌میرزامخابره‌نموده (وطبع گردیده) مسلك ومشرب اورا دریك‌فارسی‌شیرینی که مخصوص نگارش‌اوبودنشان میدهند. ثقة‌الاسلام درآنموقع تمام کوشش این بود

دل در آشوب چو تبریز دگر بهر نفس
سینه چون چوبهٔ دار ثقةالاسلام است



یکی از فدائیان راه آزادی ایران بهشتی روان ثقةالاسلام که از علماء میهن‌دوست و دانشمندان نامی ایران که در روز عاشورای سال ۱۳۲۰ بدست جلادان خونخوار روسهای تزاری بدار آویخته شد. روانش شاد و نامش پاینده باد

که پیش از ورود نظامیان روسی (که محاصره وقحطی شهر تبریز را عنوان کرده بودند) شاه را ازوخامت کار آگاه نماید وچون طهران عناد کرد ولشکریان روس ازحدود گذشتند، ثقة‌الاسلام مؤثرترین تلگراف خودرا کرده ودر آن «الوداع ای زهد وتقوی» گفته روانهٔ تبریز گردید. بعدازمدتی «رسالهٔ لالان» را که حقایق خیالات اجتماعی وملی ایرانی او را دربرداشت، بقلم آورد وبعدازپندها و راهنمائیها درخاتمهٔ مقال نوشت، که اگرما آذربایجانیها نیزغفلت نمائیم «اولین بادهٔ خذلان رااز دست ساقی عدوان ماخواهیم نوشید» عجب آنکه اولین کسی را که جلادان روس، بعدازاستیلای کامل خود، درعاشورای سال ۱۳۳۰ بدارآویختند خود او بود!

شرح شهامت وقصهٔ شجاعت وشرافتی که این روحانی بزرگ در مقابله با مأمورین روس و درپای دارنشان داده است خودحکایتی است، کتابی لازم دارد.

ثقة‌الاسلام با غروردربرابردشمن واستحقارمرگ درپای دار به مرشدان چانه زن ریاکارنشان داد که:

درمدرسه کس را نشود دعوی توحید
منزلگه مردان موحد سردار است!

***

باز یاد ازکلنل محمد تقی خان

این غزل با تصنیف (ای دست حق پشت‌وپناهت بازآ) درطهران ساخته‌شده درشب ۲۲ شعبان ۱۳٤۱ درتیاتر باقراف در کنسرت پرازدحامی ازطرف خودعارف خوانده شده‌است، روی سخن به آقای سیدضیاءالدین است.

برای اینکه مگر از تو دل نشان گیرد
ز هر کنار گریبان این و آن گیرد
اگر چه راه بسوی تو کاروان را نیست
دل از هوس چو جرس راه کاروان گیرد
کجاست چون تو کز اشراف شهر تا برسد
به شیخ ومرشد وجنگیرو روضه‌خوان گیرد
وکیل و لیدر و سر دسته دزد در یکروز
گرفته ، داد ز دلهای ناتوان گیرد
چو او فتاد بدست تو جان خصم امان
چه‌شد که دادی‌امان ، تا دوباره جان گیرد
چو ارتجاع لگد کوب و پای مال تو شد
بدان که پای بگیرد اگر جهان گیرد
به فکر کهنه خیال کهن دوامی نیست
دوام ملك ز فکر نو و جوان گیرد
ضیاء دیدهٔ روشندلان توئی و حسود
چو موش کور ز خود کی‌توان‌عنان گیرد
چه غم زهرزه درائی ولابه گوئی، از آن
که سگ‌سکوت‌ز یك‌مشت استخوان گیرد
زمام ملك چرا گیرد آنکه می‌زیبد
که میل سرمه وسرخاب وسرمه دان گیرد
نه فاسق است در ایران ریاست وزرا
که او به تجربه سر مشق از زنان گیرد

به‌قرن‌بیست زن‌مرد کش ، سپس نبّاش
بروزن! آتش ننگت به دودمان گیرد
قوام‌سلطنت این دور دور تست بکن !
که انتقام از این دور آسمان گیرد
پس از شهادت کلنل کمان مبر عارف
سکون گرفته و دریك مقرمکان گیرد

***

غزل جمهوری

غزل زیر را عارف بعدازمراجعت کردستان‌بمناسبت‌جنبش‌جمهوری ایران‌سروده، و دریك کنسرت عالی با ازدحام که در شب چهار شنبه ۵شعبان ۱۳٤۲ در طهران «بنام جمهوری ایران » داده شد در ماهور خوانده وبی‌اندازه‌مؤثروشورانگیز گردید بعدازاین غزل عارف«مارش جمهوری» راخوانده وبعد غزل‌تالی راخواند . (رجوع به‌تصنیفات)

غزل‌اوّل (ماهور) :

بمردم این همه بیداد شد ز مرکز داد
زدیم‌تیشه براین ریشه هرچه‌بادا باد
ازین اساس غلط این بنای پایه برآب
نتیجه نیست به تعمیراین خراب آباد
همیشه‌مالك این‌ملك ملت‌است که داد
سند بدست فریدون قباله دست قباد

مگوی کشور جم، جم چکاره بود چه کرد
مگوی ملك کیان کی گرفت کی بکه داد

به زور بازوی جمهور بود کز ضحاك
گرفت داد دل خلق کاوهٔ حداد

شکسته بود، گر امروز بود، از صد جای
چو بیستون سر خسرو ز تیشهٔ فرهاد

کنون که میرسد از دور رایت جمهور
به زیر سایهٔ آن زندگی مبارك باد

پس از مصیبت قاجار عید جمهوری
یقین بدان بود امروز بهترین اعیاد

خوشم که دست طبیعت گذاشت در دربار
چراغ سلطنت شاه بر دریچهٔ باد

بیك نگاه اروپا بباخت خود را شاه
در این قمار کلان تاج و تخت از کف داد

تو نیز فاتحهٔ سلطنت بخوان عارف
خداش با همه بد فطرتی بیامرزاد

خرابه کشور ما را هر آنکه باعث شد
کزین سپس شود آباد خانه‌اش آباد

بدست جمهور هر کس رئیس جمهور است
همیشه باد در انظار راد مردان راد

***

غزل دوم (بیات‌ترك) :

سوی‌بلبل دم گــل باد صبا خــواهد برد
خبر مقدم گــل تا همه جـا خواهد برد

مژده ده مژدهٔ جمهوری ما تا همه جای
هاتف غیب به تأیید خدا خواهد برد

سر بـازار جنون عشق شه ایــران را
در اروپا چه خوش‌انگشت نماخواهد برد

کس نپرسید که آن گنج جواهر کزهند
نادر آورد شهنشه به چــه جاخواهد برد

تا که آخوند وقجر زنده در ایرانند این
ننـگ را کشور دارا به کجا خــواهد برد

زاهد ار خرقهٔ سالـوس به میخانــه برد
آبروی همهٔ میکده ها خواهد برد

شیخ طرار به تر دستی یــك چشم زدن
اثر از مصحف و تسبیح و دعا خواهد برد

تاج کیخسـرو وتخت جم اگر آبروئی
داشت آن آبرو این شاه گدا خواهدبرد

باد سردار سپه زنده در ایران عارف
کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد

دیگر سرم هوای پریدن نمی‌کند
خو برده‌ای به کاشانهٔ زار نمی‌کند

چون مرغ پای بسته قفس خسته زاغ
خو در حلقهٔ چنگال کلاغ و نمی‌کند

ترسم که بسته چشم ره منظری نظر
پرواز را در حوزهٔ دیدن نمی‌کند

آرمیده هزار ترکش شکسته به چشمش است
چشمک به ناز [illegible] چشم ابرو نمی‌کند

چندین هزار طره گره گشته لیک
بشر [illegible] رنگ کسی ترک نمی‌کند

آن پای که ز ره تا به کرسی [illegible]
از چشم [illegible] دیدن [illegible] نمی‌کند

دردمند مهر [illegible] دل تو را
ای [illegible] طراز نمی‌کند

گر [illegible] حقیقت است حقیقت چو در تو نیست
آب [illegible] نمی‌کند

با خوی [illegible] چو من [illegible]
با خوی [illegible] نمی‌کند

دیگر ز تیر عشق [illegible]
یک ضیعت عمر را از این [illegible] نمی‌کند

این غزل را در [illegible] هنگامی [illegible] ساعت [illegible]
[illegible]
[illegible] جمعه [illegible] جمادی [illegible] ۱۳۴۱ [illegible]

دوخا محمد و عارف

هنگام توقف عارف شادروان در ده (گل زرد سربند اراك وبقول عارف سویس کوچك) حسین نجارزاده کاوسی که ازدوستان صمیمی عارف وبدعوت ایشان عارف گل زرد رفته‌بود درمرداد ماه ۱۳۰۵ یك غزل ازاشعار (دوخا محمد) متخلص به(رعنا) راکه برزگر ویکی ازآزایخواهان بوده نزدعارف میبرد وچون غزل پرمعنای رعنادر عالم شعر وشاعری مقامی بس ارجمند داشته لذا آن شادروان غزل نامبرده را استقبال می کند .

اینك غزل(دوخامحمد)رعنا :

دوش اززلف سیه یار گره وا میکرد — رنگ انگشت خودازخون دل ما میکرد
چون برخ آن بت طناز فکندی گیسو — روز عشاق سیه چون شب یلدا میکرد
بغلط گر ز سر کشتهٔ خود بگذشتی — گرد نعلین وی اعجاز مسیحا میکرد
کوه کن را مژه چون بودد گر تیشه چه بود — عاشقانرا همه‌زین مرحله رسوا میکرد
داشت مجنون بکف ار رشتهٔ زلف لیلی — حلقه‌در گوش همه آهوی صحرا میکرد
عجز مجنون بدل از نشتر فصاد نبود — بی قراری همه از رنجش لیلا میکرد
عاشق خسته گر از پابکشیدی خاری — جای تبخاله معین بکف پا میکرد

بلبل سوخته آن بود که هنگام سحر
برسر دامن گل ناله چو(رعنا) میکرد

غزل عارف استقبال ازغزل فوق :

ابرویش تارقم قتل من امضاء میکرد — مژه این حکم برون نامده‌اجرامیکرد
بچه‌حالی که دل سنگ بحالم میسوخت — چشم خونریز وی‌این حال تماشامیکرد
قدش از هرقدمی فتنه بپا میانگیخت — لبش ازهرسخنی مفسده برپا میکرد
همه‌دردواهمه این‌مردم از آن‌مردم‌چشم — این همه همهمه یك‌بی‌سروبی‌پامیکرد
ازدردیده‌هر کس که گذر کرده، هنوز — دور از دیده نگردیده بدلجا میکرد
هردلی راکه شدی خیل‌خیالش داخل — محو چون داخلهٔ مملکت ما میکرد
من بهرشاخی ازاین باغ زبیداد محیط — آشیان بستم از آنجا پرمن وامیکرد
کار رسوائی دل بین که مرا درنظر — کشوری،این‌همه رسواشده‌رسوامیکرد
تلخ کامی من اززندگی این‌بس که‌دلم — شهدآسودگی از مرگ تمنا میکرد

پیش ازآنیکه زند سبزه سرازخاك‌ش‌کاش
دل(عارف) هوس سبزه و صحرا میکرد

این نیز نمونه‌ای از غزلیات عارف شادروان

زان سبو دوش که درمیکده ساقی بـردوش
داشت جامی زدم، امشب خـوشم‌از نشأهٔ دوش
ازبناگوش تـو با بـرگ گلم حـرفی رفت
که خودآن‌حرف بگوش تو رسدگوش بگوش
میگـذارم قـدم نـاز تـو را بر سروچشم
بـار دوش سر دوشت کشم از دوش بـدوش
همچـو مـرغ قفس از دام گـرفتاری رست
تـا که زلف سیهت زد بـدلم چون قـره قوش
چند در پـرده و بـی پـرده پری دل یکبار
یا که از رخ بفکن بـرقع ویـا چهره بپوش
چشم مست تـو شکیبائی هشیاران بـرد
این سیه مست ندانم که کـی آیدسرهوش
دور ونزدیـك نمی‌مانـد بجا خشك و تـری
آتش دل اگـر از دیده نمیگشت خموش
چاك کـن پیرهن ازپنجه زنـاخن بخراش
سینه‌ای راکـه ز جـوش تو بیفتد زخروش
گرجهان تنگ گرفته است بمن سخت مگیر
که بخود باز بـود جای تو در هـر آغوش
جامهٔ خـانـه بـدوشی نبـرازد بـکـی
ایـن قبا دوخته شد بهـر من خـانه بدوش
دیدمش غرق خرافات گـذشت از من شیخ
کفـر میریخت بموی تـو قسم از سر و روش
عارف از تعزیه گـردانی گردون این بس
شهربار غزل او گـشت و تـوکشتی خز پوش
حکمیت ز دوکس خـواسته در این دوغزل
او ز شیدوش من از حضرت عیسی سروش

یك عکس تاریخی از دورهٔ فعالیت وجوانی عارف با دوستان و همکاران صمیمی آن شادروان



ازراست بچپ (۱) آقای عبی‌سروش فرماندار سابق تهران (۲)شادروان عارف(۳) آقای‌ابراهیم ناهید مدیرنامه فکاهی ناهید .

این‌عکس هنگامی برداشته‌شده که آقای ابراهیم خان‌ناهید نویسندهٔ مبارز و شجاع‌روزنامهٔ ناهید وآقای‌عبی سروش نویسندهٔ کتاب گل آغا وگل‌تاج وشادروان عارف برعلیه حکومت‌ظلم وبیداد(وقت) قدعلم کرد . وبانوشتن مقالات وسرودن اشعار مهیج ، معایب حکومت وقت‌را بگوش‌هم میهنان‌میرسانیدند ـ شادروان عارف‌باسرودن اشعارانقلابی‌خود ، روح‌میهن پرستی‌و کشور دوستی را بهم‌میهنان خودمیدمید وآقای سروش بانگاشتن تاریخچهٔ خواندنی ،گل‌آغا وگل‌تاج که راجع به دوران سلطنت مستبدانهٔ سلاطین خودسربود وآقای‌ناهید ، با چاپ مقالات مغزدار وپرمعنای خود در روزنامهٔ ناهید، بهم‌میهنان روش‌آزادیخواهی واستقلال‌طلبی رانشانداده ، مضارحکومت شوم استبداد رامجسم میساختند .

قسمت دوم

مطایبات «در دریات» عارف

دردریات بباغم من ازین بس که شده

دردریات ادبیات فلفلحلحح

(رجوع شود به قصیدهٔ فلفلحلحح)

عارف چنانکه درمقدمهٔ کتاب نیزاشاره شده‌است باوجوداطوار حزن‌آورچهرهٔ گریان وسینهٔ سوزانی که همیشه دارد ، بازهرگز از مزیت مزاح‌واستعدادهجوومطایبه محروم‌نبوده واین‌استعدادرادربعضی ازقسمت های‌ذیل بفصاحتی تمام‌نشان داده‌است. عارف این‌قبیل قطعات وقصایدرا ازبابت تفنن وتردماغی گاهگاهی‌نوشته وخودش‌اهمیتی‌بآنها نداده واغلب آنهارا لقب« در دریات» (که از عبارات مصطلح اوست) میدهد. ولی خوانندگان خواهند دریافت که قیمت‌بعضی‌ازاینها کمتر ازغزلیات وقصاید جدی او نیست . اغلب اینهاچنانکه ملاحظه‌خواهد شد درسالهای ۱۳۳۹ـ۱۳۴۰ درطهران ساخته‌شده‌اند. (ش.)

هیئت‌کابینه تکیهٔ دولت (طهران)

نشسته بودم دوش از درم در آمد یار

شکن بزلف و گره بر جبین عرق بعذار

خراب‌چون دل‌من‌چشم وخشمش‌اندرچشم

نشست پشت به من کرد روی بر دیوار

بگفتمش ز چه تندی کنی و بد خوئی
ز خوبرو نتوان دید فعل ناهنجار
جواب گفت تو سر زیر بال و پرداری
بدام فکر فرو رفته ای چو بوتیمار
تو حال تشنه چه دانی که برلب جوئی
ز حال مست کی آگاه میشود هشیار
کجا بفکر وطن مرغ مانده درقفس است
که کرده ترك وطن خو گرفته باآزار
به‌عمرخویش توخوش‌بوده‌ای به‌استبداد
بیا ببین که ز مشروطه شد جهان گلزار
و لیک ترسم کز دست خائنین گردد
همین دو روزه مبدل به گلخن این گلزار
بگفتمش به صراحی دراز دستی کن
بشرط اینکه ببندی زبان ازین گفتار
تو را چه‌کار به مشروطه یا به استبداد
تو واگذار کن این کارها بصاحب کار
چو دیگ زآتش قهر وغضب بجوش آمد
ز روی درد بجوشید همچو رعد بهار
به‌خنده گفت که ای رند بیخبراز خویش
به سخره گفت که‌ای مست‌شب بروزخمار
ز حال مملکت وملك کی تورا خبر است
نشسته‌ای تو و بردند یار را اغیار

وطن چو نرگس مخمور یار رنجور است
علاج باید شاید نمیرد این بیمار
بدست خویش چو دادی براهزن شمشیر
بیایدت که دهی تن به نیستی ناچار
گرفت‌چون زکفت دزد قلچماق چماق
دگر نه دست دفاعت بود نه راه فرار
امیر قافله لختی بایست دزد رسید
بدار لحظه‌ای ای ساربان زمام و مهار
شده است هیئت کابینه تکیهٔ دولت
که شمر دیروز امروز میشود مختار
عروس قاسم روزی رقیّه میگردد
لباس مسلم میپوشد عابد بیمار
همانکه هنده شدی گاه میشود زینب
یزید هم زن خولی شود چو شد بیکار
کسی‌ندیده که یك نوعروس صد داماد
کجا رواست که تابین یکی وصد سردار
فغان و آه از ین مردمان بی ناموس
امان ز مسلك این فرقهٔ کله بردار
ز اعتدالی خالی اگر جهان نشود
همیشه رنجبران را شود تهی انبار
کجائی آن که بیابان رنج پیمودی
بیابیین به‌خر خویش هر کس است سوار
ز حرف حق زدن عارف‌نکن دریغ امروز
چه‌باك ازاینکه دراین راه میزنند بدار !



عارف و سلیمان نظیف

عارف را همه میشناسند ولی از نظر اینکه ممکن است بعضی از خوانندگان عزیز اطلاع نداشته باشند که سلیمان نظیف کیست؟ لذا شرحی را که فاضل فقید استاد رضازادهٔ شفق در بیست و شش سطر نوشته است درج مینماید امّا قبل از آن اجازه فرمائید از کتاب سفر مهاجرت در نخستین جنگ جهانی بقلم رضا علی دیوان بیگی مطالبی را به اصطلاح «گلچین» کرده در اینجا عیناً بعرض برساند.

لازم به توضیح است که در جنگ جهانی اول برخی از سیاستمداران و روحانیان و نمایندگان مجلس و دانشمندان و شاعران منجمله عارف از ایران مهاجرت کردند که علل و شرحش را در کتابها نوشته‌اند ولیکن آنچه از کتاب «دیوان بیگی» ذیلاً در کمال اختصار می آوریم خاطرات جالب اوست از عارف و در آخر نیز اشارتیست که به سلیمان نظیف دارد، (ح) و آن چنین است: «... توی قطار، «فوزی بیگ» به واگن‌ها سرکشی میکرد و مواظب بود به ما بد نگذرد. یک صبح از وسط دره‌های مستور از جنگل سرو و کاج میگذشتیم، نم‌نم باران می آمد و هوا مفرّح بود. من از دریچه‌های راهرو آن مناظر با صفا را تماشا میکردم. «فوزی بیگ» از جایگاه «عارف» شاعر و تصنیف‌ساز نامی، بیرون آمد، تا مرا دید اظهار نمود: «این آقا چرا متصل آه و ناله میکند»!؟

به فوزی‌بیگ گفتم: دور از وطن ناراحت شده. جواب داد: اینجا هم (ترکیه) بمنزلهٔ وطن ایشان است... عارف را نظام‌السلطنه، استثنائاً همراه آورده بود. ولی او پُر توقع بود و زودرنج،... آرام نمیگرفت و با هیچکس حرف نمیزد، شب و روز یک گوشه از قمقه‌ئی مشروب میخورد، هی سر تکان میداد و از روزگار شکوه میکرد به این عبارت: «ای وای، داد و بیداد»!...

نرسیده به اسلامبول، نظام‌السلطنه بمن گفت: «خبر داده‌اند دولت عثمانی در ایستگاه حیدر پاشا با تشریفات خاصی از ما استقبال خواهد نمود... ترتیبی بدهید این آقایان بعد از پایان مراسم استقبال از قطار پیاده شوند... نمیدانستم مطلب را

چطور عنوان کنم که به آنها بر نخورد، بالأخره همه را یکجا جمع کرده گفتم: «از قرار معلوم در ایستگاه اسلامبول، پیشواز رسمی بعمل خواهد آمد، شأن آقایان نیست در لباس روحانیت دنبال نظام‌السلطنه راه بیفتید، پیشاپیش او هم که مقتضی نیست خوب است در واگن‌ها تشریف داشته باشید و پس از انجام مراسم استقبال، پیاده شوید»، عموماً آن پیشنهادرا... پذیرفتند بجز آقای عارف که با تغیّر گفت: نمی‌خواهد کسی برای او تکلیف معیّن بکند!... ایرانی های مقیم اسلامبول نیز (در مراسم استقبال) اکثراً حضور داشتند و از آن استقبال مجلل، مسرور بنظر می‌آمدند... نظام‌السلطنه و پسران را بمنزل اختصاصی بردند و دیگران‌را به‌ترتیب از روی نوشته به هتل (پراپالاس)، عارف که بدنبال نظام‌السلطنه آمده بود اسمش در آن لیست نبود، معطل ماند تا مأموران تشریفات طبق برنامه، مهمانان معمم را از ایستگاه بیاورند و با او در (هتل اسلامبول) جای دهند. روز بعد به استثنای **سیدحسن مدرس که مطلقاً** مقید نبود، برای معممین لبادهٔ خوش‌دوخت و عمامهٔ مناسب تهیه شد تا عبای کهنه و عمامهٔ ناجور را (کنار بگذارند) از آن پس عارف از سلک اشخاص روحانی مآب خارج گردید، مولوی و لباده را ترک نمود، کت و شلوار پوشید و کلاه پوستی بسر گذاشت تا بقول خودش مجبور به رعایت رسم و روش آخوندها نباشد... ترکها در بحبوحهٔ جنگ برای اثبات سابقهٔ مدنیت خود دست بکار پرونده‌سازی و تبلیغات شدند، یکدفعه دیدیم جراید وابسته به حزب (ینی‌توران) که در واقع همان ترک اجاقی بود، همه روزه طی مقالات بالا بلند نوشتند: ترکها از نژاد «تورانیان» هستند... برای اثبات این مدعا حکایات شاهنامهٔ فردوسی را مدرک آوردند حتی نوشتند حکیم ابوالقاسم فردوسی در واقع ترک‌نژاد محسوب میشود بدلیل آنکه زادگاه و نشو و نمایش حدود ترکستان بوده است (!). یکروز ادعا نمودند **زرتشت** هم از سرزمین ترکستان برخاسته! و در دامان مادری ترک‌نژاد! پرورش یافته، روز دیگر گفتند **عیدنوروز** در اصل (بیرام نوروزی) بوده و ایرانیان به تقلید از ترکها آن روز را جشن میگیرند (!)... آن موقع یکروز با مفخم‌السلطنه کنسول پیشین ایران که مقیم اسلامبول شده بود... برای صرف چای به کافهٔ «توکات‌لیان» رفتیم... یک کنج نشستیم، در موضوع آن مقالات گپ میزدیم... در آن اثنا یک شخص نسبتاً مسن و

ریشو که دنبال جای خالی میگشت، [illegible]
مفخم‌السلطنه او را میشناخت، دامش را [illegible]
نظیف)،... برخاسته به او دست دادیم، [illegible]
اسلامبول، که زبان‌فارسی میداند. پیش ما نشست [illegible]
«آقایان چرا از ما غیبت میکنید؟» به رسم اسلامبولی‌ها [illegible]
افندی! موضوع صحبتمان این بود که... در روزنامه‌ها [illegible]
از قلم افتاده و آن این است که آثار تخت‌جمشید هم [illegible]
عدهٔ بی‌شماری کارگر تورانی نژاد سالها... در آن ساختمانها [illegible]
نموده‌اند... چند روز بعد در جریدهٔ «حادثات» که مدیرش سلیمان نظیف بود،
روایت کتیبه‌های تخت‌جمشید عیناً، منهای (بیگاری)، بعلاوهٔ [illegible] به (عجم
اوغلوهای) ناالصل منتشر گردید!!. مصطلح عجم اوغلو دشنامی است که در باب
تحقیر ایرانیان در آنجا بکار برده میشود!. آن روزها احتشام‌السلطنه و نظام‌السلطنه
(سفیر و پیشوای ما) سکوت نمودند...» در اینجا خاطرات «دیوان بیگی» را بپایان
آورده و اضافه میکنیم که اگر احتشام‌السلطنه و نظام‌السلطنه سکوت نمودند
خوشبختانه عارف سکوت نکرد و در چکامه‌ئی که سرود به مخترعین! و مکتشفین!
«جعلیات اجاقی»!، پاسخی تند و دندان‌شکن داد که، هم در مطبوعات انتشار
یافت، هم ورد زبان‌ها گردید.

عارف قصیدهٔ سیاسی و انتقادی و کوبندهٔ خود را با این بیت آغاز کرده است:

ز من بگو به سلیمان نظیف تیره‌ضمیر

که ای برون تو چون شیر و اندرون چون قیر

(روزی دکتر شفق میگفت که به عارف گفته شده بود: در مرحلهٔ هجو، مناسبت دارد یکی دو کلمهٔ اول این بیت را جابجا کرده، قصیده را با (بگو) شروع کند! ولی با آنکه عارف در بعضی موارد نزاکت و عفت کلام را ضروری ندانسته حتی گاهگاه از گفتن جملهٔ مستهجن خودداری نداشت معهذا در اینجا جابجائی کلمه را نپذیرفت).

باری، پس از سه چهار بیت دیگر، گفته است:

فغانت از سردرد است چونکه میدانم
فغان کند به ته دیگ چون رسد کفگیر

بعد، سلیمان نظیف را متوجه تاریخ کهنسال ایران نموده است:

ترا که کودک دیروزی است دولتتان
کجا رواست که شوخی کند به دولت پیر؟!

سپس راه و رسم ادب را به وی آموخته، هشدار میدهد که:

ادیب، باید طرز ادب نگه دارد
نه هرچه لایق ریشش بود کند تحریر!

و با نکوهش از عدم لیاقت «عالی مقامات وطنی»! به موضوع خاتمه میدهد:

ترا «جسارت توهین» به دولت ایران:
نبود— اینهمه بیعرضه گر نبود سفیر.

راجع به عارف و «نظیف» فاقد نظافت:

«ترسم آزرده شوی، ورنه سخن بسیار است».



تیمورتاش نامه

مثنوی زیر را که عارف در ذم تیمورتاش وزیر دربار رضاشاه سروده است در دیوان برای نخستین بار طبع و نشر میابد.

چنین گفت رندی به تیمورتاش:
«خیانت اگر کردی ایمن مباش»

بهار خوش و خرمی شد چو طی
رسد شام تاریک یلدای دی

نهان گر که نیرنگ بردی به کار
درت پرده‌ات، پرده‌دار آشکار

بیندیش زاندیشهٔ بد، که بد
بداندیش را سوی دوزخ برد...

ooo

تو، ای بندهٔ گمره ناسپاس
تو، ای ناجوان مرد حق ناشناس

بگو راست ای دشمن راستی
فزون زآنچه بودی چه میخواستی؟

چه شد با همه هوش و عقل سلیم
به دیگ اوفتادی زهول حلیم[1]

زدریا، همه بار نتوان به چنگ:
گهر برد، بی‌بیم کام نهنگ

ز پایان تو، کاشکی خائنین
بگیرند عبرت درین سرزمین

ooo

قلم، روسیه ماندهٔ کارتست
فرومانده در ننگ افکار تست

۱– رضاشاه، تیمورتاش را از وزارت عزل کرده زندانی ساخته، دستور داد او را در زندان به قتل رسانیدند.

تو، ای زشتخو، چون گلیم سیاه:
شدی حاجب دادخواهان و شاه

شب و روز، عمرت به مستی گذشت
به مستی و شهوت‌پرستی گذشت

به میدان بی‌عصمتی یکه تاز
نبودی به فکر نشیب و فراز

تو، گر دامن عفتی لکه‌دار
نمودی- تلافی کند روزگار

زبد کاریت، آنچه بشنیده گوش:
نگویم؟! که داند خداوند هوش

کنون مانده در یاد من این مثل
که بهتر ازینجا ندارد محل

ز «انسان»، سگ اردارد افغان و سوز
خود این درد، سگ داند و پاره دوز

نبود از تو خوشبخت‌تر کس، اگر:
نیفتادی آخر درین درد سر

چو یک عمر بودی تو، مست غرور
خماریش این است، چشم تو کور

چه خوش بود هر روزه‌ات، خط سیر
چطوری تو، آمشهدی، شب بخیر!

سپس باید از خاک، بستر کنی
زرنج خوشی، خستگی در کنی!

بسی دستها از تو شد زیر دست
چه خوش دست تقدیر، دست تو بست

ooo

سر بدسگالان چو افعی بکوب
محال است از فکر بد، کار خوب

هر آن کو، خیانت به این آب و خاک:
کند، باید اینگونه گردد هلاک
تو، با دشمن مملکت ساختی
ولی‌نعمت خویش، نشناختی
کشانیده‌ای در خیانت به ننگ
همه نام ننگین تیمور لنگ

ooo

زتخم حرام مغول یا تتار
جز از اینکه دیدی، توقع مدار
هویت زهر بی هویت مجوی
بغیر از خطا، آنچه دیدی بگوی
چو گنجشک از دیدن روی بوم
مرا دل تپد زین سجل‌های شوم
پس از هفتصد سال کز روزگار:
گذشت است، ماند از تو، این یادگار:
که گویند بعد از تو، یاران تو
سیهکارها، همقطاران تو:
که تیمور لنگ ار یکی بود تاش:
نبود آن یکی، غیر تیمور تاش...

ooo

یکی نکته باقیست، از من به گوش:
نگهدار همچون پیام سروش
به مادر، کسی جان فدا ساخته است
که از خون او پرورش یافته است
به مام وطن «هرکه» مأنوس نیست
زنازادهٔ در بند ناموس نیست

هرآنکس که خون خورد عمری چو من
ازو باید آموخت، عشق وطن
وطن دوستان، دیده‌ام من بسی
چه داند وطن چیست؟ هرناکسی
وطن، چاردیوار ملک است و باغ!
وطن دوست جز این، ندارم سراغ!
براه وطن، آنکسی سوخته‌ست
که در دیده، زین خاک اندوخته‌ست
زتن‌های ناپاک و خون نجس
نباید وطن‌دوستی کرد حس
به جان دوست دارد کس این آب و خاک
که خونش بود چون می ناب، پاک
وطن‌دوست، ایرانی خالص است
نه چون خالصی زادهٔ ناقص است
وطن‌دوستانی درین مردمند
که در کشور خویش، سردرگمند
دعاشان به درگاه پروردگار
جز این نیست درباره‌ٔ این دیار:
کند دشمن خانگی را هلاک
کَند شر بیگانه، زین آب و خاک
خیانتگران آنچه هستند، کاش:
به بینند کیفر، چو تیمور تاش
(در سال ۱۳۱۲ خورشیدی سروده است)

ooo



یك غزل ناتمام عارف

جان ازغم‌دوست رستنی‌نیست | زین دام هلاك جستنی نیست
آن‌فتنه که خاستی وبرخاست | تا نشیبی نشستنی نیست
بگسست علاقه‌ای که اش من | پنداشتمی گسستنی نیست
از کردن توبه توبه کردم | این توبه دگرشکستنی‌نیست
آن سبزهٔ عشق کونخوردآب | از چشمهٔ چشم رستنی نیست
از قحبه و هیز عشق و عفت | زینهارمجو که جستنی نیست



پدر نامهٔ عارف

طهران منزل‌علی بیرنگ وبتأثیریك حکایت او(۱۳۴۰)

بار آورندهٔ شجر بی ثمر پدر
ای زندگانیت همه با درد سر پدر
ای مایهٔ فلاکت و خون جگر پدر
ای تربیت کنندهٔ اولاد خر پدر

ای کرده چاك دامن ....
هرشب گرفته تنگ برش در برابرم
پنداشتی که مرده و گرزنده ام خرم
مردم‌زشرم‌اینکه چه‌سان سربرآورم

ای من شده شهید ره ....

ای ز آدم بهشت فرو شد ترا نسب
عمری فکنده‌ای تو مرا درغم وتعب

ای برخلاف علم وادب همچوبولهب
کشتم زدست جهل توحمالة الحطب
دوزیربارزندگیم همچوخرپــدر
شاگرد خانه پادو بازار کردیم
پـا ببست زن اسیر طلبکار کردیم
بی‌علم وبی‌سواد وخرو خوار کردیم
جز خانهٔ خود از همه جا بیخبر پدر
نفرین بخانواده و خوان تو نــان تو
جانم بلب رسید پدر جان بجــان تو
آتش بخانمان تو و آشیان تو
رفتم بکشوری که نیابم نشان تو
آیم دمی کـــه از تو نبینم اثرپدر



دلاکیهٔ عارف

(طهران ۱۳٤۰)

رفت شخصی تا که بتراشد سرش
در بر دلاك از خود خر ترش
لنگ بر زیر زنخ انداختش
تیغ اندر سنگ روئین آختش
بر سرش پاشید آب از قمقمه
او نشسته همچو سلطان جمجمه
پس به ..... خویش مــالید آینه
گفت‌خوش بین‌باش به‌زین جای نه

تیغ را مالید بر قیشی که بود
پیش چشمش درر کوع و در سجود
تیغ خود را کرد تیز آن دل دو نیم
گفت بسم الله الرحمن الرحیم
آن سر بی صاحب بد بخت را
یا سرچون سنگ خارا سخت را
کرد زیر دست و مالیدن گرفت
بعد از یك سو تراشیدن گرفت
اولین بارش چنان ضربی به سر
زد کز آن ضربت دلش را شد خبر
گفت آخ استاد ببریدی سرم
گفت :«راحت باش تا من سرورم
پنبه می چسبانمش تا خون ریش
از سر خونین نریزد روی ریش»
پنبه می چسباند یك لختی اگر
بر سر لختش زدی ضرب دگر
باز فریاد از دل پر خون کشید
تا بجنبد چند جا را هم برید
هی بریدی آن وهی از جیب خویش
پنبه می چسباند بر آن زخم ریش
پوست از آن سر همه تاراج کرد
صفحهٔ سر دکهٔ حلاج کرد

تا رسید آنجا که سر تا سر سرش

قوزه زاری شد سر بـار آورش

گفت «سرّ این سر از بی‌صاحبی است

ز آن تو پنداری کدو یا طالبی است

تا نو دلا کی یقین دان مرده شوی

جمله سرها را برد بی گفتگوی»

تیغ دادن بر کف دلاك مست

به که افتد شاهی احمدرا به دست

آن کند زخمی سرو این سر برد

سر ز سرداران یک کشور برد

***

قصیدهٔ علیجان(۱۳۴۰)

به‌دوست خودم علی بیرنگ:

البته از عهد طفولیت تا کنون هزار مرتبه دیده و اگر انشاءالله خدا عمر بدهد زنده بمانید تا هزار سال دیگر هم در ایران خواهید دید در کوچه و بازار ایران دراویش باشکال والوان مختلف باصدای مهیب ودست کوفتن بدهن و کف بلب آوردن وحبس کردن نفس یاول کردن یکدفعه آواز، مدح حضرت مولا را خوانده علیجان علیجان بعشق مولا مشغول گشت و گدائی می کردند.

مولوی میگوید:

عشق هائی کزپی رنگی بود عشق نبود عـاقبت ننگی بود

پس چه بهتر که عشق بمولاعلی آنهم بی‌رنگ باشد حالا که چنین است مجذوب تو من محبوب تو من علیجان ! البته هنگام خواندن این عریضه و این قصیده که درمدح حضرت مولاعلی بیرنگ گفته شده‌است همچو تصور کنید عارف این درویش بیابانی علی علی جویان محبوب من گویان مدح مولا را وسیلهٔ گذران خود قرارداده و در کوچه و بازار همدان (گردش کنان) مشغول گشت و گدائی است و یکمشت هم بچهٔ خیلی لخت ازقبیل «ایران جوان» که در آن کتاب معهود دیده ام و از نظر هیچوقت محو نمیشود دنبال او افتاده (که عارف میرود از پیش و جمعی درپی عارف) میتوانید یك همچو منظرهٔ ذوقی خیالی تشکیل داده ازروی حضور قلب و خیال جمع این قصیدهٔ مرا بخوانید تا بدانید چقدر خیال من باشما است . قربانت .(ابوالقاسم عارف)

در مدح حضرت مولانا علی بیرنگ :

ای تو چو هوشنگ ، هوشیار علیجان
گویمت این نکته هوشدار علیجان

موقع تنهائی همچو ذات خداوند
جفت نداری چو کردگار علیجان

گر تو شدی یار غار خویش گذرد بر
آنکه شود با تو یار غار علیجان

از دو نفر تا سه با تو راه توان رفت
آوخ اگر آن سه شد چهار علیجان

گاه چو خم عسل لبالبی از شهد
گاه تو چون برج زهر مار علیجان

علی بیرنگ درایام انقلاب ایران



این عکس ازشادروان علی بیرنگ که از دوستان صمیمی عارف شادروان بوده وعارف اشعاری نغز از شوخی و جدی بنامش سروده است علی بیرنگ تا آخرعمرعارف دردوستی و محبت خود با او پایدار بوده از هیچ گونه همراهی که برایش امکان داشت خودداری نمیکرد .

گاه توشیرین تر از شکر که دیگر

تلخ ترستی ز زهر مار علیجان

گاه تو چون قاطر چموش لگد زن

گاه چو دلدل تو راهوار علیجان

نیست کسی کز تو بر دلش ننشسته

حرف سه پهلو و گوشه دار علیجان

روده درازی و پر نفس که مستی

این شده بر حضرتت شعار علیجان

هر که گرفتار صحبت تو شود شب

چاره ندارد جز انتحار علیجان

تیغ زبان تو بهر آنکه کند قطع

حرف تو بدتر ز ذوالفقار علیجان

چون بود اوضاع هیئتی که تو در وی

صدر نشین مصلحت گذار علیجان

وای بر آن مجمعی که باشی و در وی

راه نباشد پی فرار علیجان

وای بر آنکس که در میانهٔ مردم

با تو شود یار و همجوار علیجان

وای بحال کسیکه از تو بترسد

یا که تو بر وی شوی سوار علیجان

بخش کنی فحش و حرف تلخ تو در شب

صد نفر ارشد نه سر شمار علیجان

دلبر شربت فروش باش و شکر لب

سرکه فروشی بند کنار علیجان

لیك به مردانگی و غیرت و همت

بنده حریفی و تك سوار علیجان

راستی این راستان به دهر نبینند

راستی از چرخ کجمدار علیجان

مملکت اشرافی و من و تو به ذلت

مال حلال و سابقه دار علیجان

کارگر و رنجبر به زحمت، و راحت

مفت خوران نکرده کار علیجان

مرد رعیت به پشت گاوچو خر، شیخ

تن ندهد زیر بار کار علیجان

تا بود عمامه بار دوش گروهی

سور چرانند و خر سوار علیجان

کرده قناعت ز زندگی تو و من هم

هردو به یك شام و یك ناهار علیجان

آمده از آسمان برای من و تو

سورهٔ واللیل والنهار علیجان

باز به این زندگی من و تو نداریم

راحتی از دست روزگار علیجان

امره اگر بنوسم آشتی نیست

[illegible] نبد نوار علیجان

«درهٔ مراد بگ» همدان(۱۳۴۱)



ما دو گریبان پاره پاره ، نپوشیم

پیرهن یک و تکمه دار علیجان

ما دو گریبان پاره پاره ، نپوشیم

پیرهن شیك و تکمه دار علیجان

جامهٔ بیچارگی بپوش ، بپوشیم

چشم ز دیبای زرنگار علیجان

کوری چشم کسی که خواست نبیند

ما و تو باشیم نونوار علیجان

دانیم ایام هجر چون گذرد چون

می گذرد روز روزه داره علیجان

چرخ امانم نداد چند صباحی

گیرم یك گوشه ای قرار علیجان

کرد طبیعت مرا به کوه و بیابان

دربدر از روی اضطرار علیجان

بسکه به فکر اندرم ندانم امسال

آمد و کی رفت کی بهار علیجان

بود بهارم شبی که چون شفق صبح

صبح شفق بودیم کنار علیجان

دست به گل چون برم نمانده بدستم

جای سلامت ز دست خار علیجان

جان بلب آمد مرا زبسکه رذالت

دیدم از ابنای روزگار علیجان

با که توان گفت درد خویش در این ملك

وز که توان بود امیدوار علیجان

شاه و وزیر و وکیل و حاکم و محکوم

رشوه بگیرند و رشوه خوار علیجان

عالم و جاهل به یک ردیف در انظار

خادم و خائن به یک قطار علیجان

عصر تمدن ببین و دور تجدد

از فکلی های لاله‌زار علیجان

ملت وجدان کش و زبون و ریاکار

بار بر غیر و بردبار علیجان

باربر انگلیس و کارگر روس

مردم بی قدر و اعتبار علیجان

جمعی ماهانه ز انگلیس بگیرند

جرگئی از روس جیره خوار علیجان

جمع کثیری دوان به راه سفارت

دولا دولا شتر سوار علیجان

شاه و گدا دزد ـ دزد و میر و عسس مست

مملکت از هر طرف دچار علیجان

آنچه بجا مانده برد شد به اروپا

به به از این شاه و شاهکار علیجان !

گنج جواهر ز شاه باز گرفتن

مهره گرفتن بود ز مار علیجان

مجلس ننگین ، وکیل خائن و قاتل

دولت و کابینه لکه دار علیجان

هیز طبیعت ، محیط فـاسد و مسموم
بشکند این چرخ کهنه کار علیجان
چشم سیاهی کند طپـد دل من از
وحشت این قیر گون حصار علیجان
لعنت بـر یـارم و دیـارم ، لعنت
بر پدر شهر و شهریـار علیجان
لعنت بر کشور جم و کی ، لعنت
بر پدر تاج و تاجدار علیجان
نفرین بر کشور غـم آور و نفرین
بـر غم و غمخوار و غمگسار علیجان
تف بتو تف بر من و تفو بتو ای پست
مردم ننگین و شرمسار علیجان
لعنت بر روح آنکه مملکتی کـرد
جغد نشین و خرابـه زار علیجان
لعنت بر گور آن پدر که از او ماند
جهل و جهالت به یـادگار علیجان
نفرین بر آن پسر که گر بکند بر
همچو پـدر روزی افتخار علیجان
لعن بر اشراف و مفتخور کن ولعنت
بر پـدر شیخ لاشخوار علیجان
ملت محکوم‌مرگ ومحووزوال است
گفتم و گویم هزاربار علیجان
آنقدر از دست غم شدم عصبانی
فکر فکورم بـود فگار علیجان

کاش مرا نا فریده بود که عمری
شاکیم از آفریدگار علیجان
گرفتدم فرصتی به دست برآرم
از فلک وچرخ دون دمار علیجان
گر تو و من متفق شویم ، عدو را
بایدش آویختن بدار علیجان
از خودی خود خدا گواه برونم
چون شتر مست و بی مهار علیجان
قطع کنم گر چه در مکالمه باشد
طول سخن به ز اختصار علیجان
جرگ رفیقان یکان یکان برسانی
عرض ارادت ز جان نثار علیجان
زود رسان زودترجواب بده نیست
طاقت اوقات انتظار علیجان
نامه به مازندران نوشتی ، بنویس
عرضه ز من برحسن برار علیجان
هم به آشان هم اوشان حسینقلی را
هر دو به غربت بهم سپار علیجان
عارف ممنون ز حشمت الملك، این مرد
هست حقیقت بزرگوار علیجان

علی بیرنگ (پسر حاجی کاظم حریری اسکندانی) از آزادیخواهان بنام آذربایجان است . درتمام مدت انقلاب مشروطه در هردوره داخل انقلاب وقت شده و رلهای بسیار بزرگ برداشته ودرآن راه ازحبس

و زجر وتبعید آنچه بود دیده و کشیده سالها ازخانهٔ پدری بر کنار و دیار بدیار بوده است . علی از تاجرزادگان وتاجران کاردان تبریز بود بسی اعتبار و درهم و دینارداشت ولی همه را گذاشت و گذشت . اغلب همراهان ویاران علی درسال ۱۳۳۰ بدست مأمورین تزاری روسیه روی دار رفتند وجان بجانان دادند علی درنتیجهٔ تجربه‌ها ورنج‌ها وشکنج‌های هفده سال انقلاب ایران اکنون صورتی دارد سوخته و فرسوده و فکری پخته و آزموده . شیرین مینویسد وشیرین میگوید . فکرهای عالی را دربیانات ساده ولی بسیارنافذ ومؤثر نیك میپروراند. اورا دیدن ومتأثر نشدن کاریست بس دشوار. علی تاریخ ادبیات ایران را زیادمطالعه کرده ، درضروب وامثال وحکایات واشعارمهارتی دارد . بسی ازشبهای درازوتنهای خودرا بامثنوی مولانا رازونیازمیکند. علی خوش می‌خندد وسخت می گرید. و کمتر کسی‌است که با خندهٔ اوبی‌اختیارنخندد وبا گریه‌اش ملول نگردد. چون علی گذشته ازچشمهای اشك آلود نطقی دارد که باعماق دلها نفوذمینماید ومقاومت محالست! درنتیجهٔ پراکنده وگسسته گشتن دوستان وبی‌حقیقت درآمدن دیگران علی دراین‌دوسه سال اخیراعتزال نموده ودربروی مردم بسته است . معارفه‌اش با عارف درسال ۱۳۳۸ در رشت شروع کرد. در ۱۳٤۰ تقریباً یکسال درتهران اغلب شبان و روزان را بـا عارف بوده‌است بعدازسفرعارف بکردستان علی نیز نخست بمازندران‌وسپس بواسطهٔ فوت پدر بزادگاهش تبریزعزیمت نمود. علاقهٔ علی‌وعارف تماماً ازروی فکرومسلك‌است ونسبت بهم محبتی دارند بی‌حدود . والان که تاریخ کتابت این‌قسمت یعنی ۱۳٤۳ هجری است عارف بعدازیکسال ونیم اقامت طهران وسفر کردستان برای‌دفعهٔ اول به‌آذربایجان رفته ودرتبریزدرمنزل علی‌اقامت دارد .   (ش.)

آخرین دیدار با عارف

به سال ۱۳۱۲ هجری شمسی که من در کرمانشاه بودم سفری به اسدآباد کردم و در اسدآباد با گفتگوئی که با دوست خود صفات‌الله جمالی نمودم برای دیدار عارف قزوینی به همدان رفتم.

من با عارف با مکاتبه آشنا بودم و به سابقهٔ آن آشنائی به باغ بدیع‌الحکماء که مقرّ عارف بود رفته، دق‌الباب کردم امّا باغبان راهم نداد و گفت دکتر بدیع باید اجازه دهد، بازگشتم و به مطب بدیع‌الحکماء برای کسب اجازهٔ ملاقات عارف آمدم، بدیع‌الحکماء که مردی آزاده و پاک‌ضمیر بود از من پرسید چه آشنائی دارید، خود را شناساندم و گفتم مکاتبه داریم. گفت چه هدیه‌ای دارید؟ گفتم که هدیه‌ای برای وی آورده‌ام.

گفت: «اشکال در همین است هدیه را در همان مطب گذاشتم و خود به همراه گماشتهٔ بدیع‌الحکماء به دیدن عارف رفتم. وقتی وارد باغ شدم مردی را دیدم شکسته حال که جامه‌ئی ژنده در بر داشت، و من تصور کردم لباسش گونی است، سلام کردم و پس از شناسائی گفت چطور اینجا آمده‌ای؟. گفتم دیدار یار غائب دانی چه ذوق دارد؟ ابری که در بیابان بر تشنه‌ئی ببارد»، بیش از یک ساعت باهم بودیم. من در دوران زندگی خویش، شخصیت‌های بسیاری را دیده‌ام که دلشان با زبانشان یکی بوده و به همین جهت رنجها دیده و ناسزاها شنیده‌اند ولی هیچکس را مانند عارف قزوینی ندیدم که آنچه اندیشیده، بگوید، و تا این حد در گفتار خود صادق و صریح‌اللهجه باشد و آنچه میگوید دور از قیل و قال بوده و ربان حال باشد. باری با تأسف از او جدا شدم به کرمانشاه بازگشتم. پس از چند ماه خبر مرگ او را جرائد نوشتند و من وقتی آن خبر تأثرآور را شنیدم و خواندم مقاله‌ئی زیر عنوان در «ماتم عارف» در روزنامهٔ کرمانشاه نوشتم.

... آن مقاله مفصل است و گنجایش این مقاله اندک.

پارسا تویسرکانی.

۵۵۵

از نامه‌های مزاح آمیز که عارف شادروان بدوست صمیمی و باوفایش علی بیرنگ نوشته است
بخط خود عارف است

شادروان علی نیرنگ پس از دورهٔ انقلاب
و پیدا شدن آسایش و امنیت



هم سفره منم نانم عایدور | بلوک قاتق ... عایدور
همه جائی ابجاد ... | هم ... ان و قندانم عایدور

عارف شادروان با وجودیکه از زبان ترکی چندان خوشش نمی آمد برای شوخی و مسخرگی گاه گاهی بکار میبرد ... ازخوشمزگی هائیکه دوستانش را خشنود میساخت ... ربیع ... هر ... بنظم ... فکرش میرسید ... بزبان ال ... و ... شاد ... آزاد

یکی از کاغذهای خواندنی عارف شادروان که بدوستش علی بیرنگ نوشته است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کاغذی است که عارف بانهایت دلسوختگی وتاثر، پیش‌آمد زهر خورانیدن مینو دوست باوفایش را به‌علی بیرنگ ازهمدان مینویسد.

فشار چرخ نیاورد خم بابروی من

ولیک شدکمرم خم ز مرگ مینوی من

[illegible]

[illegible]

فشار چرخ نیاورد خم بابروی من — ولیک شد کمرم خم ز مرگ مینوی من

[illegible]

نمونه‌ای از خط و انشاء عارف : کاغذی است که بیکی از دوستان خصوصیش نوشته

در راه کردستان (۱۳۴۰)

آقای حشمت الملك از رؤسای کردستان بود در تهران عارف را بسمت مهمانی و اقامت چندی در کردستان دعوت کرد و باهم در سال ۱۳۴۰ حرکت کردند. آنچه در تهران دیدم این مرد در بارهٔ عارف از هیچگونه خدمت و مهربانی مضایقه نداشت. عارف همیشه قدرشناس و وفادار است ولی بهمان اندازه هم عصبانی و حساس، گاهی باجزئی غفلت طرف و گاهی هم شاید بیجهت می‌رنجد. درقصیدهٔ فوق «علیجان» عارف ازحشمت الملك خوب گفته :

حشمت الملك آن که عنوانش	پیش من اینکه خواندمی خانش
روز ازصحبتش بـه‌تنگم و شب	عـاجز از قلّ قلّ قلیـانش
مـزهٔ حرف بـی رویه زدن	شیره کرده است زیر دنـدانش
گاه خواهد کند سکوت ولیك	چـانه خارج بـود ز فرمـانش
راه طهران الی بـه کـردستان	این چه‌خواهی زیزدو کرمـانش
غـرقه در قـلزم کثافت را	کـی کنـد پـاك آب بـارانش
کاش کالسکـه راه آهـن بـود	کـه بمردیـم در بیابـانش

کمالی

در آخر غزلی که مطلعش : «مرا عقیدهٔ پیرار وپارسالی نیست» بشوخی این بیت‌را نیز گفته بودم :

میانهٔ شعر ازشت و کرو بدپك وپوز

کچل عفن متفرعن تر از کمالی نیست

بعد ازاینکه‌شنیدم بگوش ایشان رسیده‌است گذشته ازاینکه از من دل تنگ شده‌اند در مستی مراهم تهدید کرده بودند که عارف را

خواهم کشت اگرراجع به کچلی‌سرمن چیزی گفته باشداین بود بنده هم‌از ترس جان‌خویش این‌دوشعررا ساخته‌ام که اگر تأمین جانی از طرف ایشان حاصل‌شد و توانستم بی‌ترس‌حضورشان تشرف حاصل کنم بخوانم :

ای کمالی قسم خورم بسرت | که چو طاس سپهرصاف بود
سر موئی گر ازسرت ازمن | هر که گویدبدان خلاف بود. عارف

شوخی درمیان شعرا عادتی‌است دیرین. میرزا حیدرعلی کمالی بطوریکه‌عارف‌اشاره کرده‌است روی‌سرش ازموی‌خالی‌است ولی‌داخل آن‌بهیچوجه خالی‌نیست. درطهران خدمتش رسیدم . قدی کوتاه سالی کهن‌ولی‌صورتی‌زنده وصحتی‌خوب ودلی‌جوان‌دارد وبقول‌شاعر شیرین سخن‌تبریزی‌آقای ایرج میرزا که نیزباایشان سرشوخی دارند:

کمالی‌مقتدای اهل‌حال‌است | کمالی‌صاحب‌فضل‌و کمال‌است

اشعارش‌علاوه‌برشیرینی‌شیوه‌ای‌دارند که‌مانند‌اشعارمنوچهری‌آن شیوه برآنهارنگ وآهنگ‌مخصوصی‌میدهد. قصاید وغزلیات‌حکیمانه ووطن‌پرستانهٔ عالی‌دارد . یکی از تازگیهای‌مخصوص بکمالی‌اشاره بهاساطیر‌یونان وتاریخ جهان دربعضی‌ازاشعاراست که شعرای‌رومانتیك اروپارا بخاطرمی‌آورند. دیوانش درسال۱۳۳۹ دراستانبول بهمت‌آقای خان‌ملك ساسانی‌چاپ شده. ویك‌نسخه ازآن راخودشاعر بعدازتصحیح باخط‌خودشان‌باین‌بنده اهداء کرده‌اند. (ش.)

غزل وثوق‌الدوله (اصفهان۱۳۳۸)

دوسال قبل دراصفهان‌بودم که روزنامهٔ گل زرد رسید که درآن غزلی‌ازفصیح رضوانی‌درخصوص وثوق‌الدوله بامطلع « ای ترك چشم مست‌توشوخی‌است نازکن‌آنهم بمردمان سروجان نیازکن» خوانده

شد. خودوثوق‌الدوله که رئیس‌الوزرای‌وقت بوداز یك‌دوشعر آن‌استقبال کرده بود که اولین‌شعرش این‌بود «ای‌برقبیلهٔ دل‌ودین ترکتاز کن دست‌جفابخرمن‌دلها دراز کن» چون‌غزل‌رئیس‌الوزرا رئیس الوزرای غزلهابود گمان میکنم زیادتراز صدها شاعرمتملق‌ایرانی آنرا استقبال کردند که من‌جمله یکی‌هم ملك‌الشعرا بود. بنده را نیزخدا مرگ دهدچون ملابودم طاقت‌سکوت درخودندیدم . یاری‌بود که هزارجامهٔ صبوری ازدست‌ماه سرزده ازجیب‌پیرهنش‌چاك ومنهم ذرعدادلات های پاچه‌پارهٔ ایشان‌بشمارمیرفتم . اومرا وادار باستقبال غزل‌حضرت‌اشرف کرداین بود که غزل«ای بارگاه حسن‌تومحمودایاز کن وی خسروان به‌پیش ایازت‌نیاز کن...» راساختم .



غزل عارف که به استقبال وثوق‌الدوله سروده شده در صفحهٔ دو یست و سی و پنج(۲۳۵) همین دیوان به طبع رسیده است.

اینک غزل وثوق‌الدوله

که بیش از چهار بیت نیست ذیلاً درج میگردد:

ای بر قبیلهٔ دل و دین، ترکتاز کن
دست جفا به خرمن دلها، دراز کن

از زلف تابدار، به کارم گره فکن
و آنگه به لعل لب، گره از کار، باز کن

نازت به جان و دل بکشم، زآنکه از ازل:
عاشق نیازگر شد و، معشوق، ناز کن

معشوق دیده‌ام خطر عاشقان پسند
عاشق ندیده‌ام زخطر احتراز کن

حسن وثوق.

فلفلحلحلح

غزل فلفلحلحلح همان‌غزلی‌است که بجهت‌حضرت آیةالله کردستانی ازبین‌راه که‌بطهران‌میآمدم‌ساخته (۱۳٤۱) وازهمدان درضمن‌کاغذیکه به‌ایشان نوشته بودم بــه سنندج فرستادم ولی سابقه دادن باین‌غزل ده مرتبه‌زحمتش بیشتراز نوشتن آن است، باآیةالله بتماشای حوالی رفته بودیم که‌پیرمردی‌عامی وبیابانی‌دیدیم که خبرهــای غریب میگفت‌از جمله‌اینکه‌چهل‌شب درقبرستان کهنه‌ای که روزنیزجنبنده وجانداراز آن گذرندارد، مشغول بعضی‌اورادواذکاربوده است خودآیةالله که‌منکر تأثیرمنترو طلسمات بودمعلوم‌شدبسی‌ازاینهادانسته‌وحتی‌درشبهای‌خوفناك خوانده‌است و بسیاری ازآنها راخواند که من‌تنهاکلمهٔ فلفلحلحلح رابه خاطرسپردم. قطب‌الاسلام یك ملای پیرمرد بدبخت وشریفی‌است کــه اغلب‌علمای کردستان که‌امروزهر کدام‌عنوانی‌دارندشاگرداین‌بدبخت بوده‌اندولی‌امروزاز کثرت پریشانی‌جزئی امورات‌زندگانیش راآیةالله اداره میکند. خودآیةالله هم‌بیشتر تحصیلاتش پیش قطب‌بوده‌است‌علت بدبختیش این‌است، که‌طبعاً آزادیخواه ومتجددبوده دراول‌مشروطه‌هم تأسیس‌مدرسهٔ جدیدی کرده است البته یك‌همچو ملائی بودنش بجهت دیگران‌خیلی‌اسباب ضرراست‌پس‌بهمین جهات‌عموم علماء اورا تکفیر کرده ازآنوقت‌هم دیگرنتوانسته‌است کمرراست کند، روزی‌درمجلس اوحکایت منقلی‌پیش آمد کــه چهار وپنج نفرنتوانستند یك منقل‌آتش کنندپس اگر درغزل‌به شعریکه منقل‌قطب الاسلام در اواست برسید بدانیدمقصودچیست .

خواهم ازراه خرابات فلفلحلحلح — طی کنم راه سماوات فلفلحلحلح

آیةالله بود پیر من و مرشد من — فارغ ازذ کرم و آیات فلفلحلحلح

هیچ بی‌یاد توغفلت نتوانم کردن — بخدا در همه اوقات فلفلحلحلح

راه‌آورد سنندج بریاران برمش — ازتواین تحفه بسوقات فلفلحلحلح

ذکر تسبیح و فلفلحلح وسجادهٔ شیخ — نیست جزوهم و خرافات فلفلحلحلح

از فلفلحلح اگر کف بلب آری هرگز — نشود دفع بلیات فلفلحلحلح

دارم امیدشود زاهل عمایم ننگین — دامن دار مکافات فلفلحلحلح

منتظرجزعمل زشت نباشید زشیخ — هست اعمال به نیّات فلفلحلحلح

کی ببینم که درمسجدجامع گشته — ریش و عمامه کراوات فلفلحلحلح

مستقل خواهی اگر منقل قطب الاسلام — درپس پردهٔ هیهات فلفلحلحلح

دردربات بیافم من ازاین پس که شده است — در دربات ادبیات فلفلحلحلح

این سه شعر نیز بقایای غزلی است که فراموش شده :

ازین سپس من و کنجی و دلبری چون حور

دگر بس است مرا صحبت هپورو چپور

تو باشی و من و من باشم و توشیشهٔ می

کمانچه باشد و نی تار و تنبك و تنبور

به می مصالحه کردیم چشمهٔ کوثر

برو به کار خود ای واعظ تفنن جور!

این غزل‌شاه دستوری ما فرمودیم را در ضمن کاغذی ازکان شفا به‌طهران نوشته‌ام . (۱۳٤۱)

نامهٔ من برت از کان شفا می آید
محترم دار که این نامه زما می‌آید

از سیه‌کاری من کشته گریزان از من
شکوه ها دارد و درپیش شما می‌آید

گر بگوید سخن بی‌سروپا گوش مکن
که به غمازی ما باد صبا می‌آید

هر که‌پرسدز که‌این نامه‌رسیده‌است بگو
از شهنشه منش بی سر وپا می‌آید

بوی‌مهرازتو گمان کرده که‌می‌آیدلیك
دید وقتی که نیامد به صدا می‌آید

بوی عشق‌آید بازازمن اگریك روزی
دیدم از جنس بشر بوی وفا می‌آید

چون به دربارشه عشق‌رسی کرنش کن
کاندر آنجا به ادب شاه وگدامی‌آید

رخ نماید برباید دل و آید اما
با دوصد عشوه به یغما برما می‌آید

به کجا رو کنم از دست خیالت هرجا
رخت بر بندم با من همه‌جا می‌آید

اندرین کوه که‌من کرده‌مکان‌موسی‌اگر
آید آنجا زکف افکنده عصا می‌آید

عارف‌آیدبرت‌آنروز که‌صدسجدهٔ‌شکر
جای آری وبگوئی : «بخدا می‌آید» !

قسمت سوم

تصنیف های عارف

تصنیف های عارف

اینها همان تصنیفهائی هستند که در پی غزل‌های مؤثر و ممتاز عارف درقلهٔ کوهها، پای دره‌ها ، دم آبشارهـا ، لب‌رودها، سینهٔ چمن زارها ، گوشهٔ باغها و بستانها و ایوان خانه‌های ایران ازشانزده سال‌بدین‌طرف ازطرف زن ومرد بانغمه‌های دلکش در سرور و کدر خوانده شده ودر سامعهٔ موسیقی‌ملت ایران موقع بس‌نازنینی احرازنموده ومخصوصاً در پیش‌بردن احساسات آزادی خواهی «رول» بزرگی‌برداشته و به‌نیکوئی از عهدهٔ آن درآمده‌اند ؟ این‌تصنیف‌ها قیمت ادبی، احساسات عاشقانه، عشق آزادی، مهروطن ، ستایش درستکاری ، تحریك فداکاری ودیگر صفات‌شاعرانهٔ عارف‌را درپیشگاه‌معنویت ملت‌ایران بهتر ازمجسمه‌های زرین همواره جاویدان نگاه خواهند داشت . اینها آیینه‌هـای بسیار روشن و رنگارنگ صفحات‌حسّیات‌انقلابی و اجتماعی‌دورهٔ تحول ملت ایرانند که احساسات این‌دوره‌را درزبان موسیقی درمقابل انظار دقت نسل‌آتی،آنانیکه هنوز درپشت پدران یادرعالم نهانند، مجسم خواهند نمود. اینها ازغصه‌ها ودردها، زشتی‌ها و درشتی‌هـا ، خیانتها وجنایتها، کردارها و گفتارها و بالاخره ازفداکاریها وآرزوهای ملی‌درکلمه های مفید ومختصرو گوش‌نوازحکایتهاخواهند کردو گویندهٔ‌اینها(ابوالقاسم عارف) را بی‌شبهه درحافظهٔ آن نسل‌هـای جوان‌همیشه زنده خواهند داشت .

تاریخ تصنیف ساختن من

(بخامهٔ خود عارف)

بودم آنروز من از طایفهٔ دردکشان
که نه ازتاك نشان بود ونه از تاکنشان

نه تنها فراموشم نخواهد شد بلکه معاصریــن دورهٔ انقلاب نیز هیچوقت ازخاطر دورنخواهند داشت که وقتی که من شروع به تصنیف ساختن وسرودهای ملی‌ووطنی کردم ، مردم خیال می کردند کــه باید تصنیف برای جنده‌های دربار؛ یا « ببری خان » گربه شاه شهید مانند (گربه‌دارم الجه، میرودبالای باجه، میاردکله پاچه، گربهٔ مرا پیشتش مکن بدش‌میاد) یاتصنیفی اززبان گناهکاری، بگناهکاری ، در مــضمون (شه زاده‌ظل‌السلطانم چشم وچراغ ایرانم شاه باباگناه من چه بود) . که ازیکنفرخطاکارتر از خود می‌پرسد گناه من چه بود ... الخ گفته شود. همچنین تصنیفهای معمولی‌دیگر مانند :

ای خانم فرانسوی　　رونق دین عیسوی
تو که زیرشلوارت　　توی‌آب‌وآب‌انبارت
دریچه بـاز داری　　چقـدر نـاز داری

لیلا را بردند چال سیلابی لیلا　　دایه‌اش‌آوردندسیب وگلابی‌لیلا
لیلا گال است لیلا خیلی خوشگال است لیلا

ایضاً:جوجه‌مال‌من‌ومن‌مال‌جوجه　　نصف شب که شدمیرم توی کوچه

ایضاً:ماشیخ وزاهدهلالی زمزمه　　کمترشناسیم، دلا ، هلالی زمزمه

ایضاً: آسمان پرستاره‌نیزه بازی میکند
پسرعمو دختر عمو نـامزد بـازی میکند

ایضاً: عروس مروس کجات بگذارم جوجه خروس لای پات بگذارم

ایضاً: قافله از شیر شکر بارش است خانم منور جلو دارش است ...

ایضاً: بالای بـانی، کفتر پرانـی شصتت بنازم خـوب می پرانی ...

از بیست سال قبل مـرحوم میرزا علی اکبر شیدا کـه حقیقت درویشی را دارا و مردی وارسته وصورتاً ومعناً آزاد مردی بود، تغییراتی در تصنیف داد واغلب تصنیفاتش دارای آهنگ‌های دلنشین بود. مختصر سه‌تاری هم میزد و تصنیف رااغلب نصف شب در راز ونیاز تنهائی درست میکرد، بعددل وجان باختهٔ رقاصه‌ای یهودی(؟) شد و آخر کارش بجنون کشید وازغرایب آنکه‌الان که روزهیجدهم جمادی الاولی است ومن مشغول نوشتن بودم یکباره غزلی ازاو که سالها بود فراموش شده بود بخاطرم رسیدودیدم که درمطلع آن خود اقرار بدیوانگی خود کرده است این نیزازصفای باطن اواست، اینك بایك دنیا افتخار غزلی را که ازایشان بیاد گاردارم می‌نگارم:

غزل مرحوم میرزاعلی اکبرشیدا

در خم زلف تو از اهـل جنون شد دل من

واندر آن سلسله عمری است کدخون شدن من

در ازل بـا سر زلف توچه پیوندی داشت

که‌پریشان شد وازخویش برون شددل من

این همه فتنه مگر زیر سر زلف توبود

که گرفتار بدین سحر وفسون شد دل من

سوخت سودای تو سرمایهٔ عمرم ایدوست

می‌نپرسی که دراین واقعه چون شد دل من

بی‌نشان گشتم وجستم‌چو نشان ازدهنش

بر لب آب بقا راه نمون شد دل من

به تولای تو ای کعبهٔ ارباب صفا

پیش اهل حرم و دیر زبون‌شد دل من

زلف برچهره‌نمودی توپریشان‌ونگون

که‌سیه روزاز آن بخت‌نگون‌شد دل‌من

دردبستان‌غمت‌خوانده‌چو یك‌حرف‌وفا

به صفای تو که دارای فنون‌شد دل‌من

روی بنما و ز من هستی موهوم بگیر

سیر از زندگی دنیی دون شد دل من

تاکه ازخال لبت نکتهٔ موهوم‌آموخت

واقف سرّ ظهورات بطون شد دل من

ای صفا نور صفائی بدل شیدا بخش

تیره ازخیره‌گی‌نفس‌حرون شددل من

نیزیکدوره ازیکی‌ازتصنیف‌های‌آن مرحوم درخاطرمانده‌است:

ایا ساقیا ز راه وفا بشیدای خود جفا کم نما که سلطان ز لطف ترحم کند بحال گدا (ایضاً)

تو ای سرو ناز به صدعزّ و ناز به بستان خرام که شد چهره‌ات چمن را طراز (ایضاً)

ای که به‌پیش‌قامتت سروچمن خجل شده (ای جانم‌ای به بم)

سرو چمن به پیش توکوته و منفعل شده (ای جانم‌ای به بم)

تابکی ازغمت گدازم ای‌صنم‌بسوزم‌وبسازم

چکنم چکنم ز عشقت چه سازم... الخ

نبودن اشارات « نوت » بزرگترین بدبختی موسیقی ایران است والا آهنگ‌های در دلشب پیدا کردهٔ شیدا ازمیان نمیرفت. همین تصنیف فوق ممکن بود هزار سال دیگر باعث بقای اسم او بود از دلتنگی های من یکی آنکه در همین دورهٔ زندگی خود من آنچه را که بنام من میخوانند اغلب غلط است فقط چند نفری که اول آنها شکرالله خان است بواسطهٔ اینکه اغلب درموقع ساختن تصنیف بامن بوده‌اندتوانسته‌اند ازعهدهٔ آن برآیند. بعدازسفراستانبول ودیدن دارالالحان ترك وشنیدن آوازهای آنها که می‌توان گفت مرکب از موسیقی‌ایران وعرب است به‌آرزوی آن بودم که دربرگشتن به‌ایران اسباب یك‌مدرسهٔ موسیقی‌را فراهم آرم ولی افسوس که مقدمهٔ آنرا شروع نکرده موضوعش ازمیان رفت. حتی پیش خودم‌خیال می کردم که «اوپرا» ویا «اپرت»ها ترتیب داده و بواسطهٔ همان شاگردان مدرسهٔ موسیقی بصحنهٔ تماشا آورده باشیم که گمان دارم اگر بحیّز فعلیت می‌آمد از « آرشین مال آلان » بدتر نمیشد.

باری مقصوداز ذکر اسامی تصنیف‌های‌عامیانهٔ فوق، غیر از آن مرحوم شیدا، آن بود که بدانند اگرمن هیچ خدمتی‌دیگر به موسیقی و ادبیات ایران نکرده باشم وقتی تصنیف وطنی ساخته‌ام که ایرانی از ده‌هزارنفر یکنفرش نمیدانست وطن یعنی چه تنها تصور میکردندوطن شهر، یادهی است که انسان در آنجازائیده‌شده باشد چنانکه اگر مثلاً یك کرمانی باصفهان میرفت ودرآنجا بروی خوش نمیگذشت با کمال دلتنگی میخواند: (نه در غربت دلم شاد و نه روئی دروطن دارم ـ الهی بخت بر گردد ازین طالع که من دارم). جنگ حیدری و نعمتی هم ازمیان نرفته است واهل یك محله بااهل محلهٔ دیگرمانندآلمان وفرانسه درسر (آلزاس لرن) درجنگند

خصومت بچه‌های چاله میدان با لوطی‌های سنگلج درسر حرکت دادن نخل تکیهٔ حاجی رجبعلی، موضوع بحث است. جنگ جهانگیر که مدتی است شروع کرده ودر واقع هنوز خاتمه نیافته اسباب حیرت مردمان شده درصورتیکه این نفاقهای داخلی ماصدها سال است، موجودند. امیداست بهمّت والای کرسی نشینان بهارستان که زبان از تعریف یکان یکان آنها عاجز است(!) این نیز انجام گیرد چنانکه درد های دیگررا بخوبی (؟) چاره کردند!

شکر خدا را بعد ازمشروطه معنی وطن فهمیده شد! محل های فائدهٔ شخصی، دوائر و کیل تراشی، حکومت فارس، ریاست تحدید تریاك خوار وورامین وامثال اینها وطن های «مقدس» امروزند که سنگ آنرا در روزنامه‌ها و کوچه وبازارها بسینه میزنند ....!

روح حضرت رومی شاد که گفته است:

این وطن مصر و عراق وشام نیست　　این وطن شهریست کورانام نیست!

اکنون که معنی وطن تااندازه‌ای معلوم گردید پس میتوانم باقوّت قلب بگویم:

اندر وطن کسی کــه ندارد وطن منم
آنکس که هیچکس نشودمثل من منم
اندر لحد کسیکه بدرّد کفن بــه‌تن
از بهر آن وطن کــه نشد آن من منم
آن کوبه زندگیش معیشت زخون دل
وزبعد مرگ خویش ندارد کفن منم
آن کشور خراب کزو روح در عذاب
وان مملکت که‌جان زوی اندرمحن منم

آن کس که عیشگاه‌جم‌و کیقبادو کی

از بهراوشده است چو بیت‌الحزن منم

آنکس که درقماردراین‌دور روزگار

بد نقشیش ببرد سوی باختن منم

آنکس که در میانهٔ مردم بسوء خلق

بد خلقیش کشید سوی‌سوء ظن منم

آنکس که‌همچومور بلغزنده‌طاس‌فکر

از دست حس خویش بوددرلگن منم

آن مرد با تعصب وغیرت که‌زندگی

کرده است در فشار ز درد وطن منم

عارف قسم بمی، توبمیری، بذات عشق

اینها که گفته‌ام توببین مرک من‌منم

من‌بی‌وطن آنروز که شعروسرودهای وطنی‌ساختم دیگران در فکرخودسازی بودندوکار شعروشاعری بافتضاح کشیده بود.

قبل‌ازسفر مهاجرت وبدبختی های دنیا گردی مشغول تشکیل ارکست نمایش بودم که در تیاتر باقراف داده شدوچند روزبعد از آن مجبور بمسافرت گردیده طهران را وداع نمودیم ، درهمان اوان‌وزن وآهنگ‌تصنیفی‌را که بامیل اعلیحضرت‌برای جشن‌تاجگذاری‌بااینکه شاه‌آنوقت شاه محبوب‌بود باوجوداین با کمال بی‌میلی‌بدرخواست‌چند نفر ازاجزای خلوت‌خصوصاً عین السلطان‌حاضر نموده وازملك‌الشعراء که‌آنوقت عالم صمیمیتی‌باایشان داشتم اکمال‌این تصنیف‌را که شروع آنرا بابرگردان: (گوی بساقی که می‌بیارد ـ متصل و پی‌زپی‌بیارد ـ از خم جمشید جم بریزد ـ در سرکاوس و کی بیارد) ساخته بودم ،

خواهش کردم اونیز اول از زیر این بارپهلو خالی کرده بعد ساخت که بر گردان دورهٔ اول این است : (پادشها ملك جم خرابست- پای بداندیش دررکاب است- خیزو به این کارچاره‌ای کن- چارهٔ بیچارگان ثواب است) ولی افسوس که درهمان روزملك بطمع این افتاد که عارف بشود ومرا درسایه بگذاردچون ایران سرزمین حسد است وتخمی جز رشك بارنمی آورد. غافل ازاینکه آخوندشدن آسان و آدم شدن مشکل است با... دیگران نمیشود عروسی کرد، و آنکهی تصنیفی که زائیده دو فکرشد، حکم بچه‌ای رادارد که از دونطفه باشد ، اینست که : قحبه بمسجد افکند طفل حرام زاده را» با اینکه اغلب مردم این تصنیف را ازمن میدانند من آنرا درجزو تصنیف های خودم ننوشتم و آنرا طعمهٔ حاسدین قراردادم که گفته‌اند:(امیر قافله گاهی تغافلی شرط است- که بی نصیب نمانند قاطعان طریق) چندی بعد درمجلسی با شکرالله خان که خداوند مضراب است درسر یکی ازهمین تصنیفهای حرام زادهٔ خودشان طرف شده حتی مرا دزدشعر قلمداد کرده بودند! این است آتش بی انصافی وحقد وحسد که خشك وتر رامیسوزاند وبا بودن این آتش چگونه می توان امیدترقی علم وعرفان راپروراند؟! در صورتیکه خودشان تمام یك مقاله را که بعد ازنمایش تیاتر باقراف برای تشویق من نوشته شده بودتحریف وسرقت نمودند. (دزد قباله دزدشنیدست هر کسی - یاران حذر کنید زدزد مقاله دزد) از عایدات مهم این نمایش که زیاد بود تنهاصدتومان بدست من رسید که خرج راه کرده ومسافرت نمودم !

شرح حوادث ناگوار این مسافرت تابغداد کتابی ازفساد اخلاق بعضی خائنین ایرانی خواهد بود . آنوقت که ابوابجمعی قشون‌ها و خدمتهای خیالی برای گرفتن پول «پروپاگاند» آلمان ازطرفی وروس

وانگلیس ازطرفی دیگر ترتیب داده شده و «بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست» بود من با کمال سختی خود را بقم واصفهان و کرمانشاه رسانده ودر تمام این مدت پولی که گرفتم چهار پنج لیره بود که در بروجرد توسط مشهدی باقی ازمیرزا کریم خان گرفتم ودر بغداد شنیدم گویا سردار محیی هزار و پانصد تومان بنام من ازشونمان گرفته بوده است البته این نوشتد ها اگر وقتی طبع بشود اگر خطائی گفته باشم لعنت و نفرین ایشان و دیگران مرا می گیرد. ازقصر بمناسبت خود کشی رفیق راه من عبدالرحیم خان حالت جنون پیدا کردم و نظام السلطنه یك کالسکه گرفته ومرا ببغداد فرستاد آنجا هم حیدرخان عمواوغلی متحمل مخارج من شده هفته ای دو مرتبه دکتر آلمانی بمنزل من آورده ودر هر دفعه نیز دو لیره حق القدم میداد. دوسه ماه یعنی تاموقعیکه بغداد بود از هیچگونه یاری نسبت بمن مضایقه ننمود . درمراجعت بکرمانشاهان منهم مجبور شدم چند ماهی ازترك یا آلمان حقوقی بگیرم وآن حقوق که برای من معین شده بود کفایت مواجب یك نوکر رانمیکرد. در کرمانشاهان تنها مرحوم حسین خان لله که مجسمهٔ وطن پرستی بودومیرزا حبیب الله خان خوانساری رادیدم که یك دینار نه ازآلمان نه ازترك نگرفته ومن که زیر این بار ننگین رفته بودم بحسین لله یاری می کردم وهمواره بخیال آن بوده ام که پول حلالی گرد آورده واین وجوه را بصاحبانش رد نموده ومن بحصهٔ خودراضی نشوم مرهون منت اجانب بوده باشم . درآن موقع ترکها خیال حرکت بطهران داشتند ومنهم تصمیم دادن کنسرتی را کردم که این مبلغ راتهیه نمایم. خوشبختانه ترکها بدین خیال موفق نشدند زیرا اشخاصی که بافکار ومقاصد آنها از نزدیك آشنا هستند خوب میدانند که اگر می آمدند چه می شد. آخر تااستانبول عقب نشینی کردیم ودر

بیدار هر که گشت در ایران رود بدار
بیدار و زندگانی بی‌دارم آرزوست



شادروان حسین‌خان‌لله که از جانبازان وفدائیان راه استقلال و تمامیت ایران که در تاریک ومهیب‌ترین ادوار تاریخی میهن جان شیرین را جوانمردانه در طبق اخلاص نهاده ، نیاز روانهای پاک شهدای راه استقلال و آزادی ایران نمود. با این جانبازی میهن‌پرستانهٔ خود یکی از پایه‌های بنای ننگین و شوم قرارداد ۱۹۱۹ را که بادست خیانتکارانهٔ وثوق‌الدوله ونصرة‌الدوله باامر و کوشش انگلیسها بسته شده بود واستقلال وشرف و آبروی ایران را برباد میداد منهدم ساخت و آن هنگام که بپای دار میرفت خوش میگفت :

منصور وار گر ببرندم بپای دار مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

این سفر نظام‌السلطنه از هیچگونه مهربانی‌وانسانیت درحق من کوتاهی ننموده مرا درکالسکهٔ شخصی جای‌داد ومن‌این انسانیت ایشان‌را هیچگاه فراموش‌نخواهم‌نمود، اما اینکه من‌درمقابل بدی بایشان کرده‌ام‌ز راه نمك نشناسی نبودبلکه جهات‌دیگر داشت که از آن جمله‌با ترکهاساختن ایشان بود ومن‌نتوانستم حقوق‌ملی خودم‌را فدای دوستی‌شخصی نمایم ، دراستانبول چه‌زحمت هابماواردآمد وازبی‌پولی‌چه‌ها کشیدیم‌همدردها میدانند وکاغذی برای‌استعانت پیش‌ملك نوشته جواب‌نگرفتم وبعد بواسطهٔ دوستی، ازیکی ازتجارایرانی قرض نمودم. البته مبلغی نیز از بابت‌حقوق بمادادند .

تصنیف‌های عارف که حتی‌الامکان بتاریخ وترتیب بچاپ میرسد



تصنیف اول: تقریباً درهیجده‌سالگی قبل‌از آمدن‌بطهران گفته‌ام (۱۳۱۵) این‌تصنیف دررشت بعشق‌یك ارمنی‌زاده گفته شده‌است :

دیدم صنمی سرو قد وروی چو ماهی

الهی تو گواهی خدا یا توپناهی

افکند برخسار چومه زلف سیاهی

الهی تو گواهی خدایا تو پناهی

گر گویم سروش نبود سرو خرامان

این قسم‌شتابان چون کبك خرامان

ور گویم گل پیش‌تو گل‌همچو گیاهی

الهی تو گواهی خدایا تو پناهی

این نیست مگر آینهٔ لطف الهی

الهی تو گواهی خدایا تو پناهی

صدر بار گدائیش به ازمنصب شاهـی

آگهی تو گواهی خدایا تو پناهـی

تضنیف دوم [درپردهٔ شور] اول تصنیف که بعدازمرحوم‌شیدا درطهران در ورودفاتحین ملت بطهران (۱۳۲۶) ساخته‌ام :

ای‌امان ازفراقت‌امان مردم‌ازاشتیاقت‌امان از که گیرم‌سراغت‌امان

(امان‌امان امان‌امان)

مژده‌ای دل که جانان‌آمد یوسف‌ازچه بکنعان آمـد دورمشروطه

خواهان‌آمد (امان ... الخ)

عارف وعامی سرمی‌نشستند عهدمحکم بساقی‌بستند پای توبه را

بشکستند (امان ... الخ.)

تصنیف سوم [درپردهٔ افشاری] درهمان اوان‌ساخته شده :

-۱-

نمیدانم‌چه درپیمانه کردی(جانم) تو لیلی وش مرا دیوانه کردی

(جانم، دیوانه کردی جانم ، دیوانه کـردی خدا دیوانه کردی)

چه‌شد اندر دل‌من جا گرفتی(جانم) مـکان در خانهٔ ویرانه کردی

(جانم ویرانه کردی جانم ویرانه کردی خـدا خدا ویرانه کردی)

ای‌تو تمنای من، یار زیبای من، توئی لیلای من

مرا مجنون‌صفت دیوانه کردی(جانم دیوانه کردی ،

جانم، دیوانه کردی ، خـدا دلم دیوانه کردی.)

-۲-

(به ترتیب‌فوق)

زدی از هـرطرف آتش‌چو شمعم مرا بیچاره چون پروانه کردی

پریشان روز عالم شد از آنـروز که برزلف پریشان شانه کردی

ای یارسنگین دلم لعبت خوشگلم سر وپا در دلم
به فقیران نظرشاهانه کردی... الخ

-٣-

(ایضاً به‌ترتیب دورهٔاول)

شدی تاآشنای من ازآنروز مراازخویش‌وازبیگانه کردی
چه گفتت‌زاهدا پیرخرابات که ترك سبحهٔ صددانه کردی
ای توتمنای من یارزیبای من توئی لیلای من
مرا مجنون صفت دیوانه کردی... الخ
برندی شهره شدنام‌تو عارف که‌ترك‌دین‌ودل رندانه کردی

تصنیف چهارم [افشار] (درگرگانه رودطالش۱۳۲۷):

نکنم اگر چاره دل هر جائی را نتوانم وتن ندهم رسوائی را
نرود مرا از سر سودایت بیرون اگرش بکوبی تو سرسودائی‌را
همه‌شب من‌اخترشمرم کی گرددصبح مه‌من‌چه‌دانی، توغم تنهائی را
چه‌خوش‌است‌اگر دیده رخ‌دلبر بیند نبود جزاین فایده‌ای بینائی را
چه‌قیامت‌است‌اینکه‌تودرقامت‌داری بنگر به دنبالت‌عجب غوغائی‌را
به‌چمن‌بکن‌جلوه که‌تاسرو آموزد زقد توای سرو روان رعنائی را
نه چوو امقی‌همچون‌من گیتی‌دیده‌است نه‌نشان‌دهدچرخ‌چوتوعذرائی‌را
همه‌جا غم عشق تو رفت و باز آمد چوندید خوشتر زدلم مأوائی‌را
توجهان پرازشهدسخن کردی‌عارف زتوطوطی‌آموخته شکرخائی‌را

یك شاعر خوش آواز با سلیقه ، توانست با آواز گرم خود ، دلی ازخوشگل ترین دختر ناصرالدین شاه برباید (اما بی‌نتیجه)

«افتخار» همه آفاقی و محبوب منی

شمع جمع همه عشاقی و هر انجمنی

درمیان‌دختران‌متعددی که‌ناصرالدینشاه‌داشت،«افتخارالسلطنه» ازهمه زیباتر بود. این‌شاهزاده خانم خوشگل که سرسبد زنان زیبا وانگشت شمارعصر خودبشمار میرفت ، فقط یکزن زیبا نبود، بلکه احساسات‌سرشاروذوق‌وسلیقهٔ‌بسیارعالی‌وفکری روشن‌داشت‌وروبهمرفته اهل دل‌ولی‌درعین‌حال‌پاکدامن بودوبدینجهت هیچ‌یك ازرجال آنعصر ازدست‌عشق‌اودراما‌ن‌نبودند و کمتر کسی‌ازرجال درباری وحتی‌درمیان شاهزادگان پیدامیشد که قلبش آکنده ازعشق «افتخارالسلطنه»نباشد وحتی‌آرزوی چندلحظه دیداررروی اووشنیدن صداوصحبت‌اورانکند!

رجال درباریان ناصرالدینشاه گرچه بحکم حجاب کمتر موفق بدیدار روی‌دخترشاه میشدند، ولی گاهگاه که قد وبالای رعنای اورا حتی‌از دوروپیچیده درچادرمیدیدند، اگر کوه کنده بودند، باهمین یك‌نگاه ازخستگی بیرون میآمدند و غالباً سعی داشتند روزهائی که ناصرالدینشاه ایشان رادر اندرون‌میپذیرفت ، بهر بهانه شده‌است ، از دوریانزدیك ، اندام یا صدای «افتخار السلطنه» را دیده یا بشنوند !

ولی متانت وبی‌اعتنائی اوبرای لاسیهای دلباخته بدتر از زهر مار ، کشنده بود

«افتخارالسلطنه» چنانکه گفتم، اهل دل بود وبکارسیاست کاری نداشت‌وبیشتربا کتاب‌ودیوان‌شعراوسر گذشتها خودرامشغول‌میداشت،

غصهٔ رجال دربار ناصرالدینشاه ازهمین بابت بود که چرا «افتخارالسلطنه» هرگز کاری بکارهای کشوری نداردتا باین بهانه ازلذت مصاحبه بادختر زیبای شاه متمتع باشند.

راستی هم اگر «افتخارالسلطنه» با آن زیبائی و خوشگلی میخواست مثل «انیس الدوله» که یکی اززنان سیاستمدارشاه بود، در کارهای کشوروامورسیاسی مداخله کند، بنیروی جمال ودرپرتوزیبائی خودمیتوانست بهرمقصودی دازدنائل شود وکارهای بزرگی را ازپیش ببردولی «افتخارالسلطنه» مثل اینکه میدانست زیبائی وجمال اوحیف است که صرف این امورشود، قدرآنرا میدانست وبه آنچه‌هم آهنگی باجمال و زیبائی اوداشت میپرداخت. «افتخارالسلطنه» نیز مانند بسیاری اززنان زیبای جهان در سرتاسر عمر فقط یك شوهر نصیبش نشد ودو مردنامی که بخت‌بلندنیزیارشان بود، بسرچشمهٔ وصال اودست یافتند ولی‌هرگزازآن‌سیراب نشدند. زیرا شوهراول «افتخارالسلطنه» که «انتظام‌الدوله» ویکی ازثروتمندان معروف‌ایران وازاهالی‌محترم وسرشناس «نور» بود، گویا خیلی زودتر ازموقع وفات یافت‌وشوهردوم «افتخارالسلطنه» که «نظام‌السلطان» بودو بعدها لقب «نظام‌الدوله» یافت رقیب پروپا قرصی درعشق «افتخارالسلطنه» پیدا کرد، که بازوور زر و بنیروی نفوذ واقتدار دولتی ویاباابرازشخصیت ولیاقت، نمی‌توانست‌در مقابل او نفوذ خود را بکاربرده و خاطر یار را از خیال او منصرف سازد!

این‌شخص، عارف‌قزوینی، یگانه‌شاعرمحبوب دورهٔ انقلاب‌ایران بود، که اشعاروتصنیفهای او باچنان شورملی وسوز دل ساخته‌شده‌است، که هنوزهم مردم ایران‌آنهارا ازیادنبرده ، در بزمها زمزمه میکنند

وهر وقت دلی شاد یا غمگین دارند، اشعار و تصانیف «عارف» را ، بیاد انقلاب ملی بی‌اختیار بزبان میآورند .

شگفت اینکه عارف دوست نظام‌السلطان بود وچون نظام‌السلطان مردی فرنگی‌مآب وضمناً نسبت بشاعر محبوب خود، بی‌اندازه صمیمی بود، اورا بر خلاف مرسوم آنروز تمام‌مردم ایران، به‌اندرون میبرد وچون میدانست که بانویش «افتخارالسلطنه» ازشعر و شاعری خوشش میآید، محفل‌بزمی سه‌نفری ترتیب‌میداد ودل بیچارهٔ عارف‌را گرفتار طرهٔ گیسو وآن خالهای آتشین‌وروی‌ماه «افتخارالسلطنه» میکرد!

عارف رامیدانید که چـه شاعر شوریدهٔ عاشق‌پیشهٔ شیدائی بود وچون ازتأثیر بادهٔناب، مست وخراب میشد ، دیگر نمی‌فهمید که چه میکند واتفاقاً آنچه دربن‌حال میکرد، خیلی بانمك‌تـر وشیرین تـر ازکارهای زمان هوشیاریش بود، وازهمه بهتر اینکه آواز بسیار دلنشینی داشت که هنگام مستی میتوانست بهتر بخوانـد . «افتخار السلطنه» از یك‌طرف عاشق اشعارعارف وازطرف دیگر مدهوش صدای گیرای او بود . ولی بیچاره عارف چنان شیفته ودلدادهٔ این‌شاهزاده خـانم زیبای عصرخود شده بود که آرزو می کرد قریحه و مقام شاعـریش را بـه نظام‌السلطان بدهد وجای او بـاشد و حتی تصنیف معروف : «گرعـارف نظام‌السلطان‌شود چه‌میشه؟» این نشانهٔ‌شیفتگی‌عارف‌نسبت به‌افتخارالسلطنه است که حاضر بود درراه اوازهمه چیز خـود دست بکشد ولی فایـده نداشت، بیچاره عارف جزسوز وگداز کار دیگری نمیتوانست بکند ، زیرا ملاقاتهای اوبا«افتخار السلطنه» منحصر بهمان‌مجالس بزمی بود که‌خودنظام‌السلطان ترتیب میداد، اگرچه«افتخارالسلطنه» ازنگاهها وشعرها وحالات‌عارف بالاخره دریافته بود، که عشق او باقلب‌شاعر چه‌ها

کرده‌است ولی چون یك شاهزاده خانم شوهـردار و نجیب بود وازین گذشته، حدود وقیود سفت وسختی که در های اندرون را ازهرطرف مسدود میکرد، مانع از آن بود که این دو یاردلداده بتوانند، دوراز چشم رقیب بحال زار خودبرسند وبهمین دلیل بود که عارف آرزومیکرد ، بجای شوهر «افتخارالسلطنه» باشد!

البته اگر «افتخارالسلطنه» تصمیم میگرفت که عارف را درخلوت ملاقات کند، موفق میشد، ولی آن رگ افاده و نازشاهزاده گی، به او اجازهٔ چنین کاری رانمیدادو از طرفی برای آنکه به آئین تمام خوبرویان جهان دل شیدای عارف را ، بیشتر بسوزاند، بتضرع وتوسل اوپاسخ مساعدنمیداد ودل بیچارهٔ شاعر رادربیم‌وامید وسوز و گدازمیگذاشت .

«افتخارالسلطنه»تنها کاری که میکرداین بود که باآن‌مکرهای زنانه شوهرخود نظام‌السلطان را وادارمیکرد زود بزود آن‌مجالس بزم سه‌نفری راترتیب بدهدو نظام‌السلطان هم باآنکه اخیراً باحوال‌دل‌عارف پی‌برده بودومیدانست که بادست خودقلب شاعررا برچه‌مجمرفروزانی نشانده‌است، ناچاربود، برای رضای خاطـر «افتخارالسلطنه » بـانوی نازنین‌خود ، عارف‌را باندرون‌دعوت نموده‌بساط خوشی‌رافراهم‌ساخته، آه وناله های‌شاعر رادرآستان عشق بانویش بشنود ونگاههای تحسین وتفاخر «افتخارالسلطنه» رابوجود مبارك شاعرمحبوب تماشا کندوتمام درد و رنج این منظره را چون گفته‌اند: «خود کرده را تدبیر نیست» متحمل شود!

نظام‌السلطان وقتی‌درین بزم‌سه نفری بود، جرئت نمیکرد حتی یك‌لحظه برای «قضای حاجت» هم‌شده، عـارف وافتخارالسلطنه راتنها بگذارد، ولی‌یکبار ناچار شددست به‌آب برساند والبته هرچه‌مقاومت

کردفایده نبخشید، بالاخره بی‌اختیار از جا برخاست وبعجله رفت که زودبر گردد.

هنگام باز گشت، (متأسفانه) آنچه از آن میترسید بسرش آمد وبا چشم‌خود ماچ وبوسهٔ (خشك و خالی) عاشق ومعشوق رادید والبته بروی‌مبارك خودنیاورد وخیلی خونسردی و ظرفیت بخرج داد وحرفی نزد، تامجلس بزم‌آنروز هرطور بودبپایان‌رسید.

«افتخارالسلطنه» چون ازین‌بابت بوئی‌برده بود، مدتی‌نه اسمی ازعارف‌برد ونه‌بتشکیل مجددمجلس بزم سه نفری علاقه‌ای نشان داد. ولی البته درفراق عاشق، بیقرارشده بود وعارف بیچاره هم درآن‌مدت همچون اسپندی که برآتش افتاده‌باشد، میسوخت ومیگداخت‌ومرتب شعرمیگفت وبالاخره‌کاررا بجائی کشید که مردم ازتصنیفها و اشعاراو فهمیدند که عارف عاشق دختر زیبای ناصرالدینشاه شده است و اشعار وتصنیفهای‌اودست بدست‌میگشت،تابدست نظام‌السلطان‌وافتخارالسلطنه میرسیدوهرقدردل‌این‌یك رامیبرد، آن‌یك رابخشم وغضب میانداخت!

«افتخارالسلطنه»درصددبرآمد که‌باز بامکروحیله،نظام‌السلطان را واداربتشکیل‌آن مجالس بزم‌سه نفری کند وبرای‌آنکه‌ضمناً عارف راپیش‌شوهرطوری جلوه بدهد که باوبفهماند که درنظر وی‌بیش‌ازیك شاعرعادی قدرومزیتی ندارد، یکروز که حال نظام‌السلطان راکم‌وبیش بروفق مرادديد، صحبت‌را به‌شعروشاعری کشیدوضمناًبطورغیرمستقیم اشاره به‌تصنیفها واشعار عارف‌نمود وچون درآن‌ایام شایع بود که‌وضع مالی ومادی عارف چندان خوب نیست و نظام‌السلطان هم‌از این بابت اطلاع داشت‌وچون‌نسبت باوبرسرخشم بود، بحالش رسیدگی نمیکرد، «افتخارالسلطنه» بنظام‌السلطان گفت یکباردیگرعارف‌را باندرون‌دعوت

کند تا با گرفتن «صله» وبعنوان «صله» کمکی باوشده بـاشد و ازآن مضیقه بیرون بیاید .

«نظام‌السلطان» که‌دل پردردی‌از بابت آنروزورفتار«افتخار السلطنه» داشت و نسبت بعـارف هم یکدنیا خشمگین وآزرده بود ، در پـاسخ «افتخارالسلطنه» گفت:

آن «صله» هائی که شمامیخواهید بعارف‌بدهید اواز لب ودهان سایرزنان فشنگ میگیرد، دیگرلازم بزحمت‌دلسوزی شمانیست !

از نامهٔ شریفهٔ ترقی‌شماره(٥٢)

عارف دلباخته تصنیف تاریخی ومعروف خـود را که بااین بیت شروع می‌شود :

افتخار همه آفاقی و محبوب منی

شمع‌جمع‌همه عشاق به هرانجمنی

بخاطر «افتخارالسلطنه» دخترزیبای‌ناصرالدینشاه گفته‌وماجرای عشقبازی‌عارف‌را بااین‌شاهزاده‌خانم‌زیبا که‌درسر گذشت‌فوق‌الذکربنظر خوانندگان رسیدبیاد میآورد.

(جای‌عکس‌این‌بانوی زیبای‌عصر خوددراین‌سر گذشت‌خالیست)



تصنیف پنجم[سه گاه] درمسافرت‌طوالش همانسال:

-١-

افتخار همه‌آفاقی و منظور منی شمع جمع همه عشاق‌به هرانجمنی

بسرزلف‌پریشان‌تودلهای پریش همه‌خو کرده‌چوعارف‌به‌پریشان‌وطنی

ز چه رو شیشهٔ دل می‌شکنی　　تیشه بر ریشهٔ جان از چه زنی
سیم اندام ولی سنگ دلی　　سست پیمانی و پیمان‌شکنی

اگر درد من بدرمان رسد چه میشه
شب هجر اگر بپایان رسد چه میشه
اگر باردل بمنزل رسد چه گردد
سرمن اگر بسامان رسد چه میشه
سرمن اگر بسامان رسد چه میشه

زغمت خون می‌گریم بنگر چون میگریم
ز مژه دل میریزد زجگر خون می‌آید

افتخار دل وجان می‌آید　　یار بی پرده عیان می‌آید

-۲-

تو اگر عشوه بر خسرو پرویز کنی　　همچو فرهاد رود در عقب کوه کنی
متفرق نشود مجمع دلهای پریش　　تو اگر شانه بر آن زلف پریشان نزنی
ز چه روشیشهٔ دل می‌شکنی　　تیشه بر ریشهٔ جان از چه زنی
سیم اندام ولی‌سنگ دلی　　سست پیمانی و پیمان‌شکنی

سست پیمانی و پیمان شکنی
بچشمت که دیده از صورتت نگیرم
اگر میکشی و گر میزنی بتیرم
تو سلطان حسن و من کمترین فقیرم

گزندم اگر زسلطان رسد چه میشه
گزندم اگر زسلطان رسد چه میشه

زغمت خون میگریم　　بنگر چون میگریم
ز مژه دل میریزد　　زجگر خون می‌آید
خون صیدسلسله جان میریزد　　بسر کشتهٔ جان می‌آید

تاج السلطنهٔ خوشگل وعارف دلباخته

تاج السلطنه دختر زیبای ناصرالدین شاه دروجاهت وطنازی‌سر آمدبانوان عصرخودبود و باقتضای اوضاع خانوادگی تحصیلاتی‌عالی و تربیتی‌جدید داشت.

این شاهزاده‌خانم درزمان سلطنت مظفرالدین شاه شوهر کرد ولی‌پس‌ازچندسال، فساداخلاق‌همسرش اورابترك‌زندگی زناشوئی‌وادار نمودومجبور شدبرای خودزندگی‌مستقلی‌تشکیل‌دهد.

پس‌ازچندی گوشه گیری حُسن روز افزون وغرورجوانی اورا وادار کردکه این زندگی مستقل را باتفریح و خوشگذرانی توأم کندوتفریح وخوشگذرانی نیز برای یك‌زن جوان بدون معاشرت با مردان‌میسر نمیشود، پس تاج‌السلطنه هم ازمعاشرت بامردها ناگزیر شد و بخصوص برای رقابت باشوهر نالایقش هیچ اهمیت نمیداد که مردم نام بلند اورا بزشتی یاد کنند، یا برادرش مظفرالدین شاه ازوی خشمگین گردد.

تاج السلطنه میدید همسر نالایقش هرروز بایاری و هرلحظه با دلداری بسرمیبرد و معاشرت زنهای نادان وولگردرا بمصاحبت‌او ترجیح میدهد او هم میخواست انتقام این رفتار را ازشوهرخویش باز ستاند وجهان را ببازی وتفریح بگیرد، البته نخستین شرط‌چنان بازی و تفریح ترك‌نام وننگ گفتن است، تاج السلطنه هم ترك نام و ننگ گفت وبعشاق‌دل‌ودین‌باختهٔ خویش که حاضربودند همه‌چیز خود را فدا کنند ودمی بااو بسربرند ، لبخند مهر ولطف زد ودلهائی را که

سالها ازغم خون‌شده بوداميدوار ساخت .

شهرت دلارائی تاج زبانزدعموم بود واشراف‌زادگان جوان که همه چيزداشتند، بياد روی‌اواشکها ميريختندوخونها ميخوردندودمی همنشينی باآن‌شاهزاده خانم طنازراموجب مباهات‌ومايهٔ افتخارخويش ميدانستند .

چون تاج دوستی‌با جوانان اشراف راآغاز کردگاه باهزار ناز ومنت حاضرميشد يکی از دوستان نويافته را نزدخود بپذيرد واحياناً ازشربت‌وصال‌خودجرعه‌ای به‌اوبنوشاند، اونازحسن وغرورشاهزادگی را درهم آميخته بودوعشاق درکمال فروتنی بنده وار دربرابرش دست بسينه می‌ايستادند، يادرپيش او دوزانوبانهايت ادب می‌نشستندوجرئت هيچگونه اظهارعشق ومحبت يادست درازی‌نداشتند مگروقتيکه باده پيش‌آيدوشرم عاشق وحرمت‌معشوقه ازميان برود.

قصهٔ حسن روزافزون تـاج نقل‌مجلس‌اشراف‌زادگان‌تهران‌بود ولی‌همه کس سعادت درك صحبت اورا نداشت واز دور دهان‌خودرا بـا ذکرحلوای نام او شيرين‌ميساختند.

در همان هنگام که هنگامهٔ عشق تـاج السلطنه ولوله در شهر انداخته بودعارف‌قزوينی شاعرجوان وپرشور نيز که‌د رمجالس بعضی ازاشراف زادگان راه داشت واين مـاجرای جانسوزرامی‌شنيد دل‌در گرو اين محبت گذاشت و نا ديده با خيال عشق تاج السلطنه خودرا مشغول داشت، تصنيف‌ميگفت وغزل می‌سرود وبرای درك‌افتخارحضور وديدارآن نازنين‌شهرآشوب، خويشتن‌رامقدم برديگران می‌پنداشت، چرا نه پندارد؟ زيرا غيرازماليهٔ دنيا ازهرجهت لياقت چنين‌آرزوئی را داشت .

عارف جوان وخوش اندام وخوشرو بود، عمامهٔ کوچك سفید وعبا ولبادهٔ فاخر و کفش فرنگی میپوشید و بصورت ظاهر از اشراف زادگان چیزی کم نداشت وازصورت ظاهر که میگذشت،شاعری بودجوان ودل ومغزش آکنده ازاحساسات رقیق وعواطف شورانگیز،شعرخوب میگفت در تصنیف سازی اعجازمیکرد، حنجرهٔ داودی داشت و آوازش مرغ هوا را از پروازباز میداشت، این مزایا وهزارمزیت دیگر که یکی ازآنها درهیچیك از اشراف زادگان وجود نداشت درعارف جمع شده بود وبنابراین حق داشت خودرا بیشتر درخوروصال تاج بداندولی باتمام این احوال حساب عارف غلط بود، چه عارف نه اشراف زاده بود ونه پولدار، فهم وذوق هم که حتی درعالم سیاست وامورادارای کشور مابدرد نمی خورد، درعالم عشق بازی مسلماً ارزشی ندارد، پس عارف میبایست یا این اندیشه را ازسر بدر کند یابسوزدوبخیال یار بسازد ودر وصف او بگوید:

توای تاج، تاج سرخسروانی　　شدازچشم مست تو بی پاجهانی
خدا را نگاهی بما کن　　بعارف خودی آشنا کن

آری عارف میسوخت ومیساخت وآرزوداشت اگربرای یك چشم بهم زدن هم شده، روی دل انگیز شاهزاده خانم راببیند امااین آرزومیسر نمیشدودراین اندیشه ایام رابسختی میگذرانید.

اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۳ قمری بودهوای تهران حرارت مطبوعی داشت وبوی جانبخش بهار، جوانان با نشاط وسبکسررا بسوی صحرا میخواند ، روزی عارف گردش کنان خیابانهای غربی تهران راپیمود ومسافتی ازشهر دورشده بدرباغ بزرگی رسید. ظهر نزدیك بودعارف

زیرسایه درختهای کهنسال جلوباغ نشست و عمامه‌ازسر برداشته سر را روی‌دست خویش گذاشت و آهسته بالحن‌جانسوزی زمزمه‌نمودپس از چنددقیقه که عارف‌درمیان سکوت‌صحرا با بهار وطبیعت رازمیگفت صدای‌چرخ‌کالسکه‌ای که ازسر کوچه بسوی باغ جلومیآمد اورابخود آورد، پس‌ازچنددقیقه‌کالسکه‌ای بدرباغ رسیده توقف کرد. کالسکه‌چی پائین‌آمده درزد، بزودی درباغ بازشد سپس کالسکه‌چی درکالسکه را گشودویك‌خانم‌جوان‌چاق‌طنّاز بالباسهای فاخر بیرون‌آمدودوخدمتکار زیبا ازجنس‌لطیف نیزبدنبال اوبیرون‌آمدندوبداخل باغ رفتندعارف ازدیدن این‌منظرهٔ ایده‌آلی‌مبهوت مانده‌مرغ دلش‌ازشادی‌پرمیزدزنی رادید باجمالی روشن‌تر ازماه وپیکری‌لطیف‌تر ازگل که‌آثار عظمت ومتانت ازناصیه‌اش پیدا بود.

وقتی‌کالسکه‌چی‌میخواست باز گردد عارف که ازدیدن‌آن قیافهٔ بهشتی‌بیتاب شده‌بود، جلورفت و از کالسکه‌چی نام‌آن مسافرزیبا را پرسیدولی کالسکه‌چی گذشته‌ازآنکه ویرامعرفی‌نکرد دوفحش‌آبدار نیزنثار عارف نمودوشلاق باسبها زده کالسکه را براه انداخت. عارف‌با اینکه وقت‌ظهربود ومیبایست تاشهربرای ناهارخوردن‌مسافتی‌زیادراه برود نتوانست ازآنجا حرکت کند، پیش‌خود قیافه‌ایرا که دیده بود باقیافهٔ احتمالی‌تاج تطبیق میکرد ویقین‌داشت که این‌نعمت‌غیرمترقب همانست که مدتهاآرزوی دیدار اورا داشته است‌عارف باخود دراین اندیشه‌ها بود که دونفر جوان اشرافی‌سوار براسب بدرباغ رسیده، از اسب پیاده شدند، همینکه درباغ بازشدعارف نیزبدنبال ایشان بداخل باغ رفت. عارف آنهارا نمیشناخت ایشان‌نیز اورا نمیشناختندولی‌تصور

میکردند، ازهمراهان خانم‌تاج‌السلطنه است،پس‌چیزی بـه اونگفتند نوکرها وخدمتکاران‌ظریف بمهمانان تعظیم‌میکردند وایشان‌ازخیابان پرگل‌وسنبل‌باغ گذشتند تابعمارت رسیدند ، یکزن جوان پیش‌آمده تعظیم کرد، مهمانان‌خواهش کردند که ورودایشان رابخانم‌اطلاع‌دهد خدمتکار رفت وپس ازچند دقیقه بـاز گشته گفت : بفرمائیدوایشان‌را باتاق کنار تالار راهنمائی کرد عارف نیزخود را جزومهمانان انداخته بودولی‌دلش بسختی میلرزید، که مبادا بـا افتضاح بیرونش کنندوقتی مهمانان وارد اتاق شدنـد تاج بااندام زیبا وعارض چون ماه و متـانت و بزرگی بسیار غـرق در لباسها و جواهر گرانبها روی صندلی‌راحت نشسته بود.

واردین‌بخانم تعظیم کردندوخانم باتبسمی‌جانبخش‌بایشان‌جواب داد وبمهمانی که جلومیرفت گفت : نظام‌السلطان بنشین‌بهمراهانت‌هم بگوبنشینند.

خانم تصورمیکردعارف همراه نظام‌السلطان‌است؛ نـظام‌السلطان باکمال ادب نشست ورفیق نظام‌السلطان که رحیم‌خان خوانده میشدبا عارف درپائین اتاق روی زمین دوزانونشستند ، عـارف محوجمال تاج گردیده وچنان مبهوت شده بـود کـه گرسنگی وخستگی‌را از یـاد برده بود.

درهمین‌وقت سه‌تن ازخدمتگزاران زیباحاضرشده خوراکهای رنگین‌ونوشیدنیهای گوناگون‌آوردند، یکی‌ازآنها هم بااجازهٔ خانـم ساقی‌مجلس شد.

نظام‌السلطان‌درخوراك‌ومشروب‌باخانم‌شرکت‌داشت‌ولی‌رحیم‌خان و عارف درپائین اتـاق، بزمی جداگانـه داشتند، پس ازآنکه سرهـا

ازنشئه می‌ناب گرم شدخانم برحیم خان گفت رحیم‌خان پنجه‌ای نــرم نمیکنی؟ رحیم‌خان بعلامت اطاعت و احترام تعظیم کرد و ازخدمتکار مجلس، ساز خودرا خواست، ساز رحیم خان راآوردند ، فــوری‌سازرا کوك کرد وشروع بنواختن‌نمود، تجمّل آن مجلس عالی، بــا نغمــات دلکش‌ساز ونشئه‌شراب، آنهم درحضورتاج‌السلطنه چنان عارف‌رابنشاط آورده بود که تاسالها این مجلس‌را فراموش نمیکرد، درایــن هنگام تاج‌السلطنه بنظام‌السلطان گفت: نظام السلطان این‌آشیخ چکاره‌است ؟ عارف که دیدنزدیك است‌مشتش‌باز شود وبا افتضاح ازمجلس بیرونش کنند، پیش‌ازآنکه‌نظام‌السلطان‌جواب‌خانم‌رابگویددرهمان‌دستگاهی که رحیم‌خان میزدشروع بآواز خواندن کرد بطوری‌لحن دلکش‌اودر خانم ونظام‌السلطان‌مؤثرافتاد، که بی‌اختیار باوبه‌به‌وآفرین گفتند،پس ازاینکه‌آواز تمام‌شد، خانم‌پرسید جناب شیخ اسمت‌چیست؟

عارف‌خودرامعرفی کردتاج اورانشناخت ولی‌نظام‌السلطان‌عارف راشناخت ومعرفی کرد.

خانم گفت پس‌معلوم شد تونــاخوانده امروزبمهمانی ماآمده‌ای واگراین‌آواز رانداشتی بباغبان میگفتم تورا زیردسته بیل‌له کندولی بااین‌هنری که داری بایددرخدمت ماباشی وپس‌ازاینهم گاهی پیش‌ما بیا، عارف‌ازالطاف خانم تشکر کرد وروزرابشادی گذراند وعصرپس‌از آنکه‌کالسکهٔ خانم بسوی شهرحرکت کرد عارف هم سواراسب بــاهم پیاله‌های دلباخته نظام‌السلطان و رحیم‌خان به‌شهرباز گشت‌وپس‌ازآن نیزپیوسته درسلك دوستان‌صمیمی‌نظام‌السلطان بشمارمیرفت.

تصنیف ششم [افشار]: یکسال بعد از مسافرت طوالش و رشت در طهران بجهت خانم تاج السلطنه ساختدام.

(خانم تاج السلطنه کتابی در توصیف احوال دربار پدرش تألیف نموده و در آن از سوابق و اسبابی که اورا بدبخت نموده است نیز صحبت کرده . چنانچه این کتاب درخور شهرت آن نوشته شده باشد البته از نقطهٔ نظر تاریخ قیمت بزرگی دارد و امید است وقتی چاپ گردد ـ شفق .)

شعر اول این تصنیف این بود «کند افتخار از تو تاج کیانی» چون دیدم این توهین بزرگی است نسبت به یك تاجی که آن سالهای دراز تاج افتخار و شرافت ملی بوده است که بدبختانه بواسطهٔ جهالت، آن شرافت ملی خودرا فراموش کرده است مثل این که هیچوقت فراموشم نخواهد شد و الحق فراموش شدنی هم نیست، که موقع عقب نشینی از جنگ روسها بعضی از ژاندارم و مجاهدین نزدیك بیستون که رسیدند تمثال بی‌مثال داریوش را که نام و نشانش از افتخارهای دیرین این ملت حق ناشناس است. بنا کردند به شلیك و قریب چند صد فشنگ بر آن کوه باشکوه خالی نمودند ، کوهی که وقتی کمر چرخ در مقابل عظمت آن خم بود...! تاوقتی که یکنفر سوئدی یا آلمانی رسیده وفریاد زد ، که چه دشمنی باشرافت ملّی و تاریخی خود دارید ، این بود دست کشیده و «رفتند بجائی که عرب رفت و نی انداخت »

باری برای اینکه روزی هدف ملامت بعضی ایرانیهای باریك بین نباشم مصرع [illegible] الانه ای تاج [illegible] ،تاج سر خسروانی) نوشتم ولی اگر توهین هائی را

" [illegible] در صفحه ۲۵۸"

همانطور که استاد فقید، دکتر شفق در صفحهٔ مقابل (ص ۳۵۶) اشاره نموده تاج السلطنه دختر ناصرالدینشاه کتابی نوشته که اخیراً (۱۳۶۱هـ .ش) در ۱۱۹ صفحه قطع وزیری به انضمام شانزده صفحه مقدمه در تهران بنام خاطرات تاج السلطنه بچاپ رسید، حال برای اینکه بدانید روزی که ناصرالدینشاه به قتل رسید در حرمسرای سلطنتی چه خبر بوده! و دختر شاه مقتول یعنی تاج السلطنه نویسندهٔ خاطرات در آن روز چه وضع مضحکی داشته است، صفحه‌ئی از آن کتاب را نقل مینماید: «... تازه در حرمخانه اختراع کرده بودند که با دوا ابروی خود را سیاه میکردند و این دوا ترکیب شده بود از «نیترات دارژان» و میدانید نور سیاهی او را مضاعف کرده به هیچ قسم پاک نمیشد و مجبوراً باید چند روزی بگذرد تا پاک شود. صبح آن روز بیخبر از پیش آمد طبیعت، از این دوا مقدار زیادی به ابروی خود مالیده بودم... پس از اینکه این هیاهو برخاسته شد، من هم دو یده داخل جمعیت (حرمسرا) شده این طرف آن طرف می دو یدم، دوا... فوق العاده ابرو را سیاه کرده بود، با آن‌حال وحشت، با آن حال اضطراب... غفلتاً کشیده‌ای به صورتم خورد که از دو لـولهٔ دماغم خون سرازیر شد... نگاه کردم که مرتکب این کار را بشناسم، کشیـدهٔ دیگری خوردم تعجب داشتم که چرا در این هیاهو مرا میزنند... بالأخره صدای مادرم را شنیدم که با کلمات درشت و درهم میگوید: «امروز روزی بود که تو ابروی خودت را سیاه کنی، آن هم به این قسم».!؟ من دیوانه شده فریاد زدم: «مگر من از پیش اطلاع داشتم؟... گفت: «برو... زود پاک کن».

من به منزل آمده در این هرج و مرج و فغان و ناله‌های عجیب، نشسته گریه کنان با روغن سرکه شروع کردم به پاک کردن، بالأخره پاک نشد، من هم تمام ابروی خود را از ته تراشیده پاک پاک کردم و یک صورت عجیب مضحک! از شدت دلتنگی برای خودم تشکیل دادم(!)...

که ازسالها بدینطرف بدین تاج وارد آمده و اشخاص نالایق آنرا برسر کرده، ملاحظه نمائیم خواهیم دید در مطلب مصرع اولی هم مبالغه‌ای نیست.

-۱-

توای تاج ، تاج سر خسروانی   شد از چشم مست توبی پا جهانی
توازحالت مستمندان چه پرسی   توحال دل دردمندان چه دانی
خدارا نگاهی بما کن نگاهی برای خدا کن به عارف خودی آشنا کن
دو صد دردمن   از نگاهی دوا کن
حبیبم طبیبم عزیزم ، توئی درمان دردم ز کویت برنگردم
بهجرت در نبردم به قربان تو گردم

-۲-

زمژگان دوصد سینه اماج داری   دل سنگ در سینهٔ عاج داری
سرفتنه و عزم تاراج داری   ندانم چه برسر توای تاج داری
به کوی تو غوغای عام است   چه دانی که عارف کدام است
می ات در صراحی مدام است   نظر جز بروی تو برمن حرام است
توشاهی توماهی   الهی گواهی

تو یکتا درجهانی توچون روح وروانی
ز سرتا پا تو جانی خدای عاشقانی

تصنیف هفتم [دشتی] : این تصنیف دردورهٔ دوم مجلس شورای ایران درطهران ساخته شده است. بواسطهٔ عشقی که حیدرخان عمواغلی بدان داشت میل دارم این تصنیف به یادگار آن مرحوم طبع گردد .

هنگام می وفصل گل و گشت (جانم گشت وخدا گشت و) چمن شد
دربار بهاری تهی اززاغ و (جانم زاغ و، خدا زاغ و) زغن شد
از ابـر کـرم خطـهٔ ری رشک ختن شد
دلتنگ چومن مرغ (جانم مرغ) قفس بهر وطن شد
چه کجرفتاری ایچرخ چه بدکرداری ایچرخ سر کین داری ایچرخ
نه دین داری نه آئین داری (نه آئین داری) ایچرخ

-۲-

(به ترتیب فوق)

از خون جوانان وطن لاله دمیده از ماتم سروقدشان سروخمیده
درسایهٔ گل بلبل ازین غصه خزیده گل نیز چومن درغمشان جامه دریده
چه کجرفتاری...الخ

-۳-

(به ترتیب دورهٔ اول)

خوابند وکیلان وخرابند وزیران بردند بسرقت همه سیم وزر ایران
مارا نگذارند بیك خـانهٔ ویران یارب بستان داد فقیران زامیران
چه کجرفتاری ... الخ

-٤-

(ایضاً)

ازاشك همه روی زمین زیروزبر کن مشتی گرت ازخاك وطن هست بسر کن
غیرت کن واندیشهٔ ایـام بتر کن اندر جلو تیر عدو سینه سپر کن
چه کجرفتاری... الخ

-۵-

(ایضاً)

از دست عـدو نالـهٔ من از سر درد است
اندیشه هر آنکس کند ازمرگ نه‌مرداست
جانبازی عشاق نـه چـون بازی نـرد است
مردی اگـرت هست کنون وقت نبرد است
چه کجرفتاری...الخ

- ٦ -

(ایضاً)

عارف زازل تکیه برایام ندادست جزجام‌بکس‌دست‌چوخیام‌ندادست
دل جز بسر زلف دلارام نـدادست صد زندگی ننگ بیك‌نام‌ندادست
چه کجرفتاری...الخ

تصنیف‌هشتم[سارنگ. ابوعطا]: درموقعیکه شاه مخلوع بـه تحریك روسها وارد گموش تپه‌شده بود(۱۳۲۸) ساخته‌شده .

-۱-

دل هوس سبزه وصحرا ندارد(ندارد) میل به گلگشت و تماشا ندارد (ندارد)
دل سرهمراهی باما ندارد (ندارد) خون‌شوداین دل که‌شکیباندارد (ندارد)
ای دل‌غافل نقش‌تو باطل خون‌شوی‌ای‌دل خون شوی ای دل
دلی دیوانه داریم، ز خود بیگانه داریم
ز کس پروا (جانم‌پروا، خدا پروا) نداریم

چه ظلمها که از گردش آسمان ندیدیم

بغیر مشت دزد همره کاروان ندیدیم

دراین‌رمه بجز گرگ دگر شبان ندیدیم

به‌پای گل بجز زحمت باغبان ندیدیم

بکوی یار جز حاجب پاسبان ندیدیم

-٢-

(به ترتیب‌فوق)

خانه زهمسایهٔ بد درامان نیست   حب وطن دردل بدفطرتان نیست

سگ بکسی بی‌سببی مهربان‌نیست   رم کن ازآن دام که‌آن دانه‌دارد

ای دل‌غافل... الخ

دلی دیوانه داریم... الخ

چه ظلمها... الخ

یوسف مشروطه زچه بر کشیدیم   آه که‌چون گرگ‌خوداورادریدیم

پیرهنی در بر یعقوب دیدیم   هیچ زاخوان کسی حاشا ندارد

ایضاً...

-٤-

چند ز پلتیک اجانب‌بخوابید   تا بکی از دست عدو در عذابید

دست‌برآرید که مالك رقابید   مرد بجز مرگ تمنا ندارد

ایضاً...

-٥-

همتی ایخلق گر ایران پرستید   ازچه‌دراین مرحله ایمن‌نشستید

منتظر روزی ازین بد تـرسنید ؟ صبر ازین بیش دگر جاندارد

ایضاً...

-٦-

گر نبری رنج توانگر نگردی این ره عشق است دلا برنگردی

شمع‌صفت‌سوز که‌تا کشته گردی عـارف بیـدل سر پـروا ندارد

ایضاً...

تصنیف نهم[افشار]: وقتیکه محمد علی میرزا شکست‌خورده فرارنمود وبازبروسیه برگشت (١٣٢٩) نوشته شده‌است .

بجهت قدرت السلطنه :

-١-

نه قدرت کـه بـا وی نشینم نه طاقت کـه جـز وی ببینم

شده است آفت عـقل ودینـم ای دلارا ، سرو بـالا ،

کارعشقـم چـه بـالا گـرفته بـر سرمن جنون جـا گرفته

جای عقل عشق یکجا گـرفته جای عقل عشق یکجا گرفته

آفت تن ، فتنهٔ جـان رهزن‌دین، دزدایمان

ترک چشمت نـی ز پنهـان آشکار،آشکار(آشکار) ای‌نگارا

خانـهٔ دل بـه یغما گـرفته خانهٔ دل به یغما گـرفته

سوزم از سوز دل ریـش خندم از بخت بـد خـویش

گریـم از دست بـد اندیش خـواهمش بینم کـم و بیش

گـریـه راه تماشا گـرفته گـریه راه تمـاشا گرفته

-٢-

به صبح رخ همچون شب تـار ز مـو ریختی مشک تـاتـار

درازی و تاریکی ای یار | ای پری روی عنبرین موی
زلف از شام یلدا گرفته | کارم آشفتگی ها گرفته
عشقت اندر سراپا گرفته | عشقت اندر سرا پا گرفته
چشم مستت همچو چنگیز | ترک خونخوار است و خونریز
کشته با خلقی دلاویز زینهار ، زینهار ، (زینهار) ای نگارا
آتش فتنه بالا گرفته | آتش فتنه بالا گرفته
بر دل ریشم مزن نیش | ز آه مظلومان بیندیش
کن حذر از آه درویش | گوئیت دل ای جفا کیش
سختی از سنگ خارا گرفته | سختی از سنگ خارا گرفته

-٣-

زعشق تو ای شوخ شنگول | شد عقلم چو سلطان معزول
چه خوش خورد از اجنبی گول | یار مقبول عقل معزول
قدرت عشق عجب پا گرفته | دشت و کهسار و صحرا گرفته
همچو مشروطه دنیا گرفته | همچو مشروطه دنیا گرفته
آفت تن فتنهٔ جان | رهزن دین دزد ایمان
ترک چشمت نی زپنهان | آشکار، آشکار (آشکار) ای نگارا
خانهٔ دل به یغما گرفته | خانهٔ دل به یغما گرفته
سوزم از سوز دل ریش | خندم از بخت بدخویش
گریم از دست بداندیش | خواهمش بینم کم و بیش
گریه راه تماشا گرفته | گریه راه تماشا گرفته

-٤-

تو سلطان قدرت نمائی | مکن جان من، با گدائی
چو عارف تو زور آزمائی | ترک دنیا و عقبی گرفته
کو بکوی تو مأوا گرفته | ترک دنیا و عقبی گرفته

باغمت‌خانه یکجا گرفته باغمت‌خانه یکجا گرفته
چشم‌مستت همچو چنگیز ترك‌خونخوار است‌وخونریز
کشته باخلقی‌دلاویز زینهار، زینهار، (زینهار) ای‌نگارا
آتش فتنه بالا گرفته آتش فتنه‌بالا گرفته
بردل ریش مزن نیش ز آه مظلومان بیندیش
کن‌حذر از آه درویش گوئیت‌دل‌ای‌جفا کیش
سختی از سنگ خارا گرفته سختی از سنگ خارا گرفته

تصنیف‌دهم[دشتی]: در موقع اولتیماتوم روس (١٣٢٩) ، و بدبختی‌ایران ورفتن(شوستر)ازین‌مملکت وفریاد(یامرگ‌یااستقلال) شاگردان مدارس وجمع‌شدن مردم جلوبهارستان بالاخره‌درهمچوروز هیجان وبدبختی‌ما نیزازاقامت طهران صرفنظر کردیم(دلم زشهر چو دیوانه روبصحرا کرد) وبارفیق خودم‌محمد رفیع‌خان به بهجت آباد حرکت کردیم واین تصنیف رادر آنجاساخته بنام‌شوستر امریکائی شبهائی وروزهائی باساز شکرالله‌خان خوانده ودر خواندن آن چه مصیبتی داشتیم فراموش شدنی نیست .

(این‌نیزاز آن‌تصنیفهای‌عارف‌است که‌مانند برقی‌در آفاق‌احساسات ملی‌ایران شعله‌زد. مسترمورگان شوستر بااقدامات دولت دمکراتی وقت درسال ١٣٢٨ برای‌اصلاح امورازهم پاشیدهٔ مالیهٔ‌ایران ازامریکا جلب‌شده واونیز درواقع ترتیباتی اساسی برای‌این کار داده بود وامید میرفت که اول مالیه بعدنظام ومعارف ما روبترقی نماید . یکباره‌دولت مستبدهٔ(تساری) روس یادداشت معهود خود را داده و در ضمن شرایط ستمکارانه خروج فوری شوستررادرخواست‌نمود! اززخم هائیکه‌دولت

روس به‌قلبگاه‌ملت ایران‌زده‌است این یکی ازکاری ترین آنهاست. آخر این درندگی‌ها بادار زدن احرار آذربایجان ختام‌یافت! بااینکه‌نیکلا بازن وبچه‌اش درچندسال بعد گرفتار انتقام‌ملت روس شده‌ودرآتشی که سانها بود آزادیخواهان‌رادرآن میسوخت‌خودافتاده سوخته‌واستخوانش خاکستر شد... بازالتیامی تمام به‌ریش دلهای ملت‌ایران روی‌نداد و نخواهد داد... خون‌این جریحه خشك شدنی نیست !

-۱-

ننگ‌آن‌خانه که مهمان زسر خوان برود (حبیبم)
جان نثارش کن ومگذار که مهمان برود (برود)
گر رودشوستر ازایران رودایران برباد (حبیبم)
ای جوانان مگذارید که ایران برود (برود)

بجسم مرده جانی   توجان یك جهانی
تو گنج شایگانی   تو عمر جاودانی
خدا کند بمانی   خدا کند بمانی !

-۲-

شد مسلمانی مابین وزیران تقسیم
هر که تقسیمی‌خود کردبه‌دشمن‌تقدیم
حزبی اندر طلبت برسراین رأی مقیم
کافریم اربگذاریم که ایمان برود

بجسم مرده جانی ... الخ

-۳-

مشت دزدی شده امروز در این ملك وزیر
تو دراین مملکت امروز خبیری وبصیر

دست بـرـدامنت آویخته یـك مشت فقـیر
تو اگر رفتی از ایـن مملکت عنوان برود

ایضاً ...

-٤-

شد لبالب دگر از حوصلـه پیمانهٔ ما
دزد خواهد به زمختی ببرد خـانهٔ ما
ننگ تـاریخی عـالم شود افسانهٔ ما
بگذاریم اگر شوستر از ایران برود

ایضاً ...

-٥-

سگ‌چوپان شده با گرگ چولیلی مجنون
پاسبان گلـه امـروز شبانـی است جبون
شد بدست خودی این کعبهٔ دل کن فیکون
یار مگذار کز این خانهٔ ویـران بـرود

ایضاً ...

-٦-

تو مرو گر برود جان وتن وهستی‌مـا
کور شددیدهٔ بدخواه ز همدستی مـا
درفراقت بـه خماری بکشد مستی ما
نالهٔ‌عارف ازاین درد بـه کیوان برود

ایضاً ...

✿✿✿

اشعاریکه عارف بصورت «ترانه» در مورد «شوستر» سروده، در بالا بچاپ رساندیم. در پائین نیز یکی دو صفحه از مطالبی که راجع به وی در تاریخ بیست سالهٔ ایران تألیف آقای مکی آمده است: درج میکنیم: «... مستر مورگان شوستر طبق تلگراف رسمی حسینقلی خان نواب وزیر خارجه ایران به سفیر ایران مقیم واشنگتن در سال ۱۳۲۸ قمری و برحسب رأی نمایندگان دورهٔ دوم مجلس شورای ملی... با چند آمریکایی دیگر برای ادارهٔ امور خزانه داری ایران استخدام شده بودند.

مستر شوستر و همراهان... در ۱۲ جمادی‌الأول ۱۳۲۹ که کابینهٔ میرزا حسن خان مستوفی الممالک بر سر کار بود وارد تهران شدند و پارک اتابک (سفارت شوروی) جهت محل کار آنان اختصاص یافت. «شوستر» از بدو ورود خود با مخالفت... وزیر مختار انگلیس وزیر مختار دولت روسیهٔ تزاری مواجه شد تا بالأخره به اولتیماتوم ۱۹۱۱ منجر گردید و به خدمت مشارالیه خاتمه داده شد (زیرنویس صفحه ۲٤ تاریخ بیست ساله(۱).

«... عملیات شوستر صحت تصور ملیون ایران را تأیید کرد و روزی که دست ستمگر استعمار، شوستر را از ایران اخراج نمود ملیون دریافتند که حدسشان صائب و انتظارشان عاقلانه بود... ترانه های سیاسی وتشکر ملیون ایران با ناله هایی سوزناک و حسرت بار، شوستر را بدرقه کرد، اخراج شوستر بمنزلهٔ ابر تیره‌ای بود که آن پرتو امید را پوشانید... ورود مستر شوستر و دخالتش در امور مالیهٔ کشور روزنهٔ امیدی بطرف اصلاح و ترقی و تعالی کشور باز کرد ولی متأسفانه دسایس داخلی و تحریکات مفسدین و اولتیماتوم جابرانهٔ دولت روسیهٔ تزاری و تحریکات مخفیانهٔ همسایهٔ جنوبی بکلی برق امید را خاموش و اوضاع را واژگون نموده مستر شوستر و همراهانش ناگزیر گردیدند که ایران را ترک نمایند در نتیجهٔ این پیشامد خرابی مالیهٔ مملکت زیادتر گردید و چندین سال کار اصلاحات کشور را به تعویق انداخت چه نقشهٔ اصلاحات مالی مملکت بکلی برهم خورد و نه تنها به حال اولیه برنگشت بلکه بمراتب از اول هم بدتر شد و تنها نتیجه‌ای که از آن «اولتیماتوم» حاصل شد افتادن اختیارات در دست برنارد بلژیکی بود.».

(نقل از صفحه ۱۰۳ تاریخ بیست ساله(۲)

«... مستر شوستر در کتابی که بنام اختناق ایران پس از مراجعت خود از ایران در آمریکا به زبان انگلیسی تألیف و چاپ نمود (که ترجمهٔ فارسی آن نیز بچاپ رسیده است) یک سلسله حقایق و مطالب مهم تاریخی را ذکر نموده ضمناً از خدمات گرانبهائی که در مدت کوتاه اقامت خود در ایران و عملیاتی که بمنظور اصلاحات مالیه و اوضاع عمومی کشور نموده با قلمی بیطرفانه بحث کرده است. مطالعهٔ این کتاب نه تنها شخصیت و جدیت و صمیمیت مشارالیه را در انجام کارهای مربوطه میرساند بلکه خواننده را به نکات برجسته و قابل ملاحظه‌ئی راهنمائی مینماید...».

(زیرنویس صفحهٔ ۱۰٤ تاریخ بیست ساله(۲).

«... نباید اشتباه کرد که این نظر ملیون ایران نسبت به آمریکا مربوط به امریکای قبل از جنگ جهانی دوم بوده است چه در خلال جنگ دوم و پس از خاتمهٔ آن برائر سوء سیاست سیاسیون امریکا یا بواسطهٔ جلب منافع مادی خود مرتکب اعمالی شدند که استعمارگران دیگر هم همان رویه را اتخاذ مینمودند. مخصوصاً در خلال ملی کردن نفت و پس از آن که از انگلستان— هم‌پیمان خود— حمایت بی‌دریغ مینمودند نظر ملت ایران نسبت به امریکا بکلی تغییر کرد و معلوم شد که ایالات متحدهٔ آمریکا حامی ملل ضعیف نیست. برای توجیه بیشتر باید به وقایع ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و وقایع ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مراجعه نمود و سپس به جنایات و فجایعی که پس از ۲۸ مرداد رخ داده نظر افکند».

(زیرنویس صفحهٔ ۱۰۲ تاریخ بیست سالهٔ ایران(۲).

ooo

تصنیف یازدهم ـ[بیات زند]:

منم که سرّ دل از سینه گوشزد کردم
بجز شکایت از دست بد، چه بد کردم؟
دمی ز پا ننشستم نگفتنی گفتم
فغان زچرخ به‌حدی که میرسد کردم
ز کیقباد وجم و داریوش و کیخسرو
یکان یکان به نظرها رسانده رد کردم
ثنا و مدح سلاطین تاج بخش عجم
به بزم دوست بکوری خصم بد کردم
برای خاطر اثبات حرف خود این یك
غزل ز گفتهٔ عارف بکف سند کردم

ولی افسوس کسی گوش بگفتهٔ او نکرد و آخر گفت:

آنچه ازپیر مرا خاطر واز استاد است
گفتم، افسوس که‌در گوش‌تو همچون باداست

تارهم بعداز مرحوم میرزا حسینقلی چراغش تقریباً خاموش‌شد وبااینکه حالامعمولترین آلت موسیقی ایرانی است باز بزرگترین استادآن که قرنهالازم است که دست‌طبیعت‌پنجه‌ای بدان‌قدرت‌بوجود آردازمیان‌رفت، پنجه‌ای که‌هروقت‌بحرکت‌می‌آمدقراراز کف‌وآرام ازدل شنوندگان می‌ربود ومانند صورت بردیوار، بقول عرب کان علی رؤسهم‌الطیر بی‌اختیارمجذوب سکوت میگردید.

کاسهٔ تار بعدازو زیبد که درآن عنکبوت‌بندد‌تار

قدردانی درمیان ماها نیست . پنج سال قبل درموقع اقامت در استانبول احتراماتی را که عثمانیها به‌جمیل تنبورچی که وفات کرده بود، نمودند مرا متحیر ساخت . چه مقاله‌ها که ننوشتند، چه‌تقدیرها که نکردند . درایران کسی نفهمید که میرزا حسینقلی که بود و کی مرد واو را در کدامین دخمه دفن کردند : تو گوئی فرامرز هرگز نبود !!!

این است وضع کشور حق ناشناس ما.

روزگار تارپس ازمرگ وی چنان تیره و تارشد که امروز ، که درایران بازار پارتی بازی گرم است بواسطهٔ نداشتن پارتی «زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم».

بدبختانه اینروزها بواسطهٔ بازشدن پای بعضی جوانان مقلد باروپا موسیقی ایران دارد از مد می‌افتد . آقایان می گویند موسیقی ایران حزن انگیز است، وحال آنکه دراروپا نیز اپراهای بزرگ اغلب غم‌انگیز هستند اگر دقت شود آواز ایرانی طبیعی‌ترین آوازهاست، هروقت ازخواننده‌ای خواستیم تعریف کنیم می گوئیم مثل بلبل چه‌چه‌میزند در تمام دنیا خواندن این حیوان کوچك اسباب تعجب مردان بزرگ بوده است.وآواز ایرانی شبیه‌ترین آوازهاست بصدای این حیوان .کار ایرانی همواره تقلیداست مثلاقفقاز که نغمه‌ها وعادات ومذهب آنها ایرانی ونژادقسم بزرگ سکنهٔ آن آریائی است یك اپرای ترکی باسم «آرشین‌مال آلان» در آورد ودر ایران نیزرواج پیدا کرد درصورتی که آوازهای آن تماماً ایرانیست ولازم بود بجای تماشای (پیس) دیگران خودمان اپراها ترتیب می‌دادیم.

باری این تصنیف‌را بعد از تصنیف‌شوستر ساخته پنج‌ششماه‌فاصله است مابین این تصنیف و تصنیف شوستر. آن دراوایل زمستانی که پس ازاولتیماتوم روسها وموفقیت بانجام خیالات خودشان که یکی از آنها خارج شدن‌شوستر‌ازایران‌بود. واین دراوایل‌ماه دوم بهارهمان سال‌با یك حالت یأس و نا امیدی گفته شده است .

تصنیف دربیات زند که بدبختانه معروف به‌بیات ترك است :

باد فرح بخش بهاری وزید
پیرهن عصمت گل بر درید
نالهٔ جان سوز زمرغ قفس
تابه‌گلستان رسید (تابه‌گلستان رسید)

قهقههٔ کبك دری بودچوازخودسری پنجهٔ شاهین چرخ
بی‌درنگ زد بچنگ رشتهٔ‌عمرش برید
تا به‌قفس اندرم ریخته یکسر پرم بایدم از سر گذشت
شاید از این درپرید
کشمکش وگیرودار اگر گذارد
کجروی روزگار اگر گذارد
پای گل از باده ترکنم دماغی
نیش جگر خوارخار اگر گذارد
این دل بی اختیار اگر گذارد
گوشه کنم اختیار اگر گذارد

ز آه دل آتش زنم بعمر بدخواه
دیدهٔ خونابه بار اگــر گذارد

تصنیف دوازدهم(۱۳۳۰) تصنیفی درده سال قبل درپردهٔ ماهور ساخته بودم دراصفهان گمان‌میکردم میرزاحبیب اصفهانی که یکی از خوانندگان نامی بود او آن تصنیف را دارد معلوم شدآنهم بدتراز من فراموش کرده است دوراول آن اینست :

بلبل شوریده فغــان می کند   شکوه ز آشوب جهان‌می کند
دامن گل گشته‌زدستش رهــا   ناله و فریـاد و امان می کند

بقیهٔ این تصنیف بوسیلهٔ آقای بصیری یکی از فرهنگ دوستان وطرفداران عارف شادروان چندی قبل بدست ما رسیده که باتشکراز ایشان دراینجا چاپ میشود :

باد خزان پیرهن گل درید   دامن گل شد ز نظر ناپدید
سروچویعقوب ازین غم‌خمید   غصه قد سرو کمان مــی کند

✿

خارجه درمجلس‌ماجا گرفت   نرگس شهلا ره ایما گرفت
لاله‌ازین داغ بدل جا گرفت   عاقبت این هیز زیان‌می کند

✿✿✿

شد پرتیوا پی غارتگری   نه گل بجا ماند و نه بــاغی
ریخته دزدان عــوض مشتری   هر یك ز هر سو بسراغی

✿✿✿

دزد ز هر سوی بغــارتگری   خیره‌سری‌بین که‌چهامی کند

تصنیف سیزدهم[دشتی](۱۳۲۸): تاریخ این تصنیف خوب در نظرم نیست همین قدر میدانم وقتی این تصنیف ساخته شد که ناصرالملك نایب السلطنه دراروپا بود طولی نکشیدمراجعت کرد وبعضی ازایرانیهای پاك نژاد صورت تصنیف را باپاره‌ای راپرت‌های جعلی توسط پست شهری بسلطنت آباد فرستاده مجدالسلطنه پسر مقتدرالملك که رئیس تشریفات وسابقهٔ دوستی بامن داشت مرا ملاقات کرده شرح فرستادن راپرت‌هائی را که ازمن داده شده بود وایشان جلوگیری کرده بودنددادە همینقدر دوستانه بمن گفت ملتفت خودت باش، من هیچ‌واهمه ازشنیدن این صحبت نکرده بنابرعقیده‌ای که آن اوقات بحضرت‌والاسلیمان میرزاداشته آنچه را که شنیده بودم بایشان گفتم حضرت والامرا بوحشت انداخت فرمود خیلی بد شد، خوب درخاطردارم که گفتم بجهت من بد شد یا برای جمعیت وفرقه گفتند برای توبد شد خوب است هرچه‌زودترازطهران حرکت کرده بیك طرفی بروید ، دیگرچطوربروم هیچکس جزخودم نمیدانست این بودهرچه لباس داشتم دادم به‌یکنفردموکرات بفروشد تصورمیرفت که‌اقلاصد تومان‌پول آنهاخواهدشدوبرای‌مخارج مسافرت کافی است‌رفیق‌دموکرات سی تومان‌داد رفیق دیگری‌رابرای‌تتمهٔ‌وجه فرستادم جواب گفته بود سی‌وهشت فروختم‌هشت تومان‌آنراحق‌العمل برداشتم . ساعتی‌داشتم که‌ازپانصدتومان کمترارزش نداشت‌مصطفی‌خان پسرقوام‌الدوله باهزارخواهش که قبول نمیکردم بعنوان یادگاربمن داده بودآنرا هم بیك قیمت‌نازلی فروخته این‌شعرخواجه بنظرم‌آمد: (چون نقش غم زدور به‌بینی شراب خواه)به کافهٔ لاله زاررفته سرمست ازآنجا بیرون آمدم (بپاس محبت فراموش نشدنی که یکوقتی از غلامعلی‌خان (فداکار) درشکه‌چی نسبت بخود دیده بودم ، دراینجا

یادآوری مینمایم تابدانند محبت ازهرجائی وازهر کس که بشودقابل تقدیس وسپاسگزاری است).

وقتی که ناصرالملك امر به(یپرم) برای دستگیری من میدهد چند روز درجائی پنهان بودم غلامعلی بهزارزحمت سراغ مراازدوستان گرفته خودرا بمن رسانده با یك حال پریشان و لهجهٔ ساده مملو از صمیمیت ومحبت بهمن گفت : «آقاجان دراین خراب شده برای چه ماندهای یك جفت اسب ودرشکه دارم سوارشو ازطهران خارج شده دریکی از شهرهای ایران بدون آنکه کسی شناسائی پیدا کند زیست کرده درشکهرا من کرایه میدهم با آن پول چندصباحی زندگی میکنیم تاببینیم چه خواهد شد».

باغلامعلی قرار گذاشتیم کهفرداصبح درشکهٔ خودراحاضر کرده مرا بهرجائی که میخواهم برساند.

درصورتیکه از زمانی که پا بدایرهٔ آزادی خواهی گذاشته ترك بعضی راهها کرده ، یااینکه واگذار برفقای مقدس(؟)خود کرده بودم! بجهت اینکه من زیاد دیده ،آنهائیکه بعنوان مشروطهطلبی عنوانی پیدا کرده بودند لازم بودآنهاهم بهبینند. بازراه خانهٔ خانم سرتیپ معروفه را پیش گرفته بامحترم نامی که اندامی زیباداشت ویك دومجلس که اورا دیده بودم محرمانه دلم پیش اوبود واونمیدانست رفته اورا برداشتم و بدستیاری اویکسر رفتم منزل دوست عزیزم استاد علی محمد معمارباشی که تاکنون نظیراورا درعالم دوستی ندیدهام(درجای دیگرنیزاسمی از اوبمیان خواهدآمد)شبرا مانده صبح زود رفیق محترم من تا حضرت عبدالعظیم بلکه تاسرزنجیر بامن همراهی کردوزنجیرمحبتشرابگردنم محکم نموده مراجعت کرد.

یک عکس یادگار خوب از دوره های خوشی و جوانی عارف شادروان، که با مهماندار همیشگی و دوست بی آلایش خود استاد علی محمد معمارباشی (که هنوز هم در نهایت تندرستی و خوشدلی زندگی میکند)



شادروان عارف ایامی را که در تهران بود اغلب در منزل آقای معمارباشی که یکی از دوستان صمیمی او بود، زندگی میکرد وطرز رفتار صاحب خانه با او طوری بود که عارف آنجا را خانهٔ خود میدانست، بطوریکه عارف تفصیل ماندن شب قرار خود را از تهران شرح میدهد صمیمیت و یگانگی او و عارف را نشان میدهد

-١-

گریه را بمستی بهانه کردم
شکوه ها ز دست زمانه کردم
آستین چو از چشم بر گرفتم
سیل خون بدامان روانه کردم
همچو چشم‌مستت جهان خرابست
ازچه روی روی تو درحجاب است
رخ مپوش‌کاین دور انتخاب‌است
من تو را بخوبی نشانه کردم
دلا خموشی‌چرا چوخم نجوشی‌چرا برون شد از
پرده راز (پرده راز پرده راز) تو پرده پوشی‌چرا ؟

-٢-

شد چو ناصرالملك مملکت دار
خانه ماند واغیارلیس فی‌الدار
زین سپس حریفان خدا نگهدار
من دگر به میخانه خانه کردم
نالهٔ دروغی اثر ندارد
شام ما چو از پی سحر ندارد
مرده بهتر آن کو هنر ندارد
گریه تا سحر عاشقانه کردم
دلا خموشی‌چرا چوخم نجوشی‌چرا برون شد از
پرده راز (پرده راز پرده راز) تو پرده پوشی‌چرا ؟

" بقیه در صفحه ٣٧٨"

در صفحهٔ مقابل (ص ۳۷۶) عارف گفته است: شد چو ناصرالملک مملکت‌دار– خانه ماند و اغیار، لیس في الدار... و تردیدی نیست که عارف حق داشته، چون این نایب‌السلطنهٔ ایران (البته در مدتی که احمدشاه هنوز به هیجده سالگی نرسیده بود) یکی از سرسپردگان بی چون و چرای انگلستان بوده است. قبل از آن هم یعنی در زمان محمدعلی شاه جنایتکار، مقام رئیس‌الوزرائی را به عهده داشته که چون بدون اجازهٔ محمد علیشاه ناگهان از مقام خود استعفا داده و شاه قاجار نیز از او خشمناک و ناراضی بوده در صدر قتلش برمی‌آید و اینست آنچه شخص محمدعلیشاه درین باره گفته است: «... فرستادم ناصرالملک را بگیرند و به حضور بیاورند با چادر و چاقچور و پیچه میخواست فرار کند... با این قیافه در کالسکه گذاشتندش و به حضور آوردند. من خنده‌ام گرفت. عکاس خواستم که پیش از آنکه طناب به گردنش بیندازند عکسی با این قیافه بردارد، عکاس مشغول برداشتن عکس بود که «ژرژ پرسی چرچیل» از طرف وزیر مختار انگلیس آمد و گفت که ناصرالملک دارای بزرگترین نشان دولت انگلیس است! مرخصش فرمائید به ارو پا برود... در صورتیکه پس از تاجگذاری احمدشاه مدت نیابت سلطنتش تمام شده بود ادعای یک سال حقوق کرد چون فاقد حق قانونی بود دولت ایران موافقت نکرد آنوقت لرد کرزن وزیر خارجهٔ انگلیس را واسطه کرد و با اصرار او، از دولت ایران یکصد و پنجاه و شش هزار تومان پول زور گرفت!

یادبودهای سفارت استانبول– نگاشتهٔ خان ملک ساسانی– صفحهٔ (۴۵).



-۳-

راز دل همان به نهفته مانـد

گفتنش چو نتوان نگفته مـاند

فتنه به که یك چند خفته ماند

گنج بر در دل خزانـه کردم

بـاغبان چگویم بما چها کرد

کینه‌های دیرینه بر ملا کرد

دست ما ز دامان گل جدا کرد

تـا بشاخ گل آشیانـه کردم

دلا خموشی‌چرا چوخم نجوشی‌چرا برون شد از پرده راز(پرده راز پرده راز) توپرده پوشی‌چرا ؟

بهتر است مستی ز خود پرستی

فـارغم ز هستی قسم بمستی

مستی است ، بهتر عارفا زهستی

تکیه من بر این آستانه کردم

دلاخموشی‌چرا چوخم نجوشی‌چرا برون شد از پرده راز(پرده راز پرده راز) توبرده پوشی‌چرا ؟



تصنیف چهاردهم [افشار] (۱۳۲۹) : بعد ازجدائی ازدوست وفادار استاد علی محمد، معمارباشی که درفوق ازایشان ذکرشد میان قم و اصفهان ساخته‌ام . (این تصنیف با ترجمهٔ ترکی آن وبـا مقدمهٔ مختصری دراستانبول درمجموعهٔ ادبیات نمره۱۲ سال (۱۹۲۰) بامضای

اینجانب چاپ ومورد بسی تقدیر واقع گردید از شاهکارهای عارف است ـ ش)

از کفم رها شد قرار دل | نیست دست من اختیار دل
هیز وهرزه گرد ضد اهل درد | گشته زین درآن درمدار دل
بی‌شرف‌تر از دل مجو که نیست | غیر ننگ و عار کار وبار دل
خجلتم کشد پیش‌چشم از آنك | بود بهر من در فشار دل
بسکه‌هر کجا رفت و برنگشت | دیده شد سفید زانتظار دل
عمر شد حرام باختم تمام | آبرو و نام در قمار دل
بعد از این ضرر ابلهم مگر | خم کنم کمر زیر بار دل
هردو ناکسیم گردگر رسیم | دل بکار من من بکار دل
داغدار چون لاله اش کنم | تا بکی توان بود خار دل
همچو رستم از تیر غم بکنم | کور چشم اسفندیار دل
خون دل بریخت‌از دوچشم‌ومن | خوشدلم از این انتحار دل
افتخار مرد در درستی است | وزشکسته گی است اعتبار دل
عارف اینقدر لاف تا بکی | شیر عاجز است از شکار دل
مقتدر ترین خسروان شدند | محو در کف اقتدار دل



تصنیف پانزدهم [حجاز] : درسال۱۳۳۶درموقع اقامت استانبول بتأثیر جنگ ساخته شده .

(عارف درساختن این تصنیف ازمقاصد ترکها بیخبر بود وبسی نگذشت که‌ازاین‌شبهه درآمد وهمان وقت‌تصنیف تالی«شور» رانوشت)

-۱-

ترک چشمش از فتنه کــرد راست
بین دوصدازاین(خدا)فتنه‌فتنه‌خـاست
(خدا فتنه خــاست)
ای صبـا زبـر دست را بگوی
دست دیگری (خدا) روی دستهاست
(جانم روی دستهاست)
حرص‌بین وآز پنجه کرده‌باز بهرصعوه‌باز
بیخبرزسرپنجهٔ قضاست .
(خدا پنجهٔ قضاست امان پنجهٔ قضاست)
ما خرابیم چوصفراندرحسابیم چو صیـد انـدر طنابیم
جهانرا برده‌آب وما بخوابیم شدعالم‌غرق‌خون مست‌شرابیم
همه بد خواه خود ازشیخ وشابیم

-۲-

در حقـوق خویش نعره ها زدیـم
کس‌نگفت که‌این(خدا)ناله‌ازچه‌جاست
(جانم ناله از چه جاست)
هان چـه شد که فریـاد میکند
پس حقوق بین‌الملل کجـاست
(وای ملل کجاست)

سر بسر جهان　　　برده رایگان

تنگ دیدگان　　　بین طمع که باز چشمشان بماست

(خدا چشمشان بماست　　　جانم چشمشان بماست)

ماچه هستیم　　　عجب بی‌پا و دستیم　　　چه شد مخمور ومستیم

همه عاجز کش و دشمن پرستیم

ز نادانی و غفلت زیر دستیم

به رغم دوست با دشمن نشستیم

-۳-

فکر خود کنید ملت ضعیف　　　که‌این‌همه هیاهوسرشماست

(وای سرشماست)

هر که‌بهر خویش‌تیشه میزند　　　ویلهلم وژرژیا که نیکلاست

(خدا که نیکلاست)

ماه در کمند ملتی‌نژند حس دراین‌نژاد داستان سیمرغ و کیمیاست

(خدا مرغ و کیمیاست مرغ و کیمیاست)

وقت جوش‌است　چه شد دل پرده‌پوش‌است　خموداست وخموش‌است

بنال ای چنگ هنگام خروش‌است

به بیع قطع ایران در فروش است

ز دشمن پر سرای داریوش است

-٤-

کفر ودین بهم درمقاتله است پیشرفت کفر در نفاق ماست

(خدا در نفاق ماست)

کعبه یك خدا یك کتاب یك اینهمه دوئیت کجا رواست

(وای کجا رواست)

بگذر از عناد باید اینکه داد دست اتحاد کز لحد برون (خدا)

دست مصطفی‌است (خدا دست مصطفی است امان دست مصطفی است)

وقت کاراست دل ازغم بی‌قراراست غم دل بی‌شماراست

مدد کن ناله دل اندر فشار است

مرا زین زندگی‌ای مرگ‌عاراست

غمش چون کوه وعارف بردباراست

✿✿✿

تصنیف شانزدهم [شور] : دراواخر۱۳۳۶دراستانبول درنتیجهٔ معلوم شدن خیالات ترکها نسبت به‌آذربایجان ساخته شده :

-۱-

چه شورها که من بیا زشاهنازمیکنم

درشکایت از جهان به شاه بازمیکنم

جهان پرازغم دل‌از(جهان پرازغم دل‌از)

زبان ساز میکنم (میکنم)

زمن مپرس چونی دلی‌چوکاسهٔ خونی

زاشك پرس که افشا نمود راز درونی

(نمود راز درونی نمود راز درونی نمود راز درونی)

اگرچه جان ازین سفربدون دردسر

اگر بدر برم من بشه خبر برم من
چه پرده‌های نیرنگ زشان به بارگاه شه درم من
(زشان به بارگاه شه درم من)

-۲-

حکومت موقتی چه کرد به که مثنوی
گشوده شد درسرای‌جم به روی اجنبی
بباد رفت خاك وکاخ (بباد رفت خاك وکاخ) و
بارگاه خسروی (کاخ خسروی)

سکون زبیستون شد چوقصر کن فیکون شد
صدای شیون شیرین به چرخ بوقلمون شد
(بچرخ بوقلمون شد بچرخ‌بوقلمون شد بچرخ‌بوقلمون‌شد)
شه زنان بسرزنان وموکنان
بگریه گفت کوسران ایران دلاوران ایران
چه شد که یك نفرمرد نماند از بهادران ایران
(نماند ازبهادران ایران)

-۳-

کجاست کیقباد وجم خجسته اردشیر کو
شهان تاج بخش وخسروان با جگیر کو
کجاست گیوپهلوان (کجاست گیوپهلوان) و
رستم دلیر کو (رستم دلیر کو)

ز ترك این عجب نیست چه که‌اهل‌نام ونسب‌نیست
قدم به خانهٔ کیخسرو این ز شرط ادب نیست

(این زشرط ادب نیست)　(این زشرط ادب نیست)

ز آه و تف　اگر چه کف　زنی چو دف

بزن بسر که این چه بازی است　که دور ترك بازی است

برای ترك سازی عجب زمینه سازی است .

(عجب زمینه سازی است)

-٤-

زبان ترك از برای از　قفا کشیدن است

صلاح پای این زبان　زمملکت بریدن است

دواسبه با زبان فارسی　(دواسبه با زبان فارسی)

از ارس پریدن است　(خـدا جهیدن است)

نسیم صبحدم خیز　بگو بمردم تبریز

که نیست خلوت زردشت　جای صحبت چنگیز

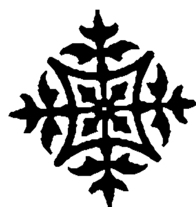
(جای صحبت چنگیز)

زبانتان شد از میان　بگوشه ای نهان

سیاه پوش و خاموش　زماتم سیاووش

گر از نژاد اوئید　نکرد باید این دورا فراموش

(نکرد این دورا فراموش)





-۵-

بغیر باده زادهٔ حلال کس نشان نداد
ازاین حرامزادگان یکی خوش امتحان نداد
رسول زاده ری به ترك (رسول زاده ری به ترك)
از چه رایگان نداد (رایگان نداد)

گذاشت و بهره برداشت هر آنچه هیزم تر داشت
بجز زیان ثمر ازاین «اجاق ترك» چه برداشت
باخوداین چه ثمرداشت (باخوداین چه ثمرداشت)

بغیر اشك و دود هر آنچه هست و بود
یا نبود بی اثر ماند زسودها ضرر ماند
برای آنچه باقی است ببین هزارها خطر ماند
(ببین هزارها خطر ماند)

✿✿✽

تصنیف هفدهم [سه گاه](۱۳۳۸) : دراستانبول محلهٔ «ششلی» در خانهٔ یك ارمنی که منزل کرده بودم وقتی که صحبت استقلال ارمنستان راشنیده وجشن وشادی اهل خانه را دیدم ساخته‌ام.

-۱-

بماندیم ما مستقل شد ارمنستان
(ارمنستان ارمنستان شد ارمنستان)

زبردست شد زیر دست زیردستان
(دستان زیر دستان زیردستان)
اگر ملك جم شد خراب گو به ساقی
(گو به ساقی تو باش باقی تو باش باقی)
صبوحی بده زان شراب شب بمستان
(بده به مستان ، بده به مستان)
بس است ما را هوای بستان
که گل دو روز است در گلستان
بده می که دنیا دوروز بیشتر نیست
مخور غم که ایران زما خرابتر نیست
بد آن ملتی کز خرابیش خبر نیست
(جانم خبر نیست)

آه که گر آه پر بگیرد — دامن هر خشك وتر بگیرد
بی‌خبران را خبر رسانید — زشان برما خبر بگیرد

-٢-

(بترتیب فوق)

ز دارالفنون بجز جنون نداریم
معارف نه‌مالیه‌نی قشون نداریم
برفت‌حس ملت آنچنان که گوئی
بتن‌جان‌بجان‌رگ‌بر گ‌خون‌نداریم
بغیرعشق جنون نداریم
چه‌خون‌توانخورد که خون‌نداریم
نداریم اگر هیچ هیچ غم نداریم
ز اسباب بدبختی هیچ کم نداریم
وجودی که باشد به از عدم نداریم

پند پدر گرپسر بگیرد | دامن فضل و هنر بگیرد
ماز نیاکان نشان چه داریم | تا که زما آن دگر بگیرد

-٣-

(بترتیب بند اول)

بسرنی کله‌لیك‌فوج فوج سردار[1] | بهرده براغ اسب بی‌سرو سالار
زدربار دولت پی فروش هر روز | لقب با جوال می‌برند خرك وار
پسر اگر شام شب نداریم | چه بد است ار لقب نداریم
تهی توبسان‌دهل پر از صدائیم | همه‌شاه‌وارث چه‌باك اگر گدائیم

---

(١) بتاریخ تصنیف توجه‌شود .



تصنیف هیجدهم[رهاب](۱۳۳۸) : هنگام قیام آذربایجان و ریاست وزرائی وثوق‌الدوله که گفته بود آذربایجان عضوفلج ایرانست.

تصنیف «جان‌برخی آذربایجان» را عارف بعداز سفراستانبول‌و دریافتن‌خطری که‌ازحدودغربی‌بسوی‌مامتوجه‌است‌سروده، آذربایجان بااینکه زبانش ترکیست احساسات، تاریخ، ادبیات، دین و عاداتش ایرانی است و غلبهٔ زبان ترکی بموجب مهاجرت ترکان(ایرانی شده) وهمجواری با ایالاتی که نیزمعرض هجوم و مهاجرت ترکهابوده‌اند می‌باشد ،ایران‌مجبوراست آذربایجان راماننددل‌ویادیده‌ای که‌درخطر تیردشمن است محافظت نماید . طریقهٔ حراست آذربایجان باید هم جسمانی باشد وهم‌روحانی‌یعنی‌بهمان‌درجه که‌لازم‌است توپهای کروپ وسرداران‌دشمن‌کوب درحدودآذربایجان صف‌کشیده‌منتظر فرمان باشند باضعاف آن نیزبایدمعارف ، فکروروح‌وزبان ایرانی‌رادر تمام زوایای‌این‌خاك زنده بماند . و بواسطهٔ مدارس تازه‌وکافی جوانان این قطعه‌رابدون اتلاف وقت‌حاضر کند وحتی‌مدارس‌ابتدائی‌اناث و ذکور معلمات ومعلمین قابل ازایالات فارسی‌زبان ایران بکار وا دارد.واگر در ادای این تکلیف مهم‌یعنی تزکیه وتعلیم نفوس ، غفلت‌رودپیش راه ترکی‌گری رابهیچوجه‌نمیتوان گرفت‌وادبیات جدیدواشعارورمانهای دلنواز ترکی هم‌چنین کتابهای بی‌شمارعلمی که‌درپنجاه‌سال اخیردر این‌زبان‌تألیف شده‌اندفضای آذربایجان‌راخواهندپر کردوآنگاه‌دیگر آب رفته بجوی نخواهد برگشت !

عارف «دیپلومات» و یا مورخ نیست ولی هوش طبیعی بسیار تیز او خطر بزرگ آذربایجان را خوب درك کرده است . تصنیف شهناز نیز در همین اوان گفته شده .

چارهٔ آذربایجان دست ایران و روح ایران نیز از ایرانیان هوشمند و پاك اندیش است و اگر احساسات عملیات این گونه ایرانیان معطوف بر این مسئله بزرگ نباشد از وزرای کهنه یاو کلای یاوه تهران کاری ساخته نخواهد شد که بهترین آنها بجای کار در مهمترین موقع فشار شعری پوسیده بعنوان «آذربایجان پیراهن تن دولت !» گفته خاموش شده و بد ترینشان نیز در موقع حس هیجان و عصیان از ساکنین آنسامان باعبارت «عضو فلج» آنرا محکوم بقتل خواهد نمود ... آذربایجان برای آزادی و آبادی ایران ثقة الاسلام‌ها ، خیابانی‌ها و کلنل‌ها قربانی داده است و خواهد داد ایران نیز باید این فرزند خلف را دست حمایت برسرش نهد و هر ایرانی برای دلدادن بآذربایجان فداکار ، درخواندن این تصنیف مؤثر با عارف هم آواز باشد . اکنون که این سطور را در «برلن» مینگارم عارف در تبریز است و یقین دارم آذربایجان این فرزند وفادار ایران را در مهمانی بسی گرامی و بسیار ارجمند میدارد (رجب ۱۳٤۳ - ش.)

جان برخی آذربایجان باد این مهد زردشت مهد امان باد
(مهد امان باد)

هر ناکست کو عضو فلج گفت عضوش فلج گو لالش زبان باد
(لالش زبان باد)

کلید ایران تو شهید ایران تو امید ایران تو
درود برروانت از روان پاکان باد از نیاکان باد
ای ای ای فدای خاکت جان جهان باد

صبا زمن بگو باهل تبریز
که‌ای همه‌چوشیرشرزه خونریز
ز ترك و از زبان ترك بپرهیز
زبان فرامش نکنید بگفت‌زردشت کز آب
خموش آتش نکنید خموش آتش نکنید



تصنیف نوزدهم [دشتی]: یك صباح درخیابان «پرا»ی استانبول:
دختر پریشان‌زلف! عارف مبهوت! (استانبول ۱۳۳۸)

شانه بر زلف پریشان زده‌ای به‌به‌به
دست بر منظرهٔ جان زده‌ای به‌به‌به
آفتاب ازچه‌طرف‌سرزده‌امروز که‌سر
بمن بی سر وسامان زده ای به به به
صبح‌ازدست توپیراهن طاقت‌زده چاك
تاسر ازچاك گریبان زده‌ای به به به
من‌خراباتیم‌ازچشم توپیداست که دی
باده در خلوت رندان زده‌ای به به به
تن یك لائی، من بازوی تو سیلی عشق
تو مگررستم دستان زده‌ای به به به
رخ‌چون‌آیهٔ رحمت زمی افروخته‌ای
آتش‌ای گبر بقرآن زده‌ای به به به
عارف‌اینگونه‌سخن‌ازدگران‌ممکن‌نیست
دست بالاتر از امکان زده‌ای به به به

تصنیف بیستم[بیات ترك](۱۳۳۸): موقعیکه از اسلامبول بتهران آمدم و از طهران بدیدن دوست عزیزم محمد کریم‌خان گزی میرفتم در کمال تنهائی در بیابان فراخ (مورچه‌خورد) اصفهان که شکارگاه صفویه بوده، بفکر وحشیت و بی‌حقیقتی جنس بشر افتاده ودرهمان صحرا عاصی شده دیوانه‌وار گفتم:

رحم‌ای خدای‌داد گر کردی نکردی
ابقا بفرزند بشر کردی نکردی

برما در خشم و غضب بستی نبستی
جز قهر اگر کار دگر کردی‌نکردی

طاعون، وبا، قحطی، بگودنیا بگیرد
یك‌مشت جو گر بارور کردی‌نکردی

آتش گرفت عالم ز گور بوالبشر بود
صرف نظر گر زین‌پدر کردی‌نکردی

گیتی‌وهرچ‌اندر زخشك و تر بسوزان
شفقت اگر باخشك و تر کردی‌نکردی

یك دفعه عالم بی خبر زیر و زبر کن
جنبنده‌ای را گرخبر کردی نکردی

این راه خیری بد نهادم پیش پایت
باجبرئیل ار خیروشر کردی نکردی

این اشرف مخلوق زشت و بی‌شرف را
باجنس سگ‌همسر اگر کردی‌نکردی

جز خر کسی تن زیر بار غیر ندهد
گر امتی جز شیعه‌خر کردی نکردی

ملك کیانی رافجر چون دست خوش کرد
کوتاه اگر دست قجر کردی نکردی
ایران هنرور را بذلت اندر آرد
عارف اگر کسب هنر کردی نکردی

عارف تصنیف فوق را تغییر داده و در نهضت جمهوری ایران در نمایش شب چهارشنبه ٦ شعبان (۱۳٤۲) که شاید پر ازدحام ترین نمایش‌های عارف بوده‌است درطهران خوانده است و آن بقرار ذیل است :

رحم ای خدای داد گر کردی نکردی
ابقا باعقاب قجر کردی نکردی
ازاین سپس میدان شاهان جهان را
گر ازحلب تا کاشغر کردی نکردی
پیش ملل شرمند گیمان گشت زین روی
ماراازین شرمنده‌تر کردی نکردی
در کینه خواهی خرابی‌های ایـران
مارابه‌شه گر کینه‌ور کردی نکردی
در سایهٔ این شاخ هر گز گل نروید
باتیشه قطع این شجر کردی نکردی
از تارك شاه قدر قدرت اگر دور
این تاج بادست قدر کردی نکردی
بامجلس شوری زعارف گوجز اینکار
فردا اگر کارد گر کردی نکردی

این تصنیف بعد از غزل «سوی بلبل دم گل بادصبا خواهدبرد» خوانده شده (رجوع شود بغزلیات) .

تصنیف بیست و یکم [افشار] (طهران ۱۳۴۰):

امروز ای فرشتهٔ رحمت بلا شدی
خوشگل شدی قشنگ شدی دلربا شدی
پا تا بسر کرشمه وسر تا به پای ناز
زیبا شدی لوند شدی خوش ادا شدی
خود ساعتی در آینه اطوار خود ببین
من عاجزم از اینکه بگویم چه‌ها شدی
به‌به چه خوب شد که گرفتار چون خودی
گشتی و خوبتر که توهم مثل ما شدی
مارا چه‌شد که دست بسر کرده‌ای مگر
ازما چه‌سرزد اینکه تو پا در هوا شدی
دانم تورا مقام نبوّت نه در خور است
گر شرك یا که کفر علی‌الله خدا شدی
نامت شفای هر مرض عاشقان شده است
ای مایهٔ حیات حدیث کسا شدی
هر کس بدل زیارت کویت کند هوس
مشهد ، مدینه ، مکه‌شدی کربلا شدی

۰۰۰

تصنیف بیست‌ودوم [دشتی] تصنیف گلنار (طهران ۱۳۴۰) :

گمان میکنم درمیان تمام تصنیف های عارف سه تاهستند که چون هریکی درمحزون‌تر ویأس‌انگیزتر دوره‌ای ازادوار انقلاب ایران واقع شده‌اندهمچنان مؤثرترندودلسوزترو ازته دل عارف در آمده‌اند: یکی از این‌سه تصنیف :« ازخون جوانان وطن لاله دمیده ...» است که در آغاز انقلاب بیاد اولین قربانیهای آزادی سروده شده است و آنوقتی

بود که‌خاك‌وطن ازخون جوانانی که درمقابل دولت‌استبدادی‌جنگیده وافتاده بودند رنگین شده بود .

دومی تصنیف«شوستر» آمریکائی‌است که درزمانی‌نوشته‌شده‌است که حکومت تساری روس دربرانداختن اساس استقلال ایران، بواسطهٔ اولتیماتوم‌معهود از سیاست‌خود پرده‌برداشت وپای‌بکلوگاه‌ماگذاشت سومی نیز تصنیف‌کلنل‌است که درنظرعارف‌آخرین مدافع حقیقی‌حقوق ملی ایران بودوبـا آن دشواری برای وطن‌کار کرد وبـا آن‌آسانی هم برافتاد . تاوقوع‌جنگ بهانهٔایرانیان مداخله‌های بیگانه‌بودودرنتیجهٔ جنگ که مارابحال خودمان گذاشتند . امیدهائی‌دردلها رخ مینمودو چون‌کاری ازپیش‌نرفت پس معلوم‌شد که دشمنان داخلی کمترازروس وانگلیس‌نبوده‌اند. ازاین‌جهت‌بود که چندتن‌ازآزادیخواهان‌دریافتند که‌چاره‌جزیك‌تغییراساسی‌نخواهدبود . نخست کمیتهٔ‌آهن شروع کرد بعد قیام‌آذربایجان‌ورشت سرزدواخیراً نهضت‌خراسان .آقایان«رجال» فهمیدند خبرچیست وآنهانیز دراین مسئله که برای‌آنها مسئلهٔ حیات وممات بود همدست گشتند وچون زروزورداشتند ، غلبه نصیب‌آنان‌شد و دراندك مدتی حرکات تازهٔ انقلاب محکوم بسکوت گردید . متجدد بزرگ‌ایران‌خیابانی،انقلابی‌نامی‌حیدرخان‌وسرداربزرگ‌کلنل‌محمد-تقی خان پشت‌سرهم مقتول گشتند . شاید افول کلنل برای عارف کـه عمرش بمصائب گذشته است بزرگترین مصیبت‌ها بود .کارعارف بعداز مرگ این جوان همیشه‌آه وفغان واشك دیده‌اش همواره‌ریزان است خودش میگوید :

ندانشت عارف جزاین‌دوچیز وقف‌تو کرد

مدام سینهٔ سوزان و دیدهٔ تر خویش

عقیده و ایمان قطعی عارف اینست که اگر کلنل زنده میماندوکار میکرد ایرانرانجات میداد . واز روز مرگ اوتاکنون بهمانطور که در اشعارش وعده داده است دمی ازماتم اوغافل نبوده .

بنده کلنل را ندیده ام ولی آنچه تا کنون ازدوست ودشمن شنیده ام جملگی دلیل بر بزرگواری وشرافت ووطن دوستی این ایرانی پاك دامنست آلمانها که جنگیان مادرزادند ازشجاعت وشرافت کلنل جوان ایران که درحدود غربی نشان داده است ، همواره باحترام یادمیکنند .کلنل بعد ازقیام ، اطراف خراسان راتوحیدوتأمین کرده وارد وی منظمی ازژاندارم هاترتیب داد . وبرضد استبداد حکومت وقت صف بر آراست ولی پیش از آنکه جنگ بزرگی بشود خود باچند تن درنقطه ای دورازمرکزهجوم کرده وازبدی حادثه هدف تیر گردیده مقتول شد . این واقعه درنزدیکی قوچان درماه صفر(۱۳۴۰) وقوع یافت . اینك بـرای اشاره بتـاریخ زندگانی اوسطورذیل را عینا ازجزوه ای که بقلم خودش درتحت عنوان «جواب داد خواهی محبوسین طهران مندرجه در شمارهٔ ۹۲۰ روزنامهٔ نیم رسمی ایران ازطرف نایب سرهنگ محمد تقی خان پسیان» نوشته و نشر کرده است اقتباس می نمائیم : «من مهاجرهستم یعنی اجداد من پس از جنگ (۱۲۴۳) هجری و مجزی شدن قفقاز از ایران زیر بـار رعیتی خارجه نرفته ازهمه چیزخودشان صرف نظر کرده وخودرا به آغوش وطن آباءو اجدادی انداخته اندپدران وپدر بزرگان من همه(سو گلیهای) رجال نامی ایران مثل میرزاتقیخان امیر، حسنعلیخان امیرنظام وغیره بوده اند من خوددر(۱۳۰۹)درتبریزمتولد شده وازسنهٔ ۱۳۱۷ تا ۱۳۲۳

درآنشهر ابتدا درمنزل ومکتب و سپس چند ماه دراولین مدرسهٔ آن شهر که به‌اسم لقمانیه معروف بود بتحصیلات فارسی و عربی ومنطق و مقداری‌ازعلوم‌جدیده والسنهٔ‌خارجه اشتغال‌داشتم‌درششم جمادی‌الاولی ۱۳۲٤ برای تکمیل تحصیلات بطهران آمده و در ۱۸ جمادی الثانی همان سال‌داخل‌مدرسهٔ نظامی شدم ومدت پنج‌سال درآن‌مدرسه‌تحصیل می کردم وهنوزیکسال دیگرباختتام دورهٔ مدرسه‌مانده بود که(رفرم) افواج قدیم‌شروع شده ووزارت جنگ‌من ونه‌رفیق دیگرمرا برخلاف میل و رضای خودمان از مدرسه خواسته و برتبهٔ نایب دومی داخل خدمت نمود(۱۳۲۹)دوسال درتشکیلات فوق الذکرخدمت کرده و بتدریج تا درجهٔ سلطانی نایل گردیدم لیکن نظربا اینکه رؤسا ازدادن حساب پول‌هائی که میگرفتند خودداری مینمودند وبیچاره (مستر شوستر آمریکائی) مثل پیشکارحالیهٔ مالیهٔ خراسان ازآدم حساب میخواست وحساب دادن کارعاقلانه‌ای‌نبود حساب داده نشد اوهم‌دیگر پول نداد واساس قشون جدیدالتشکیل برهم خورد گویا مقصود واقعی هم همین بود زیرا دراین ترتیب مقصودکاملا بعمل نمی‌آمد و ترتیب خودمانی ازهرحیث‌رجحان داشت‌خصوصاً موقعی که حتم بودعذرخود شوسترهم خواسته خواهد شد ؛ دراین وقت بریاست گروهان‌ومعاونت باطالیان درقزوین‌جزو اردوی‌اعزامی‌برعلیه‌حبیب‌الله‌خان کردبودم در مدت‌شش ماه فقط دو ماه حقوق گرفته یك ماه‌آنرا نیز بزیردستان گرسنهٔ خودمساعده دادم که هنوزهم‌قبض‌ها پیش‌من‌وپول نزدآنهاست وشاید اغلب بدرودزندگی کرده باشندآنهارا بری‌الذمه‌مینمایم‌حقوق چهارماههٔ ما پیش کی و کجاست ؟ ! الله اعلم بحقایق الامور . پس از تلگراف عدیده و عدم وصول جواب بمرکزآمدم و البته تکلیفم معلوم

بود که بایستی کنج خانه بنشینم طولی نکشید که از طرف معلم مدرسهٔ خود آقای (کلنل کسترزیش) به یگانه صاحب منصب با شرافت و ایران دوست یعنی آقای ژنرال یالمارسون فقید که نام با شرفش درقلب هر سرباز صمیمی ایران مادام‌الحیاة نقش ثابتی خواهد بود معرفی شده (اول ربیع‌الثانی ۱۳۳۰) باسم صاحب‌منصب داوطلب مدت‌ششماه در یوسف‌آباد بسمت معلم ومتعلم ومترجم خدمت کردم و بااینکه قرارنبود قبل از طی دورهٔ مدرسهٔ صاحب‌منصبان ژاندارمری کسی از داو طلبان صاحب رتبه شود خدمات من دقت صاحب‌منصبان سویدی را جلب کرده‌ودراول ماه ششم‌جزوشاگردان‌دورهٔ‌اول مدرسه‌بدرجه‌ای که‌درفشون‌داشتم‌نایل گردیده بسمت آجودان مترجمی‌وریاست گروهان سیراب مأمورراه همدان شدم راهی که درآنوقت از اشرارو غارتگران مسدود وکلنل (مریل) آمریکائی‌باعده‌ای‌ژاندارم‌شوستری بواسطهٔ اشتغال بغارت‌دهات نتوانسته بودند ازعهدهٔ امنیت برآیند ویااینکه نخواسته بودند وعدم امکان عبورمال‌التجاره درآن راه اسباب شکایت بزرگ همسایهٔ شمالی شده هرساعت‌ودقیقه باعزام قوای امپراطوری تهدید مینمودیکسال‌در این راه خدمت کرده واغلب شبهارا بواسطهٔ عدم اعتماد به‌قراولان‌اردو تا صبح مشغول سرکشی پاسبانان ومحافظین بودم دراثنای این خدمت مکرر از طرف صاحب‌منصبان سولدی که درآنوقت هنوز اروپائی بوده وبازبردستان از روی بی‌غرضی و بیطرفی رفتارمینمودند درجهٔ یاوری پیشنهاد شده لیکن ازطرف ژنرال بواسطهٔ عدم تناسب سن‌قبول نشد.

تا اینکه‌بالاخره پس ازاینکه‌صاحب‌منصبان‌مختلف‌پیشنهادمزبور راتکرار کردند قرارشدمجدداً بطهران رفتەوپس‌ازاختتام دورهٔ‌مدرسه

بدرجهٔ یاوری نایل گردم. درچهارده ذیقعدةالحرام ۱۳۳۱ داخل مدرسهٔ صاحبمنصبان ژاندارمری شده یازده ربیع‌الثانی ۱۳۳۲ درمدرسهٔ مزبور مشغول تعلیم وتعلم بودم درجریان دورهٔ مدرسه درازاء خدمات راه همدان به‌اعطای یك قطعه مدال طلای نظامی ازطرف وزارت جلیلهٔ جنگ مفتخر گردیدم هنوز یکماه باختتام دورهٔ مدرسه مانده بود که مأموریت بروجرد پیش آمد ومن بریاست یك «اسکادران» صاحبمنصب جزء درجزء اردوی اعزامی مأمورشدم. دراولین جنگ باالوار بایازده تن ازعدهٔ خود مجروح شده (۲۳ ربیع‌الثانی ۱۳۳۲) لیکن نقطهٔ مأموریت را از دست نداده و قبل ازواگذار کردن فرماندهی بصاحبمنصب دیگری ازآنجا حرکت نکردم پس ازبهبودی زخم دراغلب جنگهای بروجرد شرکت داشته ودر عرض دوماه بطوری جلب دقت رئیس جدیدخودرانمودم که مجدداً رتبهٔ یاوری درخواست شده ومورد قبول افتاد (۱۷ ج ۲-۱۳۳۲) پس ازآن بموجب تقاضای رئیس رژیمان قزوین بجای ماژرو (تورل) بریاست باطالیان همدان منصوب گردیدم (۲۰ رجب همان سال) و ازآن تاریخ تاچهاردهم محرم ۱۳۳٤ درآنجا مأموریت داشتم ودرطول این مدت شاید سه ماه درشهرهمدان نبوده ودمی آسوده نغنوده بودم که جنگ عمومی اوضاع را تغییرداده وحسب‌الامر رئیس رژیمان ورئیس کل ژاندارمری و شاید مقامات عالی تر بحملهٔ «مصلا» اقدام کردم (۱٤ محرم ۱۳۳٤) وبحمدالله باعدهٔ بسیارنافابلی چون قصد ونیتی جزخدمت بوطن ورهائی مملکت ازمظالم قشون تزاری نداشتم بـه طـرد و دفع دشمن موفق گردیدم (تفصیل این حمله در کتاب موسوم به «جنگ مقدس از بغداد تا ایران» بزبان آلمانی بطبع رسیده). لیکن بواسطهٔ عـدم اتحـاد و تذبذب وعدم صمیمیت هیئت رئیسه و احزاب مختلفه و فقـدان اسلحه

استقامت درمقابل قوای عظیمه ممکن نگردیده و حرکت الاستیکی شروع شد وبالاخره سقوط بغداد ومسدود شدن‌راه مارا مجبور به‌عقب‌نشینی دائمی‌نمود ، درمدت این کشمکش‌چه کشیده وچه‌دیدم‌غیرقابل تصوروحقیقةً غیرممکن‌التقریرو تحریراست . همین قدرباید متذکر شعرعربی منسوب به‌حضرت زهرا سلام‌الله علیها شده وبگویم :

«صبت علی مصائب لو انهـا   صبت‌علی‌الایام‌صرن‌لیالیا»

آیامن خدمتی درجهان جنگ کرده ویا نکرده‌ام بایست‌بکتب مطبوعه درآلمان وممالك‌بی‌طرف مراجعه نمودزیراا گرمن‌شرح‌بدهم شاید حمل برخودستائی و رجز خوانی شود درصورتی که مقصودی جز بیان حقیقت‌وشرح مختصری از گذارشات زندگانی خود نداشته‌وفقط میخواهم‌هموطنانم بدانند که‌من کیستم و کجائی هستم وحرف‌حسابیم چیست مخصوصاً‌درجنگهای‌پیش قراولی«تویسرکان» اسلحه ومهمات من عبارت از اشعاررزمی‌شاهنامه بود که بدان وسیله افراد«چریك»را بجنگ و کشته‌شدن درراه وطن‌عزیز ترغیب وتحریص میکردم‌خلاصه درنتیجهٔ بعضی اقدامات و حوادث کـه از ذکرآنهـا صرفنظر کرده و نمیخواهم یکباردیگر برجراحات قلبم نمك پاشیده باشم اضطراراً از کارکناره گیری کرده ازدست بعضی همقطاران‌بی‌حقیقت ودوروخودرا خلاص کرده بدون اینکه درنقطه‌ای درنگ و توقف کنم برای‌معالجهٔ ورم کبد بآلمان‌رفتم(ششم‌شعبان ۱۳۳۵)هنوزمعالجه باتمام نرسیده بود که استماع خبرموحش دیاله و درخون خود شنا کردن افراد رشید و باوفایم دنیارا درجلوچشمم تیره وتارساخته برای‌اینکه خودی بآنهـا رسانیده واقلاباهم جان داده باشیم بسوی حلب و موصل شتافتم . (۲۵ ذیحجه ۱۳۳۵) ولی افسوس افسوس ! صد هزارافسوس !آب بی‌رحم

نعش‌های آن شهدای بی گناه را بسرعت امواج وحشت آورخودهمه جا غلطانده و بداستراحتگاه قعردریا رسانیده بود و دیگر برای من حتی دیدن آب خون آلود نیزمیسر نمیشد بلی «من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد» ! مأیوس به برلین مراجعت کردم (۲۰ محرم ۱۳۳٦) . برای اینکه هیچ دخالتی درکارها نداشته و ضمناً وقت خودرا بیخود نگذرانده باشم بااینکه ضعف اعصاب وچشم وکلیتاً علت مزاج مانع از قبول خدمت هوا نوردی بود بتصور وصول مقصود داخل این خدمت شدم . (۱۰ شعبان ۱۳۳٦) لیکن پس از ختم شناسائی میکانیکی وسی‌وسه‌مرتبه طیران سخت مریض شده ونتوانستم تعقیب نمایم . درخواست انتقال داده به‌قسمت پیاده منتقل گردیدم (۳ شوال ۱۳۳٦) وتاحدوث رولسیون و موقع متارکه جنگ ، مستمراً درخدمت بودم‌ضمناً ریاضیات عالیه وموسیقی‌نیز تحصیل میکردم‌چنانچه باوجود اطلاعات ناقصه دوائر مختصرازسرودهای ژاندارمری و اشعار ملی ایرانی بانوت بطبع رسانده وبه اسامی : «سه سرود ملی» و «هفت آواز محلی ایرانی» بامختصر مقدمه‌ای بزبان آلمانی ازخود بیادگار گذاشته‌ام که یکی‌ازآنهافوق‌العاده طرف توجه موسیقی دانهای آلمان شده بودونیزعده‌ای ازرکلمانهای مختلفه‌را ترجمه وحاضرطبع نموده بودم ، که بواسطهٔ عدم استطاعت طبع آنها ممکن نشده و تا امروز هم موفق نگردیده‌ام ، بالاخره ازیك‌طرفی‌زندگی روز بروز گرانترشده و از طرف دیگرمختصر وجه پس اندازی که درمدت های متمادی خدمت جمع‌آوری شده بود بانتهی رسیده ونزدیك بود که‌کار بفلاکت وذلت برسد(عده‌ای ازدوستان آلمانی حاضربهمراهی و مساعدت شده وحتی معلم انسان دوست من آقای پروفسورسباستیان بك‌حاضرشده‌بود

محلی در دارالفنون « لایپسیك » برای من تهیه کرده و یا اینکه باخود بجنوب آمریکا ببرد وهم چنین مسیو «اکسترم» سوئدی توسط مادام چلسترم خانم رئیس رژیمان متوفایم مرا بسوئد دعوت کرده بود که هر قدر بخواهم در آنجا مهمان باشم مخصوصاً نوشتجات دوستان اروپائی که مقارن حرکت میرسید تمام مملو از احساسات دوستانه بوده وحتی دو نفر حاضر شده بودند که هر قدر قرض بخواهم بدهند و وقتی پس بدهم که مقتدر باشم همه را به استغنای طبیعی و جلی ایرانیت رد کردم) پنج هزار مارك بقیة السیف دارائی خود را هزار فرانك سویس خریده باامید خدا حرکت کردم (۲۸ صفر ۱۳۳۸) در سویس مجبور شدم چهار هزار فرانك دیگر قرض کرده پس از شصت ویکروز مسافرت درموقع ورود به بندر انزلی (۲۹ ربیع الثانی ۱۳۳۸) که از هر طرف جیب وبغلم را می‌کاویدند چند قرانی بیشتر نداشتم آنهم بمصرف انعام حمالهائی رسید که مثل ملك الموت دور صندوقهای لباسم را گرفته ومیخواستند من وصندوقهارا باهم ببرند، حقیقتاً تفتیش انزلی یکی از یاد گارهای فراموش نشدنی دورهٔ زندگی من است و گویا زمامدار آنوقت تمام این اوامر را از روی اصول مشروطیت ومطابق باقوانین اساسی مملکتی صادر میکرده است و کسی هم که اسم آن کابینه را کابینهٔ سیاه نمی گذاشت !!! لاجرم از یك خانم روسی که همسفرم بود مبلغی قرض کرده بااتومبیل به طهران حرکت کردیم پس از ورود بمرکز (۳ جمادی الاولی ۱۳۳۸) بااینکه بکلیه صاحبمنصبان واشخاص مهاجر خرج معاودت داده شده ولدی الورود بخدمتی گماشته شده بودند بعلت غیر معلومی (شاید معلوم است ولی از ذکرش صرفنظر میکنم) بااینکه نسبت بدیگران قدیمی‌تر وبرای اشغال مقام ریاست

رزیمان وغیره مستحق‌تر بودم واقلا بایستی بخاطر برادروپسرعموی شهیدم ازمن دلجوئی میشد بدون اینکه ذره‌ای ازطرف دولت وحتی دوستان صمیمی ملی، کسانیکه دربارهٔ آنها ازهیچ قسم فداکاری مضایقه نکرده بودم مساعدتی ابرازشود مدت پنج ماه یعنی تاتاریخ سقوط کابینهٔ سفید آقای وثوق‌الدوله بیکارماندم دراین مدت مشغول ترجمهٔ بعضی‌از کتب مفیده بودم ازجمله (تاریخچهٔ یك کنیز) تصنیف، لامارتین که مقداری از آن درپاورقی روزنامهٔ آگاهی بطبع رسیده وهمچنین یك‌سر گذشت واقعی باسم: سر گذشت یك‌جوان‌وطن‌دوست شروع کردم که چنانچه عمری باقی‌باشد وبه‌اتمام موفق شده‌بطبع برسانم ، شایدقابل توجه باشد و خوانندگان بر نویسندهٔ مظلوم‌آن رحمت وشفقت آورند. بلافاصله‌پس ازتغییر کابینه آقای کفیل‌تشکیلات شایدبصلاح دید مشاور بد کینهٔ خودشان گویا بتصور اینکه حضرت آقای‌مشیرالدوله نسبت بخانوادهٔ‌ما مرحمت مخصوص داشته ودردورهٔ زمامداری‌خودشان‌حتی‌الامکان عدل وانصاف را کنار نخواهند گذاشت و میدانستند که ما البته بحضرت معظم‌له‌تظلم خواهیم کرد با کمال عجله من‌وپسرعمویم‌را احضار کرده وهمان‌روزاحضارتوسط‌خودم امر بنوشتن‌حکم عمومی‌راجع باستخدام مجددما (با اینکه کسی‌مارا خارج نکرده بود) فرمودند که‌شخصاً به وزارت برده وبامضای معاون‌برسانند (توضیح اینکه‌هنوز وزراء معین نشده‌ولی‌قطع بود که‌آقای مشیرالدوله‌رئیس‌الوزراءخواهندبود) لیکن بعلت مجهولی‌این‌تصمیم باین‌شدت مدتها‌بعقب‌افتاده وحتی‌اگر باصرار دوستان من همه‌روزه به تشکیلات نرفته شخصاً تعقیب نمی کردم و روزنامه‌ها نمی‌نوشتند ، ممکن‌بود که مسئله بکلی مسکوت عنه مانده

" بقیه در صفحه ۴۰۴ "

عارف و کلنل محمدتقی خان پسیان

... عارف از زمان مهاجرت با کلنل آشنا و دوست شده بود تا اندازه‌ئی هم به افکار و عقاید و روحیهٔ کلنل پی برده و فهمیده بود جوانی است پُر جرأت، کارآمد، ضعیف نواز، و از همه مهمتر دارای احساسات عالیهٔ اسلامی است.

دانسته بود که کلنل نه تنها سربازی است بسیار سلحشور بلکه وجودی است فاضل و باکمال— وقت خود را در عالم تحصیل ضایع نساخته و به فرا گرفتن دانش، از جان و دل، پرداخته است.

در این مسافرت و با استفادهٔ از محضر کلنل، کاملاً مجذوب او شده و با خلوص عقیدت و ایمان راسخ، کمر به خدمت و همکاری وی بسته و واقعاً مرید او شده بود.

عارف در این مورد حق داشت زیرا برای دردهای بی‌درمان ملت ایران، او را یگانه طبیب معالج تشخیص داده بود. از شوق و شعف در پوست خود نمی‌گنجید، روحیه‌اش بسیار قوی شده و نشاط تازه‌ئی در خود احساس میکرد.

از اینکه تقریباً جنبهٔ مشاور کلنل را احراز کرده، خرسند بنظر میرسید، در نتیجهٔ ابراز صمیمیت و حسن رفتار، کلنل را مجذوب خود ساخته بود.

کلنل از مشورت با او در بعضی از مسائل نسبتاً معضل دریغ نمی‌ورزید و شاید میخواست تلویحاً اینطور وانمود کند که از وجود عارف استفاده میکند یا واقعاً نیّت استفاده را داشت زیرا عارف چکیدهٔ انقلاب مشروطیت و سرد و گرم زمانهٔ پُرفسانه را چشیده بود...

«کتاب قیام کلنل محمدتقی‌خان پسیان»
— تألیف: س. علی آذری— صفحهٔ (۴۳۷).

ооо

وباز ویلان و سرگردان باشیم باری بالاخره حکم نمرهٔ ۱۷۶ مورخهٔ (غرهٔ ذیقعده ۳۸) درحدود (٦ذی حجه۳۸) بامضاء رسید وبنده را با بودن یاور محمدحسین میرزا درمشهدواطلاعاتی که ازوضع ژاندارمری خراسان وتسلط کامل والی وقت داشتند، بدون هیچ اسم ورسمی بفلاخن گذاشته بسمت خراسان پرتاب کردند وبرای تشکیلات جدید قوای خراسان امیدواریها دادند(شانزدهم ذیحجه۱۳۳۸) برای اینکه بفهمانم درمقابل احکام مطیع صرف بوده وازخود رأیی ندارم بااطلاع بمراتب فوق حرکت کرده به مشهد رسیدم وحسب الامر والی وقت اداره را از کفیل تحویل گرفته مشغول کار شدم(۲۵ ذیحجه۳۸) از بدو تصدی دچار یك سلسله اشکالات و مسائل لاینحلی گردیدم که دائماً مرا در زحمت داشته وآنی راحتم نمی گذاشتند ازجمله مسئلهٔ حقوقات معوقه بود، که باوجوداینکه بودجهٔ ژاندارمری همه ماهه مرتباً ازطرف ادارهٔ مالیه پرداخته شده بود، حقوق چندین برج افرادنرسیده ومبلغ معتنابهی نیز اشخاص خارج طلبکار بودند وخیلی چیزهای دیگر که شرحش کتاب مفصلی لازم داردعجب تر از همه آن که همه میدانستندحقوق نرسیده ولی هیچکس نمیدانست کی چقدر طلب دارد و درشعبهٔ محاسبات ورق پاره ای هم نبوده که شخص به آن رجوع کند، رئیس سابق علاوه براینکه خودش را مسئول هیچکس نمیدانست بوسائل ممکنه از صاحبمنصبان دیگر نیزحمایت نموده ونمیگذاشت ازروی تحقیق طلب افراد نظامی وغیره معلوم شود وبامزه تر اینکه همه روز بایستی (من که دخالتی درایام گذشته نداشته ودیناری ازبابت بودجهٔ گذشته اخذنکرده بودم) ازصبح تاغروب بایکمشت طلبکاردست بگریبان شده وروزی ده بیست جواب رسمی به احکامی که راجع بپرداخت طلب این وآن میرسید بنویسم

باهمهٔ اینها وبااینکه ازهمه‌طرف کوشش‌وجدیت‌میشد که عملیات من بی‌نتیجه‌مانده‌وترتیبات اداره کمافی‌السابق‌درهم و پیچیده‌بماند، درمدت قلیلی‌امورات‌رابجریان‌طبیعی‌انداخته‌شعبات‌فاقده‌راتأسیس‌وشعبانی‌راکه اسماً موجودبودند صورت خارجی‌داده و نتیجهٔ زحمات خودم رامشهود مخالف‌وموافق‌نمودم، پس ازفراغت ازاصلاحات ابتدائی‌همّ خودرابر آن‌مصروف داشتم که حقوقات معوقه‌را وصول و به‌ذوی‌الحقوق برسانم خودهمین مسئله بود که مرابیشتربدبخت کرده وبیشتر ازپیش دچار مشکلات‌نمودجوابهای واصله‌ازمقامات عالیه بااینکه اغلب‌مساعد بود لیکن‌همان روی‌کاغذ وابداً اثرعملی‌دیده‌نمیشد وحتی‌جزء بقیه بودجهٔ اولین‌برج تصدی که نقداً دریکجا پرداخته‌شد، دیگرحوالجات‌ماهانه مطابق معمول اداره داده‌نشده وبرخلاف تمام قوانین‌حوالجات بودجهٔ ژاندارمری‌برای‌وصول بحکومتها فرستاده شده درخواستهای‌قانونی‌من بجائی‌نرسید، بدیهی‌است راه انداختن‌چرخهای یك ادارهٔ خراب با نبودن پول غیرممکن ومحال بود، خصوصاً باآن بدحسابی که دیگر هیچکس‌معامله‌واعتبارنکرده، اعضاء اداره‌راکلیتاً بچشم آدمهای‌متعدی وغارتگرمی‌نگریستند، بالاخره‌چارهٔ منحصربفردخودرادر کناره گیری دیده ودرعرض دوماه ازشدت گرفتاری‌سه‌مرتبه مستقیماً بایالت‌ومرتبهٔ چهارم توسط کفیل تشکیلات بوزارت‌داخله استعفا داده ونمیدانم بچه علت هرچهار مرتبه مقبول‌نیفتاده وبمواعید گذشت، زیرا یقین دارم هیچکس درخیال استفاده نبود. خلاف‌تمام قوانین حوالجات بودجهٔ ژاندارمری برای‌وصول به‌حکومت‌هابه‌سابق اضافه شده‌وهمه روزه‌در اداره‌محشروغوغائی‌داشتم،من دراداره‌ٔ خودنه فقط رئیس بلکه‌بواسطهٔ عدم اعتماد به‌بعضی‌ازاعضاء وعدم اطلاع برخی‌دیگر خدمات مختلفه

را شخصاً انجام میدادم‌ودرمقابل‌فقط‌بهمان‌حقوق ریاست‌قناعت‌مینمودم هر پیشنهادیکه بمرکز ادارهٔ خودمی‌فرستادم، یاجواب نرسیده ویا جواب منفی‌بانزاکتی‌میرسید ودیگر تعقیب نمی گردید وبخوبی حس می کردم که مقصود از اعزام من بخراسان اصلاح ژاندارمری‌نبوده‌و کسی درخراسان طالب انتظام حقیقی‌امور نمی‌باشد، بلکه مقصود این بود که دردست پنجهٔ قادری اسیرمانده ووجود معطل شده بالاخره به‌بی کفایتی معرفی ومفتضح شوم واینکه می گفتند بواسطهٔ‌عدم‌رضایت ازرئیس‌قدیم‌بنده احضارشده‌ام‌باور کردنی‌نبایدباشد زیرابرای کسیکه از ریاست ژاندارمری خلع گشته ریاست‌قشون‌پیشنهاد نمی کنندباری «خیرالکلام ماقلّ ودلّ».

پیام‌کلنل بااین‌جمله ختام‌مییابد : «مرااگربکشندقطرات‌خونم کلمهٔ ایران‌را ترسیم خواهدنمود واگربسوزانند خاکسترم نام‌وطن را تشکیل خواهدداد. مشهدلیلهٔ ۱۳سرطان ۱۳۰۰»

(محمدتقی)

عارف این‌تصنیف رادر کنسرتی که درطهران داد بعدازغزل :
دل هیچگه زعشق تودل نا گران نبود
بار گران عشق تو برما گران نبود
باصدا وتأثری که بدلها نفوذمینموددردستگاه دشتی‌خواند.

(ش) .

گریه کن که گرسیل خون گری ثمر ندارد
ناله‌ای که ناید زنای دل اثر ندارد
هر کسی که نیست اهل دل زدل خبر ندارد
دل زدست غم مفر ندارد دیده غیر اشک تر ندارد
این محرم وصفر ندارد
گر زنیم چاك جیب جان چه باك مرد جز هلاك
هیچ چارهٔ دگر ندارد زندگی دگر ثمر ندارد

-۲-

شاه دزد وشیخ دزد ومیر وشحنه وعسس دزد
دادخواه و آن که او رسد بداد و دادرس دزد
میر کاروان کاروانیان تاجرس دزد
خسته دزد بسکه داد زد دزد
داد تا بهر کجا رسد دزد
کشوری بدون دسترد دزد
بشنو ای پسر زاین وکیل خر روح کار گر
میخورم قسم خبر ندارد که این وکیل جز ضرر ندارد

-۳-

دامنی که ناموس عشق داشت میدرندش
هرسری که سرّی ز عشق داشت میبرندش
کو بکوی و برزن به برزن همچو گو برندش
ای سرم فدای همچو سر باد یا فدای آن تنی که سرداد
سر دهد زبان سرخ بر باد

مملکت دگر نخل بارور کاو دهد ثمر
جز تو هیچ یک نفر ندارد چون تو باشرف پسر ندارد

-٤-

ریشهٔ خیانت ز جنگ مرو اندر ایران
ریشه کرد زان شد دو نخل بارور نمایان
یک وثوق دولت یکی قوام سلطنت زان
این دو بدگهر چه ها نکردند درخطا بدان خطا نکردند
آن چه بد که آن بما نکردند
چرخ حیله گر زین دو بی پدر نا خلف پسر
زیر قبهٔ قمر ندارد آن شجر جز این ثمر ندارد

✡✡✡

تصنیف بیست و سوم [بیات اصفهان] :این تصنیف بیات اصفهان را به تکلیف حیدر آقا رضازاده به‌جهت نمایش اخیر در کمال کسالت وپریشانی‌حال درماه رجب۱۳٤۱ درتهران ساخته و وزن‌وآهنگش‌را درمنزل خود ایشان پیدا کرده‌ام .

-۱-

تارخت مفید نقاب است
دل چو پیچه‌ات به‌پیچ وتاب است
مملکت چو نرگست خراب است
چارهٔ خرابی انقلاب است
یا درستی اندر انتخاب است
سنگدل بت آیینه روباش
با بدان چوسنگ باسبوباش

خانمان نگون کن عدو باش
تا عدوی مملکت به خواب است
ریشهٔ بدان بر کن ازجهان کشته امتحان
تواین بدان (تو این بدان ، تواین بدان ، تواین بدان)
هست امید ریشه تا درآب است
امان که خصم خیره گردد در انتخاب چیره گردد
بدان که روزگار ملت چو طرهٔ تو تیره گردد
شحنه مست و شیخ بی کتاب است

-۲-

سربسر ز رشت و یزد و کرمان
فارس تا به صفحهٔ صفاهان
از عراق و خطهٔ خراسان
زاشک رنجبر بروی آب است
عقل نیست جان درعذاب است
عبرت از گذشته ها گرفتن
بایدت، بس است خورد و خفتن
رستم انتخاب کن که دشمن
کینه جو افراسیاب است
جمله پیچ وخم کار ملك جم چون رخت صنم
ز بیش و کم (زبیش و کم ، زبیش و کم ، زبیش و کم)
این دو پشت پردهٔ حجاب است
امان ز اجنبی پرستی فغان ز روزگار پستی
مباد دست کس کند با دو طره‌ات دراز دستی
زانکه دست غیر درحساب است

موضوع تصنیف بیست و چهارم

قبل از درج پانزده سطر، یادداشت عارف در خصوص «سید ضیاء» و چاپ تصنیف بیست و چهارم او که راجع به کابینهٔ سیاه سید ضیاء است، لازم دانست که فشردهٔ شرح احوال وی نیز از مجلد پنجم شرح حال رجال ایران نگارش مهدی بامداد در اینجا نقل شود: «سید ضیاء الدین طباطبائی فرزند سیدعلی آقای یزدی که از طرف مادر شیرازی است در سال ۱۲۷۰ خورشیدی در شیراز متولد شد در دو سالگی به همراه پدرش از شیراز به تبریز رفت و تا سن دوازده سالگی در آن شهر اقامت داشت... در شیراز... روزنامه‌ئی به نام ندای اسلام منتشر کرد، پس از چندی به تهران آمد و روزنامهٔ رعد را در ۱۲۹۳ خورشیدی در بیست و سه سالگی منتشر نمود... او در جرگهٔ مشروطه‌خواهان وارد شد و خود را در زمرهٔ هواخواهان انگلیس قلمداد کرد...

... تا جائی که در کودتای ۱۲۹۹ در سی سالگی... به نخست‌وزیری رسید... پس از یکصد روز زمامداری... ناگزیر به خارج از ایران مسافرت کرد... به اروپا رفت و پس از چندی در فلسطین اقامت گزید و مشغول به کشاورزی گردید... در شهریور ۱۳۲۲... به تهران بازگشت و... حزب ارادهٔ ملی را تشکیل داد.

... در همین سال در دورهٔ چهاردهم... از یزد نمایندهٔ مجلس شورای ملی شد... در اول فروردین ۱۳۲۵ به دستور قوام رئیس دولت... زندانی گردید...

در سعادت‌آباد شمیران،... به کشاورزی و تربیت پرندگان (اشتغال داشت)... در قزوین «بوئین زهرا» نیز کشاورزی... و یونجه‌زار ترتیب داد. در شهریور ۱۳٤۸ در سن هشتاد به سکتهٔ قلبی در تهران درگذشت و در حضرت عبدالعظیم مقبرهٔ ناصرالدینشاه به خاک سپرده شد...

ooo

تصنیف بیست وچهارم [شور] دربارهٔ کابینهٔ سیاه : درمسافرت اول ذی‌حجه ۱۳٤۰ بکردستان بعداز آنکه احساسات طبقات زحمت کش ایرانرا نسبت به‌آقا سید ضیاءالدین دیدم این را ساختم . درطهران مخالفین کابینهٔ «سیاه» اسنادی نماند که ازاینجهت بمن ندهند ولی من تصورمی کنم اغلب اینها آنهائی بودند که سید نفی ویا زجرشان کرده بود! علت طرفداری من ازسید ضیاء اول این است که ازطبقهٔ عامه بمقام وزارت رسیده وطلسم اعیانی‌را درهم شکست. دوم آنکه بواسطهٔ فعالیت وجدیت خود نمونهٔ بزرگی ازاینکه لیاقت یك وزیر یا مدیرچیست نشان داد وبرای آبادی کشورقدمهای بزرگ برداشت وشالودهٔ کارهای مفید ریخت که دوست ودشمن معترفند. سوم آنکه داغ باطله باشراف زد ومیرفت گریبان ما را ازدست این طبقه رها نماید. افسوس که کارش ناقص ماند. میگویند سیاست خارجی اوخوب نبوده چون دشمنانش زیادند وتهمت در ایران فراوان است وآسان پس من در واقعیت این اسناد شبهه خواهم نمود. اگروقتی این اسناد صورت حقیقی پیدا کرد البته گفته‌های خودم را پس گرفته وسید را خائن خواهم شناخت .

-۱-

ای دست حق پشت وپناهت بازآ
چشم آرزومند نگاهت بازآ
وی تودهٔ ملت سپاهت بازآ
قربان کابینهٔ سیاهت بازآ

سرخ وسفید و سبز و زرد و آبی
پشت گلی و قهوه‌ای عنابی
یك رنگ ثابت زین‌میان کی یابی
ای نقش هستی خیر خواهت بازآ
بازآ که شد باز با دزد دمساز یك عده غماز
کرسی‌نشین دور ازبساط بارگاهت بازآ

-۲-

کابینهٔ اشراف جز ننگی نیست
این رنگها را غیر نیرنگی نیست
دانند بالای سیه رنگی نیست
قربان آن رنگ سیاهت بازآ
ازگرگ ایران پاره کن تا اشرار
دلال تا یوسف فروش دربار
از دزد تا یعقوب آل قاجار
افتاده در زندان چاهت بازآ
کردی تو رسوا هرفرقه‌ای را شیخ ومکلا
عمامه شد سیلی‌خورطرف کلاهت بازآ

-۳-

این‌آن قوام‌السلطنه است ایمن شد
زن بود در کابینه مرد افکن شد
اسکندر اشراف بنیان کن شد
ای آه دلها خضر راهت بازآ

چون افعی زخمی رها شد بد شد
گرگ ازتله پادرهوا شد بد شد
روبه گریزان از بلا شد بد شد
جزاین دگر نبود گناهت بازآ
زاشراف بی‌حس زاشرارمجلس ما با مدرس
سازیمشان قربانیان خاك راهت بازآ

-٤-

ایران سراسر پایمال از اشراف
آسایش وجاه وجلال از اشراف
دلالی نفت شمال از اشراف
ای بی‌شرف گیری گواهت بازآ
کابینه‌ات از آن سیه شد نامش
هر روسیاهی را تو بودی دامش
بر هم زدی دست بد ایامش
منحل شد از چند اشتباهت بازآ
بذری فشاندی تخمی‌نشاندی رفتی‌نماندی
بازآ که تا گل روید ازخرّم گیاهت بازآ

ـ مارش خون ـ

(طهران ـ ١٣٤١)

ـ ١ ـ

خون چو سرچشمهٔ آب حیات است
پیش خون نقش هر رنگ مات است
خون مدیر حیات و ممات است
خون فقط خضر راه نجات است

رنگ خون رنگ میمون مینوست
دشت بی‌لاله دیدن نه نیکوست
گل بدربار خون تهنیت گوست
قوهٔ مجریه کاینات است

خسروخون گرشبیخون آورد چون لاله گلگون
سازدازخون شهروبیرون دشت‌وهامون(دشت‌وهامون)
گرازاین دل‌خود سرخودخون نریزم
همه خون خودم ازمژه بیرون نریزم

ـ ٢ ـ

گل اگر شبنم از خون بگیرد
از سموم خزانی نمیرد
تا ابد رنگ هستی پذیرد
خون نگهدار ذات و صفات است

شیر اگر خون نکرده حرامت
ای پسر شیر پستان مامت
زنده با نقش خون باد نامت
نقش این زندگی را ثبات است
خون چو دریك ملتی نیست کیست یا چیست ؟!
نیست باد آن ملتی کز هستی غیری کند زیست ـ زانکه فانی است
چه خوش آنکه زخون آسیا بگردد !

ـ٣ـ

شهر خون ، قریه خون ، رهگذر خون
کوه خون، دره خون ، بحر و بر خون،
دشت و هامون ز خون سر بسر خون
رود خون ، چشمه خون تا قنات است
خون بخون ریختن باید آمیخت
خون فاسد ز هر فاسدی انگیخت
طرحی از نو ز خون بایدی ریخت
کاین کهن پی بنا بی ثبات است
ای هوا خواهان خونخواه ، آه ، صد آه
تیره چون آه دل مظلوم باید صبح بد اندیش و بد خواه
چون زمام بدست معاندین دون است
ره چارهٔ ما همگی بدست خون است

-٤-

تا شده ننگ نام نیاکان
جز بخون شستن این ننگ نتوان
مشکل از هر جهت کار ایران
خون خود حلال این مشکلات است

صد فلاطون ز ماهیت خون
خورده خون سر نیاورده بیرون
داندش چون خداوند بیچون
کافرینندهٔ حسن ذات است

عارف ار بد نام گردد، چون تو نامش
آنچه خون درزندگانی، خورده آن خون همچو آن زندگانی حرامش
دل غرقه بخون شد یار غار عارف
نه قرار دل وی و نی قرار عارف

۵ ۵ ۵

مارش جمهوری

طهران (۱۳٤۲)

(در کنسرت معروف جمهوری شب چهارشنبه ٦ شعبان ۱۳٤۲)

-۱-

روی دلکش موی دیجور — روی اندر موی مستور
دست کز این غرفه اینحور — کو کشد جز دست جمهور
ساقی از این دور خسته — ساغر زرین شکسته
مطربا ای پی خجسته — پاره کن این سیم ناجور
دل شکستی دل شکستی زین پس دگر با جان رنجوران مکن
بازی تو ای چشم مخمور

-٢-

ساز از نوز باز کن سا یك نوای تازه بنواز
چون در آمد شور شهناز تار را کن کوك ماهور
پایهٔ جم جایگاهی دور کیوان بارگاهی
وان قدر قدرت گواهی وسمه بود وابروی کور
ترك نغمهٔ خسروانی بایدت در زندگانی
از سروش ازسروش آسمانی نغمه‌های روح بخش پهلوی
بشنو ازدور .

-٣-

سلطنت کورفت کورو نام جمهوریت از نو
همچو خور افکند پر تو بخ که شد نور علی نور
دور باید شد ز اوهام بایدی برچیدن این دام
سلطنت را همچو بهرام زنده باید کرد در گور
دورشاهی را چو دجال واژگون گشته‌است احوال
سرزد اقبال سر زد اقبال ازرایت فتح آیت مهدی جمهوریت
عصر منصور.

-٤-

نیست دوران قجرباد این شجر بی بار و برباد
تا قیامت دادگر باد بازوی پرزور جمهوری
کار ایران روبره باد نام شاهی روسیه باد

تودهٔ ملت نمیراد دامن غفلت نگیراد
تاابد شد تاابدشد مقهور ملت ازسلطنت وشاه وشاهنشاه
وز امپراطور.

تصنیف بیست‌وپنجم : این تصنیف که یکی از بهترین تصنیف‌های عارف شادروان است در چاپ اول و دوم نیست و بعداً بوسیلهٔ آقای علیرضا بصیری بدست ما رسیده که عیناً چاپ و از لطف ایشان سپاسگزاری میشود.

-۱-

بهـار دلکش رسید و دل بجا نباشد
ازاینکـه دلبر دمـی بفکر ما نباشد
در این بهار ای صنم بیا و آشتی کن
که جنگ و کین با من حزین روا نباشد
صبحدم بلبل بر درخت گل بخنده میگفت
مه جبینان را نـازنینان را وفا نباشد

-۲-

اگر تو با این دل حـزین عهد بستی
حبیب مـن با رقیب من چـرا نشستی
چرا عزیزم دل مـرا از کینه خستی
بیا بـرم شبـی از وفـا ای مه‌الستی
تازه کن عهدی که بامـا بستی

-۳-

بباغ رفتم دمی بگل نظـاره کـردم
چو غنچه پیراهن ازغم تو پاره کردم
روا نباشد اگر ز من کناره جـوئی
که من ز بهر تو ازجهان کناره کردم
ای پری پیکر سروسیمین برلعبت بهاری
مهوشی جانا دلـکشی امـا وفـا نداری

-٤-

بباغ رفتم چو عارضت گلـی نـدیدم
ز گلشنت از مراد دل گلـی نچیدم
بخاك کوی تو لاجـرم وطن گـزیدم
ببیـن در وطـن از رفیقانت
وز رقیبانت دروطن خواهی چها کشیدم

-٥-

ز جشن جمشید جم دلی نمانده خـرم
ازآنکه‌اهرمن‌رامکان بودبکشور جم
بپادشاه عجم بده ز باده جامی
مگر که پـادشه عجم ز دل بـرد غم
خسرو ایران بـاد جاویدان به‌تخت شاهی
دشمنش بیجان ملکش‌آبادان چنانکه‌خواهی

-٦-

ز جنگ بین الملل مرا خبر نباشد
ز بـارش تیـر آهنین حـذر نباشد
مرا بغیر ازغمت غـم دگـر نباشد
تو شاه منی بـا ولای تـو باصفای تو
از رقیبانم حذر نباشد

✿✿✿

تصنیف بیست وششم: ارسالی آقای علیرضابصیری

کو بساقی کز ایاغی تر کن دماغی

زان شرابی که شب‌مانده باقی

ای نگارا می گسارا ما را بیاور

شمعی و شهدی اندر اطاقی

چرخ پر کین‌دهر پرشورهر گزندارد

جز دو رنگی و رسم نفاقی

خیر عشاق‌جمع‌مشتاق چرا ندارید

شوری و شوقی و اشتیاقی

منزل یار جای اغیار شد برآرید

نالهٔ الفراق الفراق الفراقی

ازفراقش شد دلم خون مطربا کو

به آواز ترک و حجاز و عراقی

من همیشه می‌ستایم ماه و مهرم

در کسوف ودر خسوف ودر محاقی

التفاتی کن بحالم ورنه از آن

در جهان بر زنم احتراقی

چرخ گردون‌دورواروں‌هر گزندارد

بهر آزادگان جز نفاقی

ای‌وطن ماجمله از دل بر کشیدیم

نالهٔ الفراق الفراق الفراقی

درغیابت شد فراقت در مجلس ما

آتش افروز جانهای باقی

چون نگریم خون نگریم کز صلح جویان
هیچ نا مانده غیر از نفاقی
گو بعارف تعزیت باد بهر ایران
خوش به لحن حجاز و عراقی

***

تصنیف بیست وهفتم [شوشتری]: ارسالی آقای علیرضا بصیری

-۱-

بادصبا بر گل گذر کن گل گذر کن گل گذر کن
از حال گل مارا خبر کن
ای نازنین ای مه جبین با مدعی کمتر نشین
بیچاره عاشق ناله تا کی یادل مده یاترك سر کن ترك سر کن

-۲-

شد خون فشان چشم ترمن پر خون دل شد ساغر من
ای یار عزیز مطبوع و تمیز در فصل بهار با ما مستیز
آخر گذشت آب ازسرمن ببین چشم ترمن

-۳-

گل چاك غم بر پیرهن زد پیرهن زد پیرهن زد
از غیرت آتش در چمن زد در چمن زد در چمن زد
بلبل چو من شد در چمن دستانسرا بهروطن
دیدی که ظالم تیشه اش را (تیشه‌اش را)
آخر به پای خویشتن زد (آخر بپای خویشتن زد)

-٤-

ایرانیان از بهر خدا یکدل شوید از صدق وصفا
تا چند غرض تا کی دو دلی تاچند نفاق تا کی دغلی
آخر بس است این کج عملی بس است این منفعلی

تصنیف بیست‌وهشتم: یکی‌دیگر از تصنیفهای عارف شادروان که اخیراً بدست آمده ودرچاپهای سابق نبوده است .

ژیان هاف‌هافوشو هاف کن ببینم برای هاف سینه صاف کن ببینم
پس ازهاف‌هاف شد هاف‌باقرائت اداء از مخرج ناف کن ببینم
نجس شیخ است‌الحق یا تو اینجا قضاوت روی انصاف کن ببینم

ژیان‌هاف ...

شکم زآخوند همچو سفره پاره تو همچو مال اوقاف کن ببینم
در اتلاف نفوس جنس آخونـد بحکم عقل اتلاف کن ببینم

ژیان هاف ...

اگر خواهی که جنس‌خرنه‌بینی فرق از قاف تا قاف کن ببینم
طرفـدار قجر شد ضد جمهور جدل با این دوسرقاف کن‌ببینم

ژیان هاف ...

تو تولهٔ خالصی زاده است تازی پراکنده‌اش باطراف کن ببینم
برای خاطر منهم شد اینـکار برو بر ضد اصناف کن ببینم

ژیان‌هاف ...

بدر تنبان کرباس مدرس بروی فا و نون کاف کن ببینم
ملك الشعرای بی شرف را زخون‌همرنگ‌اشراف کن ببینم

ژیان‌هاف ...

جواهر دزد ملت را تو روزی به روز بوریا باف کن ببینم
علوفه ملت خر غرق خون در غیاب شاه علاف کن ببینم

ژیان‌هاف ...

درایران‌انقلابی‌جز تو کس‌نیست درین‌خونریزی اصراف کن‌ببینم

ژیان هاف ...

چه آذرها بجان از عشق آذربایجان دارم
من این آتش خریدارش بجانم تا که جان دارم
پرستشگاه این آتش بود گو هستیم سوزد
که اش ز آتشکدهٔ زردشت در این دودمان دارم



یک روز نیست هفته نه این ماه و سال نیست
عمری است همچو من کسی آشفته حال نیست
اینست سر نوشتم از روی زندگی
بخشم بجز تأثر و رنج و ملال نیست

یادگار غم‌انگیز شاعر ملی ایران از روز های آخر عمر

نمونه‌ای‌ازاشعار عارف‌شادروان که پس‌ازچاپ دیوانش دربرلین، سروده‌است

کنسرت‌عارف شادروان درتبریز شب بیست‌وهفتم حوت ۱۳۰۲



این‌غزل وتصنیف آن رادر آذربایجان بیاد دلاوران آذربایجانی و فدائیان راه‌آزادی ومشروطیت وسرداران باافتخار وباشهامت ملی ایران ، ستارخان سردار ملی و باقرخان سالار ملی در حوت ۱۳۰۲ درکنسر تیکه درتبریزداده‌شد خواندم (عارف)

چه آذر ها بجان از عشق آذربایجان دارم
من این آتش خریدارش بجانم تا که جان‌دارم

پرستشگاهم این آتش بود کو هستیم سوزد
که‌اش ز آتشکدهٔ زردشت در این دودمان دارم

به بی‌پروائی من کس در این آتش نمیسوزد
مرا پروا نه چون پروانه کی پروای جان دارم

مرا قومیت از زردشت و گشتاسب بود محکم
به پیشانی باز این فخر از پیشینیان دارم

مسلمان یا که ترسا این دو در دستور ملیت
ندارد فرق ز آن بیگانگی با این و آن دارم

بکن ترک زبان ترک کز تاریخ خونینش
من از خون‌لاله گون کوه ارس دشت مغان دارم

برغم آنکه با ملیت ما دشمن است ایدوست
مکن منعم که از جان دشمنی با این زبان دارم

تو باید عذر این ناخوانده مهمانرا از این منزل
بخواهی دزد را من دوست ترزاین میهمان دارم

زبانی کو ندارد جز زیانکاری ببر او را
برای قطعش از تیغ زبان خوش امتحان دارم

رها کن یادگار دورهٔ ننگین چنگیزی
برادر کشته‌گی با دورهٔ چنگیزیان دارم

تو گر کور و کرو لال وخمش باشی ازاین بهتر
که گوئی اززبان‌ترك‌وتازی این نشان دارم

برای آبروی کشور دارا چه می‌ماند
که دروی‌حکمران‌ازدودمان تر کمان دارم

علی‌را روشنی‌بك(۱) دیده‌درتاریکی‌از کوری
بگو از کوری جهل آی بیرون تاعیان دارم

روان شاه اسمعیل عارف شاد بادا من
عقیدهٔ پاك آن شاهنشه خلد آشیان دارم

۱ـ روشنی‌بك همان‌مرد مرموز وشارلاتانی‌است که دراثنای جنگ‌بین الملل اول (درظاهر) برای‌پروپاکاند اتحاداسلام درایران و افغانستان (ودرباطن) ازطرف دشمنان ایران وترك ، برای‌جاسوسی وایجاد نفاق بین دوملت فعالیت میکرد.
آن مردخیانتکار بمیهن خودش‌وایران ، در همان وقتیکه‌هزارها ایرانی‌میهن پرست، ازجان گذشته که برای‌دفاع ازتجاوزات بیگانگان ونجات از مداخلات ناحق

روسهای‌تزاری ومتجاوزین (امپریالیست‌های جزیره تایمس) جان ومال خودرا درطبق اخلاص گذارده، دوش‌بدوش، آنهابادشمنان میجنگیدند وبواسطهٔ پیش‌آمد های بدو شکست آلمان وترك، دست(ازپا درازتر)، بدون گرفتن‌هیچ نتیجه‌ای تا اسلامبول عقب نشینی کرده همه‌چیز راازدست داده وبانهایت آزردگی وپریشانحالی در انتظار پیش‌آمد های‌بدتری میبودند، این‌مرد شورش‌طلب خودپسند، که‌به‌اسلامبول برگشت بجای سپاسگزاری‌ازهمراهیهای ایرانیان‌وپذیرائیهای صمیمانه‌ای که درایران،ازطرف ملیون نسبت‌باو شده‌بود، بانهایت بیشرمی برای خوشی بیگانگان وایجاد کدورت‌بین ملتین ایران وترك‌بخلاف انصاف وحقیقت، مقالات بسیارتند، و زننده نسبت‌به ایران وایرانیان، درروزنامه‌های اسلامبول انتشار داد، ازاین رفتارگستاخ آمیزبی‌ادبانهٔ‌وی، تمام‌ایرانیان میهن‌پرست ساکنین ترکیه ومهاجرین ازیاوه سرائیهای خارج‌ازنزاکت او، بی‌نهایت آزرده وملول‌شدند، که ازجملهٔ آنهاعارف شادروان که دراسلامبول‌حضور داشت، از آن‌انتشارات ناروا ودشمن خوشحال‌کن او(روشنی بك) وسلیمان نظیف که همدست وهم‌صدا ورفیق‌صمیمی‌روشن‌بك بود ، فوق‌العاده مکدر وافسرده گردید. جواب هر دو را داده و کمی‌پشت‌گوش آنهارا خاریده‌است. درکنسرت هائیکه با کوشش خود عارف ودوستان میهن‌پرست آذربایجانیش ، در تبریز وجای دیگر داده شده چشم‌ودل ایرانیان خصوصاً میهن پرستان آذربایجانی را روشن‌وروح‌پلید دشمنان‌راافسرده‌وملول ساخته است. روانش شادبادا

تصنیف بیست ونهم : که در تبریز در کنسرت بوسیله عارف شادروان خوانده شده .

-۱-

باد خزانی زد ناگهانی کرد آنچه دانی
برهمزد ایّام نشاط و روزگار کامرانی
ظلم خزان کرد باگلستان کرد دانی چسان کرد
آنسان که من کردم ، بدورزندگی با زندگانی
چون من ، فراری بلبل بخواری با سوگواری
گل ازنظرها محوشد ، همچون خیالات جوانی
کار گلزار زار شد زار شد پدیدار
دیو دی ، یا خود بلای آسمانی

-۲-

از لشکردی شد عمر گل طی
آمد دمادم ، طیارهٔ ابر ، ازآسمان هرسوپیاپی
خود کردمستور چون فارسی ، نور جا کردبازور
دی چون زبان ترك اندر مغز آذربایجانی
آرام جان باش شیرین بیان باش سعدی زبان باش
درخاك فردوسی طوسی ، توسن ترك (از) چه رانی
راه جان پوی فارسی گوی دست دل شوی
زود از این الفاظ زشت بی معانی

بهشتی روان ستارخان سردار ملی ایران
در دورهٔ انقلاب



نمونه‌ای از ایران پرستان آذربایجانی، یا یکی از دلاوران نامی و فداکار دورهٔ انقلاب مشروطیت ایران. که در برابر قوای عظیم مستبدین داد مردانگی داده. رفتار میهن پرستانهٔ خودرا برای سرمشق جوانان دلیر ایران‌پرست آذربایجان. با نام پرافتخار خود برای همیشه بیادگار گذارده است.

زنده وجاوید بادا نام پرافتخار ستارخان

شادروان باقرخان سالار ملی ایران در دورهٔ انقلاب ومشروطیت



یکی ازسرداران نیک نام دورهٔ انقلاب مشروطیت ایران شادروان باقرخان سالارملی، که باهمکاری بامرحوم ستارخان وفداکاریهای بی‌پایان خود مورد محبت وستایش همیشگی فرزندان میهن‌پرست ، آذربایجانی گردیده ، نام نامیش ، برای همیشه درسرزمین‌ایران باقی‌خواهد ماند.

-۳-

کوه ودروبر ازبرف یکسر چون‌وضع کشور
شد در فشار روح ، آزادی کش عمامه بر سر
دور گلستان چون دورساسان رفت اززمستان
شد جانشین دور ساسان ، همچو دورتر کمانی
ای باد نوروز بشتاب امروز با فتح و فیروز
رومژده آر از فرّ فروردین ، بستان مژدگانی
گو بهارا خود بیارا تا که ما را
از کف ایام جان فرسا زمانی

-٤-

ای‌ابر آذار(آذر) طرف‌چمنزار بگری چومن‌زار
چون آتش زردشت پر کن‌لاله دراطراف گلزار
ای یار اکنون زن خیمه بیرون همچون فریدون
در پرچم گلبن ببین ، نقش درفش کاویانی
تا عید جمیشد تا شیر وخورشید باقی‌است امید
دارم بایران جان و آذربایجانا خود تو جانی
جای انکار اندرین کار نیست ای یار
آنکه فرق خادم و خائن ندانی

قسمت چهارم

غزلیات واشعار متفرقه ونامه‌ها

این قطعهٔ گرانبها که بخط زیبای عارف است توسط دوست بزرگوار جناب آقای روحی کرمانی نمایندهٔ سابق مجلس شورای ملی برای چاپ در این کتاب هدیه شده است.

این غزل را در آذربایجان ساخته وشب اول کنسرت در پردهٔ دوم خوانده شد ۲۷ حوت ۱۳۰۲

ز عشق آتش پرویز آنچنان تیز است
که یك شرارهٔ سوزان سوار شبدیز است

سوار باد چو آتش شود کجا محتاج
دگر به نیش رکاب است ونوك مهمیز است

ز عشق آذر آبادگانم آن آتش
نهان بسینه و در هر نفس شرر ریز است

چسان نسوزم و آتش بخشك و تر نزنم
که در قلمرو زردشت حرف چنگیز است

زبان سعدی و حافظ چه عیب داشت که اش
بدل به ترك زبان کردی این زبان هیز است

رها کنش که زبان مغول وتاتار است
زخاك خویش بتازان که فتنه انگیز است

دچار کشمکش و شر فتنه‌ای زین آن
الی الابد بتو تا این زبان گلاویز است

به دیو خوی سلیمان نظیف گوی که خوب
درست غور کن انقوره نیست تبریز است

ز استخوان نیاکان پاك ما این خاك
عجین شده است ومقدس تراز همه چیز است

صبا به مجلس خائن پرست تهران گوی
پناه عارف تبریزی است و تبریز است

پشت سر این غزل تصنیف شهناز که هنگام توقف در اسلامبول بمقتضای سیاست آنروزی دور اول آنرا باسم شاه پدر بر پدر اجنبی وخائن باین آب وخاك ساخته بودم که اگر بخواهم شرح هر یك دور آن تصنیف را بنویسم خود اقلا یك مجله خواهد شد ، بلکه اگر بخواهم شرح یکدور آن که مربوط به ترکهاست که در آن موقع عکس تبریز را در روزنامه‌های خودشان (گراور) کرده ، بالای آن نوشته بودند آذربایجان رااشغال کردیم بدهم مثنوی از هفتاد من کاغذ تجاوز خواهد کرد ، همینقدر از آن طبیعتی که یك نفس کشیدن مرا راحت نگذاشته است فوق العاده ممنونم ، که بمن فرصت این را داد که آن تصنیفی را که با آن احساسات آلوده بخون دل ساخته بودم درخور آذربایجان برای آذربایجانی‌ها خوانده واز آنها بیشتر از آنچه انتظار داشته بروز احساسات دیدم ، سلیمان نظیف تعجب میکند از اینکه چرا برادران ترك آذربایجانی او وروشنی یك حاضر میشوند ، که ببینند روزنامهٔ فارسی ، در تبریز طبع ونشر میشود خیلی جای ایشان خالی بود که ببینند همان برادران ترك آذربایجانی ، در شنیدن تصنیف (زبان ترك از برای از قفا کشیدن است) چه دستها زده و چه در کوبیدن پاها ، پافشاری میکردند پس یك دور از شش دور تصنیف شهناز که این دور آخرین مربوط به زبان ترك است و دور آخر آنرا که در شب اول در پردهٔ دوم خواندم و تاکنون در نسخه‌های دیگر نوشته نشده .

«عارف»

شب دوم کنسرت این غزل درقسمت اول خوانده شد سی‌ام حوت ۱۳۰۳

بامن این روح‌سبک‌سیر گرانجانی کرد — تنم از پای درآورد ورجز خوانی کرد
همچو سهراب مرارستم‌غم کشت وسپس — چاك زد سینه و اظهار پشیمانی کرد
غم بویرانهٔ دل کرد همان کارکه‌اش — موکب شاهی با کلبهٔ دهقانی کرد
آنچنان کزغرض‌شخصی‌ویران‌وطنی‌است — زندگی با من یکعمر غرض رانی کرد
حس‌من بامن آن‌کردکه عالم دانند — مخبر السلطنه با روح خیابانی کرد
ز محیط‌از چه کنم شکوه‌بهرجا که‌غمی — بود آورد دو دستی بمن ارزانی کرد
زورق راحت و آسایش و آرامش من — مرکز خائن وبی عاطفه طوفانی کرد
اجنبی پروری و روح خیانت کاری — چه بگویم که چه باکشورساسانی کرد
داغدار است دل از دست ریاکاری شیخ — بس سیه‌کاری کین داغ به پیشانی کرد
قدر نشناسی یك ملتم این‌آخر عمر — بدر از شهر چو درویش بیابانی کرد
پرتو نور تجدد ز خیابان جدید — روح امثال خیابانی نورانی کرد
عارف از جادهٔ راست قدم کج ننهاد — رفت‌وبس شکرکه‌ازباعث این‌بانی کرد
پیشرفت آنچه دراین‌صفحه امیر لشکر — کرد از پرتو اقبال رضاخانی کرد

این غزل در تبریز بمناسبتی ساخته شده بود با اینکه در اینموقع خواندن‌مناسبتی نداشت چون غزل جمهوری رابجهاتی‌نتوانستم بخوانم وقت هم تنگ بود و حوصله اینکه با پریشانی خیال بتوانم چیز تازه‌ای بسازم نداشتم چند شعررا در پردهٔ دوم شب‌دوم کنسرت سی‌ام حوت ۱۳۰۳ خواندم .

داد حسنت بتو تعلیم خود آرائی را — زیب‌اندام توکرد این همه زیبائی را
قدرت عشق تو بگرفت بسرپنجهٔ حسن — طرفة العین ز من قوهٔ بینائی را
هم مگر فتنهٔ چشم تو بخواباند باز — در تماشای تو آشوب تماشائی را
ای بت شرق بنه پا باروپا تاپای — بزمین خشکد بتهای اروپائی را
کرد سودای سرزلف تو دیوانه مرا — چه نهی سر بسر این آدم سودائی را
فقط اندوخته در عشق شکیبائی بود — کرد تاراج غم عشق شکیبائی را

یکی از مردان نامی ایران در نیمهٔ دوم قرن اخیر



آقای مهدیقلیخان هدایت (مخبر السلطنه) که چندین مرتبه مقامهای بزرگ ، بزرگی و ریاست داشته‌اند. که درموقع استانداری ایشان ، در آذربایجان شهادت خیابانی (که عارف شادروان از آن یاد نموده است) پیش آمد شده بود. ولی بطوریکه آقای هدایت گفته‌اند ، مدارکی در دست دارند که به هیچ وجه در قتل مرحوم خیابانی دخالتی نداشته‌اند. دشمنان مغرض آنطور شهرت داده‌اند.

دل بدریا زد و سر راه بیابان بگرفت — دل دریائی من بین سر صحرائی را
بیکی خضر ره عالم وحدت شدو هیچ — کس‌نیابد به از این عالم تنهائی را
اغلبم جا بسر کوچهٔ بی سامانی است — باچنین جا چه‌خورم غصهٔ بی جائی را
منحصر شد همهٔ دار و ندارم بجنون — در چهره خرج کنم اینهمه دارائی را
سر دل تا که نخورده است‌بیك‌سنگدلی — پندسودی ندهد هرزه و هرجائی را
حس‌من دشمن جان کیست نمیدانستم — که‌بمن دشمنی است اینهمه دانائی را
عارف‌ازخطهٔ طهران‌سوی‌تبریز گریخت — تا تحمل نکند آنهمه رسوائی را

بعدازاین‌غزل‌تصنیف(رحم ایخدای دادگر کردی‌نکردی) را خواندم



راجع به جمهوریت این غزل راساخته و عقیده‌ام این‌بودهمانطوری که‌قسمت عمدهٔ‌مشروطیت ایران شروعش‌از آذربایجان شده‌بودجمهوریت‌ازاین‌صفحهٔ‌سراسرافتخار ایران شروع شودولی‌بدبختانه چون مشروطه‌رامشروعه کردند حالا هم‌اولیای اموری خواهنداینکار بدست حجج‌اسلام صورت‌شرعی بخود بگیرد پس‌همین‌نظر سبب‌شد که‌این غزل درکنسرت آذربایجان خوانده‌نشود ازآنجائیکه این‌غزل‌برای‌همین‌موقع‌بودنوشتم که مثل سایر غزلها ازبین نرود «عارف»

دل اگر جابسر طرهٔ جانان گیرد — به پریشان وطنی سازد و سامان گیرد
دل شود رام درآن زلف دل آرام اگر — گوی‌آرام زکج‌تابی چوگان گیرد
برق آساروی وسینه‌خروشان چون‌رعد — ابرچشمم سر ره بر تو چوباران گیرد
باید از جانب جمهوری دلها دل من — از سر زلف تو داد دل یاران گیرد
شعلهٔ آتش جمهوری ایران باید — اول از دامن تبریز به طهران گیرد
دود این شعله طرفدار قجر کور کند — شررش تا بسر تربت خاقان گیرد
دودمانی که از او مملکتی‌شد ویران — کوچه باقی‌است گزین کشورویران گیرد
کشوریرا که شه از دیدن‌او بیزاراست — پولش از کیسهٔ ملت بچه عنوان گیرد
تا کی‌این‌شاه‌پری‌پرورو حورش لشکر — باج عیاشی خود از زن دهقان گیرد
تاازاین سلطنت خانه بر افکن نامی — هست ایران نتواند سر و سامان گیرد
شد مسلمانی ما آلت بازیچهٔ شیخ — کیست این آلت ازاین عالم نادان گیرد

به آنکه گشته نهان در جوال نتوان گفت

به یار شرح دل پر ملال نتوان گفت
نگفته بهتر ، امر محال نتوان گفت

خیال یکشنبهٔ هجر تا بدامن حشر :
اگر شود همه روزه وصال نتوان گفت

بسان نقش خیال از تصورات خیال
شدم تمام وبکس این خیال نتوان گفت

تراست پنبهٔ غفلت بگوش و من الکن
بگوش کر، سخن ازفوش لال نتوان گفت

نهان بپردهٔ اسرار عشق یکسر موی
به آنکه گشته نهان درجوال نتوان گفت

سخن زعلم مگو پیش جهل دربر جغد
حدیث طایر« فرخنده فال» نتوان گفت

خموش باش که درپیشگاه حسن وجمال
سخن زمکنت وجاه وجلال نتوان گفت

بملتی که ز تاریخ خویش بی‌خبر است
بجز حکایت محو و زوال نتوان گفت

به پیش شیخ ز اسرار میفروش مگوی
که حرف‌راست بشیطانخیال نتوان گفت

مجال آنکه دهم شرح زندگانی‌خویش
بدست خامه ، بعمری مجال نتوان گفت

بس است شکوه و دلتنگی اینقدر عارف
بد از محیط ، علی‌الاتصال نتوان گفت

ازیادداشت‌های عارف که توسط آقای سروش دوست قدیمی‌عارف بدست‌آمده

در پانزدهم حمل ۱۳۰۴ نوشته شد

مدام یك نفسم سینه بی خروش نبود
اگر پیام سروشم بگوش هوش نبود

زبان نبود گر آزاد بهر آزادی
بشهر هستی محتاج سر بگوش نبود

من آنچه‌دیدم غیر از وطن‌فروش کسی
بشادکامی در ملك داریوش نبود

ازآن زمان که‌شدم‌سرشناس پیش‌سران
سری که گفته شود با ردوش‌نبود

نبود اینهمه دنیای ما پریش و تباه
اگر بدنیا آخوند دین فروش نبود

کلاه پهلوی آنروز سر فراز بود
که‌شیخ‌وخرقه‌ودستار وخرقه پوش‌نبود

هزار سال نفهمید ملتی که بفهم
دراز پوش فزون از درازگوش نبود

برای کشت ز سنگك آبدادهٔ دهقان
کم از ملخ حذر جنس نبود

چه‌شد که بخش من‌از دورزندگانی تلخ
زنیش و نوش جهان نیش‌بود و نوش‌نبود

شگفت نیست‌پس ازسوختن خموشی کاش
شراره‌ای که‌زد آتش بمن خموش نبود

نبود گفتهٔ عارف بگوش خوش‌آهنگ
بگوش عارف اگر گفتهٔ سروش نبود

تضمین شعر عارف ازطرف شادروان محمد رضا هزار:

« خوی روزگار»

زکجمداریت‌ای‌چرخ دون دلم خونست / که جورو قهرتو با من زحصر افزونست
وفـا و مهر تو با مردمان پست و دنی / جفا و کینت با قلبهای محزونست
همه نعیم جهان میدهی بسالوسی / که روز و شب بخیال فادوافونست
بقول عارف آن بیهمال واتگری(۱) / که‌ازغم وطن اکنون‌چوقیس مجنونست
«گناه خویش بتسبیح می شمارد شیخ / شماره‌گو چه‌کنی‌ازشماره بیرونست»
تراست خانه و باغ ونگار حورلقا / بساط عیش و طرب بالتمام موزونست
بگو بخلق که دنیا سرای عاریتی / کجا برای مسلمان بخت میمونست
حرام‌راحت‌وخواب‌وخور است عارف را / برای چون تو کسی‌بخت‌وفال‌همایونست
خدا بباد دهد هستی‌اش که میخواهد / خلاف آنچه تمنا و میل بیچونست
توجانور که ز قهر خدا نئی آگاه / کنی‌خراب هرآن‌لانه‌ای که‌مسکونست

(م . ر هزار)

درمهرماه ۱۳۱۲ بعارف نوشتم :
«از شادروان محمد رضا هزار»

عارف حق بین وحق‌گو شاعر شیرین سخن
آنکه الفاظش برد از جان ودل رنج و محن
اوست در آهنگ یکتا اوستاد و هم بنطق
هست مقناطیس جان‌هم مظهر حب‌الوطن
گشته هر صاحبدلی اندر دل عارف مکین
بسته اندر گردن دل خوی نیکویش رسن
الحق عارف هست گلخان وطن را بلبلی
کو ندارد تالی و ثانی در این دیر کهن
بوستان علم و دانش بی وجودش رونقی
می ندارد بل بود اندوهگاهی پرفتن
درجهان عارف بماند شاد و خرم جاودان
تا جهان پاید ، علی رغم همه خصم وطن

---

(۱) وانگر یعنی شاعر وسخنور.

کاغذ آقای محمد رضا هزار دوست ندیده (دلپاك) که علاقمند به آسایش و خوشی عارف شادروان بوده و برای خوشنود ساختن او کوشش داشت

تصدقت گردم درهفته گذشته عکس سرکاردر مجلهٔ «دختران ـ ایران» چاپ شیراز گراور کرده بودند دیده زیاد متأثر ومتأسف گشتم که پیش ازوقت شکسته و پیرشده اید و پس از اندکی تفکر و تأمل غزلی را که درزیراین سطور مینگرید گفته و خواهشمندم نواقص آنرا رفع نموده پس بفرستید ، درضمن یکی ازعکسهای اخیر خویش را هم برای این ناچیز ارسال دارید که برسم یادگار نگاه دارم .(م. ر . هزار)

عارف ای بلبل بستان چمن پیر شدی
قوّت جان جوانان وطن پیر شدی

باغ و بستان ادب بودو تو یك بلبل زار
ازچه ای مرغ خوش الحان وطن پیر شدی

شاید ای واتگر با هنر میهن دوست
خود ز اوضاع پریشان وطن پیرشدی

تاشدی غوطه ور اندر دل دریای خیال
بهر این ملّت بی جان وطن پیر شدی

قیمت و قدر تو نشناخته ایم از این رو
زود اندر سر عمران وطن پیر شدی

ملّت مرده پرست اجر توراخوب نداد
جان بفرمان توای جان وطن پیرشدی

مادرپیر وطن کشته جوان زاشعارت
توخود از جور رقیبان وطن پیرشدی

✡✡✡

جواب عارف به دوستش آقای م . ر هزار

این غزل رادوساعت از نصف شب گذشته ۲۸ بهمن ۱۳۱۰ درقلعهٔ کاظم خان سلطان همدان بیاد نادیده دوست عزیزم «م . ر . هزار» که واسطهٔ درستی ورابطهٔ مهر قلبی بنده و ایشان تنها حس وطن دوستی است ساخته در جواب یك غزلی که باروح تأثرازدیدن گراورعکسی که ازمن درمجلهٔ نوزاد پاك «دختران ایران» که درشیراز طبع میشود ساخته بودند تقدیم میدارم :

«عارف»

بهتر ز کوی یار ، دل اندر نظر نداشت
یا چون من فلك زده جای دگر نداشت

چندین هزار یار گرفتم یک از هزار
همچون «هزار» ازدل زارم خبر نداشت

گفتم من آنچه راست ، بگوشی اثر نکرد
کشتم هرآنچه تخم حقیقت ، ثمر نداشت

جز قطره خون ، که دیده نثار ره تو کرد
دل در بساط آه دگر در جگر نداشت

یک عمر ریختیم بدل خون و حاصلش
این قطره گشت وهیچ ازین بیشتر نداشت

آنی غم از خرابی بنیان عمر من
غفلت نکرد ، بیشتر از این هنر نداشت

تاآن دقیقه‌ای که نکرد استخوانم آب
از سر هوای عشق وطن دست بر نداشت

ز اوّل قدم ، جداشدم از همرهان ، که کس
در این طریق ، یك قدم راست ، بر نداشت

ایران پیر ، همچو جوانان دور ما
بی‌عفت و خطا روش و بدگهر نداشت
وجدان وحس ، دو دشمن فولاد پنجه‌اند
آنکس که‌داشت‌دشمن‌ازاینان‌بتر نداشت
سوگند میخورم به حقیقت که درجهان
روح‌بشر ، ز روح حقیقت خبر نداشت
ازعشق‌سگ ، ملامت عارف مکن که گفت
جز این بهر چه دست زدم جز ضرر نداشت

نامهٔ عارف‌درجواب کاغذ ۹مهرماه ۱۳۰۹ به دوستش :

۲۵ آذر ۱۳۱۰.... حضور نادیده‌دوست عزیز وبزرگوارم‌آقای محمدرضا خان هزار :

فرزند نیک‌نهاد پاك نژادوطنم. برادر شریف وبزرگوارم‌هزار، هزاربارجان ناتوانم قربانت ، ولی خیرببخشید بعد از اندکی اندیشه دانستم آنچه نوشتم غلط است چون‌قربان شدن و فداکاری من نباید مانندبسیاری‌ازاین‌مردم‌پابندریاکاری ،دوروئی،دروغگوئی،وبی‌حقیقتی باشدآنهم بااین وقت کم عمر که‌اطمینان زندگی فردانیست ... همان یك‌مرتبه کافی‌است ، پس بی‌روی وریا وازروی راستی‌قربانت‌شوم .

بدبختانه‌دراین‌فداکاری هم‌خودرا شرمنده‌می‌بینم برای‌اینکه :

هزار مرتبه جانی که جانم از دستش
بلب‌رسیده فدای « هزار» نتوان کرد
هزار درد نهان دارمی که یك زهزار
بجز «هزار» بکس آشکار نتوان کرد

اولا لازم است بدانید گرامی نامهٔ پاکی که محرك آن دل وروح
واحساسات پاك سرکار بود » درتلخترین وبدترین ساعات زندگانی من
بمن رسید وحالا هم در سخت ترین هنگامیکه از شدت ضعف و ناتوانی
قلم را سنان کیو پنداشته و قادر بنگاهداری آن در دست نیستم خود را
بزحمت وادار بعرض جواب [illegible] ده که مبادا اینهم روغن آب خجلت و
شرمندگی گذشته گشته بازمدتها در فشار شکنجهٔ روح فشردهٔ خویش
مانده وهر آن که خاطر فراموشکار من برای آزارمن آنرا یادآوری کند
مانندمردمان ننگین مورد نکوهش وسر کوبی قلب ناخوش ووجدان پاك
خودواقع شوم.

حالا برای اینکه بدانید کاغذتان در چه حالی بمن رسیده و از
خواندن آن مختصر نامه‌ای که نمایندهٔ روح واحساسات پاك ودل تابناك آن
جوان شریف ونجیب ایرانی بود چه حالی پیدا کردم ودرارکان این دل
همیشه متزلزل من چه اثری کردتنها باین قناعت کرده که بنویسم بنهایت
ازپادرآمده وبستری افتاده بااین مزاج علیل ازدست یك مشت مردم که

نه خوف ازجهنم نه فکر بهشت نباشندشرمنده زافعال زشت

وازدست همین مردمیکه گناه جن وانس رادردورهٔ زندگانی جغد آسای
خودبریختن چنددانه اشك باریا حساب پاك دانند ودرآخرین نفس هم
منتظرند که یکمرتبه دربهشت بروی آنها بازشده و بمجرد دخول درآن
مشغول چریدن وپریدن گردند،خودراازشهرخارج کرده ودراین زمستان
سخت دریك میدانی این شهر(همدان) بقلعهٔ کاظم خان سلطان پناه آورده
که کسی دسترسی بمن نداشته باشد .بااینحال دیروز یکی ازدوستان آمده
بزورمرا پیش دکتر برده وازرفتن نزددکتر هم حالم بدتر و خیالم
پریشان ترشد چون ازمذاکرات محرمانهٔ دکتر بادوست من چنین حس

نمودم که کار قلبم خیلی خراب است .... بلی قلبی را که یکعمر پی در پی بدون تأمل دراو خون بریزی مگر تا کی دوام خواهد کرد ؟

نقداً از این قسمت باید گذشت و بر گشت برسر اینکه چرا تا کنون جواب مراسلات شمارا ننوشته بودم ، گرچه باز اطمینان باتمام این نامه هم ندارم چون حالم زیاد بداست و باهمین حال بهر زحمت و جان کندنی هم شده است میخواهم بسیاهکاری خود خاتمه دهم ، امیدوارم شما هم من بعد اینقدرها مرا تنبل تصور نکنید .

آقای هزار من یکنفر ایرانیم که تردید در پاکی نژاد و خون خود ندارم و اینهم تنها حرف نیست بلکه ثابت کرده ام که پدران من برای زیست و زندگانی در کشور خویش در کوه های سر بفلك کشیدهٔ رودبار وسنگرهای سخت و محکم نه اینکه تنها نگذاشتند پای بیگانه به آرامگاهشان باز شود بلکه سالها آرام فاتحین تازیانرا بریده و اسباب تشویش خاطر شان را فراهم کرده بودند بلکه میتوانم افتخار کنم باینکه نیاکان من پشت به پشت پدر بر پدر تا پدر بزرگم با آئین دیرین خویش زندگی کردند و من تفصیل اطلاعات خود را در این باب نوشته برای «سردینشاه» بهندوستان فرستاده ام .

از پریشان نویسی من تعجب نکنید برای اینکه محیط کشور من کاری با من کرد که بقول آن شاعر کرد: سرمای دی بطفل یتیم لخت پا برهنه و باد بچادر ریش ریش پاره پاره نکرده است ، پس وقتی که یك مجسمهٔ بدبختی و پریشان روزگاری قلم بدست بگیرد جز پریشان نویسی کاری ندارد.، بلی بزرگترین گناه من که کوچکترین مکافات آن اعدام است همین که ایرانیم ـ کدام گناه بالاتر از داشتن خون پاك است ،من چشمم کور ، برای خاطر همین گناه غیر قابل بخشش باید به بدترین

زحمت و ذلت و بدبختی در گوشه و کنار این دیار زجر کش شده و چند روز آخر عمر هم جز دو سه سگ و یك کلفت بدبخت آذربایجانی که نقداً از صورت کلفتی هم خارج شده و در واقع شریك زندگی من است کسی بالای سرم نباشد یا اگر کسی خواست بیاید ، سگهای من حق دخالت در کار مردهٔ منهم باین مردمان حق نشناس ندهند .

ببخشید مزاج ناخوش و روح عصبانی من نمیگذارند ببینم چه مینویسم البته میدانید که شرعاً و عرفاً در یك چنین حالی حرفهای انسان قابل اعتماد و گوش گرفتن نیست ! شماهم خواهشمندم این مزخرفات یا حقیقةً پریشان نویسی را نخوانده بگیرید.... گویا مقصودم این بود که ثابت کنم ایرانیم. بلی ایرانیم و افتخارم همین است که ایرانی دروغگو نیست و من دروغ نمیگویم . مثلا ایرانیان قدیم و نیاکان بزرگوار با شرف ما هیچوقت در کار تجارت پیشرفت نکردند چون نمی توانستند دروغ بگویند.

دروغ گفتن از ترس و طمع و چندین معایب دیگر است که هیچیك از آنها در من نیست ... با خون دل ساختن و با سگ روز عمر بسر بردن دروغ گفتن نمیخواهد ، بسرکار اطمینان میدهم که این زندگانی هیچوقت بمن اجازهٔ دروغگوئی نداده و نخواهد داد .

پس حالا که دانستید آنچه بگویم و آنچه بنویسم دارای روح حقیقت وراستی است ، عرض میکنم ، اولین کاغذ سرکار چون دارای یاسین روح بود ، کار مأموریت خود را در دل و روح من انجام داد ولی با اینحال چه شد که در تمام این مدت با کمال اشتیاقی که باظهار ارادت و ابراز مهر قلبی خود داشتم موفق بعرض جواب نشدم .

در این باب بنویسم از یك کتاب نگردم بفصلی از آن کامیاب

نقداً چون از بیم نیش قلم متجددین و متفکرین بی فکر نمی شود

شکایت ازدهر، چرخ، طبیعت، قضاوقدر یـا سرنوشت کرد و منهم خود گفته‌ام« زغیرشکوه ندارم زخویشتن‌دارم» تنهاچیزیکه میتوانم بگویم اینست که یك‌وجودغیرمرئی درتمام دورۀزندگانی من کمربه‌تخریب آسایش‌من‌بسته وتا کنون یك‌چشم بهم‌زدن‌غفلت نکرده آنی‌نگذاشته است آب خوش‌از گلوی من‌پائین برود- نظامی‌میگوید:

مرا مادر دعا کرده است گوئی　　　　که ازتو دورباذا آنچه‌جوئی

بشرافت‌ایرانیت وبروح راستی‌قسم است که‌دربیست‌وچهارساعت یکربع ساعت‌آسایش‌حال‌ندارم بااینحال راه چاره رامنحصربابن دیده که بگویم: «ای‌مرگ بیا که زندگی ماراکشت».

صرفنظرازهمۀ اینها برای اینکه ندیده ونشناخته بسرکارتنها برای‌اینکه درکارمحبت‌واسطه‌دل بود، ازطرفی‌هم‌کاغذهای شما، شمارا ایرانی‌معرفی‌میکرد، دلم راضی‌نشد بچندسطر معمولی وجـواب عادی قناعت کرده‌باشم، بلکه میخواستم‌کاغذ مفصلی‌نوشته که‌پاره‌ای‌ازمطالب آن‌برای یکروزی پیش‌سرکاربماند حالا که روزگاربا پریشان خیالی نگذاشت شرح دورۀآزادیخواهی‌خودرا بقلم درآورده برای این ملت بیادگار بگذارم وبگذرم، پس‌اقلا درموقع فرصت درمراسلات‌یك‌عده ازدوستان صمیمی، خصوص اشخاص‌شریف ایرانی‌نژادلازم است بعضی چیزهانوشت، تابدانند دریك مملکت‌غارت شده دریك دورۀ چپاول و دزدی، درقرن‌خیانت‌واجنبی پرستی‌بیکنفرایرانی بجرم وطن دوستی ودرستی‌چه گذشته است.

بلی‌آقا ایـن بودعلت اینکه مرا تا کنون بـرای‌ننوشتن جواب مرقومات سرکارپیش‌وجدان خودشرمسار نگاهداشته وموقعی‌رفع این خجلت خواهدشد که اگرزنده‌بمانم‌رسیداین‌کاغذ من‌ازطرف‌شمابرسد.

این سه صفحه را مقدمه دانسته وقدری بیك جسم بی روح ورمقی اجازهٔ رفع خستگی داده مابقی را بقول روزنامه نویسها درصفحهٔ بعد بخوانید.   نقداً قربانت عارف

امروز پنج روزاست حال اینکه دست بقلم ببرم پیدا نکرده وهمه روزهم بیچاره دکتربدیع که شرمندهٔ محبتهای اوهستم این راه دور را طی کرده، دکترعیوض راهم یکنفر ازدوستان همراه خودآورده هریك دستوراتی داده ولی رو بهمرفته حالم خوب نیست. مقصود باز نتوانستم این خط راتمام کرده باپست شنبه بفرستم.

اینکه نوشتم این سه صفحه مقدمه بودبرای اینکه بدانید که در شش هفت ماه پیش، یاهمچو گمان میکنم دراول سال بود، قریب سه صفحه کاغذ بسرکارنوشته چندشعر یهم مقدمه ساخته بودم که مضمون یك شعر آن تقریباً این بود:

تودرشمارنکوئی خویش کسرمکن   که صد هزاربرم ازهزاربیشتری

ولی چون درآمدمطلب طوری شده بود، که ممکن نبود بسیاه کردن پنج شش صفحه قناعت کردیکوقت ملتفت شدم دوسه ماه گذشته ومن همه روزه بامید اینکه امروزنشد فردا خواهم نوشت واز طرفی هم دیدم دیدن گاه و بیگاه این مکتوب نیمه تمام درمیان کاغذ های من اسباب شرمندگی ودلتنگی شده آخر یك روز عصبانی گشته آنها را پاره پاره کرده گفتم بگذار محمد رضا خان هم هرچه دلش میخواهد نسبت بمن بگوید. این بودبیان واقع، خواستم بدانید درتمام این مدت هیچوقت بیخیال سرکارنبودم تنها بدبختانه مجال نشدازخجلت بدرآیم...

اما راجع بکاغذ اخیرسرکار وتأثیر آن درحال من آنهم باحال حالیه، همینقدر بدانیدهرچه کردم خودداری کنم نتوانستم نمیدانم‌چه اثری دراین‌چند سطرنثرونظم بود که یکمرتبه آبلهٔ دل‌من ترکید از گریه مثل‌زنهای بیچارهٔ عاجز دلی‌خالی کردم .

ازدیدن عکس‌من درمجلهٔ «دختران‌ایران» بانهایت تأسف‌اظهار تعجب کرده‌بودید که چرا باین زودی‌شکسته‌شده‌ام بسیار بجابود، تعجب کنید ازاینکه تاکنون‌زنده‌ام، همین‌قدرمیدانم هرکه‌بجای من بود حالامدتها بود که اثری ازوی‌نبود.

دوست عزیزمن، طرفدار شریف‌من، آقای «هزار» بازنزدیك‌است این‌سؤال شما زبان‌شکایت مرابازوگله‌آغاز کنم، که چراشکسته وپیر شده‌ام، آنوقت قلم ازعهدهٔ شرح‌آن عجزپیدا کرده پهلوخالی میکند ، آنوقت روح عاصی‌من‌عصبانی شده این‌چند صفحه را هم که بخون دل نوشته‌ام‌پاره کرده دورمیریزد- بازهم‌خودم‌بخودم ملامت کرده ومدتها گریبان خودرابدست ناراحتی‌خیال‌داده شمارا هم ازچگونگی حال خودکاملا مطلع نمیسازم .

آقای محمدرضاخان مبادا خدانکرده همچوتصور کنید دلتنگی من‌از این‌است که چرامانند همهٔ‌وطنخواهان یك وضع زندگانی‌مرتب وآبرومندی برای خودم فراهم نکردم یااینکه چراپول وملك وباغ‌و خانه وزن‌خوشگل‌ندارم یااقلا برای‌خاتمه دادن خانه‌بدوشی‌خود چرا درتمام این کشورپهناور یك‌اطاق گلی‌برای یك‌چنین روز بدبختی‌خود تدارك‌ندیده‌ام - خیرازهیچیك ازاینها کدر ودلتنگ‌نیستم‌چون‌همیشه روزگار باروی خوش وآغوش بازبطرف من‌آمد و من همیشه پشت

باو کرده روی خوش باو ننموده بسخت ترین زندگانی ساخته وبهیچ قانع بودم، یعنی هیچوقت اینقدرها کوته نظر نبودم که درخیال اینگونه خیالها باشم وازوقتیکه پابدایرهٔ آزادیخواهی گذاشته تمام خیالم متوجه این بود که هروقت مملکت آبادشد همه‌اش از آن منست.

وجدان خودم‌را گواه میگیرم که من تنها کسی بودم که خودم‌را برای مملکتم خواستم نه‌مثل بعضی ازهمقدمان که همه‌چیزرا برای خود خواسته ومیخواهند، هیچوقت درراه وطن پرستی ازخطر گریزان نبودم اگرهم تاکنون زنده‌مانده‌ام کوتاهی ازمن نبوده ـ شاید تایك اندازه بدانید که من همیشه دشمنان آهنین مشت ازقبیل نایب السلطنهٔ مملکت، سپهسالار، باصطلاح وثوق الدوله‌ها، قوام السلطنه‌ها، همینطور طبقهٔ اول روحانیین بلکه ازهرطبقه بلکه میتوان گفت نصف اهالی مملکت از هرطبقه بامن دشمن بودند ودرمقابل یکمشت دوستان بیعرضه، دروغگو، مزخرف، تنبل و بیکاره، که اگر ازوجودشان کاری ساخته میشد فقط برای خودشان بود.

ولی اگر تمام این دشمنان دست بدست یکدیگر داده بودندممکن نبودصدیك این دشمنی که خودم بخودم کردم بتوانند کرد، وبهمین جهت است که گفته‌ام:

مجوی دشمن من غیرمن که من دانم

چه دشمنی است که‌عمریست‌من بمن دارم

نادیده دوست عزیزم محمد رضاخان نمیدانم چه‌روز شروع به نوشتن این کاغذ کرده و کی بپایان رسیده خواهدشد، همینقدرمیدانم گویا امروزسه‌شنبه بیست وسوم آذراست وچون امروز روز پست‌است اگر این مراسله فرستاده نشود بازخواهدماند برای روزپنجشنبه... نمیخواهم

ازحال خودم برای سرکار بنویسم همینقدر بدانید دیگر روح ورمق برای من باقی نمانده است، غذای شب وروزم منحصر است به پنج شش سیر شیر، خیلی افسوس دارم ازاینکه نتوانسم بطور دلخواه این کاغذرا نوشته برای سرکار بفرستم چون حالم معلوم وخیالم هزارمرتبه ازحالم ناخوشتر و ناراحت تر است .

بلی عزیزم اینهاهمه نتیجهٔ دشمنی من بامن است ولی اگرخواستید غیرازمن سایر دشمنان مرا بشناسید خواهم گفت تقریباً تمام تیپ آزادیخواه(نما) صدمه‌ای که ازطرف اینها بروح وفکر وعمروزندگانی من خورده هزاریك آن ممکن نبوداز طرف فلان الدوله و بهمان السلطنهٔ مستبدبخورد هیچوقت تصوّر نکنیددشمنی اینگونه مردمان مستبد بامن بیشتر ازدشمنی تقی زاده وسلیمان میرزا است.

ای داد بیداد که من موفق نشدم آنچه را که میدانم بروی کاغذ آورده یك کتاب نفیس پرقیمتی ازخود بیادگار بگذارم ... صد هزار افسوس که غیرازاینهم آرزوئی که قابل ذکر باشدندارم واین آرزو را حتماً بگورخواهم برد..... آقای هزارشما میدانید بعضی اشخاص چه اشعار ننگینی برای من ساخته و چه مقاله های بی آبروئی منتشر کردند مثلا یکی ازجراید ننگین طهران نوشت: ای مردم گول این عارف دجال خلقت را نخورید، این همیشه خائن واجنبی پرست بوده است.

آقای محمد رضاخان من یك ایرانی پاك وبی آلایشی بوده وهستم که بهیچ چیزجزوطنم علاقه ندارم، من کسی هستم که آرزو میکنم در خاکستر تون حمام بخوابم ولی ملتم شریف و بزرگوار ومملکتم آباد باشد، من اگرعلاقه بخودم داشتم کارم باینجانمیکشید، که باسد تاسگ ویك زن بدبخت که کارهای داخلی وخارجی مرا تنها اوبایستی اداره

کندحتی حالا هم که خودم خوابیده‌ام اوبـه پستخانه برود، و دریک گوشهٔ همدان بسخت‌ترین وضعی‌روز کارم بگذرد.

دوست من.... من یك آدم عاجزو بی‌دست وپائی نبودم که نتوانـم برای خودیك زندگانی بهترازاین تدارك کنم ـ ممکن بود بـا پول دو سه نمایش یك ده ییلاقی برای امروزخودخریده ومحتاج کسی نباشم آقای هزارمن یك آدم بی انصاف خودستائی نیستم ولی بدانیدمن که زود میمیرم اما مادرایران قرنها مانندمن پسری بوجودنخواهدآورد زیـرا طبیعت چهارپنج چیزتنها بمن داده که یحتمل در گذشته و آینده همهٔ آنها رابه یکنفرنداده و نخواهد داد ، خیلی بندرت واقع میشود که یکنفرهـم استادموسیقی باشد، هـم خواننده‌ای بی‌نظیر، هم اول آهنگ ساز یعنی مبتکر در آهنگ،هم شعرساز وهم گذشته از همهٔ اینها بقدری علاقمند بوطنش باشد که جان خودرا در راه آن اینطورتمام کند بدون اینکه بقدر سر موئی آرزوی مقام ومرتبه‌ای را داشته باشد.

دوست مهربان من هیچ تعجب نکنید از اینکه مـن شکسته وپیر شده‌ام چون اگرشرح علل وجزئیات آن ممکن بود شماهم از خواندن یاشنیدن آنها پیرمیشدید تنها قدرنشناسی وفراموشکاری یك ملتی کافی است ، ایکاش همان فراموشکار بودند دیگرکاری بکار من نـداشتند و میگذاشتند آخرعمرخودرا بسگ بـازی تمام میکردم ولی با اینهمه بدبختی بازدست از گریبانم برنمیدارند .

مثلا سال گذشته چندین مقاله بامضاء آقای صورتگر درشفق سرخ خواندم حالااین شخص کیست وباچه پولی درلندن زنـدگانی میکند نمیدانم ولی چیزیکه دانستم این است که تمام مقصودش از ایـن مقالات مسلسل زحمت خاطرمن بوده، گذشته از گوشه و کنایه های ابلغ من‌ـ

التصریح دریك جانوشته بودعـارف چرا گفته است «ماچه‌هستیم» ولی نه‌باین سادگی، طوری‌نوشته بود که تیر بچشم انسان‌میخوردمـن اگر آن قسمتهائی که درمجلات وجرایدنسبت بخودم خوانده‌ام یاد داشت کرده‌بودم خودآنها یك کتاب کوچکی‌میشد. تنهاچیزی‌را که‌دردوسه ماه‌قبل‌درروزنامهٔ شفق‌سرخ خوانده وفوق‌العاده‌درمن‌اثر کردوبی‌نهایت متأثرودلتنگم نمودحالاممکن‌است‌برای شماهم بنویسم تـا بدانیدچه چیزهاسبب پیری وزمین گیری من‌شده ودیگر ازدیدن عکس من‌بـا چنین‌قیافه درمجلهٔ دختران‌ایران‌متحیر نگردید.

جرایدطهران مدتها بود دراطراف انتحار وعلت‌آن‌هریك‌بنوبهٔ خودمقالاتی مینوشتند، یکی‌نوشته بودعلت انتحاربیدینی وبی‌عقیدگی مردم‌است، دیگری‌نوشته بودبرای ترجمهٔ رمانهای‌اروپائی‌است.مقصود هریك‌بخیال‌خود هرچه‌بنظرش رسیدنوشت، یکروزمقاله مفصلی‌بامضاء «بازیگوش» در روزنامهٔ شفق‌سرخ بنظرم رسید برای اینکه قدری از پریشان‌خیالی‌خودجلوگیری کرده‌باشم‌شروع کردم ازاول‌بدقت‌هرچه تمامتربخواندن ستون اول ودوم وسوم و چـهارم درقسمت‌آخر دیـدم گریبان خودم گیرافتاد، بالاخره نوشته‌بودآنچه راکه تاکنون عموم جرایددراین‌موضوع نوشته‌اندتمام غلط است، تنهاچیزیکه باعث‌اینکار شده‌آن سرودهای‌ملی‌است که بعضی‌ازآقایـان برای شهرت‌میساختند، حالاخوبست بدانندیکی‌ازبزرگترین وسائل شهرت مـرگ است، در اینصورت چرا نمیمیرند تااین ملت برای قدرشناسی‌ازآنها ، یکی از اینسرودهایشان را بالای قبرشان بخواند.

ازسرکار خواهش دارم درهمین‌قسمت باریك بین‌ودقیق‌شده‌شما را بوجدانتان خوب فکر کنیدببینید ازخواندن این‌مقاله‌ای که‌ممکن

نبوده هیچ بیگانه واجنبی اینهمه بی انصافی درآن نشان دهد واینطور غرض رانی بخرج دهد بمن چه گذشته، چون هیچکس جزمن از وضع زندگانی من، ازعقاید وافکارمن، ازخدمات وفداکاریهای من خبرندارد ونمیداند من چطورپدر خودم را ازهرجهت سراین آب وخاك درآورده وچگونه خودرا ، خاکسترنشین کرده‌ام، بهمین جهت هم یقیناً ، کسی نخواهددانست ازخواندن جملهٔ «آنهائیکه برای شهرت سرودمیساختند الی آخر » برمن چه گذشت . از شما و از هرآدم باوجدانی سؤال میکنم من ازبرای شهرت اینکارها را کرده بودم وآیاسزای من این بود که امروزاهل مملکتم بمن میدهند؟ باید گفت آری «این عاقبت وطن پرستی است!»

آیا بازهم میل‌دارید بدانیدچرا پیروشکسته شده‌ام، اگر هم شمامایل باشیداین بنده را حال مزاحمت نیست، اگر خودتان درغزلی که برای من فرستادید گفته‌اید «ملت مرده‌پرست اجرتورا خوب‌نداد» ولی باید بدانید دراینجا کاملا اشتباه کرده‌اید بلکه غالباً یك عده از نویسندگان دراین اشتباهند وباید ازاین ببعد رفع این اشتباه بشود وآن اینست که این ملت مرده پرست هم نیست . چه‌دلیلی بالاتر از اینکه اگر بودآرامگاه ابدی بالاترین افتخار ایران وایرانی وبزرگترین شاهنشاه باعظمت وشرافت روی زمین کیخسرو، که نام مبارکش برای هرایرانی حقیقی جانبخش ومفرح است، بنام مسجدمادرسلیمان نامیده نمیشد، اگرمرده‌پرست بود، مزارفردوسی که باید بقدرتمام افتخارات از دست رفتهٔ خود تنها بنام اوافتخار داشت، تاکنون معلوم بود در کجاست والان هم آرامگاه خیالی واحتمالی برای اونمیساختند.اگر این ملت مرده‌پرست‌هم بود، تربت پاك خیام که درسایهٔ حمایت امامزاده

سید محمد معروف به محروق است باینحال باقی نمیماند و اقلا یك چار طاقی برای آرامگاه اوساخته بودند.

یك سنگ قبر برای فردوسی درست نکردند ولی چند صد هزار تومان درچندفرسنگی... مخارج .... شده است، پس این ملت ... اگر مرده‌پرست‌هم باشند پرستش ازمردهٔ خودبعنی مردهٔ ایرانی نمیکندمثل اینکه تا کنون نکرده است:

«انگشت مزن بردل کم‌حوصلهٔ من بگذار بماند بدل من گلهٔ من»

این کاغذ بی‌سرونه یا این پریشان‌نویسی که نمایندهٔ افکار درهم وبرهم وخاطرمشوش من است تمامی ندارد ولی ازآنجائیکه‌من ازنوشتن دلتنگ وخسته‌ام وشایدسرکارهم ازخواندن آن خسته خواهیدشددیگر باید درهمینجا ختم گردد ، خداشاهد است هیچ نمیدانم چه نوشته‌ام وحوصلهٔ اینکه دومرتبه مروز کنم ندارم.



راجع بتصحیح غزل شما ، چون احساسات و دل پاکتان در آن دخالت داشته بازواگذار بخودتان کرده بهیچوجه دخالتی نخواهم کرد.

عکس بی‌قیمت مرا خواسته بودید ... همان‌عکسی که در مجلهٔ «دختران ایران» گراورشده بودازآنجائیکه آنرابهتر ازسایرعکسهای خودمیدانم برای اینکه‌محسوس است روبمرگ میرودیا درواقع مرا بطرف آسایش همیشگی‌میکشد ازطرفی‌هم چون طرف تأسف آندوست عزیز وبرادرایرانی من واقع گردیده ، همانرا باکمال افتخار تقدیم داشتم وشرح انداختن‌اینعکس اینست:

ماه دوم‌بهارامسال (اردیبهشت ۱۳۱۰) روزی‌درزدند خودم‌برای

باز کردن دررفته، دیدم دونفرجوانی که بشره وسیماشان آنهارا شریف واصیل ونجیب معرفی میکند، بایك دوربین عکاسی پشت در ایستاده، بعد ازسلام و تعارف معمولی گفتند مادونفر زردشتی و کرمانی هستیم بطرف کرمانشاهان میرویم برای دیدن تو آمده و اگر اجازه بدهی میخواهیم عکسی هم ازتو برداریم اسم یکی ازایشان درخاطرم مانده‌است سهراب فرامرزی بود. حقیقةً اززیارت این دوجوان پاك خون،خوشوقت شدم ، بعد از یکساعت توقف و برداشتن عکس رفتند و دوتا عکس از کرمانشاهان برای من فرستاده ازآنجا به تبریز وبعد بطهران رفتند . حالا مباداخیال کنید خودم رالوس کرده درمیان گل نشانده‌ام خیراین عکس درنقطه‌ای انداخته شده است که اغلب نشیمنگاه من بوده والا کار خاری من ازاینها گذشته است که درمیان گل بنشینم .

بلی در همانموقع کاغذی از دختر هفتخر کشور سعدی ، یعنی زنددخت ازشیراز رسید درضمن ازمن عکس خواسته بود ومن هرچه فکر کردم که یکی ازاین عکسها رابرای این خانم ایرانی نژادبفرستم، عاقبت دلم راضی نشدچون میدانستم درمجله گراورخواهد کرد وهمین سبب خواهدشد که یك عده خوش جنس! نسبت بمجله او بدبین شوند، درواقع نمیخواستم متفکرین دروغی این مملکت ، دربدو انتشار این مجلهٔ نوزاد برای خاطر بی‌مهری بامن کینهٔ دیگری رابدل بگیرند.اما بعد معلوم شد خودسهراب فرامرزی از برای ایشان فرستاده و اوهم گراور کرده . حالاچون آن عکس دیگر گراور شده است یکی ازآنها راهم بجهت حضرتت تقدیم خواهم کرد، دراینصورت لازم نیست سرکار

لطفاً پولی برای برداشتن عکس بفرستید .

اما درخصوص مقالهٔ اخیر که نوشتم بامضاء بازیگوش نوشته شده بود چون خواندن این مقالهٔ شوم ، دلمرا آتش زد و هرچه کردم دیدم نمیتوانم ساکت باشم مقاله‌ای درجواب آن نوشته وقتی که دوباره آنرا خوانده ودرآن مرور کردم یقین کردم که طبع ونشر نخواهد شد زیرا برفرض اینکه بشود قسمت مهم آنرا خواهند ریخت . بعداز فکر زیاد خیالم قوت گرفت که شرحی نظماً ساخته منتشر کنم واتفاقاً چنین شرحی ساختم وچون ازروی تأثر ودرد ساخته شد بعقیدهٔ خودم بد هم نشده است ، باری یك نسخهٔ آنرا اول برای حضرت آقای رضا زادهٔ شفق فرستاده ، ایشان ازمن خواستند که بعضی ازاسامی آنرا تغییرداده بعدبصورت یك کتابچه طبع کنندبنده هم تا کنون بواسطهٔ ناخوشی ودیگر اینکه دیدم اگر تغییر کند دارای آن کیفیت نخواهد بود جوابی بد کتررضازاده شفق ننوشته همینطورمانده ـ ولی یقین دارم اگر این اشعاربزبان مردم بیفتد هیچ چیز برای آقای «بازیگوش» باقی نخواهد ماند ، او را تمام خواهد کرد .

بیش ازاین اگر بخواهم روده درازی کنم امروزهم که پنجشنبه ۲۵ آذراست این کاغذ به پستخانه نخواهدرسید نسبت بسابق امروزقدری حالم بد نیست ولی این را هم بدانید که کارمزاج من ازاینها گذشته است وهیچ اطمینانی بزندگی ندارم ... زیاده قربانت ابوالقاسم عارف



یادآوری این کاغذ وجوابش‌را برای دو منظوردراین کتاب یادگارملی بچاپ میرسانم . اول : حال‌پریشان وزندگانی بد عارف را ، درپایان‌روزهای زندگیش‌نشان داده ، میهن‌پرستان رااز احوال اسف‌انگیزآن شادروان متأثرنموده(برای‌آیندگان) بیادگار بماند . دوم : عارف شادروان نه‌همین در کاغذهائیکه بدوستانش نوشته است کوچکترین قدردانی و سپاسگزاری ازمن نکرده ، بلکه برعکس ، بدگوئی وگله - گزاری کرده ، اینطورفهمیده یابه اوفهمانیده بودندکه اینجانب دردیوانیکه، دربرلن چاپ نموده (و هفتصد جلد ازآنرا برایگان برای‌آن مرحوم فرستاده بودم) دخل و تصرفاتی هم کرده بسیاری ازنوشتجات وچیزهائیکه فرستاده است بچاپ نرسانیده ام . اگرچه اکنون آن‌مرحوم دستش از این دارفنا کوتاه وبود ونبود این‌یادآوری‌برای‌او اهمیتی نخواهد داشت . ولی برای رفع سوء تفاهم و بدگمانی دوستان‌آن بزرگوارو ماندن در تاریخ ، لازم میدانم عین حقیقت و تفصیل را برای‌آگاهی همگان ، بچاپ رسانیده ، تاکه‌گذارش زبانها و زحمانیکه پس از انتشارآن کتاب و توقیف شدنش و تمام چیزهائیکه بعدها انتشارداده‌ام وخساراتی که ازآن‌کاراز بابت چاپ آن کتاب ، دیده ومتحمل شده‌ام براطلاع وتأسف دوستان وهم میهنان ارجمند بیفزاید .

سیف‌آزاد

۲۵دی ماه ۱۳۱۰شرح ذیل را بحضرت عارف عرضه نمودم

حضرت عارف گرامی نامهٔ‌آن بزرگوار که ۲۵ آذرماه (۱۳۱۰) تاریخ داشت هفت هشت روزپیش زیارت گردید تاکنون‌دودفعه‌آن‌را خوانده بازهم میل دارم بخوانمش ، عکس حضرتت هم رسید بنهایت سپاسگزارم لکن بکار گراور کردن‌نمیآید چون روشن نیست، بااینحال برای نگاهداشتن بهترازهرصورتی است ، خواهشمندم عکسی‌واضحتر وبهتربرداشته یکی ازآنرا که برای گراورساختن خوب باشد برای بنده ایفاد فرمائید .

گله ازبیوفائی روزگاروقدرنشناسی مردم کرده‌اید ، گلهٔ‌سرکار بجا اماخودتان میدانید که‌این روشها همیشه درجهان بوده و تازگی ندارد ، هماره نوابغ ودانشمندان‌نامی بسختی وبدبختی‌زیسته‌اند،بلکه میتوان گفت نه‌زندهٔ‌آنهاازجفای‌مردمان نااهل‌آسوده‌بوده‌نه‌مرده‌شان،

مگر نشنیدید که مزار کثیرالانوارشیخ سعدی یکتا فیلسوف و شاعر اجتماعی مارا بحکم یکی ازملانماها که ناظم‌الشریعه لقب داشت آتش زدند وسنگ آنرا خرد خرد کردند وپس ازآن درسال ۱۳۳۵قمری مقاله‌ای درروزنامهٔ زبان‌آزاد تحت عنوان «مکتب سعدی» به ردآن بزرگوارو خواجه حافظ ومولوی رومی وناصرخسرو وسنائی و و ودر طهران انتشاردادند .

«امرسن»اول شاعروفیلسوف امریکا که درسنهٔ۱۸۸۲میلادی‌این دارخاکی‌را وداع نمود یکی ازپیروان خاص شیخ بوده و در وصف او اشعاری غرّا گفته و « جیمز راس James Ross » و « ج . ت . پلتس J. T . Plats »و«ف. گلدوین F. Gladvin »وپروفسوربراون مستشرق معروف وچندین تن ازفلاسفهٔ نامی دیگراروپا شرح زندگانی‌شیخ را (هریك بنوبهٔ خود)جمع‌آوری نموده وبطبع رسانده‌اند ، بدانسان که تاکنون شاگردهای ایرانی نژاد مکتب سعدی این‌کاررا بدین‌خوبی‌و جامعی انجام‌نداده‌اند ، اما ماهموطنان اودیدیم وشنیدیم که‌آن جاهل عالم نماودیگران چه جسارتهانسبت بتربت پاك وروان تابناك‌آنحضرت نمودند بازهم خاموش ماندیم .

بااینحال‌سرکارچه توقع ازاین‌مردمان دارید این‌ملت علاوه‌بر اینکه‌آرامگاه کیخسرورا مسجد مادر سلیمان خوانده و میخواند ، علاوه براینکه‌قبرفردوسی‌زنده کنندهٔ زبان‌پارسی‌را گم کرده‌وبااینکه تربت پاك عمرخیام را اینطوربی‌سنگ و بی نشان گذاشته اند ، قبر خلاق‌المعانی حکیم قاآنی وا نیز نمیدانند کجاست ، مدتی چند نفراز شعراودانشمندان‌شیرازمانندمرحوم‌فرصت‌وجهانگیرخان‌صوراسرافیل به‌تقاضای‌آقای شعاع(شعاع الملك سابق) که یکی از شعرای نامی

فارس هستند کوشش نمودند ، که مزار این شاعر بلند طبع را پیدا کنند، اما کی ممکن است ، بعضی میگویند در طهران مرده ، برخی بر آنند که در راه خراسان جان بجان آفرین سپرده بهرحال پیدا کردن مزار او کار مشکلی است بلکه غیر ممکن .

نمیخواهم زیاد زحمت خاطرتان را فراهم نمایم والاّ این گونه غفلت‌های ننگین درهمه جا زیاد بوده خودتان هم خوب میدانید . اما راجع بخودتان ، اگر بخواهید زبان هرزه دراها بسوی شما دراز نشود و از این راه آسوده باشید لازم است که در این دورهٔ پر افتخار اعلیحضرت پهلوی بنا برضای خاطر شهریار توانا که تمام آمالش ترقی و سربلندی این مرز وبوم است سخن گوئید ، نمیدانم چرا این هنگام دوراز مرکز مانده و استفاده از تصانیف جانبخش خود با آن حنجرهٔ بی‌مانند بفرزندان وطن نمیرسانید ،آخر همهٔ ایرانیان که بیوفا وقدرنشناس نیستند، حیف است گلهای نورس بوستان وطن ازوجود بلبلی خوش خوان چون عارف محروم مانند .

اعلیحضرت پهلوی نابغهٔ این دور طلائی کسی است که صدها سال بوجود چنین مرد توانائی محتاج بودیم حالا باید درسایهٔ اقتدارش کمر همت بمیان بندیم وخدمتی شایان بمیهن خویش نمائیم . سرکار هم این روزهای باسعادت را غنیمت شمرده همان قسم که در دورهٔ ظلمانی قاجاریه روح وطنخواهی بکالبدها دمیدید در این عصر فرخنده هم باید آن شیوهٔ پسندیده را بطرزی نوین که باوضعیات کنونی سازگار باشد ادامه دهید که الحق بجاست ، یحتمل عارف را خلاف آنچه هست درپیشگاه اعلیحضرت همایونی معرفی کرده‌اند اما شما راست که خودرا همانقسم که هستید بشخص شهریار توانا بشناسانید .

درخصوص ضعف قلب و کسالت جسمانیتان هم بعقیدهٔ دانشمندان اروپا هیچ چیز بهتر از بیخیالی ، شست وشوی روزانه ، خوردن میوه جات ومرکبات وغذاهای طبیعی نیست وهیچ ورزشی برای سرکارمناسب تر از گردش وتفریح روزی پنج الی شش میل بخیال ورزش نخواهدبود .

درخاتمه یك عرض دیگردارم وآن اینست مرقوم فرمائید که از حیث معیشت امورتان چطوراداره میشود ، اگرراحت هستید فبها والا متمنی است بـاسرع وقت بنویسید تـا فکردرستی در ایـن زمینه کرده شود فدوی بی‌ریا(م . ر. هزار).

سومین مراسلهٔ عارف آخربهمن ماه ۱۳۱۰

چندین هزار یار گرفتم یك از هزار

همچون«هزار» ازدل زارم خبرنداشت

نادیده دوست عزیزم دستخط سرکار که در ۲۵ دیماه نوشته شده بود تقریباً سه چهارروز مانده بآخربهمن رسید نوشته بودیدکاغذ تورا دومرتبه خوانده ومیل دارم باز هم آنرا بخوانم ، و بخاطرم هست کـه وقتی دیگر نوشته بودید«من مراسلات تورا روزی بطبع خواهم رساند» لازم است عرض کنم من هیچ نیستم ونمیخواهم درزندگانی چیزی ازمن طبع شده بزبان این وآن افتد بلکه ازطبع آن چند غزل وتصنیفی هم که قسمت مهم آنرا آقای سیف آزاد چاپ نکردند و از بین رفت[1] که منجمله شرح حال امیرالشعرا ومعاملهٔ قوام‌السلطنه با او بود که اگر حال نوشتن آنرا داشتم و برای سرکارمینوشتم آنوقت می‌دانستید که در

(۱) درپایان این کاغذ هانوجه فرموده ، خواهید دید که کوچکترین مداخله باتغییراتی از طرف اینجانب نشده است .

دورهٔ بربریت هم چنین حرکاتی از کسی سر نزده است والحق هم اینها نوشتنی است که آیندگان بخوانند وبدانند ما چه بودیم و زمامداران کشورما چه کسانی بودند ، بدبختانه شرح این واقعه را هم که بزحمت برشتهٔ نظم درآورده وخیلی هم علاقمند بطبع آن بودم این آدم یعنی آقای سیف آزاد نه چاپ کرد ونه بمن پس داد .

مقصود از این قبیل چیزها زیاد بود وآنچه هم که طبع شد متأسفانه طوری شد که اگر نشده بود بهتر بود ، هر کدام از این غزل وتصنیفها مقدمه‌ای داشت که موقعیت آنرا نشان میداد و ایرادی برای یکمشت بی‌وجدان باقی نمیگذاشت ، میخواهم بدانید ازطبع آن‌دیوان ناقص وغلط بی‌اندازه نارضا و دلتنگم تاچه رسد بچیزهای دیگر که دقتی درنوشتن آنها ننموده‌ام . خدا میداند و براستی قسم که میخواهم حتی اسم من‌ازربانها افتاده وازخاطرها فراموش شوم دراینصورت نقداً شما هم ازطبع مراسلات من که چیزی ندارند صرفنظر کنید .

اما راجع باشعاریکه درجواب مقالهٔ بازیگوش گفتم ، وقتیکه باحال تنفریکه مدتهاست از گفتن شعردارم با روح تأثر وآشفتگی خاطر آنهارا ساخته چند نسخهٔ آنرا برای چند نفراز دوستانیکه نسبت بهریك از ایشان علاقمند و هر کدام بجای خود طرف تقدیس منند (منجمله حضرت دکتررضا زاده شفق ، همینطورحضرت آقای میرزا سلیمان خان که یاردیرین ودوست سی ساله بلکه رفیق دورهٔ عمرمن است ، ویکنفردیگر که بهترین نمونهٔ خون پاك ایرانی است)فرستاده نوشتم بعد ازخواندن درصورتیکه صلاح دانستید منتشر کنید ، غیر از این هیچکدام جزآقای .... انتشار آنرا خوب ندانسته هر کدام در این خصوص چیزی نوشته وهمه هم نوشتن آن مقاله‌را از آن شخصیکه

من در نظر داشتم ندانسته نوشته بودند اینکار فلانی نیست بالاخره معلوم شد این مذاکرات از گوشه و کنار بگوش آقای ..... رسیده ایشان هم شرح مفصلی در یکی از روزنامه‌ها طبع کرده اند از نظر سرکار گذشته باشد یا نه نوشتن آنرا از گردن خود رفع میکنم ضمناً چنین معلوم شد که اینهم کار آقای صورتگر بود .

باری من هرچه فکر کردم که علت خصومت این آدم را با خود بدانم ندانستم ، درصورتیکه شاید بزرگ و کوچك این مملکت میدانند من اگر خدمت بمملکت نکرده باشم بعقیدهٔ خود خیانت هم نکرده‌ام ، گناهی ندارم ، اگر راست یا دروغ بنام وطن دوستی چند غزل و تصنیف ساخته‌ام تنها من مرتکب این گناه غیر قابل بخشش نبوده جز من خیلی‌ها اینکار را کرده‌اند اگر بد کرده ام غلط کرده و نفهمیدم خدا شاهد است از تمام کارهائیکه در تمام عمر از روی یك عقیدهٔ پاك و مقدسی کرده‌ام حالا پشیمانم همچو خیال میکردم اینها خوبست هیچ تصور نمیکردم طرف کینه ودشمنی وملامت خوب وبد واقع شوم .

آخر این چه بدبختی است دامنگیر من شده است . فرمانفرما با من بد ، سلیمان میرزا هم بد ، قوام السلطنه بد ، تقی‌زاده هم بد ، نصرةالدوله بد ، ملك الشعرا هم بد . مرتجع و آزادیخواه هردو دشمن ، گفت :

نه بمسجد بر دم شیخ ونه در دیر کشیش

مژده‌ای عشق که کافر شده ام در همه کیش

من از هر طرف هدف تیر کینه خواهی شده بلکه از اطراف مورد ملامت و سرزنش هر باوجدان وبی وجدان گشته یکنفر دوست برای روز بیچارگی خود نگاه نداشته هر وقت بفکر حال وکار خود

افتاده می‌بینم ازمن‌دیوانه‌تر بحق‌حق درعالم پیدانمیشود .

بازهم حرف پراکنده، مطلب رااز بین‌برد کاغذ هـای دوستان وممانعت و جلـوگیری از انتشار اشعاریکـه درجواب مقالـهٔ آقای بازیگوش ساخته بودم‌رسید ، حضرت دکتر رضا زاده نوشته بودند من میل دارم‌این اشعاربصورت‌یك کتابچهٔ جداگانه طبع وپراکنده گردد ولی بشرط اینکه پاره‌ای اشعار آن را ریخته‌اسم آقـای ... هم دربین نباشد، من‌دیدم این‌یك چیز بـی سروبن سردرگمی خواهـد شد چون بطرفیت یك شخص معینی ساخته‌شده‌است وقتیکه‌او نباشد معلوم‌نیست روی سخن باکیست، باین‌جهت ازطبـع آن‌منصرف شده ولی میدانید وقتیکه حرف گفته شدبهیچوجه درپرده نخواهد مانداز‌طرفی‌هم‌چون آقای .... دردشمنی بامن درچند موقع فروگذار نبود وبـاز هم منتظر وقت وفرصت است‌میدانم‌آنکه دوربدستش افتاد بقدر سرموئی گذشت ندارد حالا اگر درمقدمهٔ شرحی که درروزنامهٔ ایـران .... بطورگاه بنعل‌گاه بمیخ بعنوان خصوصیت گله کـرده است بمفاد این‌شعراست که گفته‌اند :

«بود سگ مهربان از ناتوانی وگرنه سگ کجـا ومهربانی»

اگرچه من‌مخالف باعقیدهٔ این‌شاعرم که نفهمیده خواسته است شعـری گفته باشد، آن‌نسبتی راکـه لازم است بجنس نـاجنس بعضی مردمان دادباین حیوان بـی گناه داده است ... درهـرحال آن اشعار منتشرنشد واگراطمینان داشته‌باشم که غیرازخـودت هیچکس او را نخواهد دیدیك نسخه‌ازآنراتقدیم خواهم کرد برای یکروزی‌خدمت سرکار باشد ونسخه‌ای هم‌درصورت اطمینان ، اگـررفع تردید بشود ، بی‌میل نیستم برای‌زند دخت‌بانو به‌شیرازبفرستم ولی‌هنوز تردیددارم .

قسمت دیگر درباب گذران وچگونگی زندگـی من نوشته و خواسته بودید بسرکار آگاهی دهم که بچه‌ترتیب میـگذرانم ، گذشته ازاینکه هیچوقت نخواسته‌ام جز خودم کسی بداند برمن چـه گذشته وچه میـگذرد اساساً زندگانی من‌یك معمائی است که مرگ من‌آنرا حل‌خواهد کرد، نقداً یعنی دراین دوسالهٔ اخیر وضعیت زندگانی من شکلی شده‌است که حقیقةً ازبیان‌آن شرم دارم ، خیلـی میل داشتم در صورتیکه برای نوشتن‌آن حاضرباشم جزئیات آنـراهم نگذارم ازقلم بیفتد چون حال‌شرح دادن‌بلکه حوصلهٔ نوشتن آنهم نیست خیلی سعی خواهم کرد که خلاصه ومختصرش کرده باشم .

پنج سال‌پیش وقتیکه سینهٔ ذیقیمت من گـرفت که هنوز هـم گرفته‌است(غریب‌تر ازهمه اینکه طوری گرفته است کـه گوئی از مادربدون‌داشتن‌آواززائیده‌شده‌ام)بعدازتوقف هشت نه‌ماه دربروگرد، باسابقهٔ دوستی که‌درهمدان‌باد کتر بدیع (بدیع الحکمای سابق)داشتم طپش قلب و کسالتهای دیگرهم‌باعث شد که موقتاً برای‌معالجه‌بهمدان آمده تابعدببینم چه‌پیش خواهدآمد .

برای حرکت و مخارج ، تلگراف به‌تبریز کرده صدتومان از دوست‌عزیز وشریف خودم‌حاجی محمدآقای نخجوانی که یکی‌ازتجار آبرومند وبهترین نمونهٔانسانیت وایرانیت است خواسته فوراً بـرات تلگرافی آن‌رسید ، پنجاه تومان آنرابکلفتم داده باپنجاه‌تومان‌دیگر تنها بهمدان آمده بعداز یك‌ماه معالجه بانداشتن پـرستار، دوست من دکتربدیع وادارم کرد که‌کلفت خود را بخواهم بعداز ورود او تقریباً ماندنی شده یك‌سال ازعمر توقف‌من درهمدان گـذشت ولی «آتش به پشم چون گذرد آنچنان گذشت» .

اتفاقاً آقای غفاری درآنموقع پیشکارمالیهٔ همدان بود و با او سابقهٔ آشنائی داشتم‌نه دوستی، اما ازآنجا که‌اورا آدم شریف درستکاری شناخته بودم واقعاً اورادوست میداشتم ، حالا در بین این‌چندنفر از آزادیخواهان همدان فهمیده‌اند که روزگار من خیلی سخت است در صدداین برآمدند که نمایشی باسم و منفعت من بدهند وبا پول گدائی چرچر بنده راراه بیندازند، غفاری راهم دراین کار همراه و همخیال کرده‌اند، بعداز شنیدن خیلی‌دلتنگ شده پیغام‌دادم که اگراز این خیال‌منصرف نشوید خواهم‌نوشت باعث کشتن من اینها شدند وانتحار خواهم‌کرد، بهرشکلی‌بود جلواین رسوائی راگرفته ده بیست جلداز پانصد جلدی که[1] آقای سیف‌آزادبعد ازطبع کتاب من‌بمن داده باقی بود غفاری‌آنها راخواسته‌باین‌وآن داده‌پول آنهارا برای من فرستاد. مدتها هم‌باقناعت باآن پول روزگارمان گذشت ، سال‌دیگر بازغفاری پیشکار مالیه ودرهمدان ماندنی است‌منهم‌مانده‌ام که هنوزهم مانده‌ام؛ غفاری ازدور ونزدیك چون‌آدم فوق‌العاده حساسی است فهمید که کارد باستخوان من‌رسیده‌است، این‌را هم لازم است بنویسم ، گاهی ازتبریز دوستان آذربایجان کم و بیش چیزی می‌فرستادند ، مدتها بود که ازهر طرف کارسخت شده بود، باری این آدم شریف بزرگوار یعنی غفاری بعداز چندین مرتبه‌آمد وشد ومذاکرات شروع کرددریکسال سه‌مرتبه هرسه‌ماه مبلغی بانواع و اقسام نیرنگها برای من فرستادن مثلا گاهی وجهی بعنوان قرض‌الحسنه میفرستاد مینوشتم قرض محل میخواهد من محل پرداخت آنرا ندارم ، همین‌قدر عرض میکنم‌کاری

۱ـ پانصدجلد نبوده ، هفتصد جلدبابت سفارشی با اطلاع و تحت نظر دونفر یکی‌آقای دکترشفق یکی‌هم میرزا رضاخان تربیت (یکماه پس از چاپ وتمام شدن صحافی) به‌پستخانه داده قبض رسید دریافت گردید .

میکرد که حقیقةً شرمنده میشدم و نمی‌توانستم رد کنم. این بود حال غفاری تا درهمدان بودبعد از چندی مأمور کردستان شده چندماهی بعدبطهران رفت پس‌ازیکی دوماه ورود بطهران‌کاغذی از ایشان‌رسید نوشته بود من بی‌اجازه واطلاع تـوکاری کرده چون گذشته است بتو مینویسم وامیدوارم ازاین جهت ازمن رنجش حاصل نکنی.... معلوم شدتمام این مدت این‌آدم شریف ازخیال من‌آسوده خاطر نبوده است تااینکه وزیر دربار را ملاقات کرده ازمذاکرات ایشان مطلع شدم، با اینکه سابقهٔ خوبی‌باآقای وزیر دربار (تیمور تـاش) نداشتم و یقین دارم که اگرآقای تقی‌زاده‌باآن سابقه بجای اوبود حالا از هـرجهت کلك من کنده شده‌بود گفته بود، نقداً دولت سیصدتومـان محل دارد خوبست این راگرفته بفرستید. غفاری‌آن پول‌راگرفته بتدریج ماهی پنجاه تومان‌برای من میفرستاد، نزدیك‌آخر سال هم خیلی دونـدگی کرد بـالاخره قرار براین شده بود که سال بعدهم‌آن مبلغ پرداخته شود، ولی‌در وزارت وزیرآزادیخواه‌آقای تقی‌زاده ده تومان‌آن کسر شده، حال‌چهل تومان می‌پردازند.

گمان میکنم در این مملکت حال من از کسی پـوشیده نباشد البته سرکارهم که درتمام عمر شاید عبوراً یکمرتبه مرا دیده‌اید همین قدر از دوروتزدیك شنیده‌باشید که من درزندگانی‌همه چیزرا قربان شرافت وحیثیت خود کرده در این پـایان عمر لازم بمعرفـی از خود نباشم. پس لازم نمیدانم که بگویم اگرهر کس غیراز غفاری اینکاررا کرده بودزیربارنرفته واز قبول‌آن سرباز زده بعد ازیکعمر بشرافت وقناعت بلکه وجدان‌خودم راشاهدمیگیرم بخون‌دل‌خوردن حال‌برای خودم وخدمات بمملکتم قیمت معین نمیکردم، اگرچـه ممکن است

باوزارت آقای تقی‌زاده، امسال انشاءالله این‌را هم برای صرفه‌جوئی قطع کنند، اگر سینهٔ من نگرفته بود، بدانیدزیربار این‌مفتخوری و سر-افکندگی نمیرفتم، آیا به که میشود گفت سینهٔ من گرفت ومن استطاعت معالجهٔ آنرا نداشتم، تااینکه بکلی ازبین رفت.

عزیزم دلتنگی‌های من تمامی‌ندارد، ممکن‌نیست بتوانم آنها را روی‌کاغذآورم «همان‌به که این‌نقل‌ناگفته ماند»...

دوسال پیش‌ازطرف زردشتیان هندوستان آدم فرستاده شد ومرا دعوت بهند کرده بودند، بدبختانه نرفتم بعدپشیمان شدم. حالا چرا نرفتم آنهم گفتنی‌نیست‌ولی‌خوب‌بودمیرفتم وشرحی‌هم در روزنامه های خارج مینوشتم «منی که راضی‌نشدم استخوان پدر خودرا بخاك اجنبی روانه کنم وبرخلاف‌وصیت‌پدررفتار کردم، عاقبت‌این‌خاك اجنبی‌پرست ومحیط ومملکت من‌کاری کرد که مراباآنهمه علاقه ازخود دورنمود رفتم که استخوان خودرا درخاك بیگانه خاك کنم»:

«سخن دراز کشیدیم وهمچنان باقی است»

بلی‌من‌ازغفاری تازنده‌ام خجل وشرمنده‌ام، هیچوقت محبتهای اورا که باقلب وروح پاك‌نسبت بمن کرده است فراموش نخواهم کرد، برای‌چه برای‌اینکه من‌غیرازغفاری‌هم دراین‌مملکت دوست‌زیادداشتم ولی‌افسوس که‌بعدازعمرحرام کردن دانستم کداینها دوستان‌روزخوشی بوده وبجرئت‌قسم‌میخورم صدمه‌ایکه از کوچکترین دوستان من بمن رسید ازبزرگترین‌دشمنان خویش نرسیده‌است.

درهمدان خودرا مفروض ورهین منت دونفرمیدانم، اول‌دوست بزرگوار من‌غفاری که نسبت باوالبته‌آنچه راکه‌باید بدانید دانستید،

دوم‌دکتر بدیع، من‌نمیخواهم درروزنامه یا کتاب‌خودتان نقداً چیزی‌از من‌خاطر نشان این‌ملت فراموشکار کنید ولی خواهش دارم غفاری رادر قلب پاك خودجا داده اسم‌اورا هیچوقت فراموش نکرده واو رابهترین دوست ویکی‌ازاشخاص حساس چیزفهم‌وطن‌بدانید ـ غفاری‌بعدازحرکت ازهمدان‌وکردستان بطرف‌طهران‌ازوزارت‌مالیه بوزارت‌خارجه‌منتقل شده وآدرس‌اوهم فرخان غفاری‌یاغفاری‌فرخان است.

باسعی‌دراختصارمطلب و کوتاهی‌سخن بازبرخلاف‌انتظار بااینکه حقیقةً هیچوقت‌حوصلهٔ چیزنوشتن‌ندارم‌کار ازسه چهارصفحه گذشت.

تنهاوقت من‌برای‌نوشتن درزمستان‌وتابستان‌وبهار ازنصف‌شب‌ببعد است وهمیشه‌ازنصف‌شب‌یایك‌ساعت‌بعدازنصف‌شب‌بیدارم. دراینموقع‌بواسطهٔ رفع خستگی‌اعصاب تااندازه‌ای خیالم راحت است.

ازاین‌موقع که گذشت دیگرممکن‌نیست خودرا حاضر برای نوشتن کنم. درصورت اجبار برفرض‌اینکه باهزارزحمت‌چیزی‌بنویسم نمیفهمم چه نوشته واطمینان بنوشتهٔ خود ندارم.

درپایان‌کاغذمینویسم که بدانیدباروح‌نفرتیکه‌ازگفتن‌وخواندن شعرپیدا کرده، حتی ازخواندن کلیات شیخ و دیوان خواجه وشاهنامهٔ فردوسی‌هم که اینها برای هرایرانی بمنزلهٔ کتب‌آسمانی است، پرهیز میکنم، بااین‌حال خیالم قوت گرفته شعری راکه در مقدمهٔ این‌کاغذ نوشته‌شده است‌غزل‌ساخته ضمناً بعد ازمدتها دوری وپرهیز ازاین‌کاغذ طبع‌آزمائی‌هم کرده‌اتفاقاً چندان‌بدهم نشد، بهترآنست‌باقلم درشت‌تر دریك صفحهٔ دیگرآن‌را نوشته تقدیم کنم.

دیروزهم‌کاغذی ازشیراز ازبهترین دخترپاك‌نژاد ایرانی که‌من سراغ دارم، نویسندهٔ مجلهٔ «دختران ایران» که ندیده اورابهترین و

مهربان‌ترین خواهرعزیزخود میدانم (یعنی‌زندخت‌بانو) رسید. اگر حال‌جواب نوشتن‌پیدا کنم یك‌نسخه‌هم ازغزلی که بیادشما ساخته شده برای‌اوخواهم‌فرستاد. وقت‌اینکه دومرتبه این‌مراسله‌راامروز کنم‌پیدا نکرده الساعه میخواهم‌به پستخانه بفرستمش. ضمناً آنچه درموضوع مقرری خودازطرف دولت‌نوشتم برای این‌بود که ازاین قسمت‌خیالت راحت‌باشد وچیزی برایم نفرستی.

این‌راهم بدان که‌هرقدر روزگاربمن‌تنگ گیرد، بیش ازآن خودم‌بخودم‌تنگ‌خواهم گرفت، که‌ببینم‌دیگر طبیعت‌بهانه‌ای‌دارد یانه.

زیاده قربانت (ابوالقاسم‌عارف)

رونوشت ازخط زیبای‌عارف که درآن تاریخ نوشته وگراور آنهم عیناً در صفحهٔ مقابل چاپ شده

درشوال۱۳٤٦ ازبروجرد به‌همدان برای‌معالجه که شرح آنرا درصورت‌زندگی‌وموفقیت درضمن‌تاریخ زندگانی‌ومسافرتهای اجباری واختیاری‌درایران خواهم نوشت‌آمده ـ بعد ازدوماه توقف از طرف رؤسای مدرسهٔ آلیانس وحضرت دکتر بدیع الحکماء برای‌جشن‌فارغ ـ التحصیل‌های‌مدرسهٔ مذکور دعوت شده، چون ناصرخان پسر دکتر هم یکی‌ازشاگردان دیپلمه بودند، بمناسبت‌خطابه‌ایکه درموضوع‌تحصیل اجباری‌نوشته ودرموقع بایستی‌خوانده شودبه در خواست دوست خود این‌چند شعررا ساخته ایشان‌هم‌خوانده‌منهم بیادگارآنروز مینویسم:

پیر خرد پند حکیمانه ای	داد اگر عاقل فرزانه ای
پای بسرهوش شو و گوش کن	هرچه‌جزاین پندفراموش کن
دادت اندرزی نغز و بدیع	کات برساند بمقامی رفیع
این بود آن گفتهٔ پیر خرد	بشنو کاین گفته خرد پرورد
تربیت‌آن کوکه نبندد بکار	زود کند تربیتش روزگار

گر نکنی خم پی تعلیم پشت | چرخ کند خم کمرت را به مشت
ملتی از دانش اگر ماند دور | جهل برد زنده ورا سوی گور
تا به ابد زادهٔ فضل و هنر | زنده و جاوید بود ای پسر
در همه گیتی سزدش کهتری | آنکه دهد داد هنر گستری
در دو جهان مفتخر است آن نژاد | کاش بودش تربیت اندر نهاد
علم باجبار و یا اختیار | بایدت آموخت ز آموزگار
نیست به تعلیم چو اجبار عار | تن پی تحصیل باجبار آر
حرف حقت ناصر، منصور وار | گو یدا گر حقشنوی سر مخار
راه هنر پوی که در قرن بیست | بی هنران را نگذارند زیست



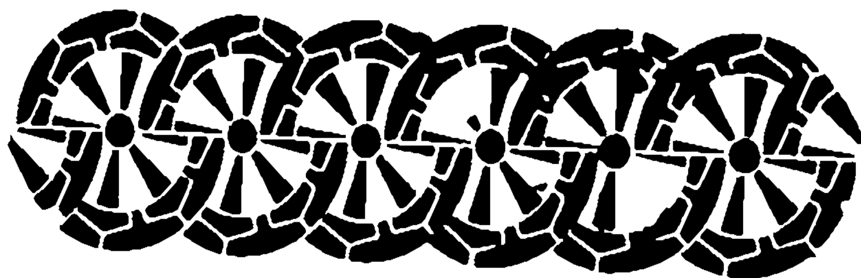
رونوشت از «خط» زیبای عارف شادروان که در آن تاریخ نوشته و گراور آن عیناً درصفحهٔ ۴۷۳ چاپ شده است

دربیست‌وششم خرداد هزار و سیصد وهفت برحسب در خواست وخواهش رؤسای مدرسه امریکائی درطهران قرارشده بود آقای تقی‌زاده درجشن فارغ التحصیل های مدرسه امریکائی همدان حضورداشته باشد چون بازهم یکی ازدیپلمه‌ها منصورخان پسر دکتر بدیع الحکماء بود خطابه‌ای که اساساً برای تبریك‌ورود وعرض تشکر درحضور ایشان در این جشن بود نوشته‌ولی بواسطهٔ تعریف بی‌پایان از عملیات درخشان زمامداران وقت به‌قدری فضای خطابه را تنگ وتاریك کرده بود که دریچه‌ای که اسم تقی‌زاده هم بتواند ازآنجا سربدر کرده وورودخودرا درهمدان بحاضرین ومدعوین درفضای‌مدرسه اعلان کند باقی‌نگذاشته چون قبلا بنابه میل آقای دکتر بایستی ازنظر من بگذرد وخود من‌هم

" بقیه در صفحه ۴۷۲ "

بقراری که خوانندگان گرامی دیوان در صفحهٔ ۴۷۰ (صفحهٔ مقابل) مطالعه فرموده‌اند عارف راجع به سید حسن تقی‌زاده شرحی نگاشته که تا صفحهٔ بعد (ص ۴۷۲) ادامه یافته و به دنبال آن هم، قطعهٔ خوش‌آمدیست که شاعر در مورد شخص مذکور سروده است با این وصف بجاست که از مقالهٔ بیست و چهار صفحه‌ئی کتاب نقد حال، نوشتهٔ مجتبی مینوی استاد فقید دانشگاه تهران که در بارهٔ تقی‌زاده میباشد چند سطری آورده شود: هر ملت و ممکتی دارای بنیان‌هاست و در زندگانی هر قومی اتفاق می‌افتد که یک یا چند شخص در عصری از اعصار جزء بنیانهای آن قوم میشوند. در این عصر دو نفر را میتوان از جملهٔ بنیانهای کنونی محسوب داشت. یکی مرحوم قزوینی بود و دیگری آقای تقی‌زاده.

... در مدّت سی و سه سال (از اواسط ۱۳۰۳) که بنده شخصاً او را شناخته و با او اکثر اوقات حشر و نشری داشته‌ام آراء و عقاید و قضاوتهای او را در امور، حکایتهای شیرینی را که خوانده و دیده و شنیده است و نقل میکند. نکات نخبه و پرمعنی و بجائی را که برحسب هوش تیز و تجربهٔ سالیان و سنجش حکیمانه ادراک کرده است و می گوید: چنان یافته‌ام که اگر شخصی آنها را میتوانست جمع‌آوری و با اوضاع و احوالی که مناسب مقام و مقتضای وقوع یا بیان و ادای آنها بوده است توأماً تدوین کند یقیناً کتاب خواندنی و مفید و لذت‌بخشی میشد...



جزءِ مدعوین بودم حس آزادیخواهی من وسابقهٔ آزادیخواهی تقی‌زاده مرا واداشت چند سطری آنچه بنظرم میرسد راجع بایشان اضافه کرده بعلاوه غزلی هم بسازم که بعد از خطابه، یا پیش از آن بخوانند ولی خوانده نشد، از دکتر پرسیدم، گفت فرداشب که عده‌ای بشام دعوت دارند خواهند خواند ، معلوم شد روح محافظه‌کاری یا ملاحظه از آخوندها برای یکی دوشعر آن ، دکتر و رؤسای مدرسه را دچار زحمت خیال کرده‌است ، شب دوم که مهمانی خیلی مفصل و آبرومندی که درهمدان هیچ سابقه نداشته‌است قریب سیصد نفر ایرانی واروپائی به‌افتخارورود تقی‌زاده درسرمیز حضور داشتند معلوم شد میخواهد غزل را باستثنای دو سه شعر آن که روح غزل واساساً برای همان دوسه شعر ساخته شده است بخواند، من با کمال دلتنگی موافقت کرده وبه‌اصرارد کترقرارشد خودم بخوانم ، بعد ازصرف شام ونطق مفصل رئیس مدرسه و مختصر جواب تقی‌زاده با سینهٔ تنگ‌نفس گرفته خوانده خیلی هم دست زدند.

این است غزل :

زری سوی همدان رحت ست وبار گشاد — یگانه راد تقی زادهٔ بزرگ نهاد
زبـان شدم ز زبان تمام تا گویم — به پیشگاه توپیغام جمع تا افراد
خوش آمدی زخوش آمد گذشتهٔ همه کس — بسان موکب گل‌مقدمت‌مبارکباد
بهار بهرپذیرائی‌تو گسترده است — بساط سبزه زاردیبهشت تا خرداد
به گلبنان دبستان دانش همجون گل — شکفته گشتی‌رویت شکفته‌روحت‌شاد
میان ملت ایران وآمریکا کرد — خوداین‌ورودتوروح‌یگانگی‌ایجاد
قوی بمانـدآن دولت قوی بنیان — جوان زید زنواین‌ملت کهن‌بنیاد
ز پرتگاه سیه روز شام گمراهی — زنورصبح معارف بخواه استمداد
بروز گارنژادی که داد دانش داد — چه شد که گشت زبی‌دانشی‌نژندنژاد

چو بوم شوم از آن مرز و بوم خیز د جهل — همای دانش در کشوریکه تخم نهاد
بسر نگونی ضحاك جهل چیره شود — همیشه علم از این پس چو کاوهٔ حداد
خراب کشور ایران ز دست مدرسه گشت — مگر دوباره ز دار الفنون شود آباد
برای صرف معارف محل بجز او قاف — نبود و نیست من این گفتم هر چه بادا باد

عارف ـ و کلنل نصر الله خان

وقتیکه سرهنگ نصر الله کلهر صفایار، زندانی میگردد پس از چندی در زمانیکه مرحوم عارف در ده کرد (شهر کرد) بوده است. خبر قتل سرهنگ را باو میدهند، غزلی را که در زیر ملاحظه میکنید در رثاء دوست عزیزش میسراید خوشبختانه خبر دروغ بوده.

بگو بخضر جز از مرگ دوستان دیدن — دگر چه لذت از این عمر جاودان دیدی

این غزل را دراوایل ماه جمادی الاول در ده کرد بعد ازشنیدن خبر کشته شدن کلنل نصر الله خان که از دوستان سی سالهٔ من بود ساخته و بیادگار آن بدبخت که باید اورا ازضایعات ایران شمرد با مختصر شرح حالات او در کتابیکه اگر روزگار امان دهد خواهم نوشت ۱۳۴۵:

بعهد چشم تو یکدل امیدوار نشد
برو که عهد تو برگردد اینکه کار شد
بروزگار تو یکروز خوش بکس نگرفت
خوشت مباد که این روز روزگار نشد
نریخت باده بدور تو در گلوی کسی
که در شکنجهٔ اندیشه‌ای خمار نشد
بپای گلبن نومیدی تو کس ننشست
که برنخاسته زخمی ز نیش خار نشد

خطت گشود در باغ سبز بردل ، دل

شکفته گشت بیک گل ولی بهار نشد

قرار زلف تو و بیقراری دل ما

باین قرار نمیماند این قرار نشد

فکنده ازچه پی‌صید مرغ خانه کمند

شکار کرکس‌وشاهین کن، این‌شکارنشد

ز قتل عام لرستان و فتح خوزستان

چو هند و نادر ، اسباب افتخار نشد

نهال مردی ومردانگی‌چنان خشکید

که سالها شد ویک نادر آشکار نشد

زمام مملکت آنسان بدست غیر افتاد

که بی‌لجام کس از وی زمامدار نشد

چه ملتی است که نابود باد تا بداید

چه‌دولتی‌است که‌خودسرچه‌او بکارنشد

نه نام ماند نی ننگ زین دو در گیتی

شوند محو که این شهر وشهریار نشد

ز شاه سازی و دربار بازی این ملت

مگر ندید دو صد بار ، بار بار نشد

مدار چشم توقع بآنکه چشم طمع

بمال دارد ، این مملکت مدار نشد

نداشت عارف عیبی جز از نداری و گفت

که گفت‌اینکه نداری که عیب وعارنشد

[توضیح آنکه کلنل نصرالله مذکورازشهریور۱۳۰۵تا۲۰ مرداد ۱۳۱۲ زندانی‌بوده وپس‌ازآن‌آزاد گردیده و زنده بوده‌است]

قلم چون گرفتی دو روئی مکن
غرض ورزی و کینه جوئی مکن

چون یکی از ادبای معاصر ازعارف شادروان قدحی نموده بود که چرا عارف نمیمیرد تامردم اشعارمحزون اورا برسرقبرش خوانند و وی راقدرشناس گردیده ، بستایند، مرحوم عارف درجوابش این چکامه را سروده است :

نویسنده را بایدی چار چیز — دل و دست وافکار و وجدان تمیز
وگراینکه ناپاک شد این چهار — ز ناپاکی صاحبش شک مدار
چه خوش گفت سعدی خدای سخن — بتحریف آن گفته بشنو ز من
فتد تیغ اگر دست زنگی مست — ازآن به قلم در کف خود پرست
قلم چون گرفتی دو روئی مکن — غرض ورزی و کینه جوئی مکن
بکف خاک ، چشم فتوت مپاش — گرفتی قلم بی مروت مباش
سخن بی‌شماراست و مطلب هزار — مگو حرف بی مغز نا استوار
ره راستی و درستی گزین — جز از راستی و درستی مبین
قلم گیروهمچون قلم راست باش — نه‌هرچش خیال کجت خواست. باش
کجی گر، زشمشیرجوئی بجاست — قلم‌راست‌باید،چو کج شدخطاست
قلم کز پی زحمت مردم است — قلم نیست نیش دم کژدم است
مشو خار راه خیال کسی — که اندیشه ز اندیشه باید بسی
رخ زشت چون خبث طینت مپوش — بگمنامی و باز گوشی مکوش
ز نام تو ای ننگ باد حامیت — چه دیدم که بینم ز گمنامیت
مقاله نویسی و بسط مقال — چه لازم بزیر چپیه عقال
گرت ننگ ورسوائی وعارنیست — بگمنام بودنت اصرار چیست ؟

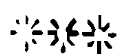
درآ از پس پردهٔ استتار نه‌مردی تو هم؟ سربمردی برآر
زنان را هم از پرده ننگ رم بود چه مردی بود کز زنی کم بود
برو بنده و پیچه و روی زشت نباید بدلخواه چیزی نوشت
اگر بود وجدان نباید زبون بـه پیچش در چادر قیرگون
بخوی تو مزمن‌شد این ناخوشی که یکعمر کوشی بوجدان کشی
چرا عاریت جامه ات در براست خرار جل اطلس بپوشد خراست
ز تغییر رنگ و به تبدیل نام تو را میشناسم من ای بد لجام
تو را باب حرص است و مام تو آز تو زایندهٔ آزی ای حقه باز
مزن بر رسیده دمال نیشتر مدر پردهٔ خویش زین بیشتر
تو نه اهل رزمی و نه اهل بزم تو دزدی و غارتگر نثر و نظم
مکرر بگوش من این داستان فرو رفته از گفتهٔ راستان
شنیدم چو طومار عمر «بهار» به پیچید اجل زد خزانش ببار
ز شروان سوی طوس آمد فرود بخان تو مهمانکش آمد فرود
شدی میزبان سیه کاسه‌اش ببردی بتاراج سرمایه‌اش
چو از تن برون شد روان جان او بدست تو افتاد دیوان او
بعمری بدش هر چه اندوخته تو اندوختیش ای پدر سوخته
اگر زنده از مرگ او نام تو است حقیقت نمی میرد ای نادرست
من این راز بنهفته بودم مگر که خودفاش گردد بدست دگر
چه سازم تو ناجنس نگذاشتی میان من و خود ره آشتی
تو آنی وجز این نمیشایدت وزین پس تخلص «خزان» بایدت
فرو مایه با مایهٔ دیگران بسرمایه‌داران چه‌ای سر گران
تو خود دانی ای شاعر مستطاب که در زندگانی ندادی کتاب
چو دزد کتابست عنوان تو بما تحت طبع است دیوان تو

زما تحت طبع آنچه آید برون ز افکار تست ای خراب اندرون
فزون است پیش من اسرار تو ز کردار نا پاك و پندار تو
دراین باب بنویسم ار یك کتاب نگردم به بابی از آن کامیاب
طبیعت نیارد بصد قرن و نسل بهاری که هر آن شود چار فصل
بـه نیرنگ بازی توعالیجناب نماند آنکه رنگی نریزی‌به‌آب
من ای چاپلوس آدم باز کوش نیم چون توهر کز عقیده فروش
بعهد قوام و بدور وثوق زرسوائیت خسته شد کوس‌وبوق
تو اسباب قتل حسین لله شدی ای دمکرات پست دله
ز عشق کل روی پول فجر بدست تو عشقی شد عمرش بسر
کنون مینویسی که شد انتحار درایران ز گفتار من پایدار
اکر هست در کفت من این اثر تودیکر چه میکوئی ای بی‌هنر
ز اشعار آزادی من تمام کرفتید سر مشق خود هر کدام
چه شد اینك از شاعران وطن همه عیب جویند زاشعار من
بعالم عیان کشت پستی تو درستی من نادرستی تو
مرا مادر پاك زائید پاك یقین دان بپا کی روم سوی خاك
بعمر ار چه یکروز ناسوده‌ام ولی چون تو دامن نیالوده‌ام
من از دوستان کر جدا مانده‌ام بیك رنگ ثابت بجا مانده‌ام
توآنی ومن این ز نزدیك و دور کواهند یك‌ملتی مست و کور
دکراندرین مملکت کس نماند که باید قلم پشت تاکور راند
کسیرا که‌درشرق وغرب‌است‌نام سر هر زبانی باعزاز تام
چه اندیشه از چون تو بی آبرو پریشیده فکر و پراکنده کو
دهان پاك باید قلم پاکتر کز او نام تاکور آید بدر
وجودیکه نابود بد چون سراب چه کوید بدریای پر التهاب

تو چون موش کوری و تاگور نور ‌‌ سزد گر گریزد زخور موش کور
چو خورشید تابنده شد نور پاش ‌‌ چو خفاش اگر عاجزی کور باش
دگر کور کورانه این ره مپوی ‌‌ ز تاگور هندوستانی مگوی
از این راه دیگر برای تو پول ‌‌ محال است یك غاز گردد وصول
بهندوستان پول هر قدر بود ‌‌ ربودند پیش از تو آن را ربود
چنین است حرفت که تاگور کیست ‌‌ وگر هر که باشد همان اجنبی است
شگفت است از چون توئی این سخن ‌‌ و بد غیر از این رفته در ذهن من
تو کز اجنبی بار بسته‌ای ‌‌ چه شد اینك از اجنبی خسته‌ای
تو با خویش از اجنبی بد تری ‌‌ چه میگوئی از اجنبی پروری
پرستش اگر زاجنبی این بود ‌‌ مرا این پرستشگه آئین بود
به تاگور از جان و دل بنده‌ام ‌‌ من امثال اورا ستاینده‌ام



گر از جنس انسان از اینسان نبود ‌‌ هم از اصل انکاش انسان نبود
بچشم خردمند پوشیده نیست ‌‌ که فکر کهن جز پوسیده نیست
نبودند از این مردم ار در بشر ‌‌ چه چیزی ز آدم بدی غیر شر
دگر از چه آگاهیت ای حکیم ‌‌ نبوده است از ایران و هند قدیم
از این پس بتردستی از این و آن ‌‌ چو تاریخ دزدیدی آن را بخوان
و یا آنکه از حضرت کسروی ‌‌ بدانسان که گفتی برفته گر کسروی
توان آگهی یابی از عهد جم ‌‌ چه [illegible] هندوستان [illegible]
وز آن عهد تا دور ساسانیان ‌‌ [illegible] در میان



از آن روز تا روز گار [illegible] ‌‌ [illegible]
همه خاندانهای والا [illegible] ‌‌ [illegible]

از این خانه بیرون بخواری شدند　　فراری بصد سوکواری شدند

ندادند تن در ره بندگی　　کشیدند سر از سر افکندگی

گریزان ز ننگ اسارت شدند　　فراری ز قید حقارت شدند

برستند از این خاك خائن پرست　　ببستند رخت و بشستند دست

سوی خاك هندوستان تاختند　　در آن خاکدان خانمان ساختند

***

شدی خاك زرخیز هندوستان　　ز جان زر خرید وطن دوستان

هزار وسه صد سال در آن دیار　　بودند با عزت و افتخار

مرا نیست شکی در این اعتقاد　　یقیناً هر ایرانی پاکزاد

خود این تخم امید کارد بدل　　که هندوستان کی شود مستقل

***

تو گر بچهٔ بازگوش ار کری　　خوش این پند در گوش دل بسپری

نهالی که جز رنجشش نیست بار　　از این بیش بین دو ملت مکار

اگر سر به پیچی تو ای بازگوش　　ز پندم پس این پند سعدی نیوش

که از کودکی دارم این گفته یاد　　چه خوش گفت ای روح گوینده شاد

«مزن بی تأمل بگفتار دم　　نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم»

***

نوشتی یك از علت اشتهار　　بود مرگ در صفحهٔ روزگار

از این رو نمیمرد عارف چرا؟　　که ملت بفرش سرود ورا

بخوانند. از او قدردانی کنند　　چو من بهر او زیره‌خوانی کنند

از این خلق مخصوص شرمنده‌ام　　وز این مهر تا زنده‌ام بنده‌ام

ولی نیست اینقدر هم انتظار　　از این مردمان فراموشکار



مرا یك سؤالیست بی گفت‌وگو — تورا گر جوابی است‌بامن بگو

بمن از چه روی اینهمه دشمنید — برای چه راضی بمرگ منید

سزاوار بیمهری از چیستم — من ایرانیم اجنبی نیستم

بمن‌از چه ئید اینهمه سرگران — چه گوئیدم ای بی پدرمادران



گر این است اسباب بی مهریم — که گفتند من شاعر ملیم

غلط کردهر کس که‌این‌حرف گفت — مگرهر که گفت‌هرچه‌بایدشنفت

نه‌ملت مرا داند از خویشتن — نه بر من وطن گوید اولاد من



کسی بی‌وطن تر ز من در جهان — بهر جای جوید نگیرد نشان

همه مهر این مادر پیر گیج — بود صرف در راه اولاد بیج

وطن آنچنان داد پاداش من — که لبسوز شد کاسهٔ آش من



شدم دشمن هر که بهر وطن — شد آخر وطن دشمن جان من

وطن استخوان مرا آب کرد — بهر روز یکسوی پرتاب کرد

مراخسته و خوار و رنجور کرد — همین بس که‌ام زنده‌در گور کرد

بدی آنچه‌درحق‌من کردخواست — زعشق وطن چیزی از من نکاست

وطن حاصل عمر من باد داد — وطن یادم «ای داد و بیداد داد»

شما دیگر ای زادگان وطن — چه خواهید از قالب خشك من



مرا ننگ‌ازشعرو ازشاعری است — خوداین‌کارپستی‌زسوداگری‌است

وحید خر آخوند گند گدا — عجب آنکه شاعر نداند مرا

چنان بغض دردل بود از منش تو گفتی که من زنش
اگر طبع شاعر چو طبعش گداست نه من شاعرم شعر حق شماست



نبودم همه عمر موقع شناس خوش آمدنگفتم خدا را سپاس
از این راه چیزی نیندوختم چو دیگر کسان شعر نفروختم
بندرت اگر شعر من گفته‌ام برای دل خویشتن گفته‌ام
ازاین‌کار جز زحمت و درد و سر نشد حاصلم هیچ چیز دگر



بایرج چه‌خوش گفت دکترحسن که احسن بر آن‌فکر بکرحسن
بود گفتن شعر خود حرف‌مفت نبایدپس ازحد برون مفت گفت
تو از مفت عارف همی سوختی هم از پوستش پوستین دوختی
بلی کسب شهرت زمن گر نبود بگمنامی از این جهان رفته بود
بمرگ من‌ارچشمتان بردر است شتر پوستش پوستین خر است
بلی‌مرگ حق است وحق پایدار پس‌ازمرگ حق میشود آشکار
بوقت حساب سفید و سیاه رسد مرگ بی یك قلم اشتباه
درآخرچوبایست ازین‌در گذشت کنون نیز باید ازین در گذشت



مرا تاکنون خود نمائی نبود حقیقت شنو خودستائی چه سود
طبیعت هنر داد بر من چهار که آن چار در صفحهٔ روزگار
ندادەاست وندهد ازین‌پس دگر بد تنهائی آن چاربر یکنفر
بود قرنها مام ایران عقیم ز پروردن چون منی‌ای ندیم
ولیکن زهر کوره ده ده‌نفر گدا طبع شاعر در آید بدر
که هر یك وحید سخن پرورند بهار ادب را گل صد پرند



مبین کاینچنین سربزیر پرم — دراین صحنه من یکه بازیگرم
بموسیقیم اولین اوستاد — نشاید که منکر شداین از عناد
مرا دید اگر فاریابی بخواب — برون نامد از قریهٔ فاریاب
درآوازه بیرون ز اندازه‌ام — به پیچید در چرخ آوازه‌ام
شدی زنده سعدی خدای سخن — اگر شعر خود میشنیدی زمن
اگر بود داود، صوتش، گره — بحلقش زدی همچو حلقهٔ زره
سپر پیشم از عجز انداختی — زره باز گشتی زره ساختی
به‌نزدیك من بود چون کودکی — اگر بود در دور من رودکی
دهان بستی و چنگ خودسوختی — به نزد من آهنگ آموختی
خداوند و خلاق آهنگ کیست — جز از من کس ار گفت جز شرك نیست

✡✡✡

زشعر ار سخن گوئی اینت جواب — من و گرز و میدان افراسیاب
ز چوگان اندیشه گوی سخن — بمیدان فکندم بیا و بزن
بگفتار بگذشته‌ات اعتبار — نباشد بیا تازه داری بیار
بود روشن افعال و اعمال من — بچندین هنر این بود حال من

✡✡✡

توبودی دراین مدت ارجای من — طمع بانگ میزد که‌ای وای من
ولی من چه دارم باینحال ؟ هیچ — توباهیچ همه چیز داری مپیچ

✡✡✡

بود رختخوابم ز حاجی و کیل [1] — که خصمش زبون باد و عمرش طویل
اگر پهن فرشم بایوان بود — سپاسم ز الطاف کیوان [2] بود

---

۱ ـ شادروان حاج وکیل الرعایا همدانی «حاج شیخ محمدتقی ایرانی» که یکی از تجار روشنفکر همدان ودوست صمیمی عارف بود .

۲ ـ آقای اسدالله کیوان که چندی رئیس اطاق بازرگانی همدان بود، داماد مرحوم ایرانی ویکی از علاقمندان ودوستان عارف بوده .

سیه روی از روی اقبالی‌ام [۱]   که‌دیگ وی ازمطبخ خالی‌ام
پر ازشکوه وارونه در زیرطاق   فتاده‌است دلتنگ وقهر ازاجاق
وگرمیزوگریکدو تاصندلی‌است   زدکتربدیع [۲] است‌ازبنده‌نیست
اثاثیهٔ عارف بی اساس   سه‌تاسگ‌دودستی‌است کهنه‌لباس
من این زندگانی ناپایدار   بزحمت‌از آن کردمی اختیار
که ازهر بد اندیش بد نشنوم   زبدگوی و بدخواه راحت شوم
ندانستمی یکدل صاف نیست   درین‌مملکت‌یکجو انصاف‌نیست
نکردم من‌آن‌راکه بایست کرد   نفهمیده بودم چه بایست کرد
نکردم بسان همه دوستان   وطن زادگان ووطن دوستان
وطن را از اوّل بهانه کنم !   فراهم زر و ملك و خانه‌کنم
مپندار این را هم از بد دلی   کـه‌از بهر من یك اطاق گلی
در این‌کشور پهن یغما شده   نمیشد که باشد مهیا شده
نه، این‌نیست ، اینقدر کوته‌نظر   نبودم بسازم بـاین مختصر
ز بوشهر وز پهلـوی تا ارس   وز آنسوی تا خانقین این هوس
بسر بود ، ایـران همه سر بسر   بود کشورمن ، چه خواهم دگر
تن‌وروح وخون من ایرانی است   خوداین‌کالبدرا خوداوبانی است
اگر جان بقربان نامش کنم   تن و جان هم از او بود من کیم
منی در میان نیست تا بهر تن   بگویدفلان چیز ایـران ز من
من‌این‌بودم اینم، شما کیستید   بداندیش وبدخواهم از چیستید
چوبا خویش‌بدخواه‌وبیگانه‌اید   سر خویش گیرید دیوانه‌اید

---

۱ - آقای‌حسن اقبالی یکی‌ازآزادیخواهان‌قدیم که‌باعارف‌رابطهٔ‌دوستی داشته.

۲ - دوست مهربان‌عارف‌دکتر بدیع الحکما یکی از اطباء نامی که‌درهمدان طبابت وخدمتگزاری عمومی بوده.

تذکر لازم

عارف شادروان دلپاك و بی آلایش و در عین حال با گذشت بود، با اینکه از انتشارات آقایان ملك الشعراء بهار ، صورتگر و وحید دستگردی ، بی نهایت متأثر وملول بود ، ولی در دلش کینه و دشمنی کسی را نگاه نمیداشت، خصوصاً اگر آنکسیکه طرف بغض و نفرتش بود، یك سلام و احوالپرسی ازاو میکرد، عارف بدیهای او را فراموش میکرد، نامهٔ زیر که عیناً از خط عارف کلیشه شده یك نمونه ازاخلاق و دلپاکی عارف میباشد، که ضمن نامه‌های متبادله بادوستش علی بیرنگ بمشار الیه نوشته است وما مناسب دانستیم در مقابل چاپ اشعار گذشته آنرا هم بچاپ برسانیم:

[illegible]

بیاد شهدای راه آزادی ایران

سه تن فدائی میهن : شیخ احمد روحی ـ میرزا آقاخان کرمانی ـ میرزا حسنخان خبیرالملك

شادروان شیخ احمد روحی کرمانی فرزند مرحوم ملاجعفر کرمانی پدرش از علماء وزهاد با ورع بود وحوزهٔ درس وبحث داشت وشیخ احمد تحت توجهات عالیه پدر مراتب کمالات علمیه را آموخته وچون میرزا عبدالحسین خان کرمانی معروف بمیرزا آقاخان پسر آقاعبدالرحیم ملاك بردسیری، نیز ازشاگردان تعلیم و تربیت یافتهٔ پدر روحی بود، ازاینرو بین شیخ احمد روحی ومیرزا آقاخان ازبدایت تحصیل وجوانی بنیان رفاقت واخوت تحکیم یافت واین دو پس ازآنکه سیدجواد کربلائی که ازعلماء بزرگ علم معقول بود، بکرمان می آید، علوم عقلیه را درنزد مرحوم سیدجواد کربلائی فراگرفته و انگلیسی را نیز نزد میرزا افلاطون نام زردشتی، در کرمان می آموزند ، بدانگونه که در زبان انگلیسی آموزگارمیشوند ، [ترجمهٔ کتاب «حاجی بابا» که ازانگلیسی بفارسی بقلم ادیبانهٔ شیخ احمد روحی ترجمه شده خود گواه این منظوراست] .

بمناسبت اینکه محیط کرمان فراخورطبع دانش طلب این دو نبوده دماغهای آکنده ازافتخار ومباهات آنان ، ملزمشان برمهاجرت از کرمان نمود ، چندی در اصفهان رحل اقامت افکنده وچون رفتار ظل السلطان و کردارش ناپسندشان افتاده درحدود ۱۳۰۰ قمری بطهران ورود می نمایند . چون اززبان انگلیسی باصول کلاسیك ومدرسه آشنا میشوند، چندی درطهران با هزاران مشقت ، موفق میشوند که یکباب مدرسه چهار کلاسه افتتاح نمایندو با رجال متجدد آن عصر ازقبیل مرحوم میرزاعلیخان امین الدوله و معاون الدوله کاشی خلطه وآمیزش نمایند

شادروان شیخ احمد روحی



یکی از مردان نامی میهن و فدائیان
راه آزادی ایران

شادروان میرزا آقاخان کرمانی



یکی از نویسندگان و پرچمداران راه آزادی
در دوره‌های تاریک ایران

شادروان میرزا حسنخان خبیرالملک



یکی از دانشمندان و نویسندگان نامی ایران
شادروان میرزا حسنخان خبیرالملک ژنرال کنسول قدیم
ایران در اسلامبول ، که جان و مال را در راه آزادی
ایران فدانموده ، نام نیك و رفتارمیهن پرستانهٔ خودرا
برای همیشه بیارگار گذارده است .

(بایددانست اول کسیکه درطهران مدرسه بطرز امروزه تأسیس نموده این دوشهید بودند) درطهران نیز اوضاع دورهٔ ناصری، با آن وضعیت که همه میدانند مانع نشوونمای آنها گشته، ازطهران باسلامبول رهسپار گردیده درآنجا بتعلیم وتعلم پرداخته ودرصدد تألیف کتب ونشر معارف وایجاد مشروطیت در ایران می‌افتند و با مرحوم میرزا حسنخان خبیرالملك طهرانی که درآن موقع ژنرال قنسول ایران دراسلامبول بوده، تحکیم رفاقت ومودت می‌نمایند، دراین حیص وبیص مرحوم سیدجمال الدین اسدآبادی(همدانی) ازلندن باسلامبول بنابدعوت عبدالحمید پادشاه عثمانی ورود می‌نماید، این سه نفر درجرگهٔ خاص سیدقرار گرفته و ازصحابهٔ مأنوس وی بشمار میآیند ـ ابتدا بین سیدوعبدالحمید مناسبات حسنه بوده، روحی ومیرزا آقاخان وخبیرالملك باوجودیکه ازطرف دولت ایران تعقیب وبوسیلهٔ سفیر ایران(علاءالملك) دنبال میشدند معهذا درزیر توجه وحمایت سیدازشرعبدالحمید راحت میزیستند وتمام اوقات مثل باران اوراق چاپی ونوشتجات مؤثره، برضدسیاست جابرانهٔ ایران وبران کن ناصرالدین شاه بایران میریختند، تااینکه میرزا رضای کرمانی دراثر فشار درباریان ازایران باسلامبول گریخت ودرمنزل روحی ومیرزا آقاخان ورود نمود وبدرك محضر سید جمال رسیدوبایران برگشت وکرد آنچه بایدبکند. دراین بین مابین سیدجمال وعبدالحمید هم دراثر چندپیش آمد بهم خورد وحمایت عبدالحمید ازدوستان سیدسلب گشت، ولی بازدربار آنموقع که میرزا علی اصغرخان درصدر آن قرار گرفته بودتوانائی نداشت که روحی ومیرزا آقاخان وخبیرالملك را بایران جلب نماید.

چون ارامنه درآنزمان ازطرف عثمانیها تعقیب میشدندو بیشتر آنها بایران پناهنده می گشتند دولت بی تجربه واطلاع ایران درمقابل دولت

عثمانی تعهد نمود، که آنچه ازارامنه بایران پناهنده میشوند کت بسته ، بدولت عثمانی تسلیم کند مشروط براینکه سید جمال را مسموم و این سه نفر را تحت الحفظ بایران بفرستند. قرار براین نحو استقرار یافت، شهربانی خودسر اسلامبول آنها را توقیف و بوسیله مأمورین عثمانی درسرحد (ترابوزان) تسلیم یکصد نفر سوار ومستحفظ ایران که ازتبریز ولیعهد وقت (محمد علیمیرزا) فرستاده بود نموده و پس ازچندروز به تبریز آورده در عمارت شخصی محمد علی میرزا درقسمت تحتانی (زیر زمین) آنها را محبوس ساختند ومحمد علیمیرزا با کمال قساوت ورذالت باآنها رفتار نمود که مجملی از آن حرکات جلف وخودسرانهٔ او را مرحوم میرزا صالح خان آصف الدوله قزوینی که درآنموقع خود بیگلربیگی شهر تبریز بوده نگاشته است.

باری در ۱۳ صفر ۱۳۱۳ این سه دانشمند ایران پرست، درحضور محمد علیمیرزا، صبحگاهان شهید شدند ولی تاجان در بدن داشتند حضوراً بمحمد علی دشنام دادند، تابدانحد که نوکرانش ازخجالت ازپشت سر محمدعلی عقب رفتند، آنها سه شعلهٔ درخشندهٔ هدایت بودند، آثارسودمند از آنها بسیار بجامانده است، روانشان شاد ونام نیکشان تاابد پاینده باد، تألیفات میرزا آقاخان بسیار است ، تألیفات شیخ احمد روحی را استاد براون انگلیسی مشروحاً درتاریخ انقلاب ایران نام برده، واینك ترجمهٔ حاجی بابا که فوقاً نام برده شد، بعقیدهٔ بیشتر ازشرق شناسان در انشاء فارسی بی مانند است، این کتاب درهندوستان دونوبت تابحال چاپ شده است، امامرحوم میرزا حسن خان خبیر الملك گذشته از دانش و آزادی خواهی، رسالهٔ مشروحی درعمران خوزستان وطرز عملی آن نوشته وسفری که ناصر الدین شاه باسلامبول رفته بود تقدیمش نموده، شاید یکی از گناهان بزرگش نوشتن همین کتاب بوده از این سه نفر اولاد ذکور باقی نیست وفقط آقای روحی راميشناسيم که برادرزادهٔ مرحوم شیخ احمد روحی میباشند. ایران باستان

بهشتی روان میرزا حسنخان مستوفی الممالک



یك مرد بزرگ میهن پرست که در پیشگاه ملت وملیون ایرانی بواسطهٔ خدمات صادقانه و درستکاریهائیکه نشان داده همیشه مورد احترام بوده و هست . روانش شاد ونام نیکش پاینده باد .

یکی ازمردان نامی میهن‌پرست ایران که نام خصوصی او پیش میهن‌پرستان آقا بودوازروی انصاف بتمام‌معنی آقابود

شادروان مستوفی‌الممالك است که درتمام ادوارزندگی‌وزمامداری، شرافت و ایرانیت خودرا ازدست نداده ووجههٔ‌همت‌خودراشاهدوستی‌ومیهن‌پرستی‌وخدمت به‌ملت ومملکت‌قرارداده‌بود، مهمترین‌خدمت‌ورفتار آن‌شادروان درخطرناکترین‌پیش‌آمدهای ایران، درجنگ‌بین‌المللی سال ۱۹۱٤ – ۱۹۱۵ برابر۱۳۳۳-۱۳۳٤ قمری‌است که‌از طرفی‌روسهای‌تزاری و از طرفی انگلیس‌ها وازطرف دیگر عثمانی‌ها ، ایرانرا اشغال واستیلا نموده بودند، این‌سیاستمدارمیهن‌پرست که‌نیز مواجه بایکدسته‌خیانتکار داخلی (طرفداران روس وانگلیس) بودبزرگترین رل‌را بازی کرده، ایران را از خطرات مهیب نجات داد، درهمان اوان بود که جمعیت کثیری از ملیون ایران، وکلا وزراء وژاندارمری وبسیاری ازتودهٔ ایران‌پرست، برای دفاع ازمیهن‌وجلوگیری‌ازتجاوزات گستاخ‌آمیز بیگانگان ازتهران هجرت کرده و جنگ‌های خونینی بابیگانگان‌نموده وفدائیهای بسیاری درراه میهن‌دادند، که درنتیجه، دراثرزیادی قوای‌دشمنان‌عقب‌نشینی کرده، بطرف قم‌واصفهان وکرمانشاهان‌رهسپارودرآنجا کمیتهٔ دفاع‌ملی‌تشکیل گردید که دراین‌زمینه عارف‌شادروان هم که جزومهاجرین بوده‌است، بمناسبت‌هجرت‌وهیجان واضطراب ودرهم وبرهم بودن اوضاع ایران‌اشعار ذیل‌را سروده‌است‌ونیز درهمان‌اوقات پرشورملی، اشعارهیجان‌آمیز:

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست چه‌شد که کوته‌وزشت آن‌قبابقامت‌ماست

را برای جانبازی‌وفداکاری جوانان میهن‌پرست وپیران(سران وراهنمایان‌ملی) ساخته که درآنموقع اثرشگفت‌انگیزی داشته است . سیف‌آزاد

به بند ای دل غافل بخود ره گله را — زبان بس‌است زمردم ببر معامله را
فراخنای‌جهان‌بروجودمن‌تنگ‌است — تو نیز تنگتر ازاین مخواه‌حوصله‌را
دل‌توزآهن ومن‌ره‌بدان ازآن‌جویم — که‌راه‌آهن کردست وصل فاصله را
شدند ده دله و اجنبی پرست منم [۱] — که میپرستم ایران پرست‌یکدله را
توای دوديده بوادی‌رنج بهر وطن [۲] — بچشم من بنه آن پای پر زآبله را
بهیچ‌مملکت وملك‌این‌نبوده ونیست — بدست گرگ شبانی رها کند گله را
مراست رأی کزاین‌بعدانتخاب کنند — وکیل‌خولی‌وشمر وسنان وحرمله را
اگرچه‌دخترفکرتوحامله‌است‌عارف — بگومترس وببین مردهای حامله را

---

۱ ـ اشاره‌بطرفداران روس وانگلیس درجنگ بین‌الملل اول.

۲ ـ اشاره بمهاجرین میهن‌پرست وکمیتهٔ دفاع ملی ایران ۱۹۱٤.

شادروان استاد بزرگ کمال‌الملك

تفصیل شرح حال و کارهای صنعتی مرحوم کمال الملك، بسیار است و برای گزارش آنها چندین جلد کتاب لازم است، متأسفانه آن فرصت و وقت در دست ما نیست ولی در اینجا بطور خیلی مختصر از آن استاد معظم یاد آوری مینماید.

مرحوم کمال الملك هنرمند بزرگ جاودانی ایران، دانشگاه یا هنرستان (صنایع مستظرفهٔ) خودرا، در ابتدای سال ۱۳۱۷ تأسیس نمود، درمدت بیست سال بهترین هنرمندانیکه لیاقت شاگردی وتعلیم او را داشته‌اند، در ایران بیادگار گذارده است، که امروزه اسباب افتخار و سربلندی این کشور میباشند. با همهٔ خدمات و کارهای بسیار گرانبها که برای ترویج و پیشرفت هنر در این کشور نموده بود اوهم مانند عارف شادروان، بر اثر رنجش و نارضایتی که از دولت و زمامداران وقت پیدا کرد، ازکارها دست کشیده در یکی ازدهات، بابر کت نیشابور، بقیهٔ عمر را در گوشهٔ انزوا گذرانید.

اگرچه متأسفانه هنرستان سودمند او پس از کناره گیری اش یکی دوسال بیشتر دایرنبود. ولی جای بسی خشنودی و امیدواریست که شاگردان هنرمند آن استاد بزرگ، که بیشتر از آنها امروزه خود از استادان وهنرمندان عالیمقام ایرانند، چندیست بازدورهم جمع شده ویك جرگهٔ علم وادب وهنر پرافتخاری را تشکیل داده، نام خود و استاد بزرگ ایران، کمال الملك را برای همیشه زنده و باافتخار نگاه خواهند داشت

اشعار نغز و آبدار شاعر جوان وخوش قریحه آقای شهریار (که ایشانهم بنوبهٔ خود، یکی از مفاخر دانشمندان و گویندگان ایرانند) که پس از زیارت استاد معظم سروده و در نامهٔ شریفه هنرمندان، انتشار یافته بود، برای آگاهی هم میهنان ارجمند از وضع زندگانی آن استاد بزرگوار «درحال انزوا» بچاپ میرساند.

سیف آزاد شهریور ۱۳۲۷

شادروان استاد کمال‌الملک



برای کمال زیبائی این یادگارهای (دیوان عارف شادروان) بجا و مناسب دیدم از این فرصت خوب استفاده نموده، عکس یکی از بهترین استادان هنر شادروان کمال‌الملک را که کارها و نامش اسباب افتخار و سربلندی ایران و ایرانیان میباشد، زینت بخش این کتاب نموده باشم.

مقراخیراستاد را چنین شرح میدهد :

در دهی از دهات نیشابور بسی از جادهٔ تمدن دور
خفته کنجی به فرصت دیدار کنج خفته است و دولت بیدار
در سبوئی نهفته دریائی یا بکنجی خزیده دنیائی
خروی بر گلیم خسبیده گوهری در پلاس پیچیده
گرچه کنجی بود خراب آسای لیک طرف کله فلک فرسای
کرده منزل مهمی به چاه محاق رخت بیرون کشیده ازآفاق
زده خیمه به تربت خیام خودچه رحمت برآن گرفتهمقام
صیت صنعت فکنده در آفاق صنعتش را جهان بجان مشتاق
هر که از نخل ذوق بر دار شوق این سروقد بسر دارد

هنگام زیارت استاد او را چنین می‌ستاید :

حلقه بر در زدیم در وا شد قد چون سرو دوست پیدا شد
گفتم این دل ستان دیرین است آنکه جانم طلب کند این است
میخرامید و سخت سنگین بود کوه عز و وقار و تمکین بود
قد کشیده گشاد پیشانی چهره چون مه به پرتو افشانی
همچو روحش تنی کلان و درشت نظری تیز و ابروان پر پشت
چشم چون نرگسش بشکفته نرگس دیگرش فرو خفته
این یکی چون چراغ عالمتاب واندگر همچوبخت مندرخواب
چیده آن نرگس جهان بین‌است چکنم روزگار گلچین است
کشته چرخ این‌چراغ‌چشمهٔ‌نور که کند شاهد فضیلت کور
آری این روزگار پر پیکار با هنرمند کار دارد کار
چرخ چون کجروی شعار کند دست درویش یا ملک شکند

سکته چون نابکار میافتد	قلب ایرج ز کار می‌افتد
گرچه از دردجان ما را سوخت	لیکن آئین مردمی آموخت
عشق فرمان دست بوسی داد	حیف رخصت ندادمان استاد

کاشانهٔ استاد و محضر او را چنین شرح میدهد :

خانه‌ای بود چون دلش روشن	خانه از روی چون گلش گلشن
محضرش گرم بود وجان پرور	همچو آغوش مهربان مادر
سخنانش بدیع و دلکش و نغز	همه عرفان و حکمت و اندرز
که‌لب ازشعرخواجه‌ترمیساخت	قند را چاشنی شکر میساخت
گه سرودی سرودی از روسو	گهی از کرنی وگهی ز هوگو
گهی از خاطرات دیرین گفت	تجربت های تلخ و شیرین گفت
ختم دیباچه شد به لطف ادب	تا رسیدیم بر سر مطلب

در مشاهدهٔ هنرهای استادگوید :

قد چون سرو ناز کرد علم	رنجه فرمود نازگانه قدم
رفت و رفتنش جانگداز آمد	تا که چون جان رفته باز آمد
لوحه هائی فشرده بر سینه	هشته آیینه روی آیینه
منظری بود دلکش و عالی	راستی جای دوستان خالی
اولین اوستاد ذوق و هنر	آخرین شاهکارش اندر بر
لوحه‌ها چون پیاله دست بدست	گشتی و عاشقان به بویش مست
قلم و لوحی از جهان قدم	آیت کارگاه لوح و قلم
لوحی از لطف رشک آب روان	جای پای قلم در او پنهان
روح مقهور سازد و شیدا	همچو دریا کرانه نا پیدا
هریکی صدشکفته بستان بود	هر گلی را هزار دستان بود

زهی آن ابروی کج استاد — که نظیرش فلک ندارد یاد
زهی آن سر فراز سرو سهی — که جهان دارد از حریف تهی

شاعر از سرزمین هنر پرور ایران گوید :

کشور ما که هست کان هنر — سرزمینی است آسمانی فر
حکمتش جویبار بستان است — صنعتش شیر خوارپستان است
خاك اوتوتیای چشم ودل است — توتیا پیش خاك اوخجل است
در جهان سر بود بدانش وفر — که جهان پیکراست ایران سر
خیزد از آتشش شراره هنوز — دامنش پر مه و ستاره هنوز
معترف ملکش از کمال هنر — که ندارد کمال ملك دگر

در بلندی قدر و مقام استاد گوید :

آن که با این بلند اخترمرد — دعوی همسری تواند کرد
میکلانژ است کان بزرگ استاد — در جهان داد ذوق صنعت داد
لیك در کارگاه سنجش باز — باشد استاد راد ما ممتاز
زانکه اوآنچه را که بودفزود — وین فزون آفرید آنچه نبود
او ره از خار خاره روئیده — وین به بیراهه جاده کوبیده
بود او را زمان هنر پرور — وین زمانش بلای اهل هنر
او بجان دادی از هنر تاوان — وین بروی هنر نهادی جان
او زملت بمزدجان میخواست — وین زدولت بجان امان میخواست
میکلانژ ار بجای او بودی — جان بکسب هنر نفر سودی

باز نمونه‌ای از شعر وخط عارف

چون خواندن خط شکستهٔ عارف(کلبه بالین) برای بعضی شاید مشکل باشد از این‌رو
مقداری ازآن اشعار نیز با حروف چیده شده است

بکوی عشق آنکو ناتوانتر — غمش افزونتر و بارش گرانتر
کس از من مهربانتر بانو نبود — نه ای از من بکس نامهربانتر
تورارخساره گرچون شمع افروخت — من از پروانه‌ام آتش بجانتر

دو نفر از میهن پرستان و خدمتگزاران ایران

خوانندگان محترم این یادگار ملی (دیوان عارف شادروان) در طی مطالعه و برخورد به یادداشت‌های این ناچیز، متوجه شده‌اند که مرام ومنظور از چاپ دوم دیوان نامبرده ، نه‌فقط تنها سرودها واشعار ملی و اندرزها وقسمت‌های تفریحی وشوخی آن شادروان بوده‌است، بلکه منظور یك یادگار ملی وبقول مشهور از هر چمن گلی راجمع آوری نموده، بقدر امکان آثار وکارهای گران بهائی که از برجستگان و اصلاح طلبان و آزادی‌خواهان ایران، بعنوان راه نمائی واصلاح طلبی بمنصهٔ ظهور وبروز گذارده شده‌است میباشد، بنابراین منظور بجا ومناسب دیدم که شمه‌ای ازعملیات پربها و گزارش کارهای سودمندی را که ازدومرد نامی ایران (شادروان میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام وشادروان میرزا تقی‌خان امیر کبیر) صفحات تاریخ ضبط نموده است ، با عکس آنان دراین نامه ملی ، نیز انتشار داده ، بدین‌وسیله آثار نیك ونیات ستوده وصفات پسندیدهٔ آن دو رادمرد خدمتگزار را که درحقیقت اندرز عملی، برای زمامداران بی‌خیال نقد پسند و بی‌اعتنا به‌آینده وتاریخ است برای جلب توجه هر ایرانی میهن دوستی بچاپ رسانم . سیف آزاد

میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام ثانی فراهانی متخلص به‌ثنائی درسال ۱۱۹۳ هجری قمری مطابق سال ۱۷۷۹ میلادی تولد یافته پدرش میرزا عیسی قائم‌مقام معروف به میرزا بزرگ ومادرش دختر میرزا محمد حسین که دردربار زندیه سالها دارای وزارت بوده میباشد.

شهادت آن بهشتی‌روان درسلخ صفر ۱۲۵۱ قمری هجری برابر ۲۶ ژوئن ۱۸۳۵ میلادی درباغ نگارستان بود، مورخین کار آگاه وفضلای متأخر

شادروان میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی



دانشمند ونویسندهٔ نامی وتاریخی ایران ، مخترع سبک ساده‌نویسی مشهور به سبک قائم‌مقام که در دورهٔ زمامداریش لیاقت وکاردانی خودرا درتمام کارهای مملکتی نشان‌داده خیانتکاران را ازکارهای دولتی دور میساخت

روانش شاد بادا

شرح حال و وقایع سال ۱۲۵۱ را، مفصلاً نگاشته وهریك بطرزی اورا ستوده انداز آن جمله مرحوم رضاقلی خان هدایت لله باشی امیر الشعراء، درمجمع الفصحاء ضمن احوال شعراءِ معاصرین وهمچنین درروضة الصفا و مرحوم محمد حسنخان اعتمادالسلطنه در کتاب مرأت البلدان، درضمن وقایع سنه ۱۲۵۱ هجری ونیزدر کتاب منتظم ناصری وجهانگیر میرزا در کتاب دیگرواز مورخین بیگانه گری بایدف ، سفیر دولت روس در ایران در کتاب خود راجع بایران ومنشآت خودآن مرحوم ، خلاصهٔ این گذارش رایادآوری نموده‌اند که شادروان قائم‌مقام وزارت وپیشکاری نایب السلطنه عباس میرزا را دارا بوده ، چه درزمان حیات عباس میرزا و چه بعدازمرگ او کفالت امورمحمدمیرزا راعهده‌دار ودرزمان سلطنت محمدشاه رفته رفته زمام امورمملکتی بدست اوقرار گرفت، تمام اولاد واحفاد فتحعلیشاه را هریک بجای خود نشانده درباریان را محدود گردانید، بودجه‌ای برای دربارو همینطوردستوری برای امورسلطنت تهیه وتدوین نمود،این اصلاحات ومسائل دیگر، سبب شد که اورادرشب ۲٤ صفر برای شرفیابی بحضورشاه ، بباغ نگارستان احضارنمودند و بی آنکه بحضورشاه برسد یاآنکه قلم و دوات برای نوشتن باوبدهند، بعدازپنج شبانه روزنگرانی ، باتفاق مورخین ، اورا خفه نمودند .

این واقعه درآخرصفر۱۲۵۱ بوقوع پیوست .

میرزا تقی‌خان وزیرنظام (امیر کبیر) پسر مشهدی قربان از کودکی نظر بخدمت پدرش در دستگاه میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام وزیر محمد شاه وارد بوده وبواسطهٔ قابلیت ذاتی وهوش فوق‌العاده واستعداد ازجریان اموردولتی اطلاع بهمرسانیده و داخل خدمات دولتی وامور مملکتی ایران گردیدواول دفعه‌درموقعی که خسرومیرزا برای عذرخواهی

ملت پرست نامی شادروان میرزا تقی‌خان امیر کبیر



نخستین صدراعظم ناصرالدین‌شاه ، بزرگترین مصلح اقتصادی و نظامی و اجتماعی وفرهنگی ایران درقرن سیزدهم هجری ونوزدهم میلادی ، بانی و مؤسس دارالفنون ایران، یعنی مهدعلم وفرهنگ وآزادی وتقوی که‌امروز اسباب سرافرازی و افتخار دانشمندان ایرانست

قتل گریبایدف ، به پطرسبورگ میرفت ، میرزاتقی خان هم از جملهٔ همراهان او بوده است .

چیزی نگذشت که لقب امیر نظام یافته و نمایندهٔ دولت ایران در حل و تصفیهٔ یك امر دیپلماسی گردید ، یعنی مأمور بود اختلاف حاصله بین ایران و عثمانی را (که در خراب کردن محمره بعد از واقعهٔ محاصره هرات بمیان آمد و تصفیهٔ آن بمجلسی مرکب از نمایندگان عثمانی و روس و انگلیس واگذار گردید) بوجه خوشی رفع نماید ، بعد از سه سال دولتین تعهداتی کردند و بکار گردانی وزیر نظام اختلاف مرتفع شد و این امر در سال ١٢٦٣ در ارض روم انجام یافت .

بعد از فوت محمدشاه وزیر نظام وسائل حرکت ناصر الدین میرزا ولیعهد ١٦ ساله را فراهم آورد و در بین راه وزیر نظام امیر نظام شد و بعد از ورود بطهران و جلوس ولیعهد بتخت سلطنت ، امیر نظام به منصب (صدارت) رسید و اتابك اعظم لقب یافت (١٢٦٤ هجری قمری) از این تاریخ تا قتل امیر که سه سال بعد اتفاق افتاد، در نتیجهٔ لیاقت و وطن دوستی و حسن اراده و پشت کار خسته نشدنی او مملکت ایران از هر جهت رو به بهبودی رفته و در داخله و خارجه دارای آبرو و اعتبار بسیار گردید .

با در نظر گرفتن وضعیات لشکری و کشوری و خرابی امور پیش از تصدی او در کارهای مملکتی اهمیت خدمات و حسن ارادهٔ آن مرد بزرگ معلوم میشود .

کارهای عمده امیر : فرو نشاندن فتنه سالار در مشهد ـ ایجاد امنیت درسراسر مملکت ـ اصلاح قشون و مالیه و بالاخره جلوگیری از مفاسد درباریان از قبیل ارتشاء در مقابل اعطاء مناصب دولتی وغیره که بالنتیجه جدیت و درستکاری امیر مانع پیشرفت مقاصد دیرینهٔ آنها گردید .

سعایت کنندگان بیکاره ، چون وسائل دخل و نیل بجاه وجلال را بابودن امیر کاری مشکل و او را مانع مقاصد خود میدیدند ناصرالدین شاه را نسبت بامیر ظنین نموده موجباتی فراهم کردند که باعث عزل امیر گردید باین امر هم قانع نشده بااطلاعی که بکاردانی ووطن خواهی امیر داشتند، کمر به نابودی او بسته ، تهمت داعیهٔ سلطنت به او زدند، شاه امیر را بکاشان تبعید ودرحمام فین کاشان اورا رگ زدند وچندان خون ازبدنش خارج گردیده که مرحوم شد .

مشهوراست که درایام توقف اودر کاشان ، بانوعزت الدوله عیال امیر هیچ زمان ازشوهر خود منفك نمیشد ،موقع رفتن حمام که دررسید ،امیر بشاهزاده خانم گفت : هر گاه بیش ازیك ساعت توقف من طول کشید شما خودرا بمن برسانید چون توقف خیلی طول کشیدشاهزاده خانم بااضطراب فوق العاده وسراسیمه به حمام شتافت ، اما جز جسد بیروح همسر خود چیز دیگر ندید،معروف است کـه شاهزاده خانم خیلی بیتابی نموده و از مرگ شوهر فوق العاده متأثر وهمیشه درصدد انتقام بود .

در تاریخ ایران نگارش میرزا محمد حسین خان فروغی ، ترجمه از یك کتاب انگلیسی (تاریخ قاجاریه) اینجمله راازامیر مینویسد، که عیناً بواسطهٔ اهمیت در اینجا نقل میشود .

آنها که امثال قیصر ،شارلمانی و ناپلئون راوسائلی میدانند، که خداوندعالم برای ارائه طریق وسعادت میان اقوام وملل میفرستد، دربارهٔ امیر کبیر چه خواهند گفت که باین زودی حکم تقدیر درنابودی او صادر شده نگذاشت مقصود خودرا انجام دهد وحال آنکه یقیناً ازهمان قبیل اشخاص محسوب میشد وملتی راخوشبخت وآسوده وسربلند مینمود .

افسوس که : خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .

این کاغذ تأثر آوررا آقای محمد علی ملک که یکی ازمیهن پرستان همدان است چندی پیش (در ابتدای شروع بچاپ دیوان عارف » نوشته بودند ، بجا و مناسب دیدم که عیناً آنرا برای یادگار بچاپ رسانم (س)

طهران اداره روزنامه ایران باستان

طلیعه‌ای بمنظور استحضار ازتصمیم بچاپ جزوه‌های عارف رسید از زحماتی که همیشه آن مدیر محترم درفعالیت‌های ملی تحمل میکنند درخورسی تقدیر وحقشناسی است و آنچه لازم است نسبت بجزوات مزبور کوشش خواهم کرد .

بعدازوصول طلیعهٔ مذکور موردی بنظرم رسید که شرح آنرا در صفحهٔ ضمیمه نوشته و تقدیم داشتم خواهشمند است ، حضرت آقای سیف آزاد به آن توجه فرموده واگر لازم و مصلحت دانستید ، دریکی ازجزوات (آنهم در مندرجات آن اصلاحاتی که بنظرتان لازم باشد فرموده) چاپ و جلب توجه اولیاء امور را باین مستدعی بفرمائید، قطعاً میدانم بعداز مطالعه آن مثل بنده متأثر میشوید و خیلی طلب بخشش میکنم ازاینکه بااین شرح تأثر جنابعالی رافراهم میکنم . (محمد علی ملک)

خوشم که هیچکس ازمن دگر نشان ندهد (عارف)

معروفست که دراین کشوراساتید و بزرگان علم و ادب و هنرمندان ورجال خدمتگزار بعدازمرگ قدردانی و احترام میکنند ،ازفقدانش ندبه وشیون راه انداخته متأثر میشوند، آرامگاهی مجلل و آبرومند برایش میسازند اکنون شمامیخواهید دیوان عارف را که قبلادربرلن بچاپ رسانیده ونسخ نفیس آن کمیاب شده است، باهمان نفاست وزیبائی تجدید و تکمیل تر بچاپ برسانید ، مورد گذشته و این مورد درجای خود قابل بسی تقدیر و تشویق است ، اما آیا آنچه دراین دیوان هست صاحب فداکار آنرا قدرومنزلت داده است و باید حفظ احترام او بشود یا نه ، اگر آن دیوان دارای ارزش ملی ومعنوی است چرا صاحب آن فراموش شده ، ازشما میپرسم قبرعارف در کجاست ، اگر نمیدانید چرا و اگر میدانید چرا ساکتید ، عارف که مدتی در همدان ساکن بوده و در کنار شهردریك کاشانهٔ محقری میزیسته و بدرود زندگی گفته است جنازهٔ اورا در اطاق کوچکی که متصل باطاق مدفن بوعلی بودجای دادند.دولت

چندسال قبل گفت میخواهم برای بوعلی آرامگاهی که درخور شأن ومقام حکیم دانشمند باشد بنا نمایم ، اطراف محوطه آرامگاه بوعلی را شهرداری خریداری کردوخراب نمودو در دنبال آن سالن قرائتخانهٔ سمت غربی آرامگاه و اطاق شرقی متصل بآرامگاه را که مدفن عارف بود ، بنام بیم خطر خراب کردو مصالح ساختمانی آنهم معلوم نشد چه شد و فقط اطاق مدفن بوعلی باقی ماند ، درنتیجه قبر عارف نیز هم سطح محوطهٔ اطراف وعلامت قبر فقط یك سنگ زرد قطورقرار گرفت واگر کسی سابقه نداشت اصلا نمیدانست قبر کجاست ،بازهم باین وضع مبتذل قناعت نشد،در بهار گذشته(١٣٢٦)رئیس وقت اداره.... آن سنگ رادستور داده بوددر گودی قرارداده وروی آنراخاك پوش کردند البته طرفداران عارف وعدّه دیگری ازآزادیخواهان ازاین توهین ، بمرکز تلگراف و سایرین مراجعه وفشار آوردند. تاسنگ قبر بحال اول برگشت واکنون اگر کسی بسراغ آرامگاه بوعلی برود اگر سابقه نداشته باشد بهیچوجه نمیداند که قبر عارف شاعر ملی ، درمحوطهٔ همسایگی آن قراردارد.
این وضع معلول حق نشناسی وغفلت ماست ولی من ویك عده همفکر تاجائی که برروی مزار این بزرگوار ساختمان آبرومندی بناشود کوشش خواهیم کرد و آنراموفقیتی برای جامعه میدانیم، بنیان ساختمانیکه در خور شأن آنان باشد برروی مزار بوعلی وعارف ، آرزوی افراد ملت وجامعه است وامیداست کارکنان ادارهٔ حفظ آثار ملی بهتر ازاین توجه و دقت فرمایند .

یادآوری به میهن پرستان ایرانی : جسد عارف در همدان امانت است وبهتر است آنرا بهباغ ملی تهران کهساخته خواهد شد منتقل و بخاك بسپارند .

یادآوری - دانشمندفقید شادروان محمدرضاهزار، که مردی میهن‌دوست بوده وازروی محبت به‌میهن وخدمتگزارانش‌وفادار (باوجودیکه دارائی وثروت‌کافی‌نداشت) کاغذهائیکه به‌عارف‌نوشته وجواب گرفته‌بود، بابعضی‌ازاشعارش رابچاپ رسانیده‌است. از کاغذهائیکه به‌عارف نوشته‌است معلوم‌میشود که مردبسیارصمیمی‌ووطن‌دوست‌بوده، چون از آن کتاب‌چندصفحه‌اقتباس‌نموده‌ام وچون‌آن رادمردپاکدل‌اکنون‌دستش‌ازدنیا کوتاه شده‌است، بجاومناسب دیدم دیباچهٔ عارفنامه هزار که بخامهٔ آن شادروان است، دراین دیوان‌ملی‌چاپ گردیده ، یادخیری‌هم‌از آن‌بزرگوارفرهنگ دوست‌شده‌باشد. متأسفانه عکس آن مرحوم که درعارفنامه‌اش‌چاپ شده خیلی کم‌رنگ وقابل گراور ساختن‌مجدد نبودوهرجائی‌دیگرهم که کوشش‌نمودم، بدست‌نیامد، روانش‌شاد. سیف آزاد. مهرماه ۱۳۲۷

دیباچه عارفنامهٔ هزار چاپ شیراز

راجع بعارف‌ناکام شاعرغیرتمند وشیرین‌بیان قرن حاضرالبته بر تودهٔ‌وطنخواه‌ودانشمندایران کنونی‌پوشیده‌نیست که‌عده‌ای‌ازهموطنان کوتاه نظرخودمان اخلاق اورا نپسندیده تندخوونسبت بهرکس وهر چیزبدبینش میگفتند ، بلکه چند نفرازآنها بگفتن هم قناعت نکرده کتاب ومقاله‌ها برعلیه‌آن مردبزرگ‌وخردمندنوشته‌منتشر نمودند.

اما این‌بنده که مدتها بااومکاتبه داشته و درخدمتشان هم بوده‌ام عیب اوزانتهااین دیدم که هیچ محافظه‌کارنبوده وازهیچکس نمیترسید هرچه‌برای وطن‌عزیزش‌مفید میدید با کمال راستی بی‌پرده درنمایشهای بسیارباشکوه خوددرحضورهزاران‌مردم‌ازهرطبقه‌از آن حنجرهٔ شیرین بیرون میداد، بلی‌عارف عیب مردم را گفت وملت‌هم گفته‌های‌اورا کم وبیش پذیرفت که بالاخره زمامداران بی‌همه چیز، ازمیان‌برخاستند؛ بعقیدهٔ برخی ازدانشمندان کرام وبا وجدان که این مردرا دیده و با اخلاقش‌خوب‌آشنا بودندعارف یکی‌ازمردان‌بی‌باك‌وخوش‌قریحه‌وحقگو وبی‌عیب‌بود که‌مادرروزگارازآوردن‌چنان‌مردهنرمند وجانبازی‌صدها سال عقیم بوده ویحتمل خواهد بود . عارف مبتکرتصنیفات وطنی بوده وباآوازخیلی‌شیرین‌خودآن‌تصانیف رادلیرانه درنمایشهای عمومی‌خود میخواند ونواقص‌مملکت راخوب بمردم خاطر نشان می‌نمود ، بعلاوه

محسنات دیگری هم داشت که دراین کتاب خواهید خواند.

بعقیدهٔ پسندیدهٔ عارف عیب پوشی از کسانیکه مملکت را رو بویرانی برند گناه بزرگی بوده . عارف مانند (برنادشو Bernad Shaw) فیلسوف انتقادی امروز ایرلند، بلکه خیلی بهتر ازاو سالهای عمرخود را درانتقاد وخدمات ملی وقومی خود گذرانیده وانصافاً همین عارف هم بود که گفتار شریفش وطنخواهان حقیقی را باصلاح امور این مرز و بوم واداشت، عارف میگفت عیب زمامداران وطن را باید برملا گفت و گوشزد عامه نمود و دراین راه بااینکه دشمنان قوی پنجه داشت هیچ چیز اورا ازخیال خود بازنداشت وجلوزبان اورا نگرفت.

راستی که یکنفر وطنخواه حقیقی بایدهمینطورهم باشد، عیب پوشی ومحافظه کاری یعنی چه ، باری چند سطر ازاشعاررسای حضرت پارسا- تویسرکانی ونیز گفتهٔ یکنفر فیلسوف اروپائی را که باحال واعمال عارف مناسبت دارد ذیلاً درج ومقدمهٔ این کتابچه راخاتمه میدهیم:

عیب مردم رانهان کردن جهالت پروری است
زینهار ایدل بعیب کس نگردی پرده پوش

عـادت زشت کسان را گوشزد بـاید نمود
تا بپردازند عیب خویش چون گرد از نقوش

عیبی از این زشت تر نبود که عیب هر کسی
خود بچشم معرفت بینی و لب داری خموشی

فیلسوف یانویسندهٔ نامی اروپا هم میگوید: اشخاصیکه هیچکس را بد ندانند ونکوهش ننمایند، نسبت بکسی خوبی نکنند.

(م . ر . هزار)

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

(مختصری راجع بعارف)

بقلم مؤلف کتاب(از عارفنامهٔ هزار)

گرچه حضرت‌عارف شخص نا معروفی‌نبوده‌ومیتوان گفت‌عموم مردمان باسوادایران‌حتی عرفا وشعرای غیر ایرانی هم‌اورامی‌شناسند با اینحال برای اینکه‌همهٔ‌خوانندگان‌این کتابچه بدانند که‌عارف کی بوده‌ودر کدام‌یك‌ازشهرهای‌ایران‌قدم‌بدین‌جهان کهن گذاشته‌ونشوونما نموده وچطور آدمی‌بودلازم‌میدانم که در اینجاچندسطری راجع‌بوی بنویسم .

دانشمند بزرگ‌وشاعرشیرین‌زبان ماعارف ، که‌بسزا اورا شاعر ملی وبلبل‌بوستان‌وطن میخواندیم ، درحدودسنه ۱۲۵۹ خورشیدی در شهرقزوین پا بعرصهٔ وجود گذاشته ، پدرش‌ملاهادی‌نامی‌بوده که‌بشغل وکالت‌اشتغال داشته ، عارف چندبرادر هم داشته که‌اسمی‌ازآنهانیست، تحصیلات اودرقزوین فارسی‌وصرف ونحو عربی‌و رسم‌الخط وچیزهای دیگر بوده ، خودش میگوید ازوقتیکه‌چشمم بخط فارسی آشناشد و پس ازخواندن گلستان حضرت شیخ بزرگوار ، بی‌نهایت میل بکلیات سعدی پیدا کرده واغلب غزلیات اورا درزمان کودکی حفظ داشته و همان اوقات هم گاهی شعرمیساختم .

عارف پیش سه‌معلم‌خوش‌نویس تحصیل کرده شکسته ونستعلیق را خوب‌مینوشت ، یك‌صفحه‌ازغزلیات اونزدبنده موجود است‌بااینکه در موقع کسالت مزاج آن‌را نوشته خیلی خوش‌خط است‌وقلمش‌مانند یکی‌ازخوشنویسان حسابی جلوه میکندوامیداست که بتوانیم در این کتابچه اگریك سطر هم‌باشد نمونه‌ای‌ازخط‌اورا بنمایم .

عارف ازپیشروان آزادی ایران‌بوده‌و در راه مشروطه زحماتی متحمل گشته‌وخون‌ها خورده ، دروطنخواهی و خدمات‌ذیقیمت‌وطنی او کتابی بس‌قطور بایدنوشت ولی‌مختصری ازآن درهمین کتابچه بقلم خودش ودیگران‌دیده‌خواهدشد .

کتابی به‌بزرگی‌دیوان حافظوحاوی‌شرح‌حال، اشعاروتصانیف وطنی است که‌اول فروردین ۱۳۰۳ خورشیدی‌در اواخر سلطنت‌احمد میرزای قاجار دربرلن طبع‌وهمان‌سال در ایران منتشر گردیدپس‌از چندی نمیدانم بامر کی‌توقیف گشت، امااز‌خودعارف‌شنیدم که‌درابتدا حکومت موقتی‌اعلیحضرت پهلوی‌ازتوقیف خارج ومجدداً بدست‌مردم افتاد ودراین‌باب‌عارف‌از اعلیحضرت پهلوی‌سپاسگزار بود .(۱)

عارف گرچه شاعر انتقادی ایران بود وغالباً بهمه بد میگفت و نسبت بهر کس بدبین‌بود با اینحال نسبت‌بسلطنت اعلیحضرت پهلوی ارواحنا‌ه‌فداه خیلی‌خوش‌بین ودراین‌خصوص‌شرحی‌هم نوشت اماوصیت کرد که‌پس‌از مرگش منتشر شود تامردم حمل به‌تملق گوئی نکنند وهمین قسم‌هم‌شد ـ شرح‌مزبور راجع به‌اعلیحضرت‌درهمین کتابچه‌نیز انتشار میبابد .

نقداً گمان‌میرودتاهمینجابس باشدچون‌درموقع‌مطالعه‌مندرجات این کتابچه اطلاعاتی بیشترراجع بعارف نصیب خوانندگان میشود و شرح‌حال‌مکمل‌تروی بقلم خودش در اوائل کتاب عارفنامه اصلی‌است

(م . ر . هزار)

---

۱ ـ باکوشش‌وهمراهی مرحوم‌تیمورتاش و مرحوم عبدالله‌خان‌طهماسبی، پانصد جلدازهفتصدجلدی کدازبرلین‌برای‌عارف‌فرستادم آزادشده‌وبقیه که‌متعلق‌باینجانب‌وبیش هزاروچهار صدجلد بودلوطی‌خورشد .

مکاتبه با عارف

۹ مهرماه ۱۳۰۹ خورشیدی شرح ذیل را از دشتقیر که محل مأموریتم بود بحضرت عارف نوشتم وتوسط دوست محترم وعزیزم آقای عادل خلعتبری مؤسس ومدیر گرامی نامهٔ آینده ایران منطبعه طهران به همدان فرستادم :

با احترام تمام آن یکتابلبل بوستان وطن و مایهٔ افتخار بسیاری از سربازان بی باك راه آزادی حضرت عارف را مخاطب قرارداده عرض میدارد : دیوان عارف آن استاد بزرگ را که بکمك آقای سیف آزاد و آقای دکتر رضازاده شفق در برلن چاپ شده زیارت نموده باقلبی پر ازشادی آن رابادقت تمام خواندم، راستی این اشعار آبدار واین تصانیف دلچسب وطنی در ایران سابقه ندارد ومطمئنم که خود مبتکر آنها بوده اید روان پژمردهٔ مرا بار دیگر توان بخشود.

نخست وهله ای که در طهران در نمایش یا کنسرت باشکوهی در مهمانخانهٔ لاله زار شعرها و سرودهائی از آن حنجرهٔ دلربا بگوش جانم آشنا شد درسال هزار وسیصد خورشیدی بود همان اشعار را اکنون دوباره درصفحه ۲۱۲ وهمان سرودها رادرصفحه ۵۵ قسمت تصنیفات میخوانم اما کجاست آن اثری که باآن نوا وآهنگ از نای دل عارف بیرون می آمد آن خط و حلاوت فراموش نشدنی است ، کسانی که در آن نمایش بودند یاسایر نمایشها و کنسرتهای عارف را دیده وآواز عارف رااستماع نموده اند میدانند چه میگویم .

اما راجع بدیوان حضر تعالی ، این دیوان گرانبها که مندرجاتش ازلذائذروحانی گذشته سبب انقلاب فکری و ادبی تودهٔ ملت و بهترین رهبر این کاروان سر گردان بسوی شاهراه سعادت بود اغلاطی هنگام چاپ بخود گرفته ، خیلی هم کمیاب و آنرا به بهائی گرانتر از آنچه مقتضی کثرت انتشار است میفروشند یعنی ازقرار جلدی ۲۵ تا ۳۵ ریال بتفاوت و بنابراین وطنخواهان کم بضاعت رادسترسی بدان نیست .

ازاینرو نظر بتشویق مفرطی که بنده بانتشار اینگونه آثارادبی و اشعاروطنی داردو برای اینکه این کتاب دردسترس خیلی‌ها در آید میخواهم دراین مراسله آرزوی خودراخدمتت ارائه‌واستدعا نمایم که اجازه‌دهید بنده‌نیزدرچاپ و انتشار ثانی این گنج رایگان شرکت جسته ازاین فیض عظمی بمردمان کم بضاعت هم بهره‌رسانم یعنی عارفنامه‌رادر چاپخانهٔ حروفی خود که درشیراز مشغول کارهای معارفی است بادقت تمام بی‌عیب چاپ کرده بنرخ مناسب ازقرارجلدی ده‌ریال دردسترس عامه گذارم .

چنانچه باپیشنهاد مزبورموافقت دارید خواهشمندم توسط مدیر محترم مرکز اطلاعات شمال آقای عادل خلعتبری مقیم طهران مرقوم دارید تابموقع خودباین کاروطنی دست زنم .

(بی ریا م . ر . هزار)



از عارفنامهٔ شادروان محمد رضا هزار بخامهٔ دانشمند بزرگوار آقای م . ح . تربتی رئیس دانشسرای فارس:

عارف بزرگترین شاعر وطنی وملی معاصر، از آن عناصر پاکنهادی بود که جز بهوای سعادت این کشور نغمه‌ای نمیسرود و بغیر از پیشرفت ایران مطلوبی نداشت، با اینکه چندیست در آغوش خاك آرمیده هنوز آوای شورانگیز آن شاعر آسمانی در آسمان دلها طنین انداز است .

پرده‌های زشت سیه‌کاری فرومایگانی چند ، این عنصر نیکو نهاد را که برفراز بالهای فرشتگان مأوی داشت ، آزرده‌ساخت ولی عارف با رشادت بیمانندی ترانه‌های جانفزای خویش را مینواخت وقلبهای حساس وارواح پاك رابلرزه میانداخت. نغمات ناموزون مرغان شومی روح آشفتهٔ اورا بهیجان درمیآورد ولی او باین آهنگهای دلخراش چندان وقع نمی نهاد.

سر انجام که دراثر آنهمه کوششها و فداکاریها ساغر شادکامی عارف فروریخت بویرانه‌ها (وشهرهای دور ازمرکز) پناه برد .

ولی توای گویندهٔ توانا که درزوایای دلهای پاك جاداری هرگز فراموش نخواهی شد ، بدان که شعلهٔ عشق میهن پرستی درکانون دلهای جوان مردان این کشورزبانه میکشدوتربت چون توراد مردی توتیای چشمان ماميباشد .

جای شادمانی است که یکی از دوستداران دانش و فرهنگ بانداشتن بضاعتی کافی آثار شاعر ملی مارا، درمطبعهٔ خویش درشیراز بطبع رسانیده وهواداران شعروادب رامرهون وممنون خود نموده است .

آقای م. ر. هزار اگر افسانه‌های طراران فرنگ راانتشار میداد سودهای فراوان میبرد ولی یقین دارم که این کالای گرانبها را چندان خریداری نیست ... بهرحال من ایشان را ، بچنین خدمت بزرگی تبریك میگویم وسعادت آن فرزانهٔ وطنخواه را ازیزدان پاك خواهانم .

(مرحوم شاهزاده ایرج میرزا جلال الممالك)

هر که نگوید که عارف آدم خوبیست
عامی محض است و اشتباه ندارد
رو تو شبی در « تآتر » او که ببینی
هیچ شهی آنقدر سپاه ندارد
آنهمه کز بهر او زنند کسان دست
آنهمه مس زن ، خسوف ماه ندارد
مجلس حالش ندیده‌ای که ببینی
هیچکس این پایه ، دستگاه ندارد
تا که روان دید اشك مام وطن را
خندهٔ شیرین قاه قاه ندارد
عارف‌ماهرچه‌هست‌و نیست‌همین است
هیچ دراو مکر وسوسه راه ندارد

از طرف رحیم صفاری

در آسمان ادب بُد ستاره‌ای روشن
بسان چشمهٔ خور در فضای نیلی گون
به بوستان ادب بود بلبلی خوشخوان
چه بلبلی ، که بدی نغمه‌های او محزون
ز شعر ، روح ستمدیدگان نمودی‌شاد
ولیك عمر عزیزش بغم بُدی مقرون

الهی آنکه جهانا شوی تو از بنیاد
چه‌خانه‌ها که زبنیاد کرده‌ای وارون
نمودی از ستمت آن سخنوریکتا
بزیرخاك ، چو اندر صدف دُرمکنون
بمرگ‌جاهل وعامی گر اختیارت بود
بمرگ عالم‌وعارف کجا بدی‌مأذون ؟
بمانده است ز عارف چه نغز اشعاری
چه شعر ها که بزیب هنر بود مشحون
کمال‌وفضل بود زیر منت عارف
مقام شعر بود بر پناه او مرهون
برفت حسن و نکوئی شعر از گیتی
چو زیر خاك‌بشدعارف زمان ، مدفون

شادروان امیر الشعراء نادری
دربارهٔ عارف گفته :

ولی « عارف » در این ایام و این عهد
ندیده هیچ راحت در یکی عهد
بغیر از یك عبا و یك عمامه
نیفزوده است پیراهن به جامه
گهی در شهر و گاهی در بیابان
نه خانه ، نه اثاثیه ، نه سامان

از آن راهی که او مأمور بوده
بایران خدمت شایان نموده
نبودش هیچ بر چیزی تعلق
نگشته پیشه‌اش هرگز تملق
نمیگویم که عارف هم فرشته است
مقامش از حد کیوان گذشته است
سخن چون گفتم و اینجا رسیدم
از او هم داستان هائی شنیدم
همی گویند اخلاقش تباه است
ازاین رو، روزگار او سیاه‌است
بکج خلقی و تندی در مجالس
گریزد زو، بدوشد هرکه مونس
بکس چون وحشیان الفت نگیرد
اگر از زور تنهائی بمیرد
چو وحشی، انس با انسان ندارد
بکس جز خویش اطمینان ندارد
ولی بیچاره تقصیری ندارد
بأستعلاج، تدبیری ندارد
توهم گر آنچه او دیده است، بینی.
از این جنس دو پا عزلت گزینی

(نهمین دستخط عارف به آقای غفاری فرخان)

قربانت شوم بدون مقدمه‌چیدن برای اطلاع خاطرمبارك عرض میکنم چهار روزپیش آقای ناهید باجمعی بمنزل من آمده یك دوساعتی نشسته درضمن آقای ناهید فرمودند «برای توپیمودم این‌راه‌دور» وعزم کرده‌ام تورا بطهران ببرم، ناچارتشکر کرده گفتم خیلی‌لطف‌فرمودید اما این مسافرت سرکارباعث خجلت من است ، بـرای اینکه من‌خیال

آمدن بطهران را هم نمیخواهم کرده باشم تا چه رسد باینکه حقیقةً بخواهم بطهران بیایم (آنهم باین زودی).

امروز گذشت بعد آقای ناهید در این زمینه با رفقای خود و چند نفر دیگر از آشنایان مذاکراتی نموده و آن این بوده که ایشان در طهران منزلی برای بنده بگیرند و نصف روزنامهٔ خود را از هر جهت به من واگذار کرده و در این خصوص حاضر شدند نوشته هم بدهند.

بلی ایشان در این قسمت از دایرهٔ حرف قدم بجادهٔ عمل گذاشته جدیتی دارند.

آقا جانم چند روز است این عریضه بجهاتی نیمه تمام مانده، یکی از آن جهات درد دندان بود، که آرام و امانم را بریده آسایش وخواب و خوراکم را قطع کرد، اگرچه دیگر دندانی در کار نیست جز چند دانه در جلو و آنهم برای اینست که مرا از این قسمت درد بی نصیب نگذاشته باشد.

جهت دیگر رسیدن دستخط مبارک و زیارت آن بود که مرا از نوشتن مطالبی که در نظر گرفته بودم منصرف نمود.

مرقوم داشته بودید ممکن است بعلت کسر بودجهٔ مملکتی و مخارج زیاد اعتبار دولت کفایت پرداخت انعام تورا ندهد، یا اگر داد کمتر از آنچه منظور شده است باشد ضمناً هم نوشته بودید دلتنگ و عصبانی مشو.

دورت بگردم چرا عصبانی شوم، مگر مثل سایرین مال پدر بدولت و مردم سپرده‌ام، که از پس ندادن یا کسر کردن آن عصبانی شوم... از وقتیکه در همدان بودید تا زمانیکه بطهران رفتید الی حال این همراهی‌ها را از غفاری دانسته من خود چیزی از دولت نخواستم ملتی هم که در کار نیست.

امیدوارم این فرازهائی را که مینویسم بی‌روی وریاقبول کنید ، هیچکس بقدر سرکار منتی برمن نداشته وحق بگردنم نخواهد داشت برای اینکه تاکنون حال احتیاج پیش نیامده وپای بدنیفتاده ، دوستانی هستند که برمن ذیحق باشند یاخیر امروز میفهمم که یك مملکتی رابا خود دشمن کرده بدون اینکه ده‌نفردوست داشته باشم .

من ازهیچیك ازافراد ملت هر که باشد هیچ چیزمتوقع نیستم.

ننگ آیدم‌زظل‌هما گرچه‌چرخ‌دون

می پرورد بسایهٔ بال مگس مرا

باری‌راجع بجغد، این‌حیوان‌شوم، البته‌آنچه را که‌شنیده‌ام‌شما هم‌شنیده‌اید،عده‌ای‌ازموهوم‌پرستان‌هستند که‌باواحترام کرده‌مرتاضش میدانند،میگویند گنجشك ازطرف‌خدا بدرآشیانهٔ اورفته، یکی‌را در راه‌خداآزادمیکندبادیگری قناعت‌نموده ۲٤ساعت دیگرروزه گرفته هیچ چیزنمیخورد.

حالا اگرازکارتزویر وریاکاری‌این حیوان سالوس شیادبدجنس خلقت‌نمازشب‌خوان بی‌عاطفه، درموقع شکار گنجشك‌مطلع‌شوید،راضی نخواهیدشد درسراسر این‌مملکت جغد وجود داشته‌باشد .

این‌حیوان ریاکاروقتیکه گرسنه میشود ، بحقه‌بازی داخل درجرگهٔ گنجشکهامیشود،معلوم‌نیست‌چکارمیکند که‌یکمرتبه‌بدبخت گنجشکها اطراف اوجمع میشوند،آنوقت‌بنای خصوصیت ودوستی راگذاشته با آنها گرم گرفته بازی‌میکندخوب که گنجشکهاراخاطرجمع و احمق کرد، فوراًیکی‌راگرفته میبردافطار کند. این‌سیری‌بود که دردهکرد برای‌من‌پیش آمد.آنجاچون‌جغد زیادبودمکررا تفاق افتاده این‌حیوان شوم‌مشغول پهن کردن دام تزویرشده ، منهم تماشا میکردم تا وقتیکه

میدیدم نزدیك است نتیجه بگیرد، آنوقت بهر وسیله بود مانع شده نمیگذاشتم گنجشکی را بگیرد.

با اینکه ضعف قلب دارم ومایل نیستم یك پشهٔ موذی هم بدست من کشته شود، دومرتبه این حیوان بدهمه چیز را باتیر زده وقتیکه افتاد دلم طاقت نیاورد تماشا کنم وببینم چگونه جان میدهد.

باری همین قدر عرض میکنم از وقتیکه خودم را شناختم تاحال همیشه علاقه‌مند بخدا شناسی بوده و عقیده‌ام اینست که انسان درهر حالی که هست باید یك رابطهٔ معنوی باخدای خودش داشته باشد، لازم هم نمیدانم که حتماً آن رابطه را باید ازراه نماز شب خواندن پیدا کرد، خیر بلکه برخلاف آن عقیده دارم.

بخاطرم هست ایام جوانی اغلب دردل شب یانزدیك سحر ازخواب برخاسته باجام سماور شراب میخوردم و درآن حال مستی وتنهائی با خدای خویش مشغول رازونیازوسوزو گداز میشدم، گاهی زارزار گریه میکردم ، درخداپرستی منفعت پرست نبوده، صرفنظر ازبهشت وحورو قصور یك پارچه ازجواهرات رنگارنگ آن وبدون چشم داشت بچشمهٔ کوثر که منافی باشراب خواری من بود، هیچوقت یك خواهش بیجا یك تکلیف شاق ودرخواست بیموقع ازخدا نکردم .

تنها در تمام این مدت خداشناسی من این یك خواهش را از خدا کرده وآن این بود که عمر مرا بشرافت گذرانیده ، محتاج بغیر خود نکند .

قربانت (عارف)

کاغذ شادروان محمد رضا هزار به عارف (ازعارفنامه هزارچاپ شیراز)

عارف مردی بلند طبع بود

وقتی درسال۱۳۱۲ آخرین سال عمرعارف بوی‌نوشتم‌چنانچه‌پول لازم دارید بنویسید تابفرستم چیزی طول نکشید که خط زیرازهمدان بامضاءآقای اسدالله خان نیکوبعنوان من رسید:

قربانت‌شوم حضرت‌عارف چندی سخت‌بستری بودوحال که مرض رفع شده هنوزقادربنوشتن نیست ، میخواست تلگراف بحضرتعالی کند وازصدورحوالهٔ مستمری خود مستحضرتان فرماید. اما بواسطهٔ نبودن سیم مستقیم درمحل مأموریت شما ازاین‌خیال خودداری شد.

حال حسب‌الامرایشان بنده بعرض‌این عریضه مبادرت نموده از زبان حضرت عارف میگویم پول نفرستید .

یکی از دوستان با وفای عارف شادروان به یادگار یك صبح بهار ۱۳۰۸ درهمدان ، هنگام شکفتن گلها وزیارت عارف سروده است:

بهار آمد و آراست باغها از گل
میان گل‌ها من را بجستجوی تو برد
شناختم گل خود را میان آن همه گل
که باد سوی من ازجانب توبوی توبرد
در آن میانه‌توخود بودی آنچنان ممتاز
که رونق ازهمه گلهای باغ روی توبرد
گل ار به بلبل نازد تو کی‌نمودی ناز
دل از برمن الطاف وحسن خوی توبرد



در آسمان به هدف تیر یك دعا نرسد

شهید عشق تو کارش بدست و پا نرسد
بداد آنکه تو راندی زخود خدا نرسد
رسید عمر بپایان گذشت جان ز لبم
رسید بر لب جانان ولی بجا نرسد
هوای سایهٔ بالای آنکسم بسر است
که بر سر کسی این سایه بی بلا نرسد
گذشت کارمن از حرف باز از پی من
بغیر یاوه سرائی ژاژخا نرسد
اگر بحرف اثر بود زین میانه چرا
در آسمان به هدف تیر یک دعا نرسد

عقیده عقده کلك مسلك ومحن میهن
به من ز عشق وطن غیر از ابتلا نرسد
بشهر نیستی آنسان غریب افتادم
که سالها شد و یک یار آشنا نرسد
تو تا رسائی اقبال من ببین که رسا
رسید بر همه در هر کجا بما نرسد
چه شد که دست توعارف‌شد آنقدر کوتاه
که هر چه کردی بر دامن رسا نرسد



خانهٔ کعبه را زیارت کرد

حاجی بی عقیده تاجر دزد
که‌ازاین‌هردواجرخواهدومزد
در همه عمر راه کج رفته
از همان راه کج بحج رفته
تا ندارد، نو تاش از سر گیر
به زبر بر گذار نقطهٔ زیر
خانهٔ کعبه را زیارت کرد
بعد مال یتیم غارت کرد
ره حج را چو راه گردنه ساخت
وندر آن ره برهزنی پرداخت
کشته یک خانواده سرگشته
پیش این از خدای برگشته

عارف راجع بشیراز و نامهٔ شریفهٔ دختران ایران چاپ شیراز و زند دخت بانو سر دبیر آن نامه سروده است

خوشا شیراز و عهد باستانش — درخشان دورهٔ دور کیانش
درود پاك نیکان بر روان — نکو کیخسرو گیتی ستانش
فرح گستر سراسر کوه و دشتش — نشاط آور زمین و آسمانش
همه دانش پژوه ومملکت دوست — بزرگ و کوچك وپیروجوانش
از آن گلزار دانش تا ابد ماند — ز سعدی بوستان و گلستانش
همه چیزش فزون زاندازه نیکو — نکو تر از همه چیزش زبانش
زبان فارس را باید روان کرد — بسر کوبی آذربایجانش
زبان آور زبانی کاندرآن بوم — نشیمن کرد کوبد آشیانش
ز دل تبریك باید گفت و تقدیس — نمود از جان بنامهٔ بانوانش
چواین‌اوراق‌پاك‌اززنددخت‌است — اوستا سا بخواهم جاودانش
در افشان دامن افکار پاکش — به پیش خامهٔ گوهر فشانش
چو شد آباد از او راه خرابات — زید سر سبز و خرم مرزبانش
دل عارف چو هرجائیست جانش — همان برخی آذربایجانش

یکی دیگر از نامه های عارف به علی بیرنگ

بتاریخ یوم پنجشنبه دوم شهرجمادی‌الثانی۱۳۴۲

از آنجائیکه درقمارمهرومحبّت باعلی‌مدتهااست رو و واروبستیم تا بگوئیم نبستیم دراین‌صحفه واروته قربانت میروم : مدتی‌یعنی‌چند روزی این‌مثنوی بواسطهٔ کسالت مزاج وتب‌ونوبه‌تأخیرشد، دراین‌صبح دوم ماه بجای : «صبح شد بازوای برمن و دل» این‌شعربنظرم‌آمد :

صبح شد باز از گریبانم — زندگی‌دست برنمیدارد

اتفاقاً دنباله‌اش همین طور آمد وخوش آمد ، مطلع آنهم موافق با مرام علی است، همانطور که شعر دومش دل چسب باحال وعقیدهٔ عارف است.

دل ز می دست بر نمیدارد — دست تا هست برنمیدارد
صبح شد باز از گریبانم — زندگی دست برنمیدارد
خون دل ریخت چشم مستش واین — قتل خون بست برنمیدارد
هیچکس هیچ چیز غیر از دل — چونکه بشکست برنمیدارد
طرّهٔ شب رواش به طرّاری — یار و همدست برنمیدارد
آنچنان دل شکسته شد که دگر — هیچ پیوست برنمیدارد
مفت دادم اجارهٔ دل و این — خانه در بست برنمیدارد
عارفا دل مده به رذل که مهر — فطرت پست برنمیدارد

علی جانم درقسمت دردریّات یك تك شعرخوب بود که خیلی میل داشتم اورا غزل ساخته تقدیم دارم واواین بود :

این بُود حال من ازدست دل از حالت دل
خواهی از من من دل مرده سیه پوش دلم

ولی صبح دیروز که هیچ حالت تحریروتصدیع نداشتم به مناسبتی شعر دیگری را که باز درآن قسمت نوشته‌ام یك غزل ساخته درصفحهٔ بعد خواهم نوشت وفرستادامیدوارم هرچه زودتراین عریضه رسیده چند دقیقه فکرشما را مشغول کند.

از فرستاده های آقای علیرضا بصیری :

درهمدان موقع بهاروگردش دره مراد بیك گفته شده است.
(عارف قزوینی)

سرخ آنکس که رخ از بادهٔ گلگون نکند
فصل گل روی همان به که بهامون نکند

پای در درهٔ کیخسرو و دارا ننهد
سیر این منظره باخاطر محزون نکند
همه ازدامن الوند پر از دامن گل
نیست کس رازخوداین‌دامنه‌مجنون‌نکند
دست نقاش طبیعت پی رنگ آمیزی
بیکی چشم‌زدن کیست که مفتون نکند
تا که شدریخته‌خون‌آن همه ازدختررز
لاله در طرف چمن ترك شبیخون نکند
کار یك گلبن نو خواسته صد سرو کهن
با برازندگی قامت موزون نکند
باز عمامه بسر بسته برون شد خشخاش
پس دگر بهر چه‌خون‌این‌همه‌افیون‌نکند
شیخ‌شد سر زده در میکده و پیر مغان
وای‌این‌ننگ گرازمیکده‌بیرون نکند
نعرهٔ بلبل‌ازاینروست که دیگرقدرت
خاردر مجلس گل پشت تریبون نکند
که‌حقوق خودوبدبختی مارا زین بیش
مجلس‌این مرتبه مستدعیم افزون نکند
کارمشروطه‌درایران‌چه‌بدینسان گردید
کس‌چسان‌شکوه زبدگردی گردون‌نکند
گشت‌آزادی سیراب زخون باید لیك
این تمنا کسی از ملت بی‌خون نکند
عارف از دیدن الوند و دماند چرا
یاد از سطوت‌سیروس و فریدون‌نکند

زرتشت

بنام آنکه درشأنش کتاب است | چراغ راه دینش آفتاب است
مهین دستور دربار خدائی | شرف بخش نژاد آریائی
دوتا گردیده چرخ پیر را پشت | پی پوزش به پیش نام زردشت
بزیر سایهٔ نامش توانی | رسید از نو به دور باستانی
ز هاتف بشنود هر کس پیامش | چوعارف جان کند قربان نامش
شفق چون سرزند هر بامدادش | پی تعظیم خور شادم بیادش
چومن گردوست داری کشورخویش | ستایش بایدت پیغمبر خویش
به ایمانی ره بیگانه جوئی | رها کن تا کی این بی آبروئی
بقرن بیست گر در بند آئی | همان به ، دین بهدینان گرائی
به چشم عقل آن دین رافروغ است | که خودبنیان کن دیو دروغ است
چودین کردارش و گفتار و پندار | نکوشد بهتر از یك دین پندار
در آتشکدهٔ دل بر تو باز است | درآ ،کاین خانهٔ سوز و گداز است
هر آن دل که، نباشد شعله افروز | بحال ملك و ملت نیست دلسوز
در این آتش اگر مأمن گزینی | گلستان چون خلیل، ایران ببینی
دراین کشورچه شداین شعله خاموش | فتادی دیگ ملیت هم از جوش
تورا این آتش اسباب نجات است | دراین آتش نهان آب حیات است
چنان یکسر سراپای مراسوخت | که بایدسوختن رااز من آموخت
اگرچه ازمن بجزخاکستری نیست | برای گرمی یکقرن کافی است
چه اندر خاك خفتم زود یا دیر | توانی جست از آن خاکستر اکسیر
بدنیا بس همین یك افتخارم | که یك ایرانی والا تبارم
بخون دل نیم زین زیست ، شادم | که زردشتی بود خون و نژادم
در دل باز چون گوش تو و راه | بود مسدود ، باید قصه کوتاه
کنونت نیست چون گوش شنفتن | مرا هم گفته ها باید نهفتن
بسی اسرار در دل مانده مستور | که بی تردید بایستی برم گور

قسمت پنجم

نامه هائی از عارف

که:

در چاپ های قبلی دیوان نیامده است

نامهٔ عارف به دکتر رضازادهٔ شفق

چندی پیش در یکی از نمرات روزنامه شفق سرخ مقاله‌ئی در تحت عنوان «عنوانهای بی‌جان» به قلم آقای رشید یاسمی خواندم که هرکسی که قدری با راستی نزدیک و از دروغ پرهیز داشته باشد بعد از خواندن آن در موقع نوشتن کاغذ در سر عنوان سرگردان خواهد ماند که چه بنویسد شاید خود من خیلی بیشتر از اینکه این خیال در دماغ نویسنده، مقاله راه پیدا کند همیشه در این اندیشه فرو رفته، کاغذهائی که به بعضی از آشنایان نوشته‌ام شاهد و گواه راست گوئی من هستند.

مثلاً به یکی نوشته‌ام چه میشود کرد برحسب عادت و معمول سنواتی باید نوشت قربانت شوم به دیگری نوشته‌ام گوسفند قربانی یک بار قربان میشود و چندین بار تقسیم ولی با هزار مرتبه قربانی چون سهم برای کسی نیست چه ضرر دارد همانطوری که شما قربان من رفته‌اید من هم بروم... در کاغذ دیگر نوشته‌ام بس است. چه‌قدر باید به دروغ قربان هم رفت و تصدق شد خوب است از این به بعد عنوان کاغذ را تغییر بدهید که از تکرار آن خسته شدیم— این یک شعر الآن بنظرم آمد باید این چند کلمه را هم مقدمهٔ برای آن قرارداد معنی‌پوست کلفتی و پرروئی اینست که:

«بعد از هزار مرتبه در راه مهر دوست

مردن دو باره زنده شدن باز زنده‌ایم»

خیلی خوب حالا اگر خواستیم این عنوانهای بی‌جان را... ترک کرده بجای آن چیز دیگر بنویسیم آیا چه باید نوشت تا دارای معنی حقیقی خود بوده و بی موقع و بی‌جا استعمال نشده باشد دوست عزیز یا گرامی دوست را مگر به چند نفر می‌شود نوشت اگر این کلمه را مفهومی بود و دوست وجود داشت من امروز بایستی اقلاً ده هزار دوست فداکار میداشتم «که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش».

به یکی از دوستان که واسطه محبت دروغی چند نفر از دوستان دیگر شده و شرحی راجع به دلسوزی آنها نسبت به من نوشته که فلان و فلان را ملاقات و پس از دلسوزیهای زیاد حاضرند تورا روی چشم خود جای دهند نوشتم بد بخت بعد از یک

عمر دوندگی در پی چیزیکه حافظ هم او را کیمیای سعادت دانسته و خیلی دریغ و افسوس بی‌جا از این جهت خورده بوده است که چرا نفهمیده است که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق ولی بدبختانه وقتی که بعد از عمر حرام کردن فهمید گفت:

«وفا مجوی زکس ور سخن، نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش»

حالا که هنگام زوال آفتاب عمر و پایان روزگار به غفلت گذرانده زندگانی است که تازه دانسته‌ام تنها دوستان من این دوتا سگ هستند که من معنی وفا و محبت و دوستی را در آنها یافته‌ام.

یقین دارم هنگامیکه چشم حقیقت بین سرکار متوجه این سطور است خیالتان سرگردان است که ببینید دنباله این مزخرفات یا دردریّات به کجا کشیده خواهد شد و مقصود از این مقدمات بی سر و ته چیست لازم است بدانید این هم یکی از بدبختیهای من است که هر وقت قلم به دست گرفته‌ام موفق به نوشتن آن قسمتی که قبلاً تهیه نشده به واسطه خیال پریشان و افکار پراکنده سردرگم تمام نشدنی که تا مرا تمام نکند تمامی ندارد، نشده‌ام و پیروی قلم هرزه گرد از یک چنین افکاری کار را به جائی کشانده است که با بی‌صبری گفته‌ام «ای کشتنی قلم به کجا میروی بایست».

این را هم لازم میدانم که بدانید این زندگانی تلخ ننگین را که هیچ آدم وارسته مرتاض طاقت یک هفته تحمل آن را ندارد فقط برای این میخواهم که شرح دوره آزادی خواهی خودم را در تحت عنوان مسافرتهای اجباری در ایران به قلم آورده به یادگار عمر به خون دل تمام شده بگذارم تا همه بدانند که من در تمام دوره زندگی غریب و بیکس و تنها بودم— اینکه گفته‌ام ظالمتر از طبیعت و مظلومتر زمن تا ختم آفرینش دنیا نمی‌شود قصدم تنها شعر گفتن نبوده بلکه تمام بدبختیهای گذشته و آینده خود را در پیشگاه خیال وارسی کرده و این یک شعر را که نماینده یک عمری است که عمری دیگر هم از عهده شرح بدگذرانی‌آن برنخواهد آمد گفته‌ام.

گمان میکنم همین دو صفحه نمونه خوبی برای عجز از تحریر من بواسطه مطالب پر پیچ و خم و افکار سردرگُم و درهم و برهم باشد.

باری چون درآمد عریضه‌ام از قلم اول سر عنوان چیزنویسی در ایران بوده

خوب است عقیده شخصی خودم را در این خصوص بنویسم هیچ عنوانی در مکاتبات ایرانی بنظر من بهتر از آقا نیست مثل آقای وثوق‌الدوله یا آقای حسنعلی خان و و و و تا برسد به طبقه پست مثل آقای ملا رمضان یا آقای حاجی رجبعلی برای اینکه ایرانی از عالی و دانی هریک به تنهایی می‌خواهد آقا باشد و دیگران کورکورانه مطیع اوامر او شده از او هم هر غلطی سر زند سر تعظیم خم و با کرنش تصدیق کنند که هیچ بهتر از این نمیشود من در مدت عمرم خیلی از این آقایان را سراغ دارم که تن به ننگ اجنبی پرستیدن در داده و قلاده بندگی بیگانگان را به افتخار گردن گرفتند تا افسار یک مشت حیوانهای انسان صورت را در دست داشته باشند و آقائی خود را بر آنها تحمیل کنند و بار از گرده آنها بکشند البته شما هم دیده‌اید.

در این صورت هیچ عنوانی بهتر از کلمه آقائی که دارای معنی و مفهوم حقیقی خود باشد نیست برای اینکه همه چیز حتی کلمات، الفاظ و لغات هم در این مملکت حقیقت خود را از دست داده و دروغگوئی و دوروئی و مجازگوئی جانشین راستی و درستی و حقیقت شده است پس بایستی اول دنبال چیزهای از دست داده رفت کم کرده‌ها را پیدا کرد آنوقت همین کلمات بی آب و رنگ و بی آبرو هم اگر بجا و موقع خود از روی حقیقت استعمال شد قابل قبول یا همین عنوانهای بی جان در صورتی که دارای روح راستی و حقیقت شود پسندیده اهل حقیقت خواهد گردید.

من میخواهم یکی از این عنوانهای بی جان را در این موقع که موقع و محلی بهتر از این برای آن نمیتوانم فرض کرد استعمال کنم تا اگر دیدم در او جان نیست برای دفعهٔ دیگر فکر عنوان دیگر کنم پس با دلی مالامال از محبت و یک دنیا حقیقت و صمیمیت عرض می کنم قربانت شوم همین‌قدر بدانید این عنوان برحسب عادت و روش معمولی قلم نیست بلکه از روی فکر نوشته شده است خدا نکرده اگر غیر از این تصور کنید و در ردیف عنوانهای بی جان بشمار آرید با کمال جسارت خواهم گفت در این مدت حقیقت خود را نسبت به من از دست داده‌اید ولی هیچوقت دل خود را به بی مهری سرکار راضی نکرده و نخواهم کرد چون هروقت به قلب خود رجوع کرده دیده‌ام حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود اگر در تمام این مدت طولانی از اظهار ارادت قلبی کوتاهی کرده‌ام یک تصورات دماغی و یک اندیشه‌های خیالی خار راه قلم شده است. بلکه به اینها هم اهمیت نداده تنها چیزی که میشود او

را مانع دانست عجز از آوردن مکنونات درونی است به قلم آن هم با حوصله کم که به خودت قسم چند یک آن را هم هروقت بخواهم بنویسم از عهده خود خارج میدانم.

من از روزی که رضازاده را زیارت کرده تاکنون آرزویم این بوده که راز و نیازم با او و دردهای درونی خود را به او سپرده باشم چون یقینا روزی دیگران هم از حال من آگاه و این راز سر به مهر به عالم ثمر شود من هم جز از این نمیخواهم که بعد از مرگ آنهائی که در زندگی مرا نشناختند بشناسند و بدانند معتقدات من چه بود و عمر من به چه زحمت گذشت حالا هرچه بگویم مردم حق دارند قبول نکنند چون رنگ آن محیطی که این مردم را به این رنگ درآورده است به خود نگرفتم به همین جهت هم شرح زندگانی دوره آزادی‌خواهی خود را به عنوان کوچکترین هدیهٔ من به بزرگترین جوانهای با افتخار شرافت‌بخش ایران رضازاده شفق شروع کرده ولی با این پریشان خیالی و ناراحتی گمان ندارم موفق به انجام و اتمام گردم میترسم این آرزوئی را که زندگانی از این به بعد خود را تنها برای آن میخواهم به گور ببرم و این بالاترین بدبختی من خواهد بود.

این عریضه را در دو ماه پیش نوشته چرا تاکنون مانده است علتی جز پریشانی خیال نمیتوانم برای آن ذکر کنم از همین جا میتوانید پی به ناراحتی زندگانی و جنون دماغی من ببرید از آنجائی که وجدان خود را گواه میگیرم که هیچوقت بی یاد سرکار نبوده‌ام همه روزه در صدد اتمام و فرستادن آن بوده تاکنون به امروز و فردا گذشته.

خداوندگار من چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم حقیقتاً یک مجسمهٔ سرا پا نمای شکایت شده‌ام در روزنامه‌های به قول خود ملی گاهی می‌بینم در موضوع راضی و ناراضی‌های مملکت چیز نوشته شده است من اساساً از خود زندگانی و آمدن در این نشئه سراسر تأثر ناراضی و به همین جهت هم روح پدر را که از برای هر پسر در مرتبهٔ دوّم خدائی است برای روح نفرت از اسم وکالت در مقدمه کتاب بی‌صاحب خود از خود ناراضی کرده ممکن است نفرین او هم یکی از علل بدبختی های روزافزون حال حالیه من شده باشد برای اینکه وقتی به یادداشتهای دوران عمر گذشته و دفتر خاطره‌های خطرناک آن فکر دوربین خود را به کنجکاوی

و تفتیش وامیدارم یک سطر چیزی که خیال ناراحت مرا بازی داده و مرا دلخوش کند نمی‌بینم نه تصور کنید در جوانی که معمولاً میل و رغبت سرشار است با می و مطرب و یار و تار بند و بست و پیوستی کامل عیار داشتم و مانند خوش گذرانهای سور چران دوره گرد... و گوش و دل و هوش خود را یکسره از دست داده:

«چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست
که نیستم خبر از آنچه در دو عالم هست»

میشدم چون یک کلمهٔ دو حرفی که حس نامیده شده است از همان آغازی که انجام نافرجامش به این جا کشیده است حتی در مواقع خوابهای سنگین جوانی باز شب و روزی بر من نگذشت که روی آسایش را در خواب دیده باشم من هم از زندگانی خوش و خوب مستقل خوشم می‌آمد ولی آن راهی که لطمه به استغنای طبع و حیثیت دوستی من وارد نیاورد از هر جهت برای من مسدود بود، این بود مختصری از روزگار خوش جوانی که بهار زندگانی و ایام کامرانی محسوب میشد.

میتوان گفت سرشتی از این بدتر و سرنوشتی از این تلختر و سیاه‌تر نشان ندارم. هرآن که در آئینهٔ پندار برای دیدن صورت بدسرشت خود نگاه کرده و به فکر سرنوشت خود افتاده فوراً چشمم به کلمهٔ «بدبخت» که با خط سیاه و درشت و براق در پیشانیم نوشته شده است افتاده این دو شعر که گویا از مکتبی شیرازی است به خاطرم می‌آید.

«یکی را کرد شیرین خوی و طناز
که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز»
«یکی را تیشه‌ای بر سر فرستاد
که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد»

موضوع دیگر اینکه چندی‌پیش از دست زبان و قلم یک دو نفر ناپاک به تنگ آمده هرچه خیال میکردم میدیدم چاره جز این ندارم که چند سطری نوشته که ای مردمی که معلوم نیست از چه نژاد و از کدام تخمه‌اید، ای ملت بی‌علاقه به وطن و همه چیز آن (غیر از پول) من ایرانیم، من وطنم را دوست میدارم، من خائن نیستم، من عقیده فروش نیستم، دامن من پاک است، حالا که شما نمیخواهید قبول کنید

من با خون خود آن آلودگی را که شما با دیدهٔ ناپاک خود دیده‌اید پاک میکنم که دیگر دست از گریبان من بردارید آنوقت یک گلوله به همان قلب مجروح چاک چاک شده از آن زبان و قلمهای غرض آمیز زده خود را از دست این زندگانی ناراحت راحت کنم. من آن طور رفتار نکرده‌ام که تصور کنم میشود به من توهین کرد، گمان میکردم در قلب و دل این مردمان جا گرفته‌ام، من از همه چیز چشم پوشیدم و تن به زحمت بی‌چیزی و خانه به دوشی و فلاکت و بدبختی دردادم که حیثیتم محفوظ بماند ولی افسوس که حال فهمیدم تمام عمر به خطا رفته و تمام امیدواریهای خیالی مبدل به یأس و نومیدی شده.

آمدیم سر عارفنامهٔ مرحوم ایرج میرزا، همین‌قدر عرض میکنم صدمه‌ای که این قسمت به روح من زد و زحمتی که برای خیال مشوش و دماغ پر از وسوسه من تولید کرد «به قلم راست نیاید که زحد بیرون است» اگر خدا خواست علت نظم آن را در ضمن شرح مسافرت خراسان خواهم نوشت و محاکمهٔ آن را به آیندگان که به هیچ‌وجه غرض شخصی با من و ایرج میرزا ندارند وامیگذارم، از این جهت نگرانی ندارم، ولی تا زنده‌ام با اینکه کاری به این مردم ندارم و اهمیتی به خوب و بد گفتن آنها نمیدهم آیا با آشنایان یا عدهٔ کمی از دوستان خود چکنم.

میرزا حسن‌خان اقبالی یکی از جوانهای خوب همدان است که در مدت توقف دو سال و نیم در اینجا او را از هر جهت خوب و دارای روح ایرانیت شناخته و فقط آمیزشم با او بوده. در ضمن لازم است بدانید یکی از ارادت کیشان و فدائیان واقعی سرکار است. تا زمانی که در خارج شهر منزل داشتم بیشتر روزها از یک ساعت به غروب تا غروب پیش من بود. الآن بیست روز است به شهر آمده خانهٔ دیوار به دیوار منزل او را که خودش برایم اجاره کرده است گرفته‌ام.

بدیع‌الحکما یکی از اشخاصی است که تا زنده‌ام «گردنم زیر بار منت اوست» با آن همه محبتهای فراموش نشدنی او آیا ممکن است انسان هرقدر هم بیشرف باشد نسبت به چنین آدمی خیانت کند. خدا شاهد است به شرافت خودت قسم که من خیانت به او نکرده‌ام، ایرانی از هر جهت شریف است، چطور میشود انسان خود را ایرانی بداند آنوقت دل و چشم و زبانش خطا کند... بدانید هنوز خیلی از حرفها که میخواستم بنویسم ننوشته مانده منجمله تشریف‌فرمائی آقای تقی‌زاده به

همدان و اصرارشان که راجع به توجه باید کرد و درخواست من یکی از دهات خالصهٔ دولت را به عنوان اجاره نقداً از شرح آن میگذرم.

دو سه ماه قبل آقای ادیب‌السلطنه وزیر داخله تشریف آوردند در خصوص دو فقره کاری که در این مدت توقف او در همدان با او داشتم یکی آب درهٔ مرادبگ بود که یک نفر از همان آزادی‌خواهان ۲۴ سال است دست روی آن گذاشته و رعایای بدبخت را این حامی رنجبر همه ساله آتش میزند. یکی هم نزدیک به این بود که هریک اقلاً یک مجله میخواهد. و من برای این دو مطلب مجبور شده ایشان را ملاقات کردم، پس از فراغت از حالم پرسیدند گفتم حال من مربوط به خود من است با آن کار نداشته باشید چیزی که مرا محتاج به زیارت سرکار کرد این دو فقره بود که به طهران هم نوشته‌ام. خیلی از ایشان ممنونم که رعایای دامنهٔ الوند را آسوده کرده‌اند— صحبت تمام شد برخاستم ولی به اصرار چند دقیقهٔ دیگر نشستم، مذاکره درخواست من به توسط آقای تقی‌زاده راجع به یکی از دهات خالصه پیش آمد. ایشان فرمودند دیگر چرا اجاره بدهید، چه خواهد شد اگر دولت همین‌طور واگذار کند، بعد گفتند در کدام حدود باشد خوب است گفتم حالا که به این دست به نقدی است در حدود قزوین باشد، ایشان تشریف بردند...

از آنجائی که از حضرت غفاری حقیقتاً خجل و شرمنده‌ام و خیلی بیش از این هم خودشان چه در همدان و چه در طهران با من همراهی کرده‌اند ممکن نیست دیگر زحمتی به ایشان بدهم. با اینکه از دنیا مأیوسم. با اینکه راضی نمیشوم که شما هم در زحمت افتید، خوب است آقای ادیب‌السلطنه را ملاقات کنید اگر صلاح باشد به بینید راجع به خالصهٔ دولت که بنا بود به من داده شود چه شد؟

آقا جانم باز هم تکرار میکنم اگر مدتی است به سر کار عریضهٔ عرض نکرده‌ام جهت عمده‌اش این بود که میدیدم از شرح مکنونات قلبی خود عاجزم، هر چه بدست ایرانی افتاد در دنیا مفتضح و رسوا شد، هر حرف یا کلمه‌ای که از زبان یا قلم دیگران به موقع شنیده شد آنقدر بی موقع استعمال و زیردست و پای هر بی سر و پا افتاد که خواندنش شرم‌آور گردید. مدتهاست در طهران جریده‌ای نیست که در آن شرحی در موضوع اتکاء بنفس نوشته نشود. در یک محلی که غیر از اتکاء به دزدی، دروغ، خیانت، جنایت کاری، شارلتانی، تملق و هزار عیوب دیگر نیست بی شرمانه

مخصوصاً همان هائی که اتکائی جز به اینها نداشته و روحشان از روح اتکاء به نفس فراری است قلم برداشته در این موضوع شریف چیز مینو یسند.

اول کسی که ترجمه کتاب و بعد شروع به مقاله‌نو یسی در این باب کرد آقای دشتی مدیر روشن ضمیر شفق سرخ و بی آبرو کنندهٔ کلمه نور بخش شفق بود. دیروز هم به قلم آقای صورتگر که یکی از هم عقیده‌های آقای... و از جوانان نوزاد وطن سعدی است شرحی خوانده بعد از آنکه تنقید از روزنامه های گذشته کرده بنده را هم بی نصیب از نیش قلم که گفته ام «چو صفر اندر حسابیم» نگذاشته بود. خاک بر سر تازه بد و ران رسیده‌ای کم صبر که نداند با این اخلاق مانند رواج بازار دزدی، دروغ و بی‌ناموسی تا صد سال دیگر هم باز «چو صفر اندر حسابیم» مملکتی که سرتاسرش ده نفر وطن‌پرست واقعی ندارد آیا صفر نیست، باز هم قلم میرود که برود بخودت قسم بقدری زندگی برای من سخت و پُر زحمت شده است که هر روز بلکه هرآن تمنای مرگ میکنم، چکنم به گفتهٔ خواجهٔ حافظ: «چنین شناخت فلک قدر و قیمت چو منی»

والسّلام تصدقت عارف

نامهٔ دیگر به دکتر رضازاده شفق

حضرت شفق دیروز کاغذی را که ۲۰ روز پیش نصف صفحهٔ آن را به اکراه نوشته و پیش آمدی آن را ناتمام گذاشت با عجلهٔ تمام به اتمام رسانده به پستخانه داده دو نمره روزنامه شفق سرخ از فراش پست گرفته به منزل آمدم. اوّلاً بدانید من این اوقات روزنامه نمیخوانم مگر برای رفع پریشانی خیال یا مقدمه چیدن برای خواب. و این اوقات روزنامهٔ شفق را برای پاورقی آن میخوانم. بعد از خواندن پاورقی و پشت و رو کردن صفحات نامهٔ زرین خامهٔ شفق این دو کلمه به خط درشت «شهیدهٔ گمنام» جلب توجه کرده شروع به خواندن مقالهٔ آقای سپانلو که از روز اولی که نوشتهٔ او را در شفق خوانده نسبت به او بدبین بلکه همان روز بعد از خواندن شرحی که راجع به سرود ملی نوشته بود نزدیک بود با حال عصبانی مختصر جوابی به او نوشته به ادارهٔ شفق بفرستم ولی بعد از کمی فکر به زحمت زیاد خود را از این خیال منصرف کردم چون دیدم مدتهاست خود را از سر زبانها انداخته چه لازم است بعد از سالها گمنامی و فراموشی گریبان خود را به دست زبان هر بی... انداخته و دل ریش ریش سراپا تشویش خود را دچار نیش قلم هر بی وطن آواره کنم...

بعد از خواندن آن مقالهٔ سیاه که همچو خیال میکنم شما را هم بی‌نیاز از ابراز گوشه و کنایه‌ها نگذاشته به کلی خواب و خیال را گرفتار زحمت پریشانی کرده آنوقت به نظرم رسید که در نظر گرفته بودم در کاغذ اکبر آقا یک قسمت نظریات خود را در این زمینه نسبت به حضرت عالی بنویسم ولی باز همان پریشان خیالی که «تن من تا به خاک نسپارد— از سرم دست برنمیدارد» یادآوری آن را از یاد برده و ایکاش اینطورها به یادم نیاورده بود.

آقا جانم من نمیگویم اول کسی هستم که به سرکار محبت و علاقه دارم خیر ممکن است مادر و برادرهای شما بیشتر از من شما را دوست داشته باشند ولی میتوانم بگویم من سرکار را برای خودم نمیخواهم بلکه خودم را برای شما و شما را برای وطنم میخواهم. وجدان خود را گواه میگیرم که من هیچوقت خودخواه نبوده (اگر بودم این نبودم) و اگر با دیدهٔ انصاف نگاه کنید در میان این همه وطن‌پرستان خودخواه مرا تنها کسی خواهید دید که از روز اولی که پا به این دائره گذاشته جز

بدبختی و آواره گی هیچ چیز برای خود نخواسته و به وطن‌پرستان از جان گذشته قسم است که تمام خیالم متوجهٔ عظمت مملکتم بود، بعد از آن دچار این جنون روزافزون بودم که نام مردهٔ من در سایهٔ عظمت ایران و ایرانی به عظمت و بزرگواری زنده و جاوید مانده بدانند. پاک زائیده شده و پاک به خاک رفته و هیچ چیز جز نیک‌نامی نخواستم.

ولی افسوس طبیعت نخواست که به همراهی این خیال خام هم چهار صباح عمر را زیست کرده بعد سر به نیست شوم برای اینکه بعد از طرفداری از آقا سید ضیاءالدین از این اشتباه بیرون آمده ضمناً هم به تاریخ نمیشود اعتبار و اعتماد کرد خصوص تاریخ ما که مورخ آن یا حاجی... آبادی است که در صفحات آن بقدری خود را بزرگ خواهد کرد که جای یک کلمه حرف هم برای دیگران باقی نخواهد گذاشت یا یک عده مزدور از حقیقت دور. در اینصورت از کجا معلوم که فلان اجنبی‌پرست خائن خوش گذران زنده و مرده‌اش به من رجحان نداشته و برای این خیال پوچ هم سر من بی کلاه نماند؟!

همین‌قدر بدانید من در تمام زندگانی به خود سخت گرفتم که شاید راه حرف و بدگوئی را به روی دوست ودشمن بسته سوژه به دست بدبین و بداندیش نداده باشم. تا وقتی که راهی باز و سندی در دست نداشتند این مردم... و بداخلاق به نسبت بداخلاقی به من قانع شدند وای به آن روزی که دو به دست‌شان افتاد. ببینید این ملت فراموشکار زبون کش با من از پادرآمده چه معامله کردند.

این... دشتی که روز اولی که در اصفهان او را دیدم از کثرت بدبختی شلوار نداشت بند جوراب را روی تنبان سفید آخوندی بسته پاشنهٔ گیوه کار سه دهٔ اصفهان را کشیده برای سیر کردن شکم وقت و بی‌وقت به قدری خانهٔ محمد کریم‌خان گزی که منزل من بود آمد و رفت کرد تا آدم محمد کریمخان اورا کتک زده کاغذ شکایتی که به من نوشته بود ایکاش برای چنین روزی که هرکه اورا ببیند گمان خواهد کرد بچهٔ لندن است (شاید بخودش هم اشتباه شده باشد) نگاه میداشتم. گرچه خودش چیزی ننوشت ولی دیگران را وادار کرد از وجدان کشی بر ضد من فروگذار نکنند.

مثلاً گوینده مرحوم عارفنامه بقدری این کار را پسندیده و عادی شمرد که شب و روز خود را در این کار بسر برد، و حال پسر ارجمندش هم در ردیف جوانان عادی درآمده دوستان و یاران و طرفداران پدر را از ذکر خیر غافل نمیگذارد... بلی

«عشق بازی همه کس کرد و کسی عیب نگفت
طشت رسوائی ما بود که از بام افتاد»

برغم آنهائی که میگویند حقیقت در پرده نخواهد ماند باید گفت حقیقت همیشه در پرده خواهد بود. من تا وقتی که جوانی و ذوق و سینهٔ شعر و تصنیف ساختن و نمایش دادن داشتم دشمن و دوست از دیدن من کیف برده و برای دیدنم سرقفلی میدادند حالا که از پا درآمده‌ام همه بطرف من حمله کرده. هرکس چیزی میگوید و مینویسند.

نمیدانید دیدن بعضی مقالات بی سر و ته که برعلیه من مینویسند چه کاری بدل و چه صدمهٔ به روح عاصی من میکند. آن شخص بی‌فکر هیچ نمیداند موقعی که من گفته‌ام ما چه هستیم چه موقعی بوده. اگر او را میدیدم میگفتم بدبخت مگر حالا چه شده‌ایم، باز هم می‌شود گفت ما چه هستیم. با این پستی اخلاق، خرابی روح و فکر و همه چیز که از هر جهت «خراب اندر خرابیم» تا هزار سال دیگر هم تصنیف «ما چه هستیم» کهنه نخواهد شد.

از مردها گذشته زنهای این مملکت هزار سال است هیچ کاری ندارند غیر از جادوگری، آب طلسم به سر ریختن، مغز خر به‌شوهر دادن، با صابون مرده لباس شوهر را شستن و خیلی چیزهای دیگر که صورت دادن این راه‌های خریت هم نوشتنی نیست.

در این شهر از دست کثافت حمامهای خودمان به حمام یهودیها پناه برده گاهی هم سگ خود (مینا) را با خود به حمام میبردم (حالا دیگر معلوم نبود از حمام جهود من یا مینا کدام نجس‌تر بیرون میآمدیم) و از جمله چیزهائی که بنده فهمیده‌ام این است که در سال ششصد هفتصد تومان دخل این حمام از این راه است که زنهای مسلمان برای آبستن شدن به حمام یهودی رفته از لجن و آب کثیف آن به سر ریخته چند دقیقه هم مانده بعد بیرون میروند. مکرر اتفاق افتاده که بعضی خانمها دو تومان هم داده‌اند ولی زنهای عادی و کاسب از دو قران ممکن نیست کمتر بدهند. در

روزهای شنبه که اولاد قانع حضرت موسی دست به سیاه و سفید نمیزنند و اگر حمام بازگردد حمامی مجازات میشود برحسب دستور دکتر بدیع حمام را برای من شسته پاک و تمیز میکردند و غیر از من کسی در حمام نبود، یک روز اتفاق افتاد در غیر روز شنبه بی‌خبر رفتم آنوقت دانستم زنهای مسلمان چه آبی یا در واقع چه خاک بدبختی و جهالت بر سر خود میریزند.

حالا که باز قلم آغاز خودسری کرده، از زیاده‌روی آن و روده‌درازی من کسل هم میشوید بشوید، در زندگانی این ملت چیزی جز کسالت نتوان یافت. از جمله چیزهائی که در همدان فهمیدم [ای کاش نفهمیده بودم، برای اینکه هیچ نعمتی برای زندگانی ما مردم جاهل بهتر از نفهمی نیست] یکی هم این بود که در این شهر شوم یا کهنه آشیانه بوم، صابون مرده‌شوخانه از هر صابون عطری گرانتر است، برای اینکه زنها برای جادو کردن و لباس شوهر یا مادر شوهر و هوو را شستن با هر قیمتی که شده است آنرا از مرده‌شو خریده کار خود را صورت می‌دهند گمان میکنم دیگر بیش از این معرفی از خانمها یا زنهای ایرانی [مادرهای نسل آتی] اسباب این شود که آرزوی دیدن آنها را عبوراً هم نکنید. پس باید گفت «خاموش محتشم که دل سنگ آب شد»...

پس برای اینکه وقت ذیقیمت سرکار را بیش از این خراب نکرده باشم خوب است از من سئوال کنید «چه مردی بود کز زنی کم بود» تا بدون سرگردانی فکر فوراً بگویم همین نامزدهائی که می‌بینید، به قول خودتان همین دختهای ریشو، همین مفت‌خورهای پر حرف بیکاره که از زن بیوهٔ ایرانی بی‌دست و پا تر هستند، همین مفت‌نویسان مفت گو... همین دشمنان دروغگوی بی حقیقت خصم‌تراش، همین خائنین بیگانه‌پرست بی وطن، همین کلاه‌سازها و ولگردهای شیاد هوچی.

با داشتن این مردها و این زنها باز هم نگویم «ما چه هستیم»؟ عجب مردمان بی انصافی هستید؟!

حالا برگردیم سر مطلب که چرا از شنیدن اینکه به ایران خواهید آمد دلتنگ بودم — فکر میکردم با آن روح و قلب و عقیدهٔ پاک، با آن پندار و گفتار و رفتار نیک با این مردم همه چیز بدی که یک چیز خوب هم برای نمونه و دل‌خوشی نمیشود گفت در آنها هست چه خواهید کرد، در شمار چه اشخاص و در چه ادارهٔ دولتی

خواهید درآمد– اما وقتی که شنیدم تشریف آورده و با تقریباً دو یست تومان حقوق داخل دارالمعلمین شدید آنوقت نفسی به راحت کشیده خوشوقت شدم از اینکه شغل شریف و آبرومندی به فراخور خود پیدا کرده‌اید.



نامهٔ عارف به محمدرضا هزار

۷ آبان ۱۳۱۱

دوست عزیزم دلتنگ و خشمگین و غضب‌ناک مباش، از خر شیطان پیاده شو، میدانم گذشته از قرقر و لند لند فحش هم به من گفته بلکه خود را هم طرف توبیخ و نکوهش قرار داده‌اید که چرا باید انسان نسنجیده نسبت به هر کس مهرورزد چون معلوم بود آخرین دستخط سرکار با اینکه خیلی ساده بنظر میرسد برای من محسوس است که با منتها درجهٔ کوکی نوشته شده.

من نمیخواهم عذر بخواهم، عذر خواستن را هم نباید تنها دربارهٔ مواقع مخصوص بدتر از گناه دانست بلکه هر وقت انسان در صدد عذرخواهی برآید باید معترف باشد باینکه مرتکب دو گناه شده است. سال گذشته عریضهٔ مفصلی به سرکار عرض کرده همچو خیال میکردم از آن به بعد هم از چگونگی جزئیات حال من آگاهی پیدا کرده و هیچوقت از همچو منی هیچ آدابی و ترتیبی نخواهید خواست، حقیقتاً خدا شاهد است همان است که گفته‌ام «کسیکه یک نفس آسودگی ندید منم»

من از سرشت بد و سرنوشت سیاه خود درشگفتم، گاهی مات و مبهوتم که چه بودم و چه شدم، مگر اینقدر هم ممکن است روزگار یک نفر را اینطور تغییر دهد! جز این هر چه بگویم بی نتیجه است. تا کسی به روز من نیفتد از روزگار زندگانی من بی خبر است. سعدی می گوید:

(به زخم خورده حکایت کنم زدست جراحت

که تن درست ملامت کند چو من بخروشم)

پس باز هم به فرمایش حضرت شیخ سعدی باید عرض کنم:

(تو چه غم داری از این درد که بر جان من است

یا چه اندیشی از این خار که در پای تو نیست)

در این دعوی نیز صادقم اگر بگویم فرمایش پیغمبر(ص) را که می گوید «موتو قبل آن تموتو» تنها منم که بکار بسته پیش از مرگ دست از هر چه هست شسته و چشم از خوشیهای جهان بسته خود را مهجور یا در واقع زنده بگور کرده‌ام– با اینحال چه جای تعجب است اگر از وظیفهٔ انسانیت خارج و از آداب معاشرت و مکاتبت دور افتاده باشم چون از مردم و مردمی دورم، گاهی هم خیلی دل‌تنگم از اینکه چرا اینطور بی اثر مانده‌ام ولی چه کنم از روی اختیار نیست.

دکتر رضازادهٔ شفق کسی است که میخواهم بگویم طرف ستایش من است با اینکه دلم پیش او و خیالم متوجه اوست یقیناً بیشتر از یکسال است نتوانسته‌ام یک سطر چیز به ایشان بنویسم، غفاری کسیست که خود سرکار از عالم ارادت من به او بی اطلاع نیستید و مدتهاست از او هم بی‌خبرم. دروغ نگفته‌ام اگر بگویم بیش از پنجاه کاغذ از اول سال تا حال از اطراف فرستاده‌اند و من به یکی از آنها جواب ننوشته‌ام.

خیال میکنید خدای نکرده اینقدر بی‌حس و بی‌فکرم که از این لاقیدی احساس تأثر نمیکنم؟ خیر اینطور نیست بلکه هر وقت به این خیال افتاده روحم در فشار و خودم در شکنجهٔ عذاب وجدان دچارم. از زمان حرکت سرکار از همدان خدا شاهد است رسیدن هر یک از خطهای شما به جای اینکه اسباب خوشوقتی گردد مایهٔ نگرانی و زحمت خاطر مشوش من بوده چه که پیش از آنکه بخوانم میدانستم هر یک از آنها به سنگینی بار شرمندگی من افزوده شما هم عاقبت از من آزرده خاطر و

دلتنگ خواهید شد مثل اینکه دستخط اخیر آشکار می‌نمود که با نهایت دلتنگی نوشته شده بود.

حالا می‌خواهم قدری بشرح حال خود بعد از حرکت سرکار از همدان تا این «آن» بپردازم، مطمئن باشید که قصدم عذرتراشی نیست:

تولهٔ نازنین و زیبای من «مینا» که او را خیلی دوست میداشتم مرد. ای کاش یک مرتبه مرده بود تا من بیش از اندازه بی‌چاره نمی‌شدم، قریب ۲۰ روز این حیوان بی گناه پیش چشم من جان می کند و در واقع مرا زجرکش کرد تا مرد.

از این گذشته بیش از دو ماه دچار تشنج اعصاب شده بجان تو و به حقیقت و راستی از سر شب تا صبح بدون اینکه مژه برهم زنم در آرزوی نیم ساعت خواب تا سر آفتاب نشسته فقط روزها بعدازظهر از روی بی اختیاری بی‌حس و بی‌رمق شده مثل مرده افتاده یک دو ساعتی به خواب مرگ می رفتم، از این هم بگذریم.

یکی از جوانان پاک و بزرگوار ایرانی نژادی که میان ده‌هزارجوان ایرانی چه از حیث زیبائی چه از حیث عقاید و افکار و اخلاق بلکه از هر جهت نظیر او را ممکن نمیشود پیدا کرد بچهٔ هفت سالهٔ خود را به من سپرد و خودکشی نمود، دامن پاک مرا به نام ننگین وصایت لکه‌دار کرد. حالا چه شد که این جوان شریف و اصیل خودش را کشت این یک واقعهٔ خونین غم‌انگیزی است که اگر هر وقت خیال پژمان من به من اجازهٔ نوشتن آنرا داد و اگر قلم شکستهٔ من به همراهی فکر خسته توانست از عهدهٔ شرح جزئیات آن برآید یقین دارم هیچ خواننده‌ای تا آخرین نفس او را از نظر دور و از خاطر فراموش نخواهد کرد.

این جوان بدبخت دو مرتبه خود را مسموم کرد چون فوراً مطلع شدم با هزار زحمت و خون دل جلوگیری از مرگ او کرده آخرین دفعه در سه ماه پیش وقتی خبر شدم که اجل کار خود را کرده کار از کار گذشته بود، حالا بعد از مرگ آن ناکام برای انجام وظیفهٔ وجدانی و نگهداری پسر ۷ سالهٔ او به چه بدبختی و مرارت گرفتار شده‌ام باید گفت «من عاجزم زگفتن وخلق ازشنیدنش».

همین قدر بدانید این دوم جوانی بود که در یک خانواده شهید راه دارائی پدر خود شد، اگر در نظر داشته باشید در همدان به سرکار گفتم که می‌خواهم شرح

فجایع یک حاجی از خدا برگشته را به صورت یک کتابچه به طبع رسانده و از سرکار خواهش می کنم که در موقع خود سفارش کنید در مطبعه خودتان در شیراز آن را به طبع رسانند. برای همین هم از آقای عادل‌خلعتبری رنجش پیدا کردم چون به او نوشته بودم می‌خواهم شرحی راجع به حاجی... صراف و بی دینی و بی شرفی او در موضوع یک وصایت بنویسم خوبست شما آن را در یکی از جرائد درج کنید ایشان چندین کاغذ به من نوشته ولی در این خصوص ابداً خود را آشنا نکرد.

چون من پیش‌بینی کرده بودم که این جوان نازنین بدبخت خودش را خواهد کشت می‌خواستم بلکه کاری کنم که به همراهی آقایان دوستان احقاق حق او شده باشد تا از لاعلاجی کارش به خودکشی نکشد، در هر صورت از این قسمت هم باید گذشت، حالا باید دانست کارکنان عدلیه از چه قبیل مردمند و چه می کنند؟!

روز پیش از مرگ خودش این جوان عمر کوتاه چندین صفحه خط به من نوشته بود چون به من اطلاع دادند به خانهٔ او رفتم معلوم شد شب پیش حاجی... آنجا بوده و چند ساعت پیش از ورود من مستنطق عدلیه آقای کحال‌زاده مشغول تحقیق و آن کاغذها را هم برداشته پیش خود نگاهداشته، بدون اینکه بگوید چنین شرحی آقا محمدحسین به عارف نوشته است. آقای مستنطق مرا خواست من هم تفصیل را به او گفتم که بداند حاجی... اسباب این قتل را فراهم نموده، و همین اسباب شد که پولی از حاجی گرفته شد و کاغذی که به من نوشته شده بود بدست او افتاد.

حالا دلم می‌خواهد این آقای کحال‌زاده مستنطق عدلیه را به سرکار معرفی کنم تا بدانید با این آشنائی به روحیات و اخلاق عمومی و با شناسائی این اشخاص به من چه میگذرد این آقای کحال‌زاده پسر دکتر حسین خان کحال پدرش را ندیده ولی از اشخاص مطلع شنیده بودم آدم خوب آزادیخواهی بوده است. برای اینکه زنش نسبت به او بی وفا بوده این بیچاره ترک آمیزش با همه کرده از منزل بیرون نیامده و بقدری خون به دل خود ریخته تا بالأخره دق کرده از زحمت زندگی و ننگ همسر بد آسوده میشود.

حسنعلی‌خان (عموی این آقای کحال‌زاده) که علت بداخلاقی و بی‌وفائی زن مزبور بود در دورهٔ سوئدیها داخل ادارهٔ ژاندارمری شده به درجه سلطانی رسید ولی

طبع پست و فطرت بد او را وادار به دزدیهای بی‌شرفانه کرد بعد از آشکار شدن و محاکمه او را محکوم به حبس تاریک با اعمال شاقه کرد. چندین سال در حبس نظمیه بود اغلب او را میدیدم با لباس دو رنگ با سایر دزدها برای ساختن راه عباس‌آباد همه روزه از خیابان لاله‌زار عبور میدادند.

و این آقای... هم یک جوان جاسوس اجنبی پرست رسوائی است که از هیچ کار رو برگردان نبود، وقتیکه در خراسان بودم از طرف... السلطنه به عنوان جاسوسی به خراسان آمده مرحوم کلنل محمدتقی خان او را گرفته چند روزی حبس نمود بعد اسباب استخلاص او فراهم شده او را رها کردند.

حالا اگر بخواهم به معرفی آقای... پردازم چون طولانی تر از این خواهد شد نه حوصلهٔ شرح دادن دارم و نه می‌خواهم سرکار را سرگردان کنم. البته اگر انشاءالله موفق بنوشتن این واقعهٔ خونین شدم برای آگاهی عموم فروگذار از جزئیات یا هیچیک از آنچه را که عهده‌دار نوشتن آن باشم نخواهم کرد.

وقتیکه این کاغذها (وصیت‌نامه) از بین رفت و بعضی هم میدانستند حال این جوان نسبت به من چه بود میگفتند در ساعت آخر زندگی بچهٔ خود را خواسته روی سینهٔ خود خوابانده گفته بود امشب پیش منی ولی بعد از مرگ من فردا شب پیش مادر من نمان برو خانهٔ عارف و از این به بعد اختیار تو با اوست.

پس از چند روزی موسوی‌زاده رئیس بدایت و چند نفر دیگر به من گفتند خوب است شما بروید پیش مدعی العموم تا او به یکی از آخوندهای صاحب محضر رجوع کند که از طرف عدلیه و مدعی العموم به شما اختیار در خصوص صغیر آقا محمد حسین داده شود. من چون آقای مدعی العموم را خوب میشناختم خیلی برایم گران و شاق بود که خدمت ایشان رسیده و چنین درخواستی کرده باشم...

باری چون این قضیه بی اندازه ناگوار بود دلم راضی نشد، در ضمن به خاطرم رسید که در دو سال قبل که این جوان بدون سابقه‌ئی با من به‌خیال خودکشی افتاد کاغذی به من نوشت و بچهٔ خود را به من سپرد و این یادآوری مرا واداشت که کاغذهای خود را یک روز از صبح تا ظهر زیرورو نموده آن کاغذ را پیدا کردم و به آقای موسوی‌زاده نشان دادم گفت صحیح است و ابداً جای حرفی باقی نمیگذارد.

وقتیکه حاجی... دانست یک همچو کاغذی به دست آمده و از طرفی هم از

دخالت من در این کار وحشت داشت از در چاره‌جوئی در آمده، البته در این موقع مشکل‌گشا پول است. دیگر جای شکی باقی نمیماند که حتماً آقای... را دیده او هم راه و چاه را به او نمود!

چون از نوشتن اینگونه مطالب عصبانی و از زندگانی عاصی می‌شوم میل دارم کمر مطلب را درز بگیرم. مختصر اینکه آقای مدعی‌العموم بنده را خواسته فرمودند فلانی چون میدانی هنوز مملکت آنطورها نشده که بشود به یک کاغذ خصوصی ترتیب اثر داد خوب است شما آن کاغذی را که مرحوم محمد حسین نوشته است بدهید به من و من برای اینکه دیگر هیچ گفتگوئی در اطراف آن نشود میگویم محضر تصدیق صحت آنرا کند.

من این آدم را خوب میشناختم و میدانستم او هم برای اینکه میداند او را خوب میشناسم در راه دشمنی با من فروگذار از هیچ نمیکند ولی چون آقای موسوی‌زادهٔ آزادیخواه گفته بود شما آن کاغذ را بدهید به مدعی‌العموم به این جهت دادم غافل از اینکه اینها قبلاً ساخت و پاخت کرده‌اند که فلان آخوند بگوید عارف صلاحیت اینکار را ندارد. مقصودم از نوشتن این مزخرفات این است که بدانید من از زندگانی در این چنین محیطی... دلتنگم و دیدن این گونه ناملایمات مرا از هر چیز جز مرگ بیزار کرده است.

پس با اینحال نباید از من متوقع آداب دوستی یا وظیفه‌شناسی در عالم محبت هم بود.

راجع به عکس، هر بیست روز یا یکماه که برای اصلاح سروصورت خود به دکان سلمانی میروم به همان عالم دوستی قسم وقتیکه درآئینه چشمم بصورت شوم خود میافتد از دیدن خودم بدم میآید چشم را روی هم گذاشته تا خودم را نبینم، آنوقت سرکار چندین مرتبه نوشته‌اید عکس مرا برای گراور میخواهید. من از شما خواهش میکنم که این هنگام نه در خیال گراور عکس و نه در صدد طبع نظم و نثر من باشید من به شما قول میدهم که عمر من کوتاه و چیزی از زندگانی من باقی نمانده است بگذارید بعد از مرگم هرچه دلتان میخواهد بکنید.

عزیزم، عمرم، آقاجان دورت بگردم اینست نمونه‌ئی از اخلاق عمومی. عقیدهٔ من کاملاً مخالف عقیدهٔ سرکار است. کار این مردم از این گذشته است که بشود با

حرف یا شعریا کلام آسمانی آنها را تغییر داد، چه نتیجه دارد کتاب پندیات... که خواسته است چهار تا شعری که در این مملکت کارش به رسوائی و افتضاح کشیده آنهم نه از روی عقیده بلکه از روی تفریح و از راه اظهار فضیلت ساخته باشد.

می‌خواهم بگویم در تمام اشعار شعرای عصر حاضر که نمایندهٔ افکار نابکار عمومی است یک شعر نیست که در موقع گفتن دل و روح با قلم و زبان همداستان شده باشد.

ای محو و نیست و نابود باد شعر و شاعری، مملکتی که دزدی و دروغ سرتاسر آنرا فرا گرفته است اگر دوباره سعدی و فردوسی با این اخلاق مردم در آن ظهور نمایند حرفشان خریدار ندارد تا چه رسد به مزخرفات من و امثال من.

ای کاش شاگرد کفش‌دوز بودم شاعر و موسیقی‌دان نبودم برای اینکه هم خیالم راحت و هم زندگانیم مرتب‌تر از این بود... من از خودم پاکتر، با ناموستر و عصمت پرست‌تر نمی‌بینم، می‌توانم بگویم از اول جوانی تا کنون چشم من خیانت نکرده است و هیچوقت حاضر نشده‌ام که خانم فلان دوست خودم را به نگاه بد دیده یا خدای نخواسته یک ساعت با او نشسته باشم و عقیده‌ام همان است که خواجه میگوید «پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز».

من با اینکه چندین مجلس در خانوادهٔ دکتر بدیع (بدیع الحکماء سابق) بوده و مریم خانم دختر ایشان هم مثل یک دختر اروپائی بیرون میآید هنوز اگر او را ببینم نخواهم شناخت. ببخشید باز هم نمیدانم چه مینویسم.

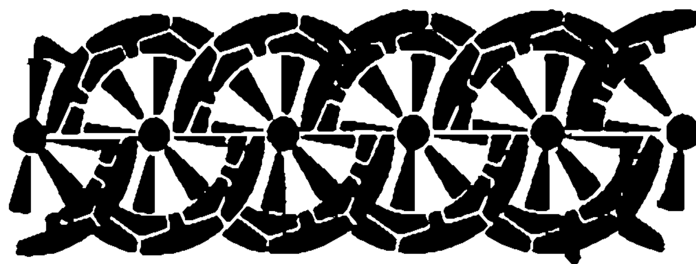
دنبالهٔ خودکشی آقا محمدحسین بدبخت یا خوشبخت و کشیدن کار به عدلیه ناقص ماند بگذارید برای موقع خودش چون میدانم از این پریشان نویسی من چیزی جز پریشانی دست‌گیر سرکار نخواهد شد منهم بیش از این وقت شما را تلف نخواهم کرد. همینقدر بدانید هیچوقت از دل دور و از خاطر پریشانم فراموش نخواهید شد. من از وقتیکه ندیده به سرکار مهر ورزیده تا زمانیکه در همدان موفق به زیارتتان شدم همیشه دلدادهٔ شما بوده و انشاءالله تا هر وقت زنده باشم خواهم بود و شما از آن دوستان عزیز من هستید که دلم میخواهد در هر موقع برای اظهار دردهای درونی در دل پیش سرکار باز کرده برای تسلی خاطر راز و نیاز و شکایت از زندگیم با شما باشد پس در این صورت تأخیر عریضهٔ من یا بر فرض ننوشتن جواب نباید اسباب خیال شما

بشود.

قبل از اینکه کاغذ اخیر سرکار برسد در خیال عرض عریضه بوده سر پاکت را قبلاً نوشته باز حوصله نکردم کاغذ آن را بنویسم سر پاکت در قلعهٔ کاظم خان سلطان نوشته شده در صورتیکه الان ۱۵ روز است از آنجا نقل مکان کرده در آخر بین‌النهرین خارج شهر در خیابانی که به طرف کرمانشاهان میرود خانه گرفته‌ام. الآن هم این خط را با حالت تب می‌نویسم چون ترسیدم بیشتر از اینها رنجش پیدا کنید و الا حالا هم این چند صفحه مزخرفات نوشته نمی‌شد.

امیدوارم هیچوقت از من دلتنگ نشوید.

قربانت (عارف)



نامه‌ئی دیگر:

اول مهرماه /۱۳۱۲ بعنوان (م.ر. هزار)

دوست عزیز بزرگوارم هزار،هزاربار قربان حقیقت و معنویتت شوم سه چهار کاغذ و کارت از سرکار رسیده ولی چکنم ناتوانی اینقدر هم فرصت برای من نگذاشته که اقلاً چند سطر به عنوان رسید نوشته تقدیم دارم.

شب و روزی بر من نگذشته که بی یاد تو به سر برده باشم. از وقتیکه پاکت شما که خط آقای میرزا احمدخان خوشنویس هم در جوف همان بود رسیده ساعت و دقیقه‌ئی بر من نگذشته که بی این خیال مانم که هرچه زودتر جواب عرض کرده باشم. چیزی که اینهمه باعث تأخیر بلکه شرمندگی من شد این بود که میدیدم نمیتوانم بطور اختصار چیزی به‌سرکار بنویسم،و خیلی‌چیزها در نظر گرفته شده بود که به قلم آورده شود ولی حالا که قلم بدست گرفته می‌بینم هزار یک آنهم در خاطر نمانده، آنچه را که در عالم خیال مرتب کرده بودم به یغمای پریشان خیالی رفته است.

پس حالا که قلم به دست گرفته‌ام باید گفت:

«هیچ آدابی و ترتیبی مجوی
هرچه میخواهد دل تنگت بگوی»

حالا هم که بعد از سی چهل روز قلم برداشته و خود را حاضر برای عرض عریضه کرده‌ام خدا شاهد است سرگردانم که چه بنویسم چون همان بی‌ترتیبی و کسالت مزاج نگذاشته است بدانم کاغذهای آن دوست عزیز را کجا گذاشته‌ام که با صرف نظر از مطالب خود اقلاً جواب سؤالات سرکار را بنویسم.

از جمله مطالبی که حالا به نظرم آمد در یکی از مراسلات خود نوشته بودید «چرا شرح گرفتاری و ماجرای خود را به هرکس که میدانی دردهای تو را درمان می‌بخشد و مشکل‌های تو را حل میکند عرضه نمیداری» برای جواب این سؤال تنها این نیم فرد شعر حضرت خواجه را کافی میدانم که فرموده (ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم) باز هم ناچارم خودم را با این شعر خواجه معرفی کنم.

«گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم»

خداوندگار سخن و دستور دانش سعدی میگوید:

«خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا به وقت مرگ از دست»

و خوی خوب هم همین حال را دارد.

عزیزم، سرشت عوض شدنی نیست، میگویند خداوند به موسی فرموده:

«هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم   هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم»

اگر من هم دارای اخلاق عمومی و همرنگ محیط میشدم کارم به اینجا نمیکشید و به این روزگار سیاهی که هستم نمی‌نشستم.

آقای هزار من با اینکه تو را بیش از دو سه مرتبه ندیده در این دوستی و آشنائی ره صد ساله رفته‌ام که دردل را پیشت باز کرده هر چه دلم میخواهد مینویسم، هستند دوستان بیست سی سالهٔ من که از حال کنونیم بی‌خبرند. پس محبت بی‌آلایش و روح پاک و دل پاکباز تو بوده که مرا وادار به این گونه راز و نیازها نموده. من در تمام این مدت ۶ ماه که بدتر از آن را در عالم خواب و خیال هم نمیتوانستم دید با هر سختی ساخته و هر فشاری را بخود هموار کرده به احدی از دوستان خود یک کلمه ننوشتم که حال من با این تن رنجور اینست و شما فعلاً فلان و فلان را خوبست ببینید، تنها زورم بخودم رسیده بیش از آنچه طبیعت سخت بگیرد خودم بخودم سخت گرفته دائرهٔ فشار را تنگ‌تر کرده‌ام.

حالا که باز از اختیار خارج و قلمم خط سیر خود را شکایت قرار داده میل دارم یکی از آن سخت گیریهای به خود را خاطرنشان سرکار کنم. در تمام مدت بیست و چهار ساعت شب و روز تنها دلخوشی من به خوردن یک استکان عرق بود که با آن سر شام، هم معده را گرم هم دماغ را سرگرم به افکار دیگر کرده چند دقیقه‌ئی خود را از خویش رهائی می‌بخشیدم. باید معترف بود که دست تنگی و سختی هر آدم با همت و نظر بلندی را هم به پستی میکشد، و همین مرا مجبور کرد که در این خصوص با یک صاحب دواخانهٔ یهودی پست فطرت قاچاق فروش معامله کنم. روزی به من گفت پنج بطر عرق خوب برای شما نگاهداشته‌ام بفرستید ببرند

اتفاقاً یک بطر هم چند روز پیش خودم آورده پول آن مانده بود، وقتیکه جیران کلفت من برای خرید لوازم زندگی بیرون میرفت گفتم در موقع برگشتن با درشکه بیا و آن شیشه ها را هم از دواخانه گرفته با خودت بیاور، ولی جیران را دیدم دست خالی برگشت، پرسیدم چه شد گفت از من مطالبهٔ پول یک بطر عرق سابق را کرد آنها را هم گفت خودم به تدریج میفرستم. گفتم خیلی خوب شد از این قید هم خلاص شدم، با این حال البته کیفیت چند گندم استرکنی بالا تر از کیف یک خروار عرق خواهد بود. این شعر نمیدانم از کیست حالا به خاطرم آمد:

نشئهٔ از باده ندیدیم و طرب از مستی

خاک ماتم‌زده‌ئی بود گیل ساغر ما

بلی خدا شاهد است که خاک ماتم‌زده‌ئی بود گیل ساغر ما.

دکتر بدیع خیلی ملامت کرد و گفت این کار خوبی نیست که در این موقع زندگانی آنهم با حال حالیه این یک دو استکان عرق را نخوری، بی‌چاره خبر نداشت که در تشخیص این مرض معلومات و امتحانات من بیشتر از اوست گرچه یقین دارم برای ترک تمام عادات زندگانی تا یک عادت ترک نشود اینها بی‌نتیجه است و آن عادت نفس کشیدن میباشد که اگر ترک شد همهٔ کارها درست است آنهم بخصوص در مورد خود من!

دیگر لازم نیست در این موضوع باعث دلتنگی شما و خودم شوم، باور نمائید از نوشتن همین هم پشیمان و شرمنده‌ام. چیزی که هست دلخوشم از اینکه این چند روزه عمر خیلی زود سپری خواهد شد، دیگر نه به اجبار دوا و نه به اختیار غذا خواهم خورد. محسوس است قوا روز بروز بلکه ساعت به ساعت رو به تحلیل میرود. همین قدر بگویم:

«زندگانی اگر این بود که من کردم کاش

قدم از شهر عدم کس نگذارد بیرون»

من همیشه سعی داشتم که کسی از چگونگی حال درونم آگاه نشود اما حالا می بینم دیگر کار من از اینها گذشته است. در این صورت اینهمه پرده پوشی و کتمان لازم نیست، پس همان بهتر همه بدانند که نتیجهٔ خودکشی و فداکاری و وطن

پرستی و پاداش خدمت از روی حقیقت (بدون چشم داشت به اجر و مزد) و حاصل راستی و درستی در این محیط خیانت پرور اینست و جز این نیست.

چون احتمال میدهم با خو و سرشت و اخلاق من چندان آشنا نباشید و یقیناً از سابقهٔ احوالم بی‌خبرید و نمیدانید که من در دورهٔ زندگانی خود در گذشته چه گذشتها کرده و از همه چیز چطور صرف نظر نموده تا خود را به این حال انداخته‌ام لازم است به عنوان پراکنده گوئی و پریشان نویسی این قسمت را هم که در واقع مانند جملهٔ معترضه ای است برای زحمت و دردسر سرکار اضافه کنم:

کار بگذشته نداریم، گذشته گذشت ولی گذشت از پیش آمد دو ماه‌ونیم پیش از این خود را برای اثبات جنون یا حمق یا هرچه را تصور کنید خواهم نوشت. یکی از دوستان سی سالهٔ من حشمة‌الملک کردستانی که مدتها با او در طهران وقت گذرانی کرده، شبها به خوشی صبح و روزها به غفلت و مستی به شب رسانده و در نتیجهٔ همان خوشگذرانی های بد عاقبت آخر عمر مثل من گرفتار ضیق مجرا و دردهای بی‌درمان شده ناچار برای معالجه به همدان آمد.

در اینجا دکتری به حشمة‌الملک بدبخت گفت باید در تحت جراحی و عمل درآئی و در عمل هم از صد، نود مخاطره نزدیک است. این دوست عزیز دیرینهٔ من یقین به مرگ کرده چون من تن به نیستی در داد. لازم نیست شرح رفتن به طهران و توقف پنج شش روزه‌اش در آنجا و ریختن هفتصد تومان به کیسهٔ دکترهای بی‌مروت و بازگشت او به همدان نوشته شود پیش از رفتن به طهران به من گفت چون یقین دارم خواهم مرد به این جهت باید در همدان وصیت نامه‌ئی نوشته در این کار شرکت تو لازم است میخواهم قبلاً با تو مشورت کنم و خواهش دارم با من همراهی کنی گفتم من حوصلهٔ اینگونه گفت‌وگو را ندارم در این نوع امور هم دخالت نخواهم کرد طرف شور هم واقع نمیشوم ولی دوست من آقای میرزا حسن خان اقبالی جوان عاقلی است به او میگویم از هر جهت با تو همراه باشد.

صبح دیگر عباس خان پسر حشمة‌الملک به خانهٔ من آمده پاکت خیلی بزرگی که معلوم بود کاغذ زیاد در جوف داشت پیش من گذاشت گفتم این پاکت چیست گفت قبالهٔ دو دانگ ملک «صلواة آباد» است[1] پدرم سلام رساند گفت چون

۱ــ صلوة‌آباد یکی از آبادی‌های خوش آب و هوای کردستان است.

مکرر از تو شنیده‌ام که گفته ای کاش برای من میسر میشد که در هوا و فضای روح بخش صلواة آباد زندگی میکردم به این جهت قبالهٔ آن را فرستاده و گفته خواهشمندم این تقدیمی مرا قبول کنی.

من بدون اینکه سر پاکت را باز کنم آن را به طرف عباس خان انداخته گفتم به پدرت بگو خاک بر سرت هزار بار من مرگ را از تو به خود نزدیکتر می بینم ملکم برای چیست؟! وانگهی وقت صرف کردن در چنین بهشتی بی چون تو دوستی از جهنم هم بدتر است. عباس خان در باطن خوشحال ولی در ظاهر دلتنگ شد و بالاخره پاکت را برداشته تعظیمی کرد و بیرون رفت اما حشمة‌الملک آن روز را مخصوصاً برای همین کار در نوشتن وصیت‌نامه و ثبت املاک کوتاهی کرد و فوراً دکتر بدیع را خواسته شرح قضیه را گفته او را مأمور کرده بود که شاید ایشان به هر زبانی که بتوانند مرا راضی کنند.

دکتر هم تشریف آورد و خیلی ملامت و نصیحت و خیرخواهی و صلاح اندیشی کرد گفتم آقاجان همهٔ اینها را بیش از آنچه فرمودی میدانم با اینحال محال است فرمایشات تو را در این مورد بپذیرم، من با هر زحمت و سختی ساخته خود را در این آخر عمر به مال دنیا آلوده نخواهم کرد. دکتر دید «در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد» با قدری دلتنگی بیرون رفت.

باری حشمة‌الملک با سر و صورتیکه مرگ از آن نمایان بود بطرف کردستان رفت چند روز نگذشته بود که زندگانی را بدرود گفت «تو گوئی فرامرز هرگز نبود».

مقصودم از اینهمه دردسر سرکار این بود که بدانید از اول عمر تاکنون که آخر عمر من است اینهمه گذشت کردن و خود را در فشار شکنجه و زجر نگاهداشتن گویا برای این بود که خود را به ننگ آلوده نکرده باشم؛ اما آقای تقی‌زادهٔ وطن‌پرست و بعقیدهٔ من بی وطن، قائد آزادی ننگین ایران و روزنامه‌نویس در مملکت بیگانه... درستکار صحیح العمل... با من دشمنی خود را کرد. بیشتر از این در این زمینه قلم‌فرسائی اسباب رسوائی است تنها این شعر، حال به خاطرم آمده میگویم:

«دیـدی هـزار بـار... زاده شـد بـتـر

در پـیـشـگـاه کـار زتـیـمـورتـاش مـا»

کتاب یا دیوان بی‌صاحب مرا خواسته بودید میدانید که هیچ ندارم، از قرار معلوم آقای سیف آزاد... در صورتیکه در این خصوص با او زد و خورد کرده و کار بوزارت خارجهٔ آلمان کشید و سفارت نوشت نگذراند این مرد دو مرتبه آن را چاپ کند و به وزارت خارجهٔ خودمان هم شکایت کردم با این حال معلوم شد کتاب را باز طبع کرده و بیش از یکسال است اعلان فروش آن را در روزنامه دیده‌ام. خودم با این وضع فلاکت‌بار میگذرانم او با آن پول حلال در خوشگذرانی است، چون بیش از آنچه گفته شد تعقیب را بی‌نتیجه دیده با حال عصبانی:

«مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم»

راجع به ترجمهٔ کتاب من به انگلیسی، آنهم از قراری که بعد از ماه‌ها ترک مکاتبه با شریف‌ترین جوانان ایرانی حضرت دکتر رضازادهٔ شفق، تقریباً ۲۰ روز پیش از دستخط ایشان معلوم شد طبع شده ولی تاکنون به ایران نفرستاده‌اند.

عکس یا چند شعری از من به یادگار برای کلوپ جوانان ایران در مسجد سلیمان[1] خواسته بودید، باز به خودت قسم است قدرت بیرون رفتن و حوصله بخرج دادن در چند ساعت و محکوم آقای عکاس بودن، کج و راست نشستن، یا ایستادن و پشت ابرو باریک کردن را ندارم. بعد از همهٔ اینها صورت و هیکل من یک صورت و هیکل خیالی بیش نیست و عکس از خیال نمیشود برداشت جز در عالم خیال.

دیگر راجع به آن وجهی که می‌خواهید بفرستید خواهشمندم مرا بیش از این شرمنده نخواهید. اجازه می‌خواهم خاتمهٔ کاغذ را به فردا واگذار کنم حالا دیگر باید زمین بوسید و سلطان را دعا گفت.

حالا باید خاتمه به خط داد، این مزخرفات دامنه‌اش وسیع و دنباله‌اش قطع شدنی نیست.

اخیراً دستخطی از حضرت دکتر رضازادهٔ شفق رسید. مبلغی هم حواله کرده سی و شش تومان آن را کرایهٔ خانه (برای ۶ ماه) مابقی را هم به جهت خرج نگاهداشته و سه صفحه کاغذ با نهایت دلتنگی بایشان نوشته فرستادم.

اگر از حالم بخواهید همان است که بوده و هست تکرار لازم نیست، حالا اگر دکتر بدیع در کاغذهای خودشان بخواهند با انشاءالله و ماشاءالله حال مرا خوب

۱ــ نویسنده و شاعر فقید محمدرضا هزار در شرکت نفت انجام وظیفه مینمودند.

تحویل بدهند نمیگویم دروغ میگویند بلکه میگویم...

این خیال هم روز بروز قوت میگیرد که این زمستان خواهم مرد خصوص با وضع منزل تازه‌ایکه دارم امسال با این مزاج یک لائی نمیتوانم در مقابل این سرما مقاومت نمایم.

حضور حضرت آقای میرزا احمدخان خوشنویس (یزدی) عرض فدویت تقدیم، قول شرف میدهم که با محبت ایشان بمیرم.. اینکه در نوشتن کاغذ گاهی جان میکنم علت اینست که روح و جسم و جانم غالباً در زحمت است دلتنگ نباشید...

قربانت، جان ناتوانِ عارف



نامهٔ عارف
به عادل خلعتبری مدیر نامهٔ «آیندهٔ ایران» (چاپ تهران)

۸ اسفند ۱۳۰۹

«باز نموده است زخلوت دری　　　دل به رخ عادل خلعتبری»

دوست عزیزم از کاغذ اخیر سرکار چیزی که بیش از همهٔ مطالب آن بخاطر سپرده شده اینست که مرقوم داشته بودید میل دارم در دل عارف جا داشته باشم... در جواب این خواهش ناچیز با کمال شرمندگی میگویم:

«فرود آی ار پسندیدی مکان کن　　　دل من خانهٔ صاحبدلان است»

ولی لازم است بدانید از همان روزی که کاغذتان که بهمدستی چند تن از دوستان من از اصفهان رسید مخصوصاً وقتی که شما را رفیق راه کسی دانستم که هنوز نتوانسته‌ام بزرگتر از او کسی را برای دلخوشی خیالی خود در نظر بگیرم با اینکه هنوز نمیدانم آیا سرکار را دیده‌ام که ای کاش ندیده باشم زیرا از آنچه دیده‌ام پشیمان و گریزانم، مقصود همان روز گفتم:

«چه شد کاندر دل من جا گرفتی
مکان در خانهٔ ویرانه کردی»

ولی خدا نکرده از آن میترسم که هنوز جا گرم نکرده فشار دلتنگیهای روزافزون من شما را زین تنگنای وحشت و آشیانهٔ غم و ماتم که پی و پایهٔ همیشه متزلزل آن با خون ریخته‌شده مانند زلزله‌زدگان خراسان و خوی و سلماس چنان بی جا و جو و بیچاره و بیزار و فراری کند که آنچه دارید جا گذاشته بروید و هرگز پشت سر نگاه نکنید در این صورت اگر از من بپذیرید دوستانه میگویم:

«صلاح نیست بویرانه‌ئی که جغد از آن
فراری است تو ای دوست آشیان گیری»

بهتر از همه اینست مرا که در انظار این مردم بی آبروی فراموشکار آبروئی و در سرتاسر این کشور پهناور خائن‌پرور جا و جوئی نیست.

بدر خانهٔ دل راه نما کردی از آن
که مرا کرد زبون بیسر و سامانی من
گریه کردم به پریشانی کشور یک عمر
خندد این آخر عمری زپریشانی من

با اینکه بردباری من در رنج و سختی و تنگ نفس کشیدن که از آغاز شناختن خود با او خو گرفته‌ام بقدری است که متحمل‌ترین اشخاص هم تاب تحمل یک هفتهٔ آن را ندارند با این حال این دو شعر اخیر که در ضمن نگارش از طبع خستهٔ من تراوش کرد بقدری در حالم مؤثر افتاد و از دایرهٔ بردباری بیرونم برد که خط سیر پریشان‌نویسی را تغییر داد، آنچه قبلاً در عالم پندار تدارک کرده بودم بتاراج تشویش و تغییر حال رفت اینک هر چه بنویسم از قلمرو اختیارم خارج است.

من اگر موفق به نوشتن تاریخ زندگانی دورهٔ آزادیخواهی خود میشدم از این زندگانی سراسر زحمت دلتنگی نداشتم و با کمال آسودگی بدرود هستی میگفتم ولی هزار بار افسوس که با این فکر پراکنده مشکل می‌بینم که به انجام این آرزوئی که جز آن خاک به چشم تمام آمال دور و دراز این زندگانیهای کوتاه پاشیده کامیاب شوم.

پس چیزی که بعد از مرگ هم روح مرا دچار فشار و شکنجه خواهد کرد اینست که میترسم طبیعت بعد از من نیز دست از کینه ورزی بر نداشته راجع به افکار و زحمات و خدمات من برای اشتباه کاری قلم به دست دشمن دهد.

چیزی که بر من ثابت است و میخواهم آنرا دوستان منهم بدانند اینست که من یک ایرانی پاک‌نژاد و پاک خون هستم و اگر برای اثبات آن دلائل تاریخی نداشته باشم تنها عشق نزدیک به جنون من در راه وطن پرستی و علاقهٔ روزافزونم به آئین ایرانیت و شئونات ملی کافی است.

«ندارم هیچ اگر این فخر دارم — که یک ایرانی والا تبارم»

چه افتخاری برای من بالا تر از اینکه خودم را بدون تردید از یک نژاد پاکی میدانم که یکی از افتخارات ابدی آن نگفتن دروغ است پس کسی میتواند خود را ایرانی بداند که دروغ نگوید.

من شکر میکنم از اینکه احتیاج به دروغ نداشته و موجبات آن برایم هیچگاه فراهم نبوده. این حرف را مکرر به دوستان خود گفته و نوشته‌ام که این زندگانی من به هیچ روی به من اجازهٔ دوروئی و دروغگوئی نخواهد داد، در این صورت آنچه را که بگویم یا بنویسم غیر از حقیقت نخواهد بود، همیشه آنچه بوده همان را نموده. غیر از آن وانمود نکرده‌ام... مرحوم ایرج میرزا در عارفنامه خود میگوید «تو شاعر نیستی تصنیف سازی» باز خدا پدر او را بیامرزد، دیگران تا اینقدر هم خود را راضی نمیکردند که مزیتی برای من قائل شوند در صورتیکه خود من دعوی شعر و شاعری نکرده به شعر گفتن و شاعر ملی خشک خالی شدن افتخاری نداشته چون ملتی در کار نیست شاعر ملی یک چنین ملتی بودن جز رسوائی و بدنامی نتیجه‌ئی ندارد.

بدانید که اگر یک وقتی شعر ذوقی ساخته برای دل خودم، و اگر اشعار وطنی ساخته برای وطنم که هیچکس به قدر من علاقه‌مند به آن نبوده است بوده. و اگر موقعی هم خیالم متوجهٔ این شده است تصنیف «ژیان حاف حافوشوحاف کن ببینم» ساختم آن را هم برای سگ خودم ساخته‌ام نه برای این مردم.

حالا اگر مرا با آن سابقه‌ایکه داده شد ایرانی و راستگو دانستید قبول خواهید کرد که ابداً میل به انتشار تصنیف مزبور نداشته‌ام اما ورود چند نفر از دوستان در شمیران و به میان آمدن پای میل و خواهش من برای شوخی و تفریح، اصرار آنها در نوشتن آن، ممانعت کردن من و پنهان نوشتن آنها بالاخره اسباب شد که بعد از یک هفته این تصنیف در دهن زن و مرد طهران افتاده بعد هم دو به دست ادبا و فضلا آمد که در محافل علم و ادب داد سخنوری در انتقاد داده بگویند ای بابا مگر «ژیان

حاف‌حاف شو» هم شعر است؟... خیر شعر نیست منهم در محیط مواج و طوفانی کرانه ناپدید سعدی و فردوسی و حافظ و خیام خود را شاعر ندانسته همانطوری که سعدی میگوید:

یکی قطره باران زابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
بگفتا گراو هست من کیستم | همانا چواو هست من نیستم

هیچوقت قدرت اظهار هستی و عرض وجود کردن نکرده، انصافاً و حقیقتاً هم شاعر نبوده‌ام اگر بودم البته هنگام فرصت شعر انبار کرده به نرخ روز و قیمت بازار فروخته چرچری راه انداخته و اندوخته‌ای هم برای روز «مبادا که در دهر دیرایستی مصیبت بود و پیری و نیستی» و برای روزگار سیاهی که وای اگر از این بدتر هم در پی داشته باشد نگاهداشته بودم!

ولی چیزی که هست هر چه برای دل خودم یا به خیال وطنم از روح افسرده‌ام تراوش کرده است با یک احساسات پاک بدون آلایش و از سوز دل بوده.

هیچ فراموش نمیکنم وقتی که در استانبل بودم در «ششلی» منزل یک خانم ارمنی که حضرت دکتر رضازادهٔ شفق هم با او آشنا و در آنجا آمده بودند منزل داشتم، شبی خانم مزبور مرا به شام دعوت کرد بعد معلوم شد راجع به استقلال ارمنستان جشن گرفته بود...

دور افتادن از وطنم و پریشانی اوضاع درهم برهم آن در آن اوقات، بی‌خانمانی و سرگردانی خودم، بدتر از همه جیره‌خوار خوان بیگانه بودن [اگر چه حالا هم جا دارد بگویم «اندر وطن غریبم و بیمارم ای پدر»] همهٔ اینها دست به دست هم داده به قدری اسباب پریشانی برای من فراهم شد که بوْدن خود را در آن جشن غیر ممکن دیده شام نخورده به اطاق خواب رفتم روی تخت به طلب خواب مرگ افتادم، و نتیجهٔ ناراحتی آن شب تا صبح و حاصل افکار پریشان آن که هیچ قلم توانائی قدرت شرح آن را ندارد تصنیف «بماندیم ما، مستقل شد ارمنستان» شد. آنوقت در طهران یکی از نامی‌ترین شعرای آن دیار که مقام شعر و شاعری را پست‌ترین مرتبه‌ای از مراتب فضل و ادب و هنر خود میداند بر وزن و آهنگ این تصنیفی ساخته و آن اینست «بخوردیم ما اشکنه بزور ترشی»، وعده‌ای شهوت‌ران و شکم پرست هم آن را با لذت تمام میخوانند بلکه بیشتر از تصنیف من آن را میخوانند!

خوب است این جانشینان فردوسی و خیام مرا به بازی نگرفته از همسر شدن با من سر بزنند. من میدانم فرق عقاید و افکار من با این آقایان همینقدر هم باید باشد که در مقابل آن تصنیف جانسوز وطنی من، باید بگویند (بخوردیم ما اشکنه بزور ترشی)... چکنم محیط، مملکت، و ملت من با افکار من دشمنند «مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد» من اگر در غزلی گفته‌ام «کسی که یک نفس آسودگی ندید منم» راست گفته‌ام، باید به حال من بود تا به زبان حال من آگاه شد.

روضه خوانها میگویند حضرت سید سجاد(ع) بعد از واقعهٔ عاشورا چشمش به هرچه می‌افتاد آب، سبزه، شتر، بزرگ، کوچک هر چه بود بی‌اختیار گریه میکرد... منهم نمیدانم چه سرشت بد و سرنوشت سیاهی دارم که در تمام دورهٔ زندگانی یک چشم برهم زدن طبیعت با خیالاتم همراهی نکرده، حتی روزنامهٔ سرکار هم به سهم خود بنده را بی نصیب از دلتنگی نخواسته!

حالا اینجاست که به قول عوام گول خیار تلخ خواهد شد، الان پیش چشمم مجسم و محسوس است که چشمهای آقای خلعتبری گرد گردیده در موقع چین به جبین انداختن گوشها هم در حرکت است دارند لند لند کنان شروع به ریزه خوانی کرده نزدیک است حق به طرف آنهائی بدهند که نسبت بداخلاقی و جنون به عارف داده‌اند... ولی خواهش میکنم چندان تند نشده قدری صبر کنید، من نمیخواهم عیب‌جوئی از روزنامهٔ سرکار کرده باشم بلکه میخواهم بدبینی خود را به قلم آورده شاید دوستانه راه علاجی برای این درد بی‌درمان پیدا کنید. ضمناً برای برچیدن چین پیشانی نجنبیدن سر و گوش و جلوگیری از لند لند و ریزه خوانی کردن سرکار این یک شعر خود را به زبان عذرخواهی از زبان درازی قلم به قلم آورده بعد میپردازم به یکی یا دو فقره از مندرجات «آینده ایران» که یقیناً در گذشته مورد ایراد احدی جز من واقع نشده، پس در واقع نوشتن این شعر خیلی به موقع و بجاست:

«گنه از صورت زشت من و، این منظره را

ترک میبایدم، از آینه تقصیری نیست»

اقرار میکنم که تقصیر از من و زندگانی من است وگرنه آنچه را که من به نظر بد در او نگاه میکنم به اندازه‌ای در انظار در خور تحسین است که جرئت اظهار اندیشهٔ بد خود را هم با کسی ندارم. در این صورت مانده‌ام سرگردان که با چه بیان و

زبان آن یک دو فقره را عنوان کنم که اولاً طرف خشم و بی مرحمتی خود شما واقع نشوم.

این را هم لازم است خاطرنشان کنم که من هیچ وقت یک آدم ملاحظه کار یا محافظه کاری نبوده و نیستم و بی‌پروائی کار مرا به اینجا کشانده است حالا دیگر باید هر چه زودتر سرکار را از نگرانی بیرون آورد.

در یکی از شماره‌های آیندهٔ ایران راجع به یکی از مدیران جرائد نوشته بودید «این مرد بزرگ» چنین و چنان و در خارج اسباب آبروی ایران است، در صورتی که اگر به جای این مرد بزرگ نوشته بودید این مرد صاحب روزنامهٔ ورق بزرگ مطابق با واقع بود بنده هم بهانه در بدبینی پیدا نمیکردم که بگویم «آن بزرگ در خور تعظیم من اشتر و پیل است بعد از کرگدن»... ولی چه میشود کرد تقریباً بزرگان عصر ما در این مملکت قدیم و قویم از این قبیل مردم‌اند.

آقا جان، یکی از بالاترین بدبختیهای من اینست که نسبت به اکثر مردم معروف مادهٔ تاریخ شده میتوانم دعوی کنم که هیچکس با اخلاق آنها بلکه با اخلاق عمومی بقدرمن آشنائی نداشته و ممکن‌نیست به این‌اندازه پی به‌روحیات این ملت برده باشد. و از طرفی هم میدانید شناسائی مردم اسباب زحمت است. باری مطلب از دست نرود گرچه برود هم مطلبی نیست چون به قدری از این گونه مطالب نگفتنی و نهفتنی و فراموش نشدنی دارم که برای نوشتن آنها «عمر دو بایست در این روزگار».

مقصود آن مرد بزرگ یا صاحب روزنامهٔ ورق بزرگ، رفیق شما، که امروز روزنامه‌اش اسباب آبروی ایران درخارج است! گمان میکنم تأسیس و انتشار اولین نمرهٔ او هم با پرداخت پول از خارج بوده است.

فراموش نمیکنم در بدو تأسیس آن یک روزعصر از زیر ادارهٔ او که در یکی دو تا از بالاخانهای لاله‌زار بود میگذشتم، آن اوقات هم بنده اینطور بی‌اعتبار و از انظار نیفتاده، بلکه منهم خیلی مرد بزرگی بودم و آشنائی با من سرقفلی داشت، ایشان هرچه بنده را صدا زدند نشنیده گرفته بعد دیدم مخبرشان دوان دوان دنبال من میآید... گفتم بگو من تا کنون با شما روبرو نشده از آنجائی که بعضی صحبتها راجع به سرکار شنیده‌ام همان‌ها حاجب و مانع ما خواهند بود.

و هنگامیکه در استانبل بودم شب جشن نوروز که بزرگترین جشن با افتخار است که به یادگار از نیاکان باقی مانده،دو ساعت به غروب به خانه اسمعیل خان بهادر رفته، اتفاقاً خیلی هم لات و لوت و آسمان‌جل بودم، به محض ورود بساط را پهن و قدری بعد آقایان را مست و سرخوش دیده من هم برای اینکه خود را خوش و همرنگ آنان ساخته باشم گفتم:

«بیار باده که ازعهد جم همین مانده است

بیادگار چه خوش دو رو روزگاری بود»

و همین مستی وسیله و واسطه شد که پنجاه لیره کاغذ از آقای حسن بیک قرض بخواهم... او هم که از کیف عرق لوطی و از هر جهت با گذشت شده و از سر و جان و مال گذشته بود کیف خود را که نزدیک هزار لیره در آن داشت نزد من گذاشت که همه را بردار بعد از تعارفات من همان پنجاه لیره را که میخواستم برداشته پس‌از ساعتی برخاسته اتفاقاً یکی از جوانان تحصیل کرده و متجدد! که با من بود با هزار نیرنگ و فسون‌شکاکی را جنب گیرآورده،چه دردسر بدهم یکسره‌بنده را به... خانه برد...پیش از ورود هم گفت چون تو خیلی‌مستی میترسم پول‌را از جیبت بیرون بیاورند بهتر است آن را به من بدهی تا نگاه دارم. بنده هم دو دستی آن پول را تقدیم کردم... شب خوشبختانه ملتفت شدم که آن که نصیب من شده بود متصل بدن خود را میخارید از ترس اینکه مبادا دچار مرض جرب بشوم خود را به کنار کشیده و به خواب مستی زده خاکی به سر خود نریختم، صبح که از آن مکان بسیار پست خارج شدیم در بین راه خواستم از رفیق دلسوز متجدد که اسباب امیدواری روزنامهٔ آینده ایران است پولی را که با ریختن آبرو و خم خانه تهی کردن قرض کرده بودم پس بگیرم با کمال بی‌شرمی گفت دو لیره بیش نمانده... بنده هم بدون یک کلمه صحبت در خدمت این جوان درستکار به خانهٔ دوست بزرگوار خود آقای میرزا سلیمان خان رفته بعد از گفتن سرگذشت خود و تعریف از اینکه «یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود» باقیماندهٔ پول غارت شده را به بهای آب‌جو داده مشغول خواندن غزل «باز از شراب دوشین در سر خمار دارم» شدیم....

بلی باید به روزگار گفت «ز بیداد توام این مانده در یاد— که گویم دم به دم ای داد بیداد» ۱۵ سال ورد زبان و ذکر دائمی من اینست که میگویم «ای داد

بیداد» تا دم مرگ و نفس بازپسین هم این چند کلمه را از زبان نمی اندازم... پس سخن کوتاه باید والسلام.

نامۀ عارف به «زنددخت»

مدیر و سردبیر مجلۀ دختران ایران

«چاپ شیراز»

زنددخت خواهرم

قربان محبت و حقیقت دل و روح پاک آن یگانه خواهر یکتا گهر ساسانی نژاد خود می‌روم دستخط نازنین آن دختر مردآفرین ایران را با یک دنیا روح نشاط که در تمام عمر روحم از آن بی نصیب و بی خبر بود زیارت کردم از اینکه چشم و دلم با آن خط روحبخش آشنایی پیدا کرده است همیشه از قدرت و استعداد آن دستی که (امید چنانم که زیردست مباد) در شگفت بودم که اگر این دست و پنجه توانا دست اندرکار کارهای یدی از قبیل نقاشی و موسیقی بود (بود دستی که روی دست نداشت).

همانطوری که خط سرکار سند و نشانه از خط زنانه به دست خواننده نمی دهد من نیز در عالم پندار و تصورات خیالی و ذوقی دوست دارم همه چیز شما را روحاً، معناً، اخلاقاً، عادتاً بی مانند دانسته و هیچیک از آنها را مانند سایر خواهران ایرانی خود ندانم اینهم نه از راه توهین نسبت به دیگران است مثلاً هرگز این فکر را نخواهم کرد به حضرتت حضرت علیه دامت عفتها خواهم نوشت بلکه همیشه در عرض عریضه طرف خود را مرد، در صورت لزوم معرفی به دیگران هم (زن نکومرد آفرین روزگار) خواهم گفت.

نسبت به من از حد بیرون و از حوصله افزون اظهار مهر و بزرگواری فرموده بودید پس من چه بگویم که مثل همه گفته ها دروغ نگفته باشم (بارها گفته‌ام و بار دگر خواهم گفت) این زندگانی به هیچ روی به من اجازۀ دورویی و دروغگویی که زبانم لال مثل این است که جزو عادات من شده است نداده و نخواهد داد. از تنها چیزی که از آن بی نیاز و هیچ احتیاج بدان نداشته و نخواهم داشت دروغگویی

است. من ایرانیم ایرانی دروغ نمیگوید پس غیر از این نخواهم گفت که اگر کسی یک خواهر شریف و عزیز، محبوب با محبت، رحیمهٔ از هر جهت بی‌مانند داشته و غیر از او هیچ دلسوزی نداشته باشد با نهایت علاقه و انس نسبت به چنین خواهری که بدبختانه عمری او را گم کرده در آخر عمر هنگام بی کسی و مرگ او را پیدا کند چه حالی خواهد داشت. از زمانیکه کاغذهای شما را خوانده و محبت‌های خواهرانه سرکار را نسبت به خود حس کردم یک چنین حالتی نسبت به شما پیدا کرده‌ام. در اینصورت آیا هیچ ممکن است شما را فراموش کنم. چون در دستخط اخیر نوشته بودید ننوشتن عریضه از نقطه نظر فراموشی یا ناخوشی است حالا که دانستید با اینکه فراموشکارم (من از یادت فراموشی ندارم) پس عرض میکنم بلی ناخوشم:

چنان شکسته و بی‌پا شدم من درویش
که سایه را نتوانم کشید از پی خویش

در اواخر آذر، شدت ناخوشی به اصرار یک دو نفر، از آشنایان مجبور به مراجعهٔ طبیبم کرد. چیزی که بیش از پیش بر کسالتم افزود این بود که از سؤالات طبیب از خود و مذاکرات محرمانه با دیگران دانستم قلبم ناخوش و خراب است. آری قلبی که یک عمر در آن خون ریخته و همیشه در فشار باشد چقدر کار خواهد کرد. مقصود با این ماخولیای خیال و پریشانی دماغ، دانستن اینکه قلب خراب است از برای انسان کافی است. بلکه یقین دارم خیال آن مرا خواهد کشت.

به شتر گفتمش که میراستی — حیف صد حیف زود میراستی
گفت خارم به کام و بار به پشت — مرگ من هر چه زود دیراستی

چیزی که برای من اسباب افسوس است این است که پریشان خیالی و ناراحتی به من مجال نداد افکار و خیالات و آنچه را که دیده و دانسته و میخواستم دیگران نیز ندیده بدانند آنها را روی کاغذ آورده به یادگار عمر به زحمت گذراندهٔ خویش که به عقیدهٔ خودم چیزهای ذیقیمتی بود به صورت یک کتاب نایاب تقدیم آیندگان کنم. چون در تمام مدت بیست و چهار ساعت شب و روز خدا شاهد است یک ربع ساعت خاطرم آسوده و خیالم راحت نیست. تمام عمرم به تنهایی میگذرد. اگر وقتی برخلاف انتظار صدای چکش درِ خانه بلند شود به روح راستی قسم، قلبم به طپش و بدنم مرتعش است که آیا باز کدام جنس ناجنس است که می خواهد مرا

از خیال باز دارد یا به چه خیالی به سراغ من آمده است. چه کاری دارد؟ من که با کسی کاری ندارم تا وقتیکه مطلب معلوم شود اغلب گوشت بدنم خیر سهو کردم گوشتی باقی نمانده اغلب استخوانم آب خواهد شد. تنها کسی که شریک در زندگانی من است جیران نام کلفت آذربایجانی است که یکی از بدبخت‌ترین زنان این مملکت است و چه بدبختی از این بالاتر که خوشی او در این است که با من است. گاهی از سرگذشت خونین او که واقعاً نوشتنی است که ای کاش به جای ترجمه رمانهای اروپائی این قبیل چیزهایی که همه روزه هزاران هزار در هر گوشه و کنار این مملکت دیده و شنیده میشود نوشته میشد تا مانند ما آیندگان از حال گذشتگان و عادات و اخلاق و روحیات پدران روح سوخته خود بی‌خبر نمی‌ماندند، مرا واداشت مثل همه شیعیان مرتضی علی او را صیغه کنم پنج ششماهی بود که در طهران پیش من بود که مسافرت شوم بروجرد پیش آمد از آنجائی که هیچوقت مسافرت با زن نکرده بودم حتی خیال اینهم که او را همراهم توانم برد نمیکردم ولی بی‌کسی او در طهران بلکه درد من و دیدن کمال بیچارگی او در آن موقعی که می‌خواستم سوار اتومبیل شوم که خود سرکار میتوانید زحمت نوشتن مرا با آن احساسات پاک سرشار و افکار شاعرانه کم کرده آن دقایق را به دقت موشکافی کنید در نظر بگیرید. محرک من وجدان، آن وجدانی که این شعر در حق او در غزلی که درسه چهار شب پیش ساخته‌ام که شرح آنرا هم خواهم نوشت گفته شده است:

وجـدان و حـس دو دشـمـن فـولاد پـنـجـه‌انـد

آن کس که داشت دشمن از اینان بتر نداشت

خوشبختانه این غزل هم به نام آن دختر پاک‌نژاد خوش فطرت ایران و خواهر عزیز مهربان من زنددخت تمام شد. لرزیده گفتم خدایا این ناراحتی و زحمت خیال را هم برای رضای تو کولبار این مسافرت خود میکنم. اتفاقاً در میان همهٔ پیش‌آمدهای بد این یک پیش‌آمد خوبی بود که اگر نبود معلوم نبود حال من با این نوکر و کلفتهای دزد و هیز چه بود آنهم با نبودن هیچ کار و زندگانی فلاکت‌بار. چیزی که یقین دارم در تمام دورهٔ خود از او بی‌خبر بوده است دزدی است با اینکه زیاد نادان و بی‌سواد و نفهم است زن باگذشت و بلند همتی است و هیچوقت یک پارچه لباس زیادی نداشته و ندارد. نجابت جبلی او برای این است. با اینکه بزرگ

شده دهات اطراف آذربایجان است و خانواده‌ای بود که همیشه ریخت و پاش داشته‌اند ولی روزگار یکی از آنها را هم بیادگار باقی نگذاشته تنها یک برادری دارد که سالهاست از او هم بی‌خبر است. بلی کار بدبختی من به جایی کشیده است که تمام امور بیرون و اندرون من به دست زن بدبختی اداره می‌شود اگرچه او هم بدخلق و کج‌رفتار شده است ولی اینهم گناه بخت من است. خود نگهداری این سگها بزرگترین زحمتی است که تا کسی نبیند نمیداند چه خبر است نقداً از این قسمت میگذرم.

از وقتی از آمیزش و معاشرت خسته و روح نفرت از مردم پیدا کرده‌ام طبعم چنان خو به دوری و مهجوری و گوشه نشینی کرده که روز به‌روز بلکه ساعت به ساعت رو به افزونی میرود تا جایی که از بیگانه و آشنا می گریزم (گریزم ندانم کجا می گریزم) بلکه گاهی از ورود نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوستان خود در زحمت می‌افتم اکنون پانزده شانزده سال میشود. در تمام این مدت در زمستان و تابستان مانند چلچله که بعد از غروب آفتاب به آشیانه خود می‌رود، منهم غروب شام خورده بی‌درنگ به خواب رفته نصف شب الی دو ساعت از نصف شب گذشته که دیگر بیش از آن غیر ممکن است از خواب برخاسته تنها سعادتی را که در عالم تنهایی آن ساعات مبارک برای خود می‌بینم این است که سعید و شقی، زاهد و فاسق، ظالم و مظلوم همه در خوابند و من بیدار، همهٔ سرها سرنگون سرجنبانی نیست بخصوص این اوقات که در خارج شهر همدان قلعه کاظم خان سلطان منزلی داشته در این سرمای سخت و سرد زمستان به کوری چشم مردمان دیوسیرت و گرگ طینت در زیر سایه بلند پایه کوه الوند که چشم‌انداز بیست‌وچهار ساعتی من است اگر همسایه‌ئی پیدا کرده باشم گرگ بیابان بوده است. مقصود از این مقدمه چیدن و اسباب زحمت و دردسر شدن این است که تنها در این موقع است که به واسطه رفع خستگی اعصاب از چند ساعت خواب و بر نخاستن سروصدایی از جایی و نسبتاً آسودگی خیال و فراغت‌بال آنچه بنویسم میتوانم اطمینان به صحت آن داشته باشم ولی بدبختی دیگر این است که این پنج شش ساعت را هم مسموم و زهرآلود کرده‌ام. چون تریاک خود را در این موقع می کشم باز هم اگر به قدر و عادت همیشگی بود

چندان وقتم را خراب نکرده بود خجلم از اینکه بگویم شش نخود تریاک کارش از یک مثقال هم بالا کشیده است. نقداً دست سرکار را از دور بوسیده مابقی را برای دفعهٔ دیگر می گذارم.

قربانت ابوالقاسم عارف



نامه‌ئی دیگر:

عارف در بالای این نامه نوشته است:

رونویس کاغذیست که چندی پیش نوشته، چون از صورت اینکه بشود فرستاد افتاده بود از تقدیم داشتن عین آن چشم‌پوشی شد.

دختر شرافتمند بی‌مانند وطن عزیز خانم بزرگوار حضرت زنددخت:

زدســتـخــط تـو یـک نـقـطـه در بـرابـر چـشـم
بـه جـا نـمـانـد کـه آرامـگـاه دل نـشـود

به شرافت خودت قسم از شدت ضعف و ناتوانی، توانائی نگاهداری قلم و به کار واداشتن آنرا ندارم. از بیستم آذر تا کنون که اواخر فروردین یا اوایل اردیبهشت است تقریباً بستری و تب، دست از گریبانم بر نمی‌دارد. در تمام این مدت سه بار آنهم برای رفتن به حمام بیرون رفته، یک مرتبه در بین راه تکان لرز و نوبه سراپای وجود نابود مرا که جز یک مجسمه خیال چیز دیگری نمیشود تصور کرد و جز پوست و استخوان آنهم استخوان آب شده چیزی از آن باقی نیست که جا دارد بگویم:

ضـعــف چون آه ســیـنـهٔ مـظـلـوم دگــر از هــر نــظــر نــهــانــم کــرد

چنان دچار زحمت کرد که چاره جز بازگشت به طرف مطب حضرت دکتر بدیع و از آنجا به سرای خود ندید. دفعه اخیر به ورود حمام و رفتن زیر دوش فوراً تب

و لرز دست به گریبانم کرد چون آب از سر گذشته بود و کثافت هم از حد خارج شده دندان روی جگر گذاشته و به هر زحمتی و ذلت وفشار وجان کندنی بود صورةً رفع کثافت کرد ولی خیلی زود دانستم با تحمل تمام این مشکلات طاقت‌فرسا (ما هم خوب از آب بیرون نیامدیم) فوراً یک درشکه صدا زدند. در گوشهٔ آن کز کرده چون حال رفتن منزل دکتر و زبان دو کلمه شرح حال گفتن نداشتم شلاق کش رو به طرف سگدانی و به ورود به اطاق دست به دامان پایهٔ کرسی و زبان حالم این شد.

دگر ز پایهٔ کرسی سفر مکن درویش

که زیر سایهٔ این عرش پایگاهت بس

نه مال بود و نه ایمان که دزد یا شیطان

برند زین دو جهان کسب مال وجاهت بس

این بود مسافرت من در خارج و یرانهٔ خود در تمام این مدت این پنج شش ماهی که از شدت ضعف و ناخوشی از پای درآمده و قادر به حرکت نبودم.

خواجه میفرماید که (سیر معنوی کنج خانقاهت بس) باید دانست سیر معنوی یا دردهای درونی در داخلهٔ خانهٔ خود چه بوده است نقداً حالا که نسبتاً حالم رو به بهبودی است و این صفحه هم غیر از صفحه پیش است که رونویس شده است تا آنجایی که وقت سرکار را خراب و باعث دردسر نشوم همینقدر عرض می کنم در تمام این مدت وقتم به تنهایی به خیال ولی بیشتر به خیال مرگ می گذشت با اینکه آمیزش من با دو نفر که یکی همان اقبالی و دیگری **اسدالله خان** از اجزای پستخانه است و آنها را هم کم می دیدم. در اوایل زمستان به آنها هم نوشتم این چند ماهه مرا به حال خود بگذارید اگر برحسب اتفاق کسی شنیده بود ناخوشم برای احوالپرسی می آمد، سپرده بودم بگویند نیست. دروغ هم نبود، چون مدتهاست سخت مریضم. این اوقات که حقیقتاً خدا شاهد است مرگ را پیش چشم خود دیده و محسوس است از زندگی چیزی نمانده. بر فرض اینکه امسال هم جانی بدر بردم ولی زمستان دیگر یقین از ننگ این زندگانی سراسر زحمت راحت خواهم شد. اوقات صبح هیچوقت عادت به غذا خوردن نداشته غذای من در روز منحصر است دو سه استکان شیر با یک کف دست نان آنهم با کمال بی میلی... این

یک علت کسالت، خرابی یا نداشتن دندان است چون دندان نگذاشته‌ام. یک دو سال است سه نفر دندانساز تحصیل کرده فرنگ در همدانند که یکی داماد بدیع الحکماء است با اصراری که دکتر در این مدت داشت هر چه کرد گفتم من دندان زندگانی را کنده‌ام) پس احتیاجی به گذاشتن دندان نیست. دکتر بدیع یکی از اشخاص بی‌مانندی است که تا آخرین نفس خود را مقروض محبت و آقایی او میدانم گذشته از طبابت و دوای مجانی نه تنها خودم حتی سگ و گربه‌ام و چند صد نفر اشخاص بیچاره‌ای که به توسط من به آنها رسیدگی کرده است کارهای دیگر هم برای من کرده است که گفتن آنها هم باعث خجلتم خواهد شد. اگر دکتر نبود تنها بی‌دوایی مرا می‌کشت چون استطاعت آنهمه پول دوا دادن را نداشتم دیگر امسال مرا به زور انژکسیون نگاهداشت گذشته از تب مالاریا چند مرض دیگر هم دارم که لازم به شرح نیست یکی طپش قلب است که دکتر دیگر مرض قلب تشخیص داده بود.

باز به خودت قسم آنچه می‌نویسم همان است و کم و زیادی در آن نیست مثلاً یک بدبختی دیگر اینکه خواب شب من الان بیشتر از سه ماه است منحصر بر یک ساعت الی یک ساعت‌ونیم شده است آنهم تا زمانی که کیف یک استکان خیلی کوچک عرقی که با شام که آن شام کمتر ازناهارنیست در دماغ است بعد دیگر برخاسته تا صبح تک و تنها می‌نشینم چون آنوقت دیگر غیر ممکن است جیران را از خواب آنهم سر شب بیدار کنم. چون بعد از مراجعت امسال زمستان و تابستان اول غروب یا مغرب شام می‌خورم و در واقع تمام شبهای من مثل شب اول قبر یزید بن معاویه میگذرد. خدا شاهد است هیچ محکوم به مرگی، هیچ قاتل و جانی به این تلخی شب به صبح نمی‌آورد.

نمیدانم در مقابل چه جنایت و کدام خطا و خیانت، طبیعت اینطور مرا گرفتار مجازات و مکافات خواسته است. پس باید گفت (مرگ من هرچه زود دیراستی) اما اینکه مرقوم داشته بودید «جیران حساس و با وفا است». بیش از این عرض نمیکنم که غیر از دو سه صفت خوب جیران را جز یک حیوان زبان بسته چیز دیگری نباید گفت. بلکه کار بداخلاقی او به جایی رسیده است حتی‌الامکان سعی میکنم با او طرف گفتگو نباشم بلی روزگار کارها دارد باز هم عرض می کنم که

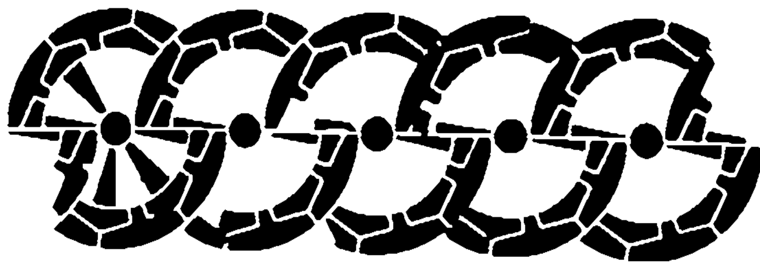
اگر غیراز این بود ناقص و ناجور بود نوشته بودید شاید مشغول نوشتن چیزی هستی که مرا فراموش کرده‌یی. گذشته از اینکه هیچوقت حضرتت را فراموش نمی کنم باز هم به خودت قسم هفت ماه بیشتر است دست به قلم نبرده‌ام. تنها چند سطری به دوست بزرگوارم حضرت غفاری در یک ماه پیش خیلی مختصر نوشته‌ام.) آقای ناهید هم برای اولین شماره روزنامه چیزی خواسته بودند آنهم بعد از اینکه چندین مرتبه کاغذ ایشان را جواب نداده یا نتوانسته بودم بدهم و چند بار تقاضای ایشان را یک مرتبه راجع به نمایش، تصنیف و غزل خواسته بودند رد کرده بودم و بدبختانه نشد در دنیا من یک نفر را برای نمونه ببینم آنچه را که نشان بدهد همان باشد تنها وجدان خود را گواه می گیرم که خودم بودم که آن چیز را که نمودم جز آن نبودم در هر صورت شروروری بهم بافته فرستادم ولی به شرط آنکه ندانند گویندهٔ آن کیست. پس بدانید دیگر حوصلهٔ حرف زدن ندارم تا چه رسد به شعر گفتن یا چیز نوشتن. تنها تدارک مرگ دیده و خود را برای مردن حاضر می کنم. خواستم یک سطر یا چند کلمه به آقای هزار بنویسم که حال من این است. این اوقات که تا این قدرها هم قادر نبودم حالا که بغتتاً حالم بهتر است یعنی تب قطع شده ولی بیخوابی همانطور که بوده هست اگر بخواهم چیزی به ایشان عرض کنم البته باید مفصل‌تر بنویسم خدا شاهد است حوصله ندارم این پنج شش صفحه کاغذ را هم معجزه کردم با اینکه در مدت سه چهار روز نوشته شده است اسباب تعجب خود بنده است همین قدر استدعا می کنم اگر به ایشان چیزی مرقوم داشتید از حال من مختصری نوشته مبادا تصور غفلت و فراموشی کند. در خاتمه عرض می کنم در صورتی که پول آن چند نمره را اقبالی فرستاد و تغییر نکند و بهانه نیاورد که برادر خود را برای خواستن آدرس فرستادم و تو آدرس ندادی بدانید پول دو نمره شش تومان پیش خود من است که بدبختانه نقداً موجود نیست بفرستم ولی مطمئن باشید تا کنون ممکن نشده است یک دینار کسی را طمع کرده باشم. بر پدر نداری لعنت که انسان را دارای تمام معایب می کند.

با نهایت شرمندگی عرض می کنم بعد از وصول پول آن چند نمره دیگر برای آقایان مجله نفرستید که این هم یک زحمت خیالی برای بنده است تنها یک نمره برای خود من لطفاً بفرستید.

به دوست عزیز شیرازی من که یک قسمت هم بواسطه اظهار لطف سرکار

رفته از نظری را به خاطر آورده کتباً مفتخرم ساخته بودند عرض ارادتم را تقدیم شاید بتوانم خودم چند سطری در جواب ایشان رفع شرمندگی از خود کنم والا با این حال عذرم پیش همه خواسته است. از دور دست حضرتت را بوسیده اگر وقت شما را با پریشان نویسی خود خراب کرده باشم خواهید بخشید. ای کاش ممکن بود تمام دلتنگیهای خود را روی کاغذ آورده بودم. فراموش نمیکنم اول در کاغذ خودتان مرا تقریباً ملامت کرده بودید که نباید انسان کم ظرفیت باشد. باید در مقابل طبیعت یا پیش آمد و ناملایمات مقاومت بخرج داد امیدوارم سرکار مثل من خسته و وامانده نشوید.

قربانت ـ ابوالقاسم عارف



خواهرم عزیزم حضرت زنددخت:

جان گرگان وسگان از هم جداست　　　متحد جانهای پاکان خداست

خداوندا چه قدر نزدیک است دلهای پاک بی‌آلایش با یکدیگر. چون می‌دانم میدانید دروغ نمی گویم بی‌قسم یا دست کم با این یک قسم عرایض مرا قبول کنید. به خودت قسم الان چهار پنج شب و روز است که شاید یک ساعت هم زنددخت را فراموش نکرده و با همهٔ پریشان‌خیالی‌های روزافزون خود به قدری خیال او پریشانم کرده است که حال و حوصلهٔ شرح دادن ندارم. همین قدر بدانید اینکه در شفق سرخ چشمم به اعلانی که نشان می‌داد با چه حال عاصی و عصبانی و چه آشفتگی خاطر آنهم با آن قلم مؤثر که هر بی انصاف بی وجدانی را هم اقلاً قدری به خیال می انداخت افتاد، چنان تکانی به تن ناتوان من که از باد هم لرزان می‌شود افتاد که دیگر از خواندن تا آخر آن چشم پوشیده حتی خواستم روزنامه را هم پاره کنم. شب همیشه تیره و تار خود را که این اوقات دیگر بکلی از خواب و آسایش محروم و میتوانم اطمینان بدهم که از سر شب تا صبح بیدارم به هر تلخی و زحمتی بود گذرانده صبح زود با اینکه قادر به حرکت نبوده و نیستم به طرف سرای آقای اقبالی که بدبختانه بهترین دوست همدانی من است (و انصافاً دوستان اینموقع زندگانی آنهم با حال حالیه که مختصری از آنرا در جواب دستخط ماقبل اخیر سرکار عرض کردم باید همین ها یا همینطورها باشند غیر از این اگر بود ناجور بود) رفته هنوز ننشسته که دیگر هم ننشستیم گفتم چون امروز می‌خواهم چند سطری به زنددخت کاغذ بنویسم آمده‌ام بپرسم پول آن سه چهار نمره مجله را فرستاده‌اید یا خیر؟ همین که گفت نه دیگر نفهمیدم چه گفتم یا چه کردم یکوقت ملتفت شدم در میان کوچه با عجلهٔ تمام رو بطرف سگ‌دان خود می روم اخوی ایشان هم دوان دوان در تعقیب عذرخواهی برادر خود سنگ به سینه کوبیده در ضمن می گوید برادرم عرض میکند این تأخیر برای تردیدی است که خود شما هم داشتید و میگفتند نمیدانم زنددخت در شیراز است یا به طهران رفته است. حالا آدرس صحیح ایشان را بدهید که همین امروز و فردا آن وجه را فرستاده برای رفع تقصیر تأخیر آن و اطمینان خاطر شما قبض

رسیدش را پیش خودتان بفرستم. گفتم خیر من دیگر اهمیتی به دادن و ندادن آن نخواهم داد بالأخره به بدترین صورتی او را روانه کرده و با بدترین حال به خانه رفتم بلی از روز اولی که اولین نمرهٔ مجله دختران ایران را خوانده و به زیارت چندین دستخط سرکار با افکار شما آشنایی پیدا کردم و به راهنمایی قلم پاک پی به احساسات و روح پاکتان برده در همان اوقات می‌دانستم آخر دچار چه ناراحتی خیالی خواهید شد هیچکس به قدر من با روحیات این ملت و این مردم آشنایی ندارد من در تمام عمر با این مردم سروکله زده و در تمام شهرهای این مملکت در واقع با مردم که همه خود را موجودات خاصی می‌دانند عمر تمام یا عمر حرام کرده‌ام. همان معاشرت زیاد همان دوستیهای دروغی و دیدن صد هزار گونه‌یی حقیقتی که هرگاه هزار یک آن به حقیقت نزدیک بود امروز بایستی اقلاً در خود طهران ده هزار دوست فداکار می‌داشتم به قول روضه خوانها «کجا رفتند آن رعنا جوانان». بلی نتیجه همان دوستی و آشناییهاست که امروز جز با سگ مرا از هر چیز و هر کس بیگانه کرده است.

خیلی خوشوقتم از اینکه سرکار را ندیدم چون یقین دارم دیدن من و شنیدن دردهای درد من شما را هم یکسره ناراحت می کرد. در واقع بدبخت و ناراحت و نسبت به کاینات بدبین می‌شدید. این را هم بدانید در دنیا هیچ چیز بدتر از ناراحتی فکر و بدبینی نیست. همینقدر بدانید دیگر از عمر من چیزی باقی نمانده خیلی زود خواهم مرد این را هم بدانید خیال مرا کشت آنهم یک خیالات ننگین شومی که به زبان آمدنی نیست بلکه یک قسمت همان خیالاتی بود که مرا گوشه گیر و مردم گریز حتی از بهترین دوستانم دور کرد.

عارفنامهٔ ایرج میرزا خیلی صدمه به روح من زد. مرا شهوت‌ران معرفی کرد. در صورتی که اینطور نبودم حالا که کار من از کار گذشته است در فکر وزارت و وکالت و نوکری دولت و پابند شدن به ادارات دولتی نیستم. یعنی در تمام عمر در این خیالات نبوده و هیچگونه انتظاری از دولت و ملت نداشته وجدان خود را گواه می گیرم که به اندازه‌یی خودم را در فشار زندگی نگاهداشته که میشود گفت (تنگ معیشت به هیچ شد زنتو خوشنود) پس با کمال اطمینان و قوت قلب می گویم که من از هر جهت پاک و واقعاً مقدس بودم دامن شرافت من در صورتی که بشود ثابت کرد

شرافت یعنی چه. به هیچ پلیدی در تمام عمر آلوده نشده. پاک به خاک آمده و پاک به خاک خواهم رفت. حالا برای اینکه تا اندازه‌یی از حالم آگاه شده و بدانید گذشته از کسالت روحی کار کسالت مزاج من به کجا کشیده چطور بی‌پا و ناتوانم ساخته چند سطری را که چندی پیش در جواب دستخط سرکار نوشته و ضعف مزاج آنقدر جلوگیری در اتمام آن کرد که به واسطهٔ کثافت و ریخته شدن چای مجبورم آنرا رونویس کنم تا بدانید در هر حالی بی‌خیال شما نبوده منتهی قادر به اظهار نبودم.

دوست حقیقی شما

ابوالقاسم عارف



یار و دیار

این چهار بیت از عارف و اولین بار است که در این دیوان از نظر خوانندگان میگذرد.

بیاد دارم که نسخهٔ آن را در سالهای قبل از یکهزار و سیصد و بیست خورشیدی، شاعر گرامی اسماعیل فردوسی فراهانی– در تهران– در انجمنی ادبی بمن مرحمت کردند (حائری).

یار اگر بیگانه با اغیار میشد بد نمیشد

وز صمیم قلب با ما یار میشد بد نمیشد

(جاگزین مسند در باریان سفله پرور)

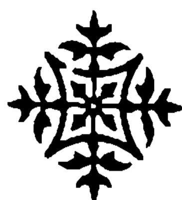
جنس قاطرچی و سردمدار میشد بد نمیشد

(کعبهٔ افراد جانی، قصر شاه جورگستر)

گر که ویران برسر «زوار» میشد بد نمیشد

این جراید کز پی تنویر افکارند، یکسر:

واجبی مالیده بر افکار میشد بد نمیشد.



قسمت ششم

مرگ عارف

محیط گریه واندوه و غصه ومحنم
کسیکه یك نفس آسودگی ندیلمنم



از آخرین عکسهای عارف که نقاش ماهر آقای د. شاملو از روی عکس آن شادروان عیناً باسیاه قلم کشیده است. صورت وقیافهٔ غمگین آن شادروان بتمام معنی مصداق این بیت را که درنهایت تألم وافسردگی سروده است مینمایاند.

از یادداشتها و انتشاراتیکه پس از مرگ عارف شادروان بچاپ رسیده‌است برای آگاهی دوستان‌وخوانندگان دیوان عارف استفاده نموده بچاپ میرسانم

مرگ عارف

آقای دکتر بدیع (بدیع الحکمای سابق) که یکی از اشخاص محترم‌و ازدکترهای عیسی‌دم میباشند ودرظرف پنج شش‌سال آخرعمر عارف همه گونه زحمات طبی و غیرطبی آن‌شاعر نامی‌رامتحمل‌میشدند از همدان به‌شیراز برای‌شادروان‌محمدرضای هزارنوشته‌اند: عارف‌آزاد سراپا پاک‌و بی‌آلایش ازچندی‌قبل‌همانطور که‌میدانی ازهمه کس‌وهر چیز کناره گیری نموده در گوشه‌ای با کمال‌سختی‌ولی‌شرافتمندانه‌بسر میبرد ... البته اینگونه زندگانی‌روزبروز ازقوت بدنی او میکاست... چند مرتبه به‌مالاریای سختی هم‌مبتلا ، ضعف ، ناتوانی ، افکارپریشان وآزردگیهای مادی‌ومعنوی‌دست‌بدست‌هم داده اورااز‌پادرآورد .

آنچه‌درقوهٔ بنده‌بودبایکی‌دونفر ازهمکاران محترم‌درمعالجه‌اش کوشیده دریغ وغفلتی نشداما‌درمان‌دردهای اوغیر ممکن‌بود،ازاوایل دیماه حالات معظم له روز بروزبدتر شدآنچه‌تدبیر بعمل‌آمد بیفایده، فقط نگاهداری ازاومیشد ... درتاریخ بیستم‌دی‌حالت اوکاملا یأس‌آور بود یعنی علائم مرگ آشکار گردید .

چون‌بعضی‌دوستان‌اوازطهران‌تلگرافاً‌وعدهٔ‌آمدن‌وزیارت‌ایشان را داده‌بودند وآنمرحوم فوق‌العاده‌انتظاردیدار ایشان راداشت‌باتدابیر ممکنه ، تادوم بهمن ۱۳۱۲ ازاونگاهداری‌شد ... درمدت ده‌روز آخر آقای رئیس‌محترم‌شهرداری . آقای‌مستنطق‌دیوان‌عالی‌جزاآقای‌اقبالی آقایان اسدالله‌خان و مرتضی‌خان نیکو وچندین نفر دیگر از اشخاص

محترم همدان اغلب بلکه دائم درخدمت عارف نشسته بودند خود بنده ومعاونم نیزدرخدمتگزاری و پرستاری تاساعت آخر مشغول بودیم حواس وافکارش بجابود ، ابداً تغییری پیدانکرد ، مانندشمعی که تاآخر دمی که فتیله‌اش روغن دارد میسوزد ، عارف هم تاآن دم آخر که میسوخت حواسش بجابود .

دوم بهمن ساعت ۱۲ روح او بعالم بالاپرواز نمود و بزحمات زندگی اوخاتمه داده‌شد، جنازهٔ عارف را درصندوقی قشنگ که قبلاتهیه‌شده‌بود گذاشته بادسته‌های گل که ازطرف عموم دوستان روی صندوق ریختند صبح یکشنبه درحالیکه حکومت جلیله ، عموم رؤسای محترم ادارات دولتی وعده‌ای ازتجاردرتشییع جنازه حاضربودند ببقعهٔ بوعلی سینابرده امانت گذاردیم تابعد که خیابان پهلوی ازجنب بقعهٔ مزبورخواهد گذشت وباغچه‌ای درآنجااحداث خواهدشد ، بارگاهی درآنجا بنام عارف ساخته دفنش کنند. اثاثیه‌اش را که متعلق بدوستان بود، کسی پس نگرفت همه‌را فروختیم صدتومانی شدبجبران کلفت اودادیم .

ازاحساسات حضرتعالی وزندخت بانو راجع بحضرت عارف تشکر مینمایم .

(دکتر بدیع)

نقل از روزنامهٔ شریفهٔ شفق سرخ

٤ بهمن ماه ۱۳۱۲

پس ازمرگ عارف شادروان

بقرارتلگرافیکه ازهمدان رسیده عارف قزوینی شاعرشیرین گفتار

ملی ، که‌در تجدد ادبیات فارسی خدمات شایانی انجام داده ودر موقع انقلابات ملی ، گفتار واشعار او ، بزرگترین تازیانهٔ عبرت برای بیداری مغزهای خمود بود ، دوم بهمن‌ماه دارفانی‌را وداع واز کشاکش بایك سلسله آلام‌روحی‌وجسمی آسوده گردید، جنازهٔ اورا بااحترامات لازمه‌در بقعهٔ ابوعلی‌سینا امانت گذارده‌اند .

مرحوم عارف سرایندهٔ باروح ووطن‌پرست غیرتمندی بود که اشعار و گفتارش ازقلب پاك‌وروح بی آلایش‌صادرمیشد و ازین جهت هر چه‌میگفت بداندك‌فاصله‌تا آخرین نقطهٔ این کشوروعمیق‌ترین گوشه‌های قلب‌مردم اثرات‌خودرامی‌بخشید بطوری که‌یکباره زنو مرددهاتی و شهری وکلیه‌طبقات ملت گفته های اورا چون وحی آسمانی ورد زبان وحرزجان میساختند .

روانش‌شادونامش‌دردفتروطن‌پرستان حقیقی‌جاویدماناد .

خلاصهٔشرحی که‌آقای «ر. نامور» ۵ بهمن
ماه ۱۳۱۲ در روزنامهٔ شفق‌سرخ‌نوشته‌اند

عارف زندهٔ جاوید است

خبر فوت یك شاعرحقیقت‌پروری که تمام‌زندگانی‌خودراوقف بیداری‌احساسات‌این‌ملت‌باستانی کردوبرای‌اعلام‌آزادی‌هیئت‌اجتماعی خودرا سر سلسلهٔ جانبازان قرار داد وفکروروحش مانند پروانه دور شمع حقیقت ، آزادی، وملیت میگردید طبیعةً برای هر یك ازافراد حساس ملت تألم آوراست .

مخصوصاً اگر کسی چند صباح ازعمر خویش‌رادرمصاحبت این

شاعر آزادی‌خواه‌وپاکباز‌نامی گذرانده ونمونه‌ای ازاحساسات‌عالیه‌و عواطف رقیقه‌وبلندی‌وپاکی‌فکر اورادیده‌باشدبیش‌ازآنچه‌بتوانم‌شرح دهم‌ازمرگ‌او دلخون میشود .

خدمات‌برجستهٔ‌عارف‌برای‌بیداری‌ملت بیش‌ازآنستکه‌من‌بتوانم یکی‌ازهزارآنرا شرح دهم‌همین قدر بایددانست باظهور عارف صحنهٔ حیات‌سیاسی‌وادبی‌ایران‌دگر گون‌شد، وتأثیراشعارحساس‌وی‌یك‌نهضت فکری درسراسر این کشورایجاد نمود .

بنابراین اگرما عارف را مهمترین بانی اساس وضعیت کنونی ندانیم بایداقلااورادرردیف مهمترین مردان‌تجدد پرور وآزادیخواه ایران دانست .

من عارف‌را پنج‌سال پیش درهمدان در منزل یکی از دوستان دیده درهمان اولین ملاقات مانندپارهٔ آهنی که‌تحت تأثیر آهن‌ربائی بسیارقوی قرار گیرد مجذوب حرکات ورفتار و گفتار او شدم و ازآن ببعد تا آخرین روزتوقف درآن‌شهر ساعات فراغت خودرا در خدمت اوبسر می‌بردم ، واورا با همهٔ گوشه گیری ومردم گریزیش که‌درب خانهٔ خودرابروی عارف وعامی بسته بودازابراز ملاطفت دربارهٔ من خودداری نکرد .

عارف گاهی هم تابلو عبرتی ازحیات اجتماعی‌خودراگشوده‌و بدین‌وسیله تکان‌سختی بروح‌وقلب‌من میداد .

عارف بتمام‌علائقی که‌بشر رابازندگانی مرتبط میسازد پشت پا زده‌ازهرچیزوارسته‌بود... زن ، بچه ،خانه‌وخانواده‌ای نداشت‌همه‌چیز اوعبارت بود ازآرزوی‌آزادی و ترقی‌تام‌وتمام وطن ، روح بلند پرواز

وآزادهٔ اودرمقابل هیچ چیز وهیچ کس جزحقیقت وآزادی سرفرود نیاورد، همیشه ازبادهٔ عشق وطن سرخوش وبانمام بینوائی و بدبختی فرمانروای ملك قناعت بود.

دردنیائی که حقیقت پرستی ثمره اش خسران است عارف تخم حقیقت میکشت، همیشه راست میگفت ولی چندان اثر نمیکرد.

عارف باهمهٔ دربدری وبیکسی در کشور خویش، بازعلاقهٔ بوطن اورا وادارمیکرد مانند طفلی که بدامان مادرپناه میبرد درآغوش وطن بیفتد وچون حایلی دربین میدید بخودنوید میداد که شاید خاك وطن بالاخره حاضرشود اورا درآغوش گیرد.

هنگامیکه رندان لاابالی ومدعیان وقت شناس خودرادرجبروت کبریاء وکامروائی قرار داده وبزیرلب باوضاع تأثربار این عارف واقعی وعاشق پاك باخته نیشخند مستهزآنه میزدند، عارف روح وفکرخود را دریك دنیائی که ازفضیلت وحقیقت دوستی ساخته شده است سوق داده بیاد وطن ونیکنامی آن سر گرم بود وپروبال خودرا درشعلهٔ آتش این عشق شورانگیز میسوزانید.

عارف باهمهٔ خدماتیکه برای استقرار آزادی میهن انجام داد از مال دنیاچیزی نداشت، بااینکه خیلی اشخاص بنام انتساب باو برخرخود سوار شدند اوخود در کنج اطاقیکه یکطرف آن فرش نداشت زندگی میکرد وهمت بلندش باواجازه نمیداد که حتی دوستان نزدیکش از فرشهای گرانبهای خودتمام اطاق اورامفروش سازند.

عارف بهترین زمینه برای نهضت وتجدد فکری وادبی چید وتا آخرین دقیقهٔ عمرغبار خیانت دامن پاکش راآلوده ننمود.

نسل معاصر که متأسفانه مقام واهمیت ادبی وسیاسی واجتماعی عارف را نفهمید، قضاوت درمقام بلنداو بعهدهٔ نسل آینده است.

***

امید که خوانندگان محترم مقالهٔ فوق بقدرهمت خویش لفظاً و قلماً جدوجهدی وافی فرمایند که شاید وسائل ساختمان آرامگاهی بنام عارف فراهم آید . (م.ر. هزار)

شعراء و ادبای فارس

ازمرگ عارف سوگوارند.

حضرت سالار رئیس انجمن ادبی فارس پس از استماع غزل عارف که درصفحات قبل این کتاب چاپ شده. اشعارذیل راسروده وخواندند:

عارف که برد گوی معارف ازین جهان
گر منکریش بود ز علمش خبر نداشت
تن زیر خاك کرد و سرانـدر سر وطن
مسکین ازاین وطن بجز از درد سرنداشت
ساطع بـد از جبینش انوار معرفت
گر مدعی بصیر نبودی بصر نداشت
شیرین سخن بگفت و حلاوت زقند برد
شهدی که داشت شعرش هرگزشکرنداشت

حضرت شعاع الملك

نیز درهمان مجلس ابیات ذیل راسروده بحضارنمودندتامقام شناسان موسیقی برسرساز آیند وبااین اشعارهم آواز کردند :

مام زمان بمهد زمین یک پسر نداشت

رودی[1] اگر چو عارف نیکو سیر نداشت

خنیاگری مقام شناسی همال او

درپشت پرده نه فلک پرده در نداشت

گر آسمان دو گوش ندادی بصوت او

در گوش گوشوارهٔ شمس وقمر نداشت

در بارگاه خسرو پرویز باربد[2]

شیرین تر از ترانهٔ عارف شکر نداشت

بستی بچنگ رود وی از تار موی رود

رندی که درمیانه بکف سیم و زر نداشت

صوت وی ازسه‌میل شنیدی به پنجگاه

هر کس دو گوش هوش دراین عرصه کر نداشت

در باغ روزگار بمانند این نهال

دهقان سالخورده زخشك وزتر نداشت

با ساز بینوائی کردی بشاه ناز

دنیا شد ار خراب ز عالم خبر نداشت

بیدار بود شب همه شب در خیال دوست

کاری بکار خواندن مرغ سحر نداشت

بشکافت زخمه‌اش دل خارا بنغمه‌ای

با این هنر بگوش مخالف اثر نداشت

۱- رود اسم ساز وفرزند .
۲- باربدیکی ازنوازندگان معروف خسروپرویز که ازاهالی جهرم فارس‌بوده .

کردند دشمنی، بجنابش اثر نداشت
جستند نافصی ز کلامش، ثمر نداشت

حضرت آقای مدیر زاده درروز نامهٔ عصر آزادی چاپ شیراز شرحی نوشته‌اند که خلاصه‌اش اینست :

خبر اسف آور مرگ شاعر ملی مشهور وطن پرست غیور عارف در جامعهٔ وطن پرستان اثرات دردناکی نموده وهمه رامتألم ساخته‌است.

عارف درنهضت ملی ایران مرتبهٔ ارجمندی دارد، احساسات وطن پرستانه وعواطف قومیت وملیت وغرور ملی که در اکثر افراد ایرانی ایجادشده بیشتر مرهون ترانه‌های مهیج عارف‌است که با نغمه های جانبخش رشته های اعصاب رانحریك و این قوم خمود وخموش را به هیجان می‌آورد.

اگرمعتقد باشیم که احساسات وطنی وملی از۲۵ سال باینطرف در کشور ماایجاد شده، وچنانچه مقالات، اشعار، کتابها، جرائد ونطقها وخطابه هارا مؤثر بدانیم بایدتصدیق کنیم که سرود های ملی عارف و تصانیف روح‌پرور اوسهم بزرگتری رادراین قسمت دارد بطوری که می‌توان گفت صدی نود ازاین احساسات‌وطنی وملی راتنها ترانه های وطنی عارف ایجاد کرد.

عارف دردلهای بزرگ و کوچك، زن‌ومرد ایران‌مقام باعظمتی را دارد وهمه اورابنام پیش آهنگ وطنی‌ستایش کرده‌ونام پرافتخارش را فراموش نخواهند کرد.

بهترین افتخارعارف این‌است که‌دراین انقلابات‌وتبدلات گوناگون دامن پاك‌وی به‌لکه‌های خیانت آلوده‌نشد، همیشه باعشقی پاك وعواطفی

تابناك برای میهن خویش سنگ بسینه میزد، برق طلا دیدگان اوراخیره نکرد که ازخدمات ملی خود دست بردارد .

عارف ازاین دنیای پر اندوه ومحن که برای او وامثال او خیلی تنگ است رخت بربست ولی نام پـر افتخارش در تاریخ نهضت ملی ایران باقلمی برجسته بیادگار مانده وخواهدماند . (عصر آزادی)

شرح ذیل ازجریدهٔ عصر آزادی (شیراز)
مورخهٔ ۲۰ اسفند ۱۳۱۲ استخراج گردیده:

شاعر محترم آقای تربتی گوید

قلب ادب نشانهٔ پیکان چرخ بود

هان «تربتی» بنال که تیراز کمان گذشت

آری عارف آن شاعر ملی که ترانه هایش کاخ بیدادبیگانه پرستان را واژگون میساخت ودلهای وطنخواهانرا ازسرور وشادی لبریزمیکرد، این جهان ناپایدار رابدرود گفت .

غزلهای عارف درقلوب اجنبی پرستان وارتجاعیون چون نیشتر کارگر میگردید وطشت رسوائی آنها رابرسرهر کوی فرومیریخت.

عارف شعروشاعری راوسیلهٔ مادی قرار نداد وتطمیع این وآن احساسات درونیش را خاموش نساخت نورمحبت وفروغ وطنخواهی دردل او اشراق کرده بود، نالدهای دردناك ومؤثراو رازهای آزادیخواهان را عیان میساخت.

جز ترانه های ملی واشعار حماسی از خامهٔ این شاعرعالی مقام انشاء نگردید وهیچگاه قریحهٔ خودرا به نظم موضوعات نـا سودمند بکار نبرد .

نام بلند عارف با گذشت روزوشب فراموش نخواهد گشت چون تاریخ معاصر شاهکارهای اورا که جادارد باخطوط طلائی بنویسند ثبت می‌نماید .

عارف شاعر بحق ومبتکر ترانه بود

شاعر محترم آقای صفائی ملایری شرحی درموضوع عارف درنامهٔ خوزستان مورخهٔ ۲۵ اردیبهشت ۱۳۱٤ نوشته که مختصری از آن اینست:

یك خاطرهٔ فراموش نشدنی که همیشه نقش ضمیر ارباب عقول خواهد بود وهرچه سالیان دراز بر آن بگذرد اثرش بیشتر در دلهای حساس وطبایع وظیفه شناس میماند مرگ نابهنگام عارف ناکام است .

من از روزیکه خبرمرگ عارف را در جراید تهران و روزنامهٔ همدان خواندم همیشه مترصد بودم که ملت وظیفه شناس ایران بجبران خدمات این شاعرملی پرداخته شروع بساختمان آرامگاه آبرومند با شکوهی برای عارف نماید ولی افسوس که این خبر راهرچه بیشتر جستم کمتر یافتم :

« فرشته ایست بر این بام لاجورد حصار

که پیش آرزوی بیدلان کشد دیوار»

مسلم است که عارف درجامعهٔ ایران مقامی محترم وشهرتی بسزا دارد ترانه های (تصانیف) دلنشین او در گوشهٔ چمنزارها وفراز هر آبشار و کنار مرغزارها باطراوت ازنای زن ومرد ایرانی شنیده میشود، آثار واشعارمؤثر ودلنوازعارف ورد زبان وتسلی بخش دلهای افسرده است.

عارف علاوه برخدمات ملی که در دورهٔ مشروطیت انجام داده خدمات بسیار گرانبها هم بادبیات وموسیقی ایران کرده که فراموش شدنی نیست .

عارف ازحیث شعروشاعری اگردرردیف اساتیدبزرگ محسوب نیست حتماً درصف شعرا وادبای بحق‌دنیا قرار گرفته، دیوانش که در ۱۳۰۳طبع ومنتشر گردیده ، معرف مقام بلند او درشاعری (چنانکه گفتیم) میباشد، تمام غزلها وترانه‌های ملی عارف دارای اثراتی غریب است که‌آثار گویندگان معاصرفاقدآنست .

ترانه سازی هم که گفتیم درایران عارف مخترع و مبتکرآن بوده ازشعب مهم شعروشاعری است ، درکشور ما قبل ازظهور عارف ترانه‌سرائی‌سابقه نداشت جزمزخرفاتی چند مانند تصنیف :

«ای خانم فرانسوی — رونق دین عیسوی»
«تو که‌زیرشلوارت — توی آب انبارت»
«دریچه باز داری — چه قدر ناز داری»

پس درایران مخترع این صنعت ادبی عارف بود که مقام سرود وترانه را درحیات خودبجائی رسانید که قبلاً وبعداً درزبان‌فارسی‌تمام گویندگان تصنیف ازاتیان بمثل‌آن عاجزند.

ترانه‌های مؤثرعارف چون وحی‌آسمانی جوانان ما را درموقع انقلاب ملی بجانبازی درمقابل سپاهیان تزاری برمی‌انگیخت و میهن ما راازتهاجم بیگانگان ایمن‌نگاه میداشت .

آری درادوارانقلاب هیچ قوه ومحرکی درروح جوانان ایران مؤثرتر ازاین نبود که عارف با آن آواز بسیارسوزناك و درعین‌حال جانبخش‌خویش‌بگوید:

«چند ز پلتیك اجانب بخوابید — تا یکی از دست عدو درعذابید»
«دست برآرید که مالك رقابید — مرد بجز مرگ تمنا ندارد»
«همتی‌ای‌خلق گرایران پرستید — ازچه‌دراین‌مرحله‌ایمن‌نشستید»

«منتظر روزی از این بدتر ستید   صبر ازین بیش دگر جا ندارد»

اشخاصیکه در زمان انقلاب وارد کشاکش وزدوخورد بادشمنان خارجی بوده‌اندخوب میدانند که سرودهاوترانه‌های‌ملی‌عارف درسنگ خاره نیز بی‌اثرنبوده تاچه رسد بقلوب حساس‌جوانان وطنخواه ما.

باری چون جسد پاك عارف درهمدان امانت است اهالی شهر موظفند که بتجلیل مقام وی پرداخته وازعموم ملت یا دولت با اقتدار اعلیحضرت پهلوی استدعا نمایند که آرامگاهی برای حکیم بزرگ شیخ‌الرئیس ابوعلی‌سینا کـه دنیای ادب در مقابل اوهم سر تعظیم فرو میآوردونیز برای عارف که‌مهمان اوست بسازند.



زنددخت بانو نویسندۀ «مجلۀ دختران ایران» چاپ شیراز

(درضمن غزل مفصلی درمرگ عارف گفته)

تند باد اجل از باغ ادب برد گلی
که بگلزاردگر همچو گلی وا نشود

عارف ازجوروجفای‌فلك‌آخرجان داد
آه کاین درد جگر سوز مداوا نشود

عارفان قدر شناسند همه عارف را
چهرۀ خوب پسندیدۀ اعمی نشود

هرزمان تازه غمی داغ مرا تازه کند
سوختم وای سرشکم زچه دریا نشود

بلبل باغ وطن عارف شیرین گفتار
مرد، افسوس چنو دیگر پیدا نشود

دوست با وفای عارف بر سر آرامگاه رفیق عزیزش گل میگذارد . ولی خود او هم اکنون دارفانی را وداع گفته است روحش شاد



یکی از تجار روشنفکر میهن دوست شادروان حاجی شیخ محمدتقی ایرانی (وکیل الرعایا همدانی) که از دوستان صمیمی عارف بوده و از راه میهن‌پرستی وعلاقمندی به ادباء و نویسندگان ملی ، در تمام مدت توقف عارف شادروان ، در همدان ، از هیچ گونه دلداری وهمراهی کوتاهی نداشته است وعارف دراشعار و کاغذهای خود از محبت‌های آن مرحوم بارها سپاسگزاری ویادآوری نموده است .

عارف در ترکیه ، قفقاز و بین‌النهرین

روزنامهٔ نامی‌اخگر چاپ اصفهان ۱۶ بهمن۱۳۱۲ مقاله‌ای بقلم آقای جواهرالکلام دارد که مختصری از آن ازاینقراراست :

پست‌طهران رسیداما یکهفته درراه بود، بزحمت آمدومیگویند برف وسرما مانع حرکت آن بود ولی من‌میگویم چون خبرجانسوزی داشت ازاین‌جهت درآمدن شتاب نکرد .

خبرمرگ عارف شاعرشهیر ملی را دربرداشت بلی شاعر شهیر ملی را باتجلیل بگوربردیم ! اگر کسی‌ازمرگ عارف متأثراست من بیشترازحیاتش متأثربودم چراکه «هرچه جان کند تنش عمرحسابش کردیم» ... همین ما بودیم که‌اورا زنده بگور کردیم ...

عارف درایران‌ناشناس‌اما درترکیه ، قفقازوعراق ودیگرممالك مشرق زمین مشهوربود ، کسانیکه مانند من‌سالها دربلاد قفقازوترکیه وبین‌النهرین‌بوده‌اند میدانند که عارف‌برای‌ایران چه کردوبیگانگان با عارف چه میکردند ، باور ندارید زحمت کشیده دورهٔ روزنامهٔ ملانصرالدین‌قفقازوجراید فکاهی وجدی ترکیه رابخوانید ، مقالات و انتشارات‌کانون ترك اجاغی‌ترکیه را نیزمطالعه کنید تابدانید که‌عارف درآن جاها نامداروميان خودمان گمنام بود.

عارف درفن خودبی‌نظیربود ، کی جای عارف را پرمیکنند ؟... آیا کسانی را که هنوزهم گرفتارعن‌عنه‌بنی‌ثقیف مانده‌اند ودیك‌الجن وذو.بر.د را افصح‌العرب والعجم میدانند، یافرنگ رفتگانیکه‌ازفهم نثرفارسی‌هم عاجزند، یا نورستگانی که ازپائین وبالا رفتن اشل گاهی کسل‌میشوند وزمانی‌مدح ومرثیه میسرایندتوانستند عارف‌رابشناسند؟

سه غزل آتی که پس از چاپ غزلیات در این اواخر بدست
مارسیده برای اینکه از بین نرود در اینجا بچاپ میرسد

درموقع توقیف روزنامهٔ ناهید که بجای آن ستارهٔ صبح منتشرشده است

نوای ستارهٔ صبح وصال و روز امید
طلوع کن که چوشب تیره بخت شدناهید

بکش بـرشتهٔ تحریر نظم و نثر سخن
ز بحر فکر گهر خیزهمچو مـروارید

چو آبگینهٔ اسکندری و جـام جمی
که هر که نقش بدوخوب در توخواهددید

تـو همچنان ورق گل بدست بـاد صبا
بهردیار پراکنده شوچوپیك وبـرید

بـگو که نـامهٔ ناهید را تـبه کاران
سبب شدند که شیرازه‌اش زهم پـاشید

ز شادی وغم ایـام زین مکن دلخوش
که‌ابر طرف‌چمن گریه کردو گل‌خندید

مگوی نوبت اودر گذشت، نوبت‌ماست
که این‌شتر بدرخانه خواهدت خوابید

مرا ز روز بد اندیشه‌نیست، نی‌شایـد
ستیزه بابد، باید ز روز خوش تـرسید

به سدّ یـأجوج ار روزنـامه بنویسی
دراین‌محیط نخواهی‌مصون شداز تنفید

۞۞۞

دیشب بیاد روی توای رشک آفتاب

دیشب بیـاد روی تو ای رشك آفتاب
شستم زسیل اشك من از دیده نقش خواب

تا صبحدم که جیب افق چـاك زد شفق
صدرنگ ریخت دل بخیال رخت بر آب

بنشسته‌ام میانهٔ سیلاب خون کـه گر
بینی گمان بری که حبابی است روی آب

شد مست دل زغمزه‌ات آنسان که مستیش
افزون بود زنشئه یك خـم شراب ناب

چشمت بزیر چشمی بایك اشاره کرد
درهر کجا دلـی است طرفدار انـقلاب

محروم شد ز روی توزاهد، همیشه باد
محـروم ز آستین خطـا دامن صواب

بـا خانهٔ خرابهٔ دل آنچه را کـه کرد
چشمت، به کعبه آن نکند پیرو وهـاب

افتاد طره بـر سر مژگانت آنـچنان
کافتد بروی چنگل شاهین پر غراب

از حالت دل من ومژگانت آگه است
گنجشك اوفـتاده بسر پنجهٔ عقـاب

از مهوشان شفق چو نورا انتخاب کرد
تبریك گفت عارف ازاین حسن انتخاب

٭٭٭

روز چهار شنبه دهم صفر ۱۳۴۷
این غزل را در قلعهٔ کاظم‌خان سلطان همدان ساخته :

آتش الهی آنکه بیفتد میان دل
نابود هم چو دود شود دودمان دل
مانند خاندان گل از صرصر خزان
هستی بباد داده شود خانمان دل
احوال دل مپرس که خون ریزد از قلم
وقتیکه میرسم سر شرح بیان دل
بااینکه کرده خاک نشینم ، سردرست
مشکل برم بگور ز دست زبان دل
رسوا شدم زدست دل آنسان که هر کرا
بینی حدیث من بود و داستان دل
ازمن بریده الفت و باسگ گرفته خوی
دل مهربان‌بسگ شده سگ پاسبان دل
چشمم ندیده روی خوشی در تمام عمر
بدبخت دیده‌ای که بود دیده بان دل
افتاده در کمند خم طرّه‌ای بدام
از آشیان عقاب بلند آشیان دل

دل را بطرهٔ تـو سپردم تـرا بحق
هر جا که هست جان‌تو ای دوست جان دل
دیگر بچشم خویش نیم مطمئن از آنك
برداشت پرده از سر سرّ نهـان دل
شد اشک محرم دل و از راه دوستی
راه بهانه داد، کف دشمنان دل
خوبان یك از هزار ز تحصیل درس عشق
بیرون نیامدنـد خوش از امتحان دل
گر لامکان و خانه بدوشم ترا چه غم
کانـدر جوار جانی و وندر مکان دل
یار ار نشان عارف بی‌نام از تو خواست
بر گو بآن نشان که گرفتی نشان دل



فهرست اعلام

فهرست اشخاص

آ

الف

ب

پ

ل

م

فهرست

کشورها ، شهرها ، آبادی‌ها

غزلها

مصراع اول

الف

ب

ت

ر

ش

ل

م

ن

ه

ی

قصیده‌ها

مصراع اول

قطعه‌ها

مصراع اول

صفحه

مثنوی‌ها

مصراع اول

صفحه

بیت‌های مفرد

مصراع اول

صفحه

متفرقه

مصراع اول

صفحه

تصنیف‌های عارف

مصراع‌اول

یا

سطر اول

صفحه

آثار حائری:

(فهرست کتابهای مؤلف که تاکنون بچاپ رسیده از اینقرار است:)

۱ ــ باغ به (شامل برگ سبز "عشق میهن" ازهرچمن‌گلی. غزلیات‌شاهین بهشت و دوزخ، سالهای انتشار ۱۳۱۵ و ۱۳۲۰ (خورشیدی)

۲ ــ نامهٔ هفتگی دانشوران (سال انتشار ۱۳۲۱ خورشیدی)

۳ ــ مجلهٔ ادبی آفاق (سالهای انتشار ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷) خورشیدی

۴ ــ تذکره زنان شاعر معاصرایران (با مقدمه شادروان دکتر احمد ناظرزادهٔ کرمانی استاد فقید دانشگاه‌تهران ۱۳۳۳ خورشیدی)

۵ ــ شاهکارهای‌شاعران ایران (با دو مقدمه از مؤلف و یک مقدمه از: ا. ناوک و نامه‌ای از فروغ فرخزاد ــ بهمن ماه ۱۳۳۳)

۶ ــ عشقی شاعر و نویسندهٔ رمانتیک (چاپ اول از صفحهٔ ۱۵۵ تا ۱۸۲ کلیات‌مصور عشقی، طبع یکم)، (چاپ دوم جداگانه سال انتشار ۱۳۲۴ خورشیدی)

۷ ــ شهید عشق وطن عشقی (سال چاپ ــ ۱۳۵۹ خورشیدی)

۸ ــ نشریهٔ ادبی دانشوران (شامل تابستان سبز، و ... چاپ بروجرد سالهای ۱۳۴۴ و ۱۳۴۵ خورشیدی منتشر شده است)

۹ ــ آثاریکه در کلیات عارف نیست (جلد اول) هنوز منتشر نشده است.

۱۰ ــ جلد دوم دیوان عارف‌قزوینی (چاپ کرمان بسال ۱۳۲۱ خورشیدی. چاپ دوم توسط بنگاه مطبوعاتی آرمان، مقابل دانشگاه تهران)

۱۱ ــ افکار و آثار ایرج (مجلد اول) (چاپ یکم در شهریور ماه ۱۳۲۵ در تهران منتشر شد)

۱۲ ــ افکار و آثار ایرج (مجلد دوم) در سال ۱۳۲۶ خورشیدی (طبع یکم آن چاپ و نشر یافت)

۱۳ ـ تذکره شاعران قزوین (چاپ قزوین سال ۱۳۵۰ خورشیدی)
۱۴ ـ کلیات عشقی (چاپ آن در پایان ۱۳۶۲ هـ. ش. پایان یافت. ناشر: سازمان انتشارات جاویدان ـ تهران.
۱۵ ـ عارف، شاعر ملی ایران.
۱۶ ـ ایرج میرزا، تدوین حائری، از انتشارات: "سازمان انتشارات جاویدان" در زیر چاپ بوده و قریبا " انتشار مییابد.
۱۷ ـ دیـوان نظام وفا، تدوین حائری، بسرمایهٔ جناب احمد کرمی در ۱۳۶۳ هـ. ش. طبع و منتشر گردید.
۱۸ ـ دیوان فصیح‌الزمان شیـرازی، تدوین حائری بسرمایهٔ جناب احمد کرمی در ۱۳۶۳ بطبع رسید.
۱۹ ـ دیوان حافظ با توضیحات کـافی دربـارهٔ اشتباهات فراوان حافظ قزوینی آماده چاپ است.

اشتباهات را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۴	۱۳	حه قید سبراهن	چه قید پیرهن است؟
۲۲۶	۱۹	چه کشمکش که میان من و دل افتاده	گذار شانه بر آن طره مشکل افتاده
۲۲۶	۲۱	گدار سانه بر آن طره مشکل افتاده	چه کشمکش که میان من و دل افتاده